



۱۸۹۹ - ۱۰۰۱

| | | |
|--|--|----------------|
| کتابخانه مجلس شورای ملی | | |
| کتاب: روح الامین (مطابق جزوه درین بابی که در این کتاب) | | شماره ثبت کتاب |
| مؤلف: روح الامین (نویسنده: سرتیپان (صهبن بر محمد)) | | ۱۸۴۲۴ |
| موضوع: در این کتاب روح است و جمله روحانی | | ۱۱۸۹۶ |
| ۹۱۸۲ | | |

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۶۹ - ۶۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
۹۱۸۲



۱
 این کتاب... از طب الفار...
 در این کتاب...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...



...
 ...
 ...

...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...





ای از تو چراغ آفرینش روشن
 با روح این ترین شه آفرینش
 مشرق ز باران بر تو نشسته
 خاور ساخته ندای و اندک
 بهوشم رسید قطره ام دریا
 خورشید سپهری نشا در
 شده بویک و از گوش آمد روان
 بر میان ستم ساخت دوست
 متعشق و معدن ذوق کردید
 نیاکان بر دو پستان
 کل از نوک خار او در او
 از آسمان خیزد شده
 بچشمش آینه ناز و نیاز
 از رحمت پیش چندان
 که از تعدادش موجب آید

وز خرم تو چرخ بودی
 خوابم که زنده جان جهان
 حمد خدای بر او ال چون مشک
 و اندک و الله که کشا ملک مغلوب
 ام دریا و بر فزده از ذرات
 در این حال تمام آرزو
 روان چون آسمان درین تمت
 دوست یقین بچشم الهین این نشا
 کردید ابر شوقم که از حساب
 در آنجا گستان مشرو
 بکنجد در آلی او چند
 زکل او کن بوستان پر شدن
 در رحمت از او است بر زبان
 نعت که ناکون با سنا سید
 و ان نعد و انرا سید

بگویند است که در کتب
 بدین قطره و اصل جان
 نود و نهمین صفت
 که از آن است که است
 خدای بر او ال
 جگانه است نظرات
 حیات زان که در کتب
 و خانه موجودات
 آن آید و ملک است
 این آید و ملک است
 علی سید که در کتب
 چون در این کتاب
 شد از آن که در کتب

پیش ازین بر ما طقه مشک است
 تا که نوز و بر نغمه در کل
 عاجزم از شکرت اراغی جان
 در طلیت باوصفت در بدر
 هستم اگر همیشه بر تو نما
 حدیث زلف زواید ز آینه
 عالم آرا و جهان برای تعیش
 کار و زمین از عقل حلیت
 بجز کائنات دلیلش از تنق
 در بیه تا محرم در جنت
 کلام خیرانی مش را بهما
 زنی از آیتش ماه و دل
 چون بخش نامزد گوشش
 زایت او برسد اگر نشا
 بود جهان از گوشش کایا
 بهر آن در او اسطر پیستان
 در آن دوخته معدوم المهره
 تعیش فردی از افرا دکلی
 از ابتدا و انتها این که
 هست بر عقل بیدارش جهان
 کشته در آن مجید بر سال
 بر نحو و این در کن
 چون باقی صفات بتوبه
 و سلبیه باری جلت
 شکرت که شکم شده و در زبان
 میدوم و پای ندانم ز سر
 نوبت شکر تو ز هر صفت
 دلهما شکرش محصل
 جلالتش
 بر قدرش
 و ما فینا دلیل در حرم
 و عسره فان کینه
 و خورشید جان

بگویند است که در کتب
 بدین قطره و اصل جان
 نود و نهمین صفت
 که از آن است که است
 خدای بر او ال
 جگانه است نظرات
 حیات زان که در کتب
 و خانه موجودات
 آن آید و ملک است
 این آید و ملک است
 علی سید که در کتب
 چون در این کتاب
 شد از آن که در کتب

| | |
|---|---|
| سرگردان تو نیست آن شاه که شاه از تو گشت بر باد | آن بر سر کانیات انفر هم شاه جهان و سم بهر |
| جهش شده با در او این بروج شیرازه و فقر و جودت | گردید بفرق آسمان کج زینت ده کارگاه چو توت |
| سرجوش او کون و عین عین قدرش که چند و چون افزون | ز درایچه یافت کل بود رفته ز فضا ی چرخ پرودن |
| در جایگی گرفت ما و او کانه شیشه نرسد آبجا | باشد خالی بروی افشند در دفتر وصف آن بجان |
| در دفتر وصف آن بجان ورنه ز سیر وصف انشاء | کی نقطه زدم بعد بسانه باشد ز سائر از یک ماه |
| من کیستم و کجاست تا بایم تا آلاشه دین سخن بایم | کوکب ما طهقه تا تمام سپهر صفاتش سپسار گشته با وجود |
| سعی پیش از پیش نایه از توانی در جات قدرش اعلی | شماست کرد کنون در بحر جرت غوطه خوارست عقل |
| از بر و آفرینش لے آتنا همدا بود اسطه اطلاع بکینه توش | بر در دلها میکرد هنوز حقیقت بلطفه از طبقات کوریا |
| کاشیغه معلوم کرده از علای فرش میبندند نهم | از ناطقه وصف او نیاید نورش که گرفت خیزد آرا |
| خفاشش چو چهره بچی کی زاده و و چه سلیم و ساده تو | کی خاکت گرفت دین باد از خورشیدی ز یاد تو |
| چون صبح که ز یاد پرواز در رخ صید گشت و باز | درین محیط معدوم تک ناپیدا کاران چو دست با |

نیز در وقت او بختان
قدرش که چند و چون افزون
سرجوش او کون و عین عین
قدرش که چند و چون افزون
در جایگی گرفت ما و او
کانه شیشه نرسد آبجا
باشد خالی بروی افشند
در دفتر وصف آن بجان
ورنه ز سیر وصف انشاء
کی نقطه زدم بعد بسانه
باشد ز سائر از یک ماه
من کیستم و کجاست تا بایم
تا آلاشه دین سخن بایم
کوکب ما طهقه تا تمام
سپهر صفاتش سپسار گشته با وجود
سعی پیش از پیش نایه از توانی
در جات قدرش اعلی
شماست کرد کنون در بحر جرت
غوطه خوارست عقل
از بر و آفرینش لے آتنا
همدا بود اسطه اطلاع بکینه توش
بر در دلها میکرد هنوز حقیقت
بلطفه از طبقات کوریا
کاشیغه معلوم کرده از علای
فرش میبندند **نهم**
از ناطقه وصف او نیاید
نورش که گرفت خیزد آرا
خفاشش چو چهره بچی کی زاده
و و چه سلیم و ساده تو
کی خاکت گرفت دین باد
از خورشیدی ز یاد تو
چون صبح که ز یاد پرواز
در رخ صید گشت و باز
درین محیط معدوم تک
ناپیدا کاران چو دست با

| | |
|---|---|
| از انکاره مصون و محفوظ مانده نهم کوبید چو منی چه از لریش گردید چو وصف کرد لریش | آن جا که صلوات مطهرات و کسوت تخت زاکانی کرده |
| از انقدر بود که زبان این شکسته پستدار بلیس آن سخن | و سر از آن کرد در ذیل برود اول اظهار در درجه و اوج |
| دوی الا عیار و اولاد او احفا دآن سرور و آسایع و آسایع | و انضار او کرد آینه بودند حصه خاصه در اول کمال |
| غایت سوره که بر تملی بر سر امات اوج حکما | پرتو ال اوج انما ولیکم الله ماهی تصور حدیث |
| و الله یعلین رایه خدا رجل کرار هر جزاریت الله نور | حدقه بلیش چشم و چراغ آفرینش مثل تعویذ ال جان |
| کینش تیغ ز با زانسان میستقلی ز تکلف و ظلام | چهره ماه تمام قاصع باب خیر سانی حوض کوزا لکر کرم |
| الکیریم فاسم الخلد والحجیم الله ستر الله قدره الله | منظور ایجاب منظر العزایب غالب کل غالب لذی لا یولد |
| مسکون الصلک الراجی سولانا و مولی التعلین الی الی الی | ان ان عقل مختص ادرک یکسقطه حرف قدرش افلاک |
| واجب نه ز کمندت افزون حالی آینه خدای چون | پیش همه پیش است چون کم از مستقیبش چنان ز نام دم |
| عالم حسدست و او درین یا اوصا جراته خلق همان | بر خلد و دروان راتش نور شسته که گشت کونتا |
| لوا بحقیقت وصف فاش اسلام از نوشت بر گاه | حرز فلکست کینت او نانش زده بر سپهر نیلوه |

بعنی او است بر سر
سقطه این سخن از خدا
اما بعد این جمیع توکل
چرخ ازین حرف درین نقطه
انساب ازین خاستن
واجب و کینت حال جان
مطلوبین هر کس که بی
تجات در این کتاب
در ان سطره
ازین دایره الی الله و سالک
نی سبیل از استسکاب العود
الوقفا الحقیه بالیقین
آدم فخر ارجح الین بوی
سالکان اسراط السبیتیم

عشق که سر کرده ارباب حال سپهر طریقت را آفتاب برون
مستقبل بر تعاللات و حکایات بر مقاله از مقلدین
برین را قسیم و حکایتش خود را نقل موزی ندر مصلوحان
ازین گشتن چون بسهم از کلهای انجم و زخم دل ازین
روشن چون از نور بقیع درون پاکت مردم دل جان
عقل پیش و قاتلش در همین آسمان طبع و ذوق نظر آتش
افشاده مانند تپانده بی حادثش توان گفت و از کلهای
بخارش توان شمر و باده یکن از شرفش کسی در سر بزر
کل آنگران باد خزان همه که نوزیده **نهیم**
بخ ارم از کلهای پسته و زکل آن میگذریم
چو حیفته علمی که زبان بد گویند رالای ساخته چشم
کج نظر از از حد تو برون انداخته معقدانش چون
مسلمان و بودر حاجت محمود و مکرانشند او جمل و آن
منکران روضه طلوی در نیت بجز از آن آفتاب است
امید از گرم قیوم شمال آنکه چون نور خورشید شد بر افشا
عالم مفسد ساخته از طرف و سهو کاتبان نگاه دارد و
زبان خوانند با شریک تجنیس و تصویف جاری سازد و
دو زنی شال مکرانش از نور هدایت از مقولان خالی گشت
کرد آینه دیان حور اسکن بهشت مجتهدان و هنر سازد
و کل جهان این کلزار اموتی بیاید است آسمانی نمودنایه
نماید بایستادگان پایه سر بر خلافت صیبه بار بیاورد
بارگاه ملک نظیر سلطان سلطان نشان و کاکهار از آن
آسمان سلطنت اماه ملک دلها را شایسته قطب ملک شهریار

کر از آریه عالم را جانانه
افطم بهر جا و طالع کون
خبر از آریه جانانه
نشان از آریه کون
خوش بصد صحرای کون
جو در جا از جمود طالع
نزدیک به خدا عدل شون
نکار دی بیگانه عشق زری
امور کائنات بر شون
امور از آریه نشان
وصاب شور از آریه نشان
دین و تاب منظر نظر بودگار
حب باخلام از آریه نشان
پیش چنین مینشیند آریه نشان
درین تمام شون آریه نشان

عشق از بولند پاره قدر بریش از بی قدران برون
چون زمین و او آسان طیب قلوب شار عیوب
هر هم ساز کار در ایشان درویش نهاد از
در ایشان آسان زمین نشین بلند تمت دورین
خمر شید پروال ماه ندیده و بال حلقش از چند و جان
پیش عیش از یونانیان در پیش چون عاشقان
در عهد وفا استوار در راه دین پرو چیده کرد
مراقب ربابات عدل و احسان قانع و راجع غلام
عدوان است سلطان ابن السلطان ابن سلطان
و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان المظفور
بغایت الملک الاله ابن المظفر المفسور
محمد قطب قطب بن قطب شاه بن قطب شاه
آنکه برده باو سپهر پناه
آنکه از مهر و کرمه خراج
آنکه ناز و باو زمین زمان
عقل را زود در سه بر دم
قطب کردن بجباری او
ماه بکر فیه از قباب خراج
مظفر لطف و آینه رحمت
مشرقی کرد ز نو سعاد
مستقل بگردگان ز بکرش
زهره و خاص بزم خورشید
گشته که این ز چاکرانش

عشق که سر کرده ارباب حال سپهر طریقت را آفتاب برون
مستقبل بر تعاللات و حکایات بر مقاله از مقلدین
برین را قسیم و حکایتش خود را نقل موزی ندر مصلوحان
ازین گشتن چون بسهم از کلهای انجم و زخم دل ازین
روشن چون از نور بقیع درون پاکت مردم دل جان
عقل پیش و قاتلش در همین آسمان طبع و ذوق نظر آتش
افشاده مانند تپانده بی حادثش توان گفت و از کلهای
بخارش توان شمر و باده یکن از شرفش کسی در سر بزر
کل آنگران باد خزان همه که نوزیده **نهیم**
بخ ارم از کلهای پسته و زکل آن میگذریم
چو حیفته علمی که زبان بد گویند رالای ساخته چشم
کج نظر از از حد تو برون انداخته معقدانش چون
مسلمان و بودر حاجت محمود و مکرانشند او جمل و آن
منکران روضه طلوی در نیت بجز از آن آفتاب است
امید از گرم قیوم شمال آنکه چون نور خورشید شد بر افشا
عالم مفسد ساخته از طرف و سهو کاتبان نگاه دارد و
زبان خوانند با شریک تجنیس و تصویف جاری سازد و
دو زنی شال مکرانش از نور هدایت از مقولان خالی گشت
کرد آینه دیان حور اسکن بهشت مجتهدان و هنر سازد
و کل جهان این کلزار اموتی بیاید است آسمانی نمودنایه
نماید بایستادگان پایه سر بر خلافت صیبه بار بیاورد
بارگاه ملک نظیر سلطان سلطان نشان و کاکهار از آن
آسمان سلطنت اماه ملک دلها را شایسته قطب ملک شهریار

طبع در مطبعه

در نظر کارخانه ارباب
 ای برادر خوب بنجاب
 جناب پسر سرکار خرد
 اندک خرد اولاد
 فن مکرر در فنی اولاد
 کل کارم زوم اشقی
 تدریس و فنی اولاد
 اولاد قرد اولاد
 کل هم بدیده اولاد
 بنیب کل ای سرکار
 مفری بنیب اولاد
 لر که ساد اولاد
 کل اولاد
 کل اولاد

(Faint, mostly illegible handwritten text in a rectangular frame)

در نظر سلطان
 ۱۳۴۵



بسم الله الرحمن الرحيم
 فاصح کج سخن آید نخست
 نیر سخن با جو بجای سرست
 سر سانه جو پیا پیش سخن
 هر چه درین خانه شده پیا
 صانع این کینه فیروزه رنگ
 هر چه پدید آمدن ماه گوا
 روح یقین بخش دل متعلق
 باغ دل آباد کن از خلق ناز
 شسته تر از جل آفتاب
 تاب ده چه نه ماه تمام
 جلوه ده شاه در غنای مع
 پودوده تا که در پسر ما
 ز کمر باغ بفصل به با
 چاره طراز نده چارگان

بسم الله الرحمن الرحيم
 فاصح کج سخن آید نخست
 نیر سخن با جو بجای سرست
 سر سانه جو پیا پیش سخن
 هر چه درین خانه شده پیا
 صانع این کینه فیروزه رنگ
 هر چه پدید آمدن ماه گوا
 روح یقین بخش دل متعلق
 باغ دل آباد کن از خلق ناز
 شسته تر از جل آفتاب
 تاب ده چه نه ماه تمام
 جلوه ده شاه در غنای مع
 پودوده تا که در پسر ما
 ز کمر باغ بفصل به با
 چاره طراز نده چارگان

مخترع بر شش هفت و چهار
 پیش وجود همه ابرامیان
 واضح لوح و قلم هر چه هست
 اولش از نوشت بر آینه
 هر که سخن سر کند از آفرین
 اول او از همه زوگشته آید
 ذره در مهرش ای که در آینه
 از جودش چو شدنی کا میا
 خطه حمض شده آفتاب کبر
 دیده گرفت از نورش چراغ
 کوش زخوش که سخن است
 کشته ز کوش شکرستان
 نخل طاق چون در طاق دبا
 جان که زنده نوبت نشاوتی
 ذره و کرم بود صحن آوت
 مخمخال حکوتش صیبر
 هست خردن ز آنچه تقوان
 آب روان داد بخت چه
 آدم خاک شده اولاد با نوز
 پرخ ز بگمش سپهر نار شد
 پیش هوا کرد و در آرزو بین
 رشت به مشک بود با بی ب
 رنگ ز روی گل جدا ستود

بسم الله الرحمن الرحيم
 فاصح کج سخن آید نخست
 نیر سخن با جو بجای سرست
 سر سانه جو پیا پیش سخن
 هر چه درین خانه شده پیا
 صانع این کینه فیروزه رنگ
 هر چه پدید آمدن ماه گوا
 روح یقین بخش دل متعلق
 باغ دل آباد کن از خلق ناز
 شسته تر از جل آفتاب
 تاب ده چه نه ماه تمام
 جلوه ده شاه در غنای مع
 پودوده تا که در پسر ما
 ز کمر باغ بفصل به با
 چاره طراز نده چارگان



| | |
|---|---|
| هر که جویند خبر از عشق است بیکه مهر از اوست بر نیگونه چادرش کشته از روزگاری بختکی و غمی هر چه از او است اینچو فلک در بر او نیست نمانی از او کشته همه محض خبر و در جملش آینه ای چون همی از او سستی از او سبب زند و در آنده باقیست او نیست جز او زنده در این دنیا عیش نشینان همه خاک برین که هر مهرت کله داراوت چرخ که روی کرد و دنیا بود روح امین که گرم او است | صورت کل بر دل با کیش است ده دی مهر از او شد دست رشته روز است از او ماند رو کل همه شیره با لب است در حرف کرمش نقطه است جان ده و روزی ده و چشم باز کشتن سکار کس اوست که کار همه را کرده ساز دیده است از دید نظیرش کوی ملک تواند زدن کوی زمین است کل در پیش ورم بر دست زانمارا در بر او طبع همه بود با بود طالب توحید بر ریاضات |
| مناجات اول | |
| ای ز تو پیدا شده نورترین ذات تو را آتش تو عین پاک یا مهر و مشا و فرمان از نظر نیز در منزل کس نیست ابد عقل که بر لوح رسانده علم یا حق فلک شد ز تو بر یاسین چاکر و جاننده تویی ای پروردگار صنعت تو هست چو جان است | از تو در است دنیا زمین نقش تو نیست ز تو لوح کا حال رخ نور تو مشع و قمر کلین بسین ترا کل احد سر نشا سد بر دست از قدم خلعت جان یافت ز لطف تو در رخ عکسست نظیرت محال پیش تو باید سپهرانه چمن |

در چشم کس از دم زنده
خبر چه می آید
نقد از جوید تو گوید
زین توان گشت عالم
چو کشت ای رخ عالم
سیرت ز تو آدمی
تا از آن تو در است
مقاومت کشته شش
زاده چو یک ز تو
کشته روان سخن
کشته بیکه ز تو
شام چو در صبح
تا بخور از خست
چو ز نبل غنچه
باز

| | |
|---|---|
| از تو شده خاک برین است باو شده در طلبت پرتاب ذکر تو در شب و روز خرمین کردن جوی از تو است مهر سواد سخن باغ است کشت جهان ابا جو از تو است بود تو سرمای بود جهان کز نه بود تو بی بود ما بود همه از تو که فریاد هر که بکشت کشت بد چش سخ روان بیل کلزار است دل چو بود قطره از تو چو جان و دل و عقل از تو گشته ذات تو بر این نای شدم مملکت قدر من تر است صنع تو حجت بر وجود تو آتش و خاک آب و هوا همه که چه نمان کشته از چشم چشم دل که بسویت کشت هر که شدت ذره چو خورشید شد چو شد از پر تو تا کایا چرخ که خوشتر از او در کود و لای که ز تو خافتند | ذکر اغانیه شد آب نیر آتش سوزنده ازین غبار رشته جودت زان تا ابد نور قمر کا مکل عزت خفک فلک را بکفل دست هر چه بود شیخ بود از تو است هر که از این ایزد است آسان لبس کس تویی کل مقصود از تو شده کاره عالم باو بر ریاضت فو طرب دین دل شیفته خوارت جان بود از شمع وجود تو پیش خود تو همه بسته دکست وصف تو لوح و قلم مگر روانی دو عالم تو است بانگ فریون از چه که چون جلد بیانات و جویت گاه لیک تویی نو بر چشم تا باید است از آن دوست خضر صفت زنده باو شایه قلب بد ریای خیر جناب هرت زان و دین تو اعدا دست بفرق سرو باو کلند |
|---|---|

باو زان ایزد است
مهرش است
کس بود در سرش
کار کوشان بود
از جبهان کله کا
روح تو کوی زاده
بجای انشان بود
مگر لطف تو کرد
مگر لطف تو کرد
باید تو بومش
باش که از کرم
هر که ز تو است
چو باو است

چهارم که در عالم تو
 خلق نشاند آدم تو
 مستی تو با بزم
 در آن از غلظت آب
 که همه چیز را در
 چاره ساز تو در این
 نهد و از دست تو
 در آن تو چه
 در عقب صحن تو
 گفت در آن از
 دل تو در آن
 با عشق تو
 پیش تو در آن

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| دل که نباشد بقضای تو نشاد | که سپهر در محنت او را بود |
| روح که از غیب بر او نیش | بسی کش در بدن او الهوس |
| سر که ز سودای تو باشد | ساز توین با قدم کوشه |
| چشم بر آرزو را بزم پرست | نورده تمشیر جدا کن ز دست |
| حق بر مردمان بر قرب | از زبیر بام بیگن بشیب |
| شرح یکبست چون روشی دروغ | زست کن از با و تعینش فروغ |
| میزبان شعله که در است | بهمو سها چشم ز حال بود |
| آتش دل را چون در آن کن | خاک کا زار از آرزوین |
| تو چه هست بکل آن پایش | تا بشود عشق زهر کوشش |
| عقل که رسوده بهرین بلند | رشته عشقش جلوه کند |
| بست چون شلوق تور با این | ساز دلش خون علم الیقین |
| بوی گل خود بد ماغش رسا | روغن عشقی بخواغش رسا |
| تا بدش روح صفت زنده دار | بر گل توجید سر اینده دار |
| سناجات دوم | |
| ای هو چون وجود همه | خاک ره بود تو بود |
| از تو شد که با وجود | گشت کلمات ز تو چون بود |
| بود ز بود تو میداشتن | جان ز تو بر عرش سوسید |
| پیش حالات چه بود بودی | در بر عتقا چه نماید پس |
| ذره صفت که بر وی تو لیم | زنده جاوید ز بوی تو لیم |
| سوی تو دارم چه جور نیازی | بر رخ ماکن در می از خویش |
| جز تو ندانم کسی ای کریم | تا بده رشته ما را ز بیم |
| خلعت جان از تو با دم بود | زخم در و ز تو هر هم رسید |
| عقد دل از کفایت باز شد | کار همه از کرمست ساز شد |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بزم غنای عشق ز تو نامور | هیچ ندانیم ز خبر و کسر |
| رشته کش که بر اینم تویی | جاننده و روزی در مردم تویی |
| کعبه ما با بده آب | سپاس از آن بهمار است |
| طیغ جام کله عشق تست | کار دل از دور و تو کرد دست |
| دوش من انگار کن از بوی | پای دلم میش کن از غناش |
| ز زخم عشق بگو شمسان | کالدم ساز سم اغوش جان |
| این چه سخن بود که گفته بلند | بر کوهیم تا ز سخن شد کند |
| من ز کجا جان جهان ز کجا | خطه تقدیس و بیان از کجا |
| من که بوتما که ز جان آفرین | حرف بگو بجان و یقین |
| زهره که دارد که کجا شمس | فرق که با کوه که با شمس |
| هر چه شود ز نظر جاوه کر | مست زیم عجبش بود |
| دوئی تکب دره او بزرگ | گشته زیمش رخ مستان |
| بسی شده در شمس تمام زتاب | ذره نواری کن ای قباب |
| از سخن جام پریشان شدیم | چاره که اسوی تو بویانیم |
| صحن روان وقت بگشتم نفس | کاوشند از دست نفرادیم |
| از که بخوایم تویی چون | پیش که نیالم تویی چون |
| علمت از تو دود و آب کن | در رخ چشمه و لی با کن |
| در گذر از جرم من ای که کاه | پای دلم در این پیش سوار |
| روح این هست سر کاه | غفو تو باش یک بود خدای |
| دید و درش سازد به یقین | از غنای محبت او را بین |
| تبع زبانش که نوار و عدل | آب دره از لغت رسول کل |
| نبت اول | |
| نفس خستین که تفقا که دست | شد الف قامت احمد دست |

چهارم که در عالم تو
 خلق نشاند آدم تو
 مستی تو با بزم
 در آن از غلظت آب
 که همه چیز را در
 چاره ساز تو در این
 نهد و از دست تو
 در آن تو چه
 در عقب صحن تو
 گفت در آن از
 دل تو در آن
 با عشق تو
 پیش تو در آن

| | | |
|---|--|---|
| چار و ده حکم از آن دل شده عزیز شادش تا پا چو زمین میل او کشت کل آفتاب سوفت پهنش پستار سپید ساده بکینیت را کشته شد روح همین طغیانش کوش پای روان رفته بهما کجا برکشش عرصه بیخ تنگ مرغ فلک شیفته ام آه ز دور بر سالیخ حسلتی از نخس کم ریزه خور خوان او مست چو او شافع محشر کجا در دو جهان پشت دنیا کجا راسته خوارش ملک آه مرق او کج پسر آید سایه آن جان جهانی آید را کینش جو مرتب زبان مست از تاج بقا پاست باغ جانا کل خوش پیر آه رشته شریعت از تو ما بار وده ز ذرات جهان ز چشم او جمل در صفت چو آن وانعش از شب طرح آه | دال دی از عجب چو چنان شده بهولیش دل کو زمین کشت روان در طلب کاشک کشت پینا چو از شد بلند مهر که کشته شد کدرش گر بدست خرد عیب پیش شوق ز شوقش شده چو دل طوبه بود ما می اورا تنگ آب بقا رفته از جام آه حاکم درش بید اهل نیاز چو در کل کشته شد اسان او بلکنند از عقلش پشته خاک صیقل جسم و کلاه سرخا و فلک مودی کو هر کجسته خلاق جان برده کرد و در حسب نوره آه علم یقین با دل او معنان عصمت از نور و فیاض مرسد بند کوی مراد است کشته از دین سپید ستاره مشعل همیش بل زوینت واصلش کشته شد چو آن روز که کردسته خود دور چو | دفع اسیر که در اول اتفاق کاشی که غنچه بود ازین منش شب بمرغ سایه پای از اول اتفاق فرد سنجی حال شش آه شسته ایک کل تو ز دور نور است صفت لغوز جزیره ز سر کشت ز دور جزیره کشتن بر کجا فرد سنجی کج ز کجا کر امیر از خون کج ز کجا چون تو طوبه ز تو زین کرد جانا ز چوینت ما نبود هیچ مودت زلف بیک از خضاب |
|---|--|---|

| | | |
|---|--|--|
| ز کوزه مر شده خورشید چه ظرف شیبی بود که نور زمین خواجده در یاد دل عالی تبار یکه زه آن شب تنش از بر خوا گر چه شد برت خواست میل تافت غان خواجده از خوا روح امین پیشش در جنت گفت از آن پس کفالتین چون بشیند ازین سخن از بر کل فعلی بر زانم ره کجا کجا دست نداشت بالا شب عشق کندش بکل چو لایب بود بی طلب محو جگر بس شد سپریه چو طوق پیام کر کجا بود پیش چو برقی ز فتنه و نیز چو در شاد جان وقت کسالت چو شدی گشته زنده شرح او هم تنگ سرو بر کرمی او آفتاب کرد چو جرم شدش زینها چرخ برین کشت چو زان مبررا پیشش هو ایافت ز کرد چو آب برانش چو زرش آه | گفته کو اکب عمکا ز بر چه پوشش که دون بود فزون رو ز بر صبح دلش شام تار خواب زلفت کبی آه زود بر من حلقه چو بسیل دید جهان بر شده از آفتاب گفت در ویش ز تو آن خوانده ترا کوی دداعین جوش ز دا ز شوق چو در کجا کرد آنست چو علم ز زشت گشت سر اسرمد شوق چوب ذره شد از شوق تمام آه گشت از آن در این زمین ختم سخن شده بد و دولا نور ز پایش ده ستر تار گشته نجل از دوا و آس پیش شدی کردوی از نور یکه دعا در عشقش کشته لنگ جلوی از او و ام کرمی شام پای سعادت بر کال شام حاکم بر کرد ز میری ز فراق چو در توان شد ز دل آه باد خفا از هوش کوه کو | سر چوینا که در اول ما بهیخ خط حلت ببینش ز روان ببینش ز کجا ز دور ز دور تشنه سار ز تشنه پای بیخ حسی ز دل چو شید که کجا ببرو و از زلف چو بر ام زلف شده چو بدین شمشیر شسته می از کجا با چو آنکه در چشم شد کج کویان خط چو |
|---|--|--|

شد حمل از سبزه جو دشمن
 شد سر جو را زهوش جو بر
 چون سرطان خاک در شایه
 بر اسد افکند چو غل اماناب
 سبزه در خاک در شمشیر
 بر سر بران چو شمشیر کند
 چشما نوش زدم حفر کبوتر
 از نظرش قوس آفت بید
 شد چو کفتش رک کردن بر
 دلوشا نه آب گلشن بر قدم
 پای جو ز در بر گشت سراسر
 نقش سیم مرکبیا و بر تکیه
 جوش زمان در طلوع سحاب
 جسم و نقطه سطح و خط سبزه
 هم سفر اش راه در بر زده
 قطب صفت ماند سما جبار
 از هر چون ماند کجی کسبیا
 پای لغزش کرد در آن کوه
 بر سر زرق قدمش شمشیر
 نه زمان دید در اسلوسر
 زود مقدم کمانک که شتابان
 نه کلف پای ز تخمیش در
 دیده چو از دیده دل آینه

چندی بود جو در بر
 در بران چو شمشیر
 چشما نوش زدم حفر کبوتر
 از نظرش قوس آفت بید
 شد چو کفتش رک کردن بر
 دلوشا نه آب گلشن بر قدم
 پای جو ز در بر گشت سراسر
 نقش سیم مرکبیا و بر تکیه
 جوش زمان در طلوع سحاب
 جسم و نقطه سطح و خط سبزه
 هم سفر اش راه در بر زده
 قطب صفت ماند سما جبار
 از هر چون ماند کجی کسبیا
 پای لغزش کرد در آن کوه
 بر سر زرق قدمش شمشیر
 نه زمان دید در اسلوسر
 زود مقدم کمانک که شتابان
 نه کلف پای ز تخمیش در
 دیده چو از دیده دل آینه

بهر نو افکند ام ایشان
 کرده ام از بهر توسط کتی
 آنچه و افکاک ترا خا خسته
 چون کشید این سخن از کوه کار
 ذره صفت طالب خورشید
 و اصل آن بچو شمشیر
 آب جو از چشمه احسان
 مست شده از باده و حدی
 کاره که کشید می سانس
 گفت که ای مردی چنان نهاد
 گفته وجود از کرم نوسین
 است منی شمشیر کتی
 از نو که هست کرم ز زود
 جز که بجی همه را بحساب
 کرد و ما بر آب و چون کند
 تمت او شد چو غنی از کرم
 سوی زمین رفت چو از اسما
 شد چو زمین ما جو از آن
 بود و نشد سدر بر شمشیر
 از کرم عالم خود آن مان
 خنده بر هر دم عالم حساب
 رفته شمشیر کتی که در بر
 روح این سخن کت کت یک

کشید شمشیر ز زر آفتاب
 طاق بران بسته زنجیر
 جان شده از روی شمشیر
 بسته از پیش شده امیدوار
 بچو روان ز نوره جاوید شد
 نقطه از وسط شدش آسمان
 کوی زمین در چو کمان
 چو پستک کتی که کلمه شمشیر
 لب شفاعت کتی که شمشیر
 راه کوه را مهر و راه شمای
 بود کده بود ترا خوشه چین
 غلطه مانند جسم کمان
 هیچ نخواهد دم از کمان
 چون بشود بکشش آینه
 بر کشید و بدو دست از
 کرد تو بهر جسم بر جسم
 آب شد از چشمه ملاکت
 زد و خط عت کردون نام
 نیم نفیس نقش آمدن
 برد برای همکس ارمان
 قطره لسانش چو آفتاب
 خاک رهش از نوره آفتاب
 درده آن بخور کرم کرد کت

طاق بران بسته زنجیر
 جان شده از روی شمشیر
 بسته از پیش شده امیدوار
 بچو روان ز نوره جاوید شد
 نقطه از وسط شدش آسمان
 کوی زمین در چو کمان
 چو پستک کتی که کلمه شمشیر
 لب شفاعت کتی که شمشیر
 راه کوه را مهر و راه شمای
 بود کده بود ترا خوشه چین
 غلطه مانند جسم کمان
 هیچ نخواهد دم از کمان
 چون بشود بکشش آینه
 بر کشید و بدو دست از
 کرد تو بهر جسم بر جسم
 آب شد از چشمه ملاکت
 زد و خط عت کردون نام
 نیم نفیس نقش آمدن
 برد برای همکس ارمان
 قطره لسانش چو آفتاب
 خاک رهش از نوره آفتاب
 درده آن بخور کرم کرد کت

طاق بران بسته زنجیر
 جان شده از روی شمشیر
 بسته از پیش شده امیدوار
 بچو روان ز نوره جاوید شد
 نقطه از وسط شدش آسمان
 کوی زمین در چو کمان
 چو پستک کتی که کلمه شمشیر
 لب شفاعت کتی که شمشیر
 راه کوه را مهر و راه شمای
 بود کده بود ترا خوشه چین
 غلطه مانند جسم کمان
 هیچ نخواهد دم از کمان
 چون بشود بکشش آینه
 بر کشید و بدو دست از
 کرد تو بهر جسم بر جسم
 آب شد از چشمه ملاکت
 زد و خط عت کردون نام
 نیم نفیس نقش آمدن
 برد برای همکس ارمان
 قطره لسانش چو آفتاب
 خاک رهش از نوره آفتاب
 درده آن بخور کرم کرد کت

طاق بران بسته زنجیر
 جان شده از روی شمشیر
 بسته از پیش شده امیدوار
 بچو روان ز نوره جاوید شد
 نقطه از وسط شدش آسمان
 کوی زمین در چو کمان
 چو پستک کتی که کلمه شمشیر
 لب شفاعت کتی که شمشیر
 راه کوه را مهر و راه شمای
 بود کده بود ترا خوشه چین
 غلطه مانند جسم کمان
 هیچ نخواهد دم از کمان
 چون بشود بکشش آینه
 بر کشید و بدو دست از
 کرد تو بهر جسم بر جسم
 آب شد از چشمه ملاکت
 زد و خط عت کردون نام
 نیم نفیس نقش آمدن
 برد برای همکس ارمان
 قطره لسانش چو آفتاب
 خاک رهش از نوره آفتاب
 درده آن بخور کرم کرد کت

| | |
|--|--|
| از احدش بر نفسی صد نوید با کرمش نزل طلب خوش نما خاک درین زوق هم آسان کرد عشق فاسم خود و تخم کوهر یکد از شا میست او زان زود بر سر کل جان تاریقین بود از نو یافت نورستان از قمرش آفتاب اروی او قبل که در آستان کرد پیش او دگر را دوا مشرق انوار برایت بود دست او ای کلمه که کوس بود سلسله قامت میست او خاک درش ضامن نور بر ای کبریت دل از آن جوی و چه آفت غزا و شفا کا و زمین شد ز کارانش کلمه بارگناه محمد بر پشت او فرق چو افلاک بسودش بی روح همین فرق برش برین عادت وین شایع زود بخوا منبع انبار پست برین بود مقصود اقصای جهان برین | زوشده آیت محمد پدید بخشش او پاک زلوت یا باعشایا بجاوه زمین و زمان بسته بر پیش بر امیدم منظر اطفال الهیست ز بسیدین کشته محبتش نایدین سود از نو یافت تا کویستش بود مشکک صبح رخسار برده در آستان یاخته ز آرزو نشنست دگر که او قبل حاجت بود معلقه ز سرایت بی مومهر واسطه فیض الهیست او ژاله ارگت و ما و نور درگت او سنگ من کوی شد چشمه پستیم بود شکار سهر دندان وی او چو سیکه شوق تو صندت آگشتش او نخل روان کشته با شریعت سود چو شد کشف پیشین ختم رسپل نشسته اولیا مطلب انوار که بود پیش وجود فلک و ما و کین |
|--|--|

در این عالم جانان
بناجیبت از خاکیست
بر کرم تو بار جان
چشم تو باید شود جان

نست بیوم

ای بیوت دل از تو نوز
سایک از سر آفتاب دور
شاید این عالم
مستود ما تو شوقی
نست بیوم
بناجیبت از خاکیست
نقطه جان تو ای کلمه
ارکان درش زود بود

| | |
|---|---|
| چون تو بجایی که شود برین جویش زدی همه با کوی قطره از آن شود کم نصیب ای بکلفت خلق همانرا بر دست زبان ساز چو پند بست کمر جیحلمهر تو جیست خوش خوشتر را دل جان از لب کینستی تو جیست بست کف دست تو جیست دارد کرم باز نما جیست عقل هنر پیش خرد از کس بوی خوشت طعمه زین جیست کشته شرفناک مصلحت مسیر اقصای تو شد بر پند سایت از آن نیست مشورین شخص توی سایه دانی جیست بر جی و جی تو بود جیست سایه محمود تو دل را تمام مهر تو آنگه بدل است کلنج عالم شده کهن تو در صرف سینه مردان کار شک بر کلبه بی نوکره چو بخت مهر جری بجاست | تشنه نامه کلی اندر چمن جز طبع سر جوش زدم بود المیستد جمع مکر را از پند کام و زبان تو طریقیست لب بکشایم و بان کویند عقل جو جان شیشه کار روی تو صیغ زنه خنده کشته جوان از کرت هم خاک درت چشمه آب است ذره تو مر تبه آفتاب بر دو جهان نقطه بر کار کوی تو خجالت ده خلدین مر تبه طارم اعدا ز تو از قدرت کشت فلک بر بند تا نهند بر سر آن کس تو هم سایه نیارست جلا از تو سایه که بود است کلی خدا سایه کن شو بر جان و عام دین ز تو جا کرد بهرین روح شده بادش من ز تو جز در مهر تو نگردد است که بر تو ز خست آفتاب بارکش عشق تو لطف خلعت |
|---|---|

منع این کلام از کمال
در درختان از کمال
عاطف از معرفت آردین
دل خسته از کمال
پیش درش بود جان
نوست از کمال

نست بیوم

ای کلمه از خالق عالم
منع با جود تو آفتاب
شکل زاننده دل چون
بدر زان از زود بود
در دشت ای شیخ ای سید
چشم کشت چو آفتاب

سجده کرده شد که کن
از نعمت تو پیشانی تو را
بخت خوار سازد کجاست
چاکم که بگویم چه بگویم
کوه کوه چاکم ز سوز آستان
زین بار زمین از نعمت
هر که بر لب کوه کوه
تنگی که شرح آن کجاست
بوسه کن خردیال را
دردش کن در دال
فوقی که کس نبیند
چوب او کس نبیند
از تو که ای جان جهان
و زنده کنان در دست تو

شب بر شمع چشم بر آه تو ایام
جز که مست یاور ما نیست
کشت دل جبارین غم خراب
از چه جو جان ز نظر ما نماند
خسته جوان تر آن است
شربت دیدار تو جان پرور
و چه چو سنی بود که شد زین
کشت ترش روی بهشت
کوش ازین واقعه بپوش شد
شربت دیدار تو کرد و چون
روی عاشق فقیران راه
ز سوی اهلان و شکارگاه
ما بر خاک ره عشق تو ایام
گوشود قدر تو همان ما
غایب در دهن آفاق کن
مشت کلی را ز نفس جان به
مهر غاصب صفت خنده دل
برده خاک از رخ خود کرد
شاه قوی تحت چرا شد خراب
دست خود از روی مانی برار
مشت خشی پاک شد اندر خند
آیه یقین بر سینه بپوشید
خطبه اسلام بخوان چو کشت

روح امین دل میازا رسیدت
زنده بسوی تو بود سال و ماه
دیده تبه راست کلامش ده
زده صفت دردی خوشید
چون زخم آری کلاه
مرتب افزون ز نظرش ده

نعت پنجم

ای شده آتش بهای تو پاک
بهر تو افزا شد آسمان
که بر تاج سر آدم توانی
فردا که دید عالم توانی
نور درین خانه چو شکر خندان
دل بهای تو سرا از پرده
آتش تو خاک آب و هوای پرده
یکجدا ز زمانه کسک
جان و دل شرب و عطای
تا بر سرش بند در صد
نعلت نمک بهر تو کردند زین
آدم اگر چه بسای بی سج
نور بهش در بر نورست دیده
مقطعی و مصلح از انوارت
نوح کرده نوحی شد دیده
تا به تو آود و زیزد ان سب
یافت برین هر تواج وجود
چون برین پشت خم است
نقشه بدین سوزی بهر آنسود
یافت ز طوفان بطنی است
دید درین در فخر هر چه بود
شع یقین تو شدش بهمن
شغلش نظر آثار تو
آب تو خاک ترا ز بر شد

چون بر شمع چشم
خوار گشته خوار
سوی این جام
تخلی شکر
عیدی از آواز
عیدی از آواز
بهرین چرخ
در چه زود نور دل
رست قدر بخاک
حلمه اگر زین نوار
زین دل ازین کسک
خطه غافل که خلق
بویاسند ازین
چون تو از سب
کرد بود کوه ان کوه

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| فیم کوسه در دنیا شد | همه ز روی تو میباشند |
| ختم رسالتی محشر تو شد | بر سر نور خردم پیوسته نوی |
| ای دل تو کرده هر سوی او | سوی من خسته روان کن |
| اعمال است چون بفتانه بود | کوی زمین را که ز در زیر |
| چون سخن از عمل تو آید بگوش | کوش شود همچو کوه ز درویش |
| چون لب تو حلقه بگوش کنی | دیو تواند که سر و شش کنی |
| روح امین بر در ستای ای | بر مقدم کرده یکی حلقه وار |
| شوق کمان خانه نهوش تو است | بچه فلک حلقه بگوش است |
| از لب تو حلقه بگوش کنی | خرقه توفیق بر پوشش فلک |
| تو بجز عالم چه تو هستی دنیا | کن بحقیقت بخشش |
| تا بگردد تا زه چندان از عشق | آب دهد کون و مکان از عشق |
| نخست ز تو بر پسر چرخ برین | هر چه بچرخ دهد از آب برین |

تا نشوونک دل از نجاب
 چشمه ماکت در توبت از آب
 بودی او نشان ای بار جان
 حکم خلیفه تو از زبان
 با کی است برین حساب
 مهر بود زه او از آب
 کوه و زمین از دست برین
 روح قدس که بقول تو
 خاک کس که شکر از تو شد
 شمع ولایت شد از تو
 بت لایت که خواند
 جلالتی زنده احسان
 شکر کس که از تو کباب
 ما حیا ز تو شد چو کباب

منقبت

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| کلک جسته بی میمون قدم | آن جو مد بر یکینی علم |
| بت میان حکم و بر پای شد | نفت که منقبت آرای شد |
| پر و نظر شد و رستا زعدا | سایه او گشت بر از آفتاب |
| کردم منقبت شاه دنیا | گشت جهان بچو بهشت برینا |
| صفت ختاب که حکم خدا | کرد زهم باطل و حق را جدا |
| شیر خدا شاه و لایت دنیا | روشن از و دیده خورشید دنیا |
| غالب مطلق جو بهر برین | آب روان زوشه در جوی |
| ملت احمد شده از او پیوستار | نهی خلافت شد از او پیوستار |
| منظر لطف ازلی نور حق | ز بار گشتش در هر کس نشانی |
| حجت قاطع بنی اندر | حاصل از نور دگر گاه ما |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| فصلی دی دوزخیان گشت | زار بر صامت شده بهشتی |
| ساقی کوثر که کریم و دود | سکه بیامش زده بر نظر بود |
| قانع غیر که نبی شاد از دست | سلسله مبداء و میکا دادند |
| بعید نبی بر همه سر بود | منه جمان فتح خیمه بود |
| آدل سخن آلمن بالله است | مهر از حشاش بنی و ماه آو |
| بیش زود سلسله اولیا | فرجه ان ناسی آل عبا |
| عقل خستین غلله زود | خلق جبار اکرم او همه |
| زینت جبارون ز خدای یکم | گشت از آن فاسد جلد و لحم |
| وصف وی از زودت چشمه | ما لطفه آنگونه در آن کس |
| هست کرامات وی از زودت | مات در آن جبهه دو هیکل |
| ما لطفه کردیده بوضوح لا | ز پیداکر گویش از محال |

منقبت بقرین حساب

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ای ز تو کردید جهان کسب | قبته چه تو بود آفتاب |
| روی کوی تو صباح مراد | شب بود از تو مشهور مبراد |
| چون سخن از تو کردید دنیا | کلور بسا به شود این جان |
| شد چو بنی شکر ز علم و هنر | نور ترا کرد بران شهر در |
| گشت چراغ علمت شمع عالم | کراچی جفت بولست از آن |
| بودی اگر شخص که در خورشید | جفت باو کردی پندرش |
| نیست کسی جز تو درین کعبه | بعد نبی فرشته محقق خبر |
| جب تو سر بیا به بود وجود | کرده بحسب تو یکی است او |
| هست ولای تو ره پیغمبر | نیست در آن راه را هیچ |
| بنفش تو آس بر که بود سرشت | برخ او در کشتاید بهشت |
| کرده ظهور از تو صفات مثال | ذات ترا شبه جویر ذوالحال |

بیت کجا تو در آن شب
 کوهی کس که از تو آفتاب
 سلسله مبداء و میکا دادند
 منه جمان فتح خیمه بود
 مهر از حشاش بنی و ماه آو
 فرجه ان ناسی آل عبا
 خلق جبار اکرم او همه
 گشت از آن فاسد جلد و لحم
 ما لطفه آنگونه در آن کس
 مات در آن جبهه دو هیکل
 ز پیداکر گویش از محال
 قبته چه تو بود آفتاب
 شب بود از تو مشهور مبراد
 کلور بسا به شود این جان
 نور ترا کرد بران شهر در
 کراچی جفت بولست از آن
 جفت باو کردی پندرش
 بعد نبی فرشته محقق خبر
 کرده بحسب تو یکی است او
 نیست در آن راه را هیچ
 برخ او در کشتاید بهشت
 ذات ترا شبه جویر ذوالحال

سب نظر کتاب

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| دل که بر در دین مست | مرشد غمخوار و دین مست |
| گنده چو قصاب از نظر مست | دوست گرم است در پی مست |
| در که و یکبار بر پا و دست | راست بگویم در روان مست |
| روی کن که روش بی بخت | گفت که ای طبع تلخ بخت |
| نطق بر ما طقه ات گفت | بیز بفرطت تو کوی گشت |
| فهم ترا عقل بود پشکار | ذهن ترا ماه بود چهره خوار |
| چون سر افکندت تو ما ز کنی | چرخ هفت نقش طرازی کنی |
| پای پر برون چونند خاندان | خیره شود مهرز و حکایت |
| مگر تو مانند خرد در سبکبار | و هم ترا چرخ بود کولبار |
| چهره همان از لفظ کینه | روز برون تو کشته دست |
| خط تو زینت کردی ما | علی از آنست خط استوا |
| مسطر تو حاده را به یقین | شاد از آن خاطر اوج |
| چرخ بر پشت پرانند خسته | خاک بای سر انداخته |
| باد ز مشوق تو شده جاهله | آتش عشقت شده بی جا |
| شده ز دست شعله چهره | بوالعجبها ز تو گشت سبکبار |
| گردد کشتی بخت رو به نهار | ز بس پر اوج و افکندت با |
| کوی چو از چرخ برین برده | چو زمین بر هر چه فرسوده |
| طبع تو سازد چو یکسختاب | بیره نماید بر سر آفتاب |
| ذهن تو چون روی بکار آورد | تیشه ای شکسار آورد |
| مگر تو که غمگین در محار | و بر شود بر ز در شا بود |
| نطق تو داند که کند خار گل | دسته سشمت بجز نو و گل |
| خیز و نه در بی عیسی قدم | تازه کن این کهنه جوارزم |

تشنه لبان از میان است
 سب نظر کتاب
 مودت از نفس صبح تمام
 طایفه که در آرزو برام
 خلع مناسبت کجاست
 قالب جانان از تنج
 چون این کسختی نازک
 دست ز باران آواز
 زده قاصد می لب ابد
 ز چرخ و صفت
 ز چرخ و صفت
 با شوق کوه افکندت

آب روان

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آب روان چون بدرت تبر | دور تر از شیشه جان در جوی |
| کلیه نشان عرض حالات من | می زخم سحر محال است من |
| رشته در می بر شایمان | تا و هرش کوه بر جان او مانا |
| گفتش ای کوه هر کج نشد | از تو رسد نه چشم صدود |
| رو بکله آرم ز که کوه من | بایع کر اساز غایم من |
| هرت چه چون بود روح | نیست بجز قیله غازی دست |
| گر شود شده نیاید کس | عاشق بی بار نه بدست کس |
| گفت که ای کعبه جاز اکلید | کلکت تو چون طوی و کلید |
| کس بر و جایک علم از تو است | آب کسی بر و طرف است |
| بوالهوسی چون تو ندید کس | مخ ترا شا جهان نیست |
| شاه بلند اختر عالم خدای | انکه بکشش سخت کرد جای |
| کرد و چو طبع تو بنام گشت | دفتری از خضر و شیرین است |
| نام تو سر دفتر آفاق کرد | این جهان را بنویشت تا کرد |
| از دل خود کرد در می ز تو با | کرد ترا از همه کس بی نیاز |
| مخرم اسپر از نما نیت کرد | عاشق ششید ای جانانیک |
| روح چو بویش ز کجا آورد | قبله چو کوبش ز کجا آورد |
| گفتش ای دوزخ باغ جنان | کل زده بر تارک پر و چون |
| جان من خاک در آویخت | قصه خمیازان بر این سج |
| کرد چو لیلی سپهر او کزدار | گفت ندانم بجز از عشق یار |
| من که جز این کله و نیاز | شده چو بدینا صفتش توان |
| ر کرد کفش سپهر صبا که | مخ صبا بوی خدا گشام |
| تا همه در لطف خدا کرده است | که در صبا بوی خدا کرده است |
| خاک درش را چو شوم و صفت | تاج نهد بخت خویشم بهر |

گفت چنین سوزگه در کس
 باین پیش کس
 هر که بجز زینت کجاست
 یک دعا خشت کجاست
 تو ز شش ترا که او
 در وقت حال تو بود
 چه ششتم ز دل من
 آید کار از جوی
 بپرسم ز بیای دل از چشم
 جان تیرای دل از چشم
 بجز خورشید کس
 شیفه صفت پیشم
 همه که را می از چشم
 سلسله جنان شد
 و بی نظیر صفتش

| | |
|---|--|
| تاشدم از بندگی ارجمند سند آن شاه شدم گرفتار | پای زدم بر سر چرخ بلند جان شاهیت بقدرش گزید |
| مرج پادشاه | |
| شاه فلک مرتبه ارجمند مهر پستاره چشم هوشیار | دشک فزاینده چرخ بلند رستم پهل آنگن شتر شکار |
| آنکه از تاج سپهری کند شاه سکنه دل در آساید | جام زرش دعوی مهری کند نورده دیده دل طیشاید |
| نظاره گویند ارکان دشمن بجینگی که چاکت ال نردناید | دل بخند ادر سخن لب خوش کم کن پیسینه اندر داید |
| مهر شاهان زره عدل داید تاج رایانده بهرام داید | بهر هر قوم ز راه سداد تیغ و کلین رادان دشمن داید |
| کشته خوار و دره در پیست عزیمت از دشمن بلند | ام محمد نیکبختی در دست آزیزندان سنجایش بلند |
| سلسله جنیان بدایت است تاریخ خلافت شد از پویان | معنی بی کند عنایت است که در کمان استستی با تیب |
| بگردش پاک بود آب عید بخت جوانش کند اردن نظر | لطیف رسد بر رخ چرخ بود در زیند در کشف رای پر |
| سعادت از سایه پاکان مملکتش باغ ارم رستم | سایه او طعنه زن آفتاب عصره آن پاک زد بوجرم |
| عالم و فزانه و خیره و نثار یک سرانی چو چرخ برین | ست که او پیسین شالی آید عاقبت نیش چو مردان شای |
| چرخ ز سه شش شده در تیب بگر بر از که هر پیش اوست | نزد رسیده لانه آفتاب دشمن خود هر که نه با او دوست |

بجز از خیم کردن بد
کوفی بسبب آن غلظت
شیشه از سنگ گزید
سین عم از آن غلظت
باده با ناله در کلام
نقش بونق سیر جامه
مهر کشته چرخ شای
پاک کند تانک رخ شای
هر زسی از دشمن
باده در شش دل دشمن
ساقی راح کرم قریب
بود چنین تا از غلظت
مرج پادشاه

| | |
|---|---|
| ای که ز از نام تو گشته در دست قلعه کشا بنده کردون تویی | مرد تو در پیسینه تانک است خشک نمانده چون تویی |
| نیز ز تو تاج ربای سپهر کز تو شد سرنگ کوفت | تیر تو وصلت ده نماند مهر تیغ ترا کاکت ن شد خلا |
| تیغ تو بر هر که خرس خسته سایه تیغ تو بخر جانفشا | بوده اگر بر سپهر از خسته مهر که بر پیشانی او کماند |
| لفظ تو بر مایه آبی است شیر فلک رو بر شتر تو | آب خضر را سنگ کت است مهر فلک عرصه خیر تو |
| تیغ تو که چرخ ستارده تیغ تیر تو که ز کربنا شد خرس | تاج شان چون نه خند خراج بچو نیاز ک بود ابله کس |
| تیرکش تو دشک تر با بود حرف چو عفت ز بر و نرد | قوس ترا چو سیر برین جامه زهر که در او که بر شش تو |
| دینت تو سپهر تو که در شکست ز اب حسام تو شده در هر یک | بر سپهر تو که از زبون شکست گوهر از آن یافت دامان |
| می بر جوشت پادشاه ز ابی طاعت ای بی حال | ساقی نوش که دور است می شود چون رخ تو دید نام |
| مشتری از مهر تو گشته سینه رای تو چون چهره طاری | رفته ز شرمت عفت مهر بامه ناکا پیسته بازی کند |
| بزم ترا مطایبه نماند پس همدوی بام تو ز جان تو جان | شع ترا شیشه خورشیدش گردن تو است مسعودش |
| مرغ تو سم دانه و هم دام بود سرچر درین خانه شمشیر بود | تیغ تو آب رخ بهرام بود در بر چشم تو محقر بود |

بسی تو بود در امین
تاک ترا آب خضر تو
چون صدمت دید در تاج
سختی زین لطف شای
باده در شش دل دشمن
مهر کشته چرخ شای
پاک کند تانک رخ شای
هر زسی از دشمن
باده در شش دل دشمن
ساقی راح کرم قریب
بود چنین تا از غلظت
مرج پادشاه

| | |
|--|--|
| <p>تو پیش در روزها در لطف روز مباد که شود پیش خضم تو خفاش بود در حب طلعت تو چون علم او خفته حق که بی مهر تو شد بر زده بود از آن بوالهوشی خود حکم تو بر هر که بنا شد در او طبع تو آن را بهر حق بست جان جان نکلت خاک تو میگم از زبان دولت چون آب ده از تحت تویشم بران دست برمان شیا زخم چشم تو خورشید بود تا میر جان شاه بی برت با جنت خضم تو آب زینع تو بود از لب تو چشم شنو آن ملک روح امین کشنده کرد آن</p> | <p>گشت او از تو سخن و اله پلام شب که در آن گشت کوه و لب دیوه مذابت جلا ز آفتاب دیوه خضت بر انداخته که چه که گشته ز خوف بر زده حال بزخ مملکت تو بهشت بس بود سخن من هم خانه جان در همه فرخ برده زان شاد جز تو روانی نمودت روی دیوه دل مریخ جانم گشت تا کم این زهر نمه با کوه سیاه نیمه صبح تو در انج زخم پوی که کند که در جهان جرح پر ز شود از نام بهیست کار روی از تو سخن با کیش تا بهر قسم نظامی پیام هست بر همت تو شرمسار</p> |
| <p>در تخیل سخن و چگونگی حال آن</p> | |
| <p>صحنه بستن که علم مجوهر خانه ز اغیار پرده خستند شد بر او ان همه بر تو کن تا قلم این در زمین گشت چون قلم این شعبده آفا کرد</p> | <p>جلوه کن که در بدین بوی لوح سپای قلم انداختند پر تو آن بود مرا سخن رازها را کی کسی گفت صد کرده از کار جهان با کرد</p> |

از سخن فغان در آن گشت
که در خفا شد رخ مهر دور
دیو کار کردن زردی کشت
حاکم از آن سعدن کشت
بست سخن جان شمشیر
جان بی باغ از سخن
طاق پان از سخن
از سخن کس که بوی
بست سخن از سینه جگر
کرد سر از روزگار
بلکه سخن فغان در آن گشت
اول از خود او در سپاه
گشت سخن بر سر شمشیر
از قلم زین شمشیر

| | |
|---|--|
| <p>چرخ برین تن بود او چون زنده نه که تو بجان سخن شکل از آن یافته کردی بنی نکلش بوی پانست بجز بر او کو غطفان بود دل شده ز و پر کهر شایو کاد بخلوت و رو که در صفت روح صفت کالبدش در پای تخل ز بلبلان بلب تلمبه چاشن تن نمکس جهان کر ز سخن با پیمان آورد هر که نه با جان سخن تو ملک بقار از سبب جان کلیج سخن هر که شد در سخن نقد سخن را مصلحت بر سخن روح کزین زاوه ز جان بند کشن مایه جان فول نغم سخن را جوهر انکه است</p> | <p>از ده و خورشید نمایان سایه نغفند ز روانت تن روشن از انست به یکروز کس ز و بی مدایش بهشت خوان جانا را چون غلطان کشنده زبان با زحمان شکا کاد چو ز که و که گوشت بجو روانش بر در جسم برود جهان زو پر از او است آدم از نو حشر حیوان سوی تن مرده که جان آورد کاد و خراسای تن است زنده پاینده سخن آن بود خنده ز زهر بر زور شمشیر پست سخن مایه دنیا و دین پست روانش سخن جان کون و مکان از کرمش روح صفت زنده پاینده است</p> |
| <p>در علو مرتبه سخن و نمودن جهان و پرورش آن</p> | |
| <p>رتبه سخن است فزون از سایر معنی انسان بسی مضرت کوه را که گشته دران بجز ما صفت بیلیک ز شام هم</p> | <p>جای چسان کرده بگور زبان برود جهان چون صدف و گوشت پوشده زبان دهر ولی با مردمک دیده اسل نظر</p> |

از سخن فغان در آن گشت
که در خفا شد رخ مهر دور
دیو کار کردن زردی کشت
حاکم از آن سعدن کشت
بست سخن جان شمشیر
جان بی باغ از سخن
طاق پان از سخن
از سخن کس که بوی
بست سخن از سینه جگر
کرد سر از روزگار
بلکه سخن فغان در آن گشت
اول از خود او در سپاه
گشت سخن بر سر شمشیر
از قلم زین شمشیر

کج بقا را کفایشان کید
 رو می مدها ستر پشته
 سینه نشان هر که اده اوچ
 پاره آن ز شکن آسان
 را گفتند کل خورشید
 اهل جانتند تن ایشان
 آن بر خفتن از اوچ
 کلک یعنی را ز کرم رینما
 زده پاک با بسم زدند
 نور پاشید زدی زین
 شطه نرو مفر و بی آن
 بر در و ل هله زنان چون
 بر خرم این طاق شک آینه
 فرق نمایند در آن راه
 قالیق فرود بر جان رند
 زین نمایند در این ملک
 شست کوز راه خدا گند
 بسترش از خاک قناعت
 بجهت طایف کوی نیست

باد و چهره ایشان عید
 چاده ملک خود آگشتن
 پهلوشان مسطر دیوانی
 نرا از ایشان داده زگرشی
 تمشان فلک شای پر
 از هر کس تا با بد پشته
 پیش صفت یافته جهان راز
 نیست بخونسله اولیا
 سر چو ز انوی فکر برند
 مهر بر آن در صبح اوچین
 دیده و راز سره عرفان
 چون بروند آن بنده در آن
 تیشه الما بر بست آوند
 دیده کشانید بحق چون علم
 پی بسوی چشمه حیوان
 کوه کشته در از انان کله
 چهره بخوناب جگر گند
 هر که بخورم نشود زنده دل
 روح امین زنده بوی نیست

پان نامه از اید کل خورشیدشان حدیقه تا حکم
 دست هیچ آسای موسای طبعست برده از روی
 دور کرده و لغوت فکر عیسی دم روح روح
 القادیس در کلبه دوران تماشای جلوه کورت

تیشه الما س زبان نیست
 کرم حکایت شودم چون
 بر سخن من نمی دست برد
 بن مرا پشته ناروت کار
 موز می کفایت کند
 از سخنم هر که شود بهره
 نیست شمشیر کفایت کن
 نطقی است پیش لب تو کن
 نوز که باشد جهان حساب
 نشاء بوق می باشد نیست
 باد هر که زده تا سنجیس
 کار سخن گشته چو برین تمام
 همتران قوم منم در حساب
 دردم از این بدین صبر است
 بجزو شوم چو کل نشان شود
 با چونند و بد به ام در میان
 مگر که رای جانی بهوش
 از غم من شسته کلاه
 نواب کز آن کلک در آغوش
 خیزد هر یک ز لولوش قصور
 کل طلبد بل زینست بدو
 تا که زبان برده در میوه
 هر که تی طبع کسان خورده آ

طبع فلک هر که کانیست
 بوسه زنده ما بطیق بر بای می
 تیغ زبانم سر ما پس زده
 طبع هر اسحق سخن برده در
 تا طقه ام کار می کشد
 تیره نماید برش آفتاب
 کشته که سپیدی جای که کرس
 اجزی طبع است بر طبع
 عاقد بر کوهت زین آفتاب
 آشتی سخن و این نیست
 خاک در آب روان سیر
 عاقد از کس شده برین راه
 نوز را خضر در آفتاب
 بچکه از منم آب حیات
 منور بر چرخ پریشان شود
 هوش برود از سر در جهان
 بر سخن سخن نهاد دستش
 طره سفت است تکلم با
 زهر کوبد رور و قمر که کن
 سخی احد زان قطعه خورده
 زینسکار در آن کی خورد
 چرخ تیره که کس خورده
 کر دست طبع وی خورده

| | |
|--|--|
| زود چو با جمل هر که گوید دم نگن قطره را مده این سوی | کشت ز اقبال حسد چو کم چرخ نیارد که کشت این کلاه |
| بر رخورشید بود پای باشد طبعم چو با نذر کار | شهر بود حصن مهر ثانی فاخته مهر نماید سگ |
| دسترسم هست بر یکید جلوه بگامم چو نماید سخن | از خود و هوش نخواهم آب رود ناطقه را از زبانی |
| در سخن حسه پیمان بود کشته ام از سر سخن از چند | چو مهر شمشیر با نغم بود تن شده زانم بر چرخ |
| نقش بدیع شده خورشید از سخنم کون و مکان است | برده پیمان زمانه کرده بخدمه آگشته همه از دست |
| گر سخن تازه نمایان کنم کوش روان به بجز شکر | غالب فرسوده بر از جانم منطق طریقت دین کوشه در |
| پرده کم دور چو از روی جان پیش هم روح قدس تن بود | برده بر نفسم درم اندر زان سرسخت کار سخن من بود |
| روح امین همو جان است بست عبای هر کوم دلش | خاطر او دم خیال است کشته کل از روی خوش کلین |
| طرز تکلمش از دست جان بر من سخن آساید | |
| در جنت دل و دل بر در بر عشق | |
| ای که ترا زشت فواید چیت دل و دست کی تیش | هیچ خبر داری از احوال جام بود یا من صاف جام |
| اگر بود جنبش و آغاز بست عرض میسرش از صفا | بر توشه کشف چنان آید یا بود بجز هر تو عالم است |
| یافت سر رشته را و از کز با بمورد آید بنظر با حجاب | |

بیت دل بی غم و غم
سازد خفت بخت
بیمی نه با منی
ببینش از غار و کوه
جان بود ز غمت
دانت و صفاتش
چو بر او نیست
بشنو از او بستان
بمغز بودی خوش
بجو بود کشت
بر آن بر جان
نشاد و نرسید
سایه دل بر آفتاب

| | |
|---|--|
| تا جوش می بر آید چو کشت چون سخن دل زبانم ز سپید | و همه زل نیک و بد مملکت نارده بر آن زردم رسید |
| کشت زبان دل زلم اندیش چون کوه صبح بس آسمان | شده سخن دور آن جز کوشش در مو پس بود بر ما شما |
| چون زدم شد بگویم کشت و جدا گمان برود لهاشدم | کشت روانم ز کشت بوی آب خط بجای و آمان یافت |
| چون خشمم بر آتش پای از آن راه نشانی یافت | شعله زبانی ز خشم خسته شده و دلداد و دروا |
| کاف قصاص عیاشیت بود مگر کز او در هنر شیشه نا | نور سخت حق غایت مقصود اقصای قدر شیشه نا |
| مگر کز او در هنر شیشه نا خائف و چنگ نقطه شده چگونه | فکر ز غمان و یک قطره باد بود و خاک فرس خسته |
| آتش و آب همه ساخته هر هنر منی که نخواهد است | گرد روی کس نبود کوهی سرو شده مگر که آفتاب |
| آتش غم هر برش کشته آب قبله هر صبه که آمد و بود | باید هر چه که کوهت بود مصطفی بوده خوران خدا |
| سید قباد بر سر از ما چسبیده افطرش کبر | زیده از کشته تیران بلوغ نغمت کدای دل |
| آتش سوزانست جدائی دل نمایه خشتت دل نام بود | عشق نماید خیرت و شر کفایت ذرا و اقل خیر شرم |
| دل طلبان چون بدو دل سزای آمد بنظر چون جان | و دست آن بشتر از آینه چون قفس پر شده از آنگ |
| بود ز لایش رعیت یک بود ز لایش رعیت یک | |

جان بود از این کشت
جان بود از این کشت
جان بود از این کشت
جان بود از این کشت
جان بود از این کشت
جان بود از این کشت
جان بود از این کشت
جان بود از این کشت
جان بود از این کشت
جان بود از این کشت

کندم که در کف دستم زین
آب در آن در قدمم زین
تخت شوم علم از آنست
بار خشم ز عشق از آنست
بختم بچشم زین
ز آن بختی که زین
بختم که در کف دستم زین
تخت شوم علم از آنست
بار خشم ز عشق از آنست
بختم بچشم زین
ز آن بختی که زین

عشق کند در دو جهانست علم
عشق کن که گشت کند چون
روح این خردوره عشق کن
بوکه از آن راه بجای بری
دوش چه شد برده زین
باده جبار که در کف دستم
بجو کف مندی زین
زانده نماند فلک خرد
قاغده نوز فروشان بر
سرمه نوزشان ره بالاز
فلک ساقش شسته شنگ
باد شده همنفس شنگ
دیده دل وقف عاشق
فلک نماند بیسته بخودت
دیده من ماین ساز کرد
چشم که آن شده ز خویش
گردم چه بر کف با بر سلام
کارم از آن بوی غمگین
پر تور و شیشه دلگسخت
کار دل و جان بود با کجاست
سلسله چنان نماند شدم

عشق نماید چو سحباتم
عشق کند پاک ز لولوتیم
روی بند بر قدم رای پای
دل منظر همامی بر لب
عشق کند که فزاید شکست
درد زده بهت که فزاید شکست
کند که هوا همنفس مشکست
گرد هر چه در تپیس باز
ره سپهر بر نه سوی تپس
خیمه درون دل شیدا زین
نار حرم دلگدازانست بود
کرد زده آتش ز رویین
جان همگی من نماند
بسته بروی همه خردوست
در برخ خواب کرا ن کرد
گردم هر در مقدم شسته
یافت رخ نور چو ماه تمام
زک رخ منخ نظای کف
یوسف دلخواه بر اندر جاده
شوق بیوقی و شایسته
سوی بخت لبش با شدم

خلوت اول در طریق سلوک و مشایخه جمال پروردگار
در بدو در کشتن دل و جان از پر تو آن مهر سینه

بختی که در کف دستم زین
آب در آن در قدمم زین
تخت شوم علم از آنست
بار خشم ز عشق از آنست
بختم بچشم زین
ز آن بختی که زین
بختم که در کف دستم زین
تخت شوم علم از آنست
بار خشم ز عشق از آنست
بختم بچشم زین
ز آن بختی که زین

مرد شب فروز که چون نیم
درین آن در قدمم کن شدم
بارنگند آن سپهر را در دل
باز شد او من چو زدن شدم
دیده هر چون به بهما او شد
کفت با پیشتر از این شدم
باز زده دل مشایخه از این شدم
کشت کل از دیدن من لب
دختر ز کام حکام نماند
نرسندم رو بهتر با شدم
گاه شدم از کل خود ز دور
که چو نماند خانه فروشتم
تا پس همه کسیر شد
داد و هوا بود رکابست
آتش من آب رخ نوز
پر چه بنمود طریق پیدا
دید چه اند که با الجا چه جا
روضه از خلد بدین پاکتر
باغ ارم از کشتش نماند
باغ ز سپهر با عیش شدم
سینه آن چشم کن با بود
آب جان من سخن رخ آب
سر سر چشم خرد فلک بود

کفت بیاسای رفقت در بیم
قره زدم بر سر آتش شدم
در چو پیوسته ترا از آسپاس
سر شد و تهری سر ز شدم
کل محبت تو با او شد
شدا لب از هر کس تو لب
کتاب از نوق ز تو نوق
غیبه ز یادم همه حرم طلب
چشمه چو رشید حکام شدم
در طلب عالم بالا شدم
گاه شدم غرق در بای نور
که چو نماند بخش ارم
فرق مرم خاک ره پر شد
کرد و کس که حجاب مرا
آب بجا که در من جان پر
ره سوی خلوت عالم فراد
نطق جگر ز خلا و ملا
از حرم قدس تر نماند
وز کل آن یکده پستان
چو ارم در پیش همه با
سبل آن پسند با بود
فلزم عرفان بر سرش چون
خاک چو کان معدنی که کف

بختی که در کف دستم زین
آب در آن در قدمم زین
تخت شوم علم از آنست
بار خشم ز عشق از آنست
بختم بچشم زین
ز آن بختی که زین
بختم که در کف دستم زین
تخت شوم علم از آنست
بار خشم ز عشق از آنست
بختم بچشم زین
ز آن بختی که زین

| | |
|---|--------------------------|
| زنده نش مشک فروش آید | خیری آن عطربودش آمد |
| چشم شکوفه بره منک سید | گشته چو خساره اختر سپید |
| مکوکت و ده لب کل کشید آب | خنده ذای بره بر آفتاب |
| شاه شدن غیر کل مغزش | سروسی سارنگن بر سرش |
| غازه کرمغ شده لرغوان | بر رخ کل زلفش شیران |
| گشته بنفشه بسجک سا | سرجو فلک کرده بی آستان |
| پیر حشمه بر تیر سیله نظیر | در مشک سسراینه کردون |
| اگر نظرش نبود در دو کون | مرشدانسان و مکات ارجان |
| نمون دین پرور ایمان | عارس کجست و ستر آد |
| مهر بود حبه از خرمنش | زنده یا نیده دل روشش |
| بر بر بد سیکو نکو کرد حجت | دقیری از شتره مر حش تر |
| تایمه بود نشسته ساغ | هر کبکی رازش همه چراغ |
| چو کجی چراغان فکر گشت کم | مشعل از سینه روی زو طم |
| هر صفت شعله کبر آون | سوخست دل هر کبر را می |
| هست شد اچه جسم چون | شعله آن در نظرم جلوع |
| هر شدم ذره او چون م | خاک درش گشتم و کردوشم |
| روح زمین شد چو بمرش | صبح زده از چاک کریمانش |
| مرد ز بوی خوش ز زنده | لمبا بود زنده یا سینه شد |
| جا ذبه عشق عاشقش نیست | ز شتر تیزی رگ جانش تر |
| <p>خلوت دوم در کشتن دست توفیق در اقبال روی ساک و دیرن او حال چسب رای نقاب و توجس آوردن بخت بلند پایه ذره را در مقابل آفتاب چهره ناشد چو کل آفتاب رفت شب شمع کرد نقاب</p> | |

جان توین با آید
ساخت برین با آید
سج کل ای صبا کز آید
زان شری مستور آید
گشت در آن آتش و آید
شکوه با دور آید
و چون آن سوی آید
عالم بر شتر جوان آید
در نظر ایچ کل آفتاب
گشت ایچون دل هر کبر آید
چون در این قطر آید
شدنش مع قاعون آید
شوق ذوق شسته جای آید
چهره شد مثل غمغوره آید

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| مس پر کسیر کروگان نهاد | بار بدن برکت جان نهاد |
| گشت چو چگون بر پستک | راه نبردت بیایان کجا |
| گاه به اینوگی اینو دوید | چشم شدش در ره کیلا سپید |
| پای شدش کوی زمین کال | لیک دلش بچو بو ایچور |
| خاره صفت آتش انزاد | آید چون آفتاب ز چشم برود |
| شم رود ترا بخت گشت لکن | گشته افعاله خدیج برین |
| نبردش غمخیز و نه هدی | نبردش سید ازادی |
| گشت بوی تکیه دلش چون | جوش زدا ز سینه آید |
| دیده او نیز دهی چشم کرد | نخل ببرد چینی ریش کرد |
| کار دلش بایت زه دید نظام | کل برنی دید چوماه تمام |
| لب چو رعب کام طرز خوا | ماه تمام از رخ او غدار |
| چینه اش از صبح ساد گشت | ابروی او تیر بنار اکلان |
| عارض او برده ز خورشید | دیده اش از سر بر توفیق |
| خال رخش از آه او غریب | روی خازا شده اقلان |
| آب حیات از رخ او چکان | غریب او سر کین آسمان |
| جریج جگر سوز وی از شتر | خاره ز نوک ستر ما کین |
| لب بشک خنده زهر کبر و دانه | بر سر هم برین کجی چرخ مان |
| دیده مرا آینه ت ایمان کجا | گفت که ای گشته درین غار |
| باز گزوست شکار کس | صعوده و سپنج کفک کس |
| توز کجا جا و طالم کجا | دیده تو شمع جام کجا |
| گفت و کرده ستر بار روی | یاد شد و فایده بوی زه |
| چون کرد ستر او نهاد | یافت که همای دل آفتاب |
| دیده چو ستر فلک سپید | پرده یکسوسه تر از روی |

دل نماند با او آید
آید توفیق با او آید
را دور آن کز سر آید
نور صفت بر خورشید آید
از غمغوره زار آید
هر چه سینه در آید
گشت چو ستر در آید
گشت از آن آید
روح این ستر آید
کا بجز را بر آن آید

| | |
|---|--|
| گر سخن از جمله ناز آمدی لطفش اگر چهره نمودی بی باغ که بدینگونه بسی برسم لیک نمودی چون کعبان راز سردی آن دم منبسط ده نور خدای از همه دلگیر شد باخت چو این شجده آن کج کردن خاک از نظر اجنب حسن بسی جلوه طرازی نمود خاک چو آمد نظر ما بلش کرد با آب یقین آشنا تا که او را بجان آنکار کرد چو زخمید بیک چو علم اسما عشقش کرد چست زنگ زمرات دل او زود کاروی از عشق چو بالاک بچه مان تبلا از کج کرد چو رنگش بدل کج راه روانی که رسد کج پرست که از خویش چو اساز پر وی بار و در آن شدت نیستی در دره منشوی چست پای روی چون نهد از دست | بر همه کس جلوه طرازی است خاک کرفتی چو گل از وی چرخ کس نتواند از خم او چهره زد دیر باطن برخش خاک باز در قیامت زهر که نه چو پروان زیر زبرکتش و زیر پرش پاره شده از شوق کربان کشت زود از سر تمش مهر صفت با میباری نمود کرد سرا پرده شمع دلش آتش و بادش بسوزان داد از کرم کشت بر روح با قبله هر کس که وجودش بود تاج خلافت برش شد دست حارس کعبینه عشقش نمود در دل المیوس بد جا کز باوه بجام خود از آن خمر دور شد از رخت پرده کار که بسیر کاه و کوی در چمن گفت بر ایند ما ندیم زود هر چه دل خواست همان شد حج تو نموده بعلیقت دست زود شود غولکده خیرت |
|---|--|

باین پیشانی
در زودل دیده شد
ما در آن کس
بسیار از او دیدند
کجا جاز از او دیدند
جسم را از او دیدند
جان چو شدی چشم
ارواح شدی ز چشم
پندار از دل جان تو کن
در آن که در قیاس
یکبار چو چرخ
آب دریا نشین
که شوا از معنی از دور
بود برین خاک

| | |
|---|---|
| بر خور ازین باغ که گشتم از گل این باغ کس کا گشت خواجه مستطیع سببی زین گل اگر بوفش دست مژده ترا کز گل دولت خیز و درین راه چو کرم ست شو و هوش بجز آن جانم هوش چو چرخ بجو خزان سمر خسته رود زنده دلانی که بر شمشاد بر سر دریا چو خرامند فرد چرخ خور از مقدمش همدم ایشان نشو با هر در همه کار از دست من قطنند و جان از پناه چون ز چین شعله طرازی دست رسانند اگر رود هر چه گشته از ره عرفان شادی از ایشان غم از ایشان کل گشافتند ز مویگان خار دیده دل کرد یقین از صد پستی از نگاه زهره آن تاری بر کشتان با دوش | زو بهمین راه که رفتم پای ملک قابل این رانیت در ره این باغ ولی بی باده توفیق کجا گشت کشته لب لب ترحم آفتاب لب چو صحرای بیست نام دل چو به بدر بدریا کن پادشاه کن و کجا جهان کن در پی ز ما چو بر کرم مشکل غایت هم از غم زتاب رسانند بیوفی کرد نقشاد چو پشته از آب تاک کوی رود از نقش اسرار مسیر و جوی بی بی منطقشان هست کج جانم افلاک نازی کند همچو دل عاشق از ما چمن کار خدای از دل جان کند پشت جهان حکم از ایشان نقش رسانند پس هر خار نیست خزان بی تو بار رسن طبع پروان از جا بنده ایشان نشو و اواز شو |
|---|---|

مهرت بند با دور کن
جمع جمع دیده بر از دور کن
بست کن ازین خور چو
باید زان کس
حکایت بر این کس
کلان در بدست
ازین کس که در قیاس
نمودی و چو ملک
خاک کس بود ز مردان راه
در بار بود کس که در چاه
کاروی از خار شمشاد بود
که روی با او لب
همچو با او لب
صح شدی اول عشق سوی
شاهنامه بیرون از دست

| | |
|--|--|
| ماصل بخش جو بکت آمی باز غودی که بست دوا نصنق ازان طعم که بود کس مجم جور کستی از جانی جو یاد دل بر نوز جو زاشی در ره او بود یکی و دو آب چون بر رود فرزند می پای نهادی بر سرش چون بود کاروی این بود سیال بود پله پی ووز نشت آمی کردی بود ز صبا بیان گفت باو کای شده از راه بسته بدین رود بی با دنیا ور نه غودی چون آفتاب پیر بر آورد زین خورش بست زمان از نظرت شود که روزی از آن سخن آرد گفت بخود کین شده از جمل دید که بیرون نیندی ز راه چو چو اول پراتش نمود تا کند او را بر بن چایست پر چو آمد بر چاه چست یکسرمو هم نه از آ درش | قطره نیا ن بصدف آمی جوش زدی با زن و فرزند بزل غودی بود که را بخت سر زدی از شوق کاشاب و جد کن جانیه جو اش می رود چه چون بر سر چون کوا رود به پیشش بنام آری گفت بر طرب نیشش آسما رونی کرد آسیدی از این چینی زانی چو زهر در دست آمی یک شده دور زهم با کجا از نظرت دور شد و شاد تا نهند پله پی بون فرزند صد حرکت چو تیر ابروی آب گفت کای باز نکر خورش رحمت حق بل شده بر روین شع زبانش چو دل افروشد سیکنش جای کوی کوشش کند در آن راه یکی از قیام جان و دل خویش از آنج شغ در پس چسکی کینش نشست نیت او بود چو اول دست با دصفت کرد عمو را زینش |
|--|--|

روح این سخن از این دل
خاک شود روح من این آب
کردم بر این آب
تاغ ازین تاغم آفتاب
چامفت کس این قیام
ز زهر من جانیه بش
تا کس ز آب درین
چو چو اول پراتش
مکان در آن حال
خاک آمی و کوی حال
و تیر در شام آفتاب
بواسطه صفت نیش آرد
دارش از نو نون آفتاب
با جای سخن من
و تیریب خلق

| | |
|--|---|
| ای که ترا آدم خاکست نام خاک تو کردیده چو آتش چ طبع تو در اصل بود سر شک طبع ترا سر و خدا آرد جوش زدی تا همه از سر شد خرمن مشکش بگر باز نیت شکل بهل ماکر از خاک شو خاک ترا همه م جان کرده همدم جان با کاش کل چرا آه که از اصل خودی بجز اسم تو وصلت ده جان اسم که شود بهما مشین اسم تو هر جا که فرزند عمل اسم تو اینست مسانت که کر تو ز من خودی که شوی دید کای دور زهورت کر سر آن رشته بدست چیت نباشد که تو و الله کوه توی گاه چرا گشت روشنی در بر زانو راست طبع نگر با همه عرو مشرف پایه بر سر کام و هوس کج بکت که کین گمان از چ | از چه شده شکل تو بود عا همچو ابرو برک و سرش چ از چه شده کرمش از زن تا کوشی کج کهر کله مشک صفت دشمن کوه شد ارکرت لبک باید کیت زهر چای همه تر باک شو آدمیت نام از آن کرده صاحب ل چیر از دل چرا چیت کی از نظر شکوه هیچ این اسم نه منقل مهره شهر بار با و مشین کند شود تیغ و پند قلم داره اگر نظر از حسن کوی منکر صورت که نه کوی آید معیت آید برست بر زهر غرض نشت آید کده کئی با دصفت بر مرد توی ماه چرا گشت زخم به پشت فلک از نیت کشته دلت تیغ چو آرز کوه تو روزی طبع تو کوی تیغ گرفته بے جان از چ |
|--|---|

چون تو خسته از این
چون تو از صبر این
شکله جغ از شست
باید این شست
چو چو اول پراتش
لله شوی از شغ
تا شوی بکت
عقل چو اول پراتش
کوتن این است
بیتو در شغل تو است
شک نیا در راه آید
در عقل صفت آفتاب
نانه با بر سر آید
جا که در زهر آید

| | | |
|---|--|--|
| حاصل بستان نه می کلبه هر که توپی ز سیاه و سپید سیرت انسان نه در ایشان مطلب از انسان بی اکتفا مایه توست چو نام و نشان شخص از نام و نشان کن مایه ایشان دل پر خرم بود نام تو از آن گشت خرد با خود از آرائش کوفتی بمان چون خدی لایق کوه نظریه خوی تو وحشی نبود که چو لعل شود در بر لعل تو آب زهر شود در طلبت جانم بهر آسمان در بر پایش بود | فخر و صدف ز نه بسین بود صورت انسان از ایشان معنی آن جای در صحرست در درازان پیش از آن جس گشت از آن هر چه در میدان نام و نشان بهر غیر ترشست لیک کسی که کش طلبه کم بود گشت چرا وحشی چون دم هر چه بود زنده تر گشت بندکت خواجگی گامست جای دهد بر سر توشت خرد دارم شود طبع ترا لقباب ماه برآرد بز چمن نوسر فوق نهم هر جا حیات شود | حکایت پادشاهی که در صید گاه با شاهی که مصروف می انسان کل بود معانات کرد و پروی او بامت حاجت ازین بود یکی پادشاه اندر عهد شد لاش از گنج یکی روز بخت قدر حاصل باری نمود مهر شد او خلق چو از بخار شدند ماه صفت روی بیرون آمد شد چو دل مرغ دل نه رنگ در ایض دولت سوی حرم آمد گشت چو خورشید در آرزوی گفت که در رسم بگریز هر که ره و ساز صواری نمود تحت شامش سبکی که شد بخت دری مرغ صحر است با در بود یوار جو ای کمال صید کی را که دلش خاست |
|---|--|--|

گفت بر سونک شایسته
نویست ز شش با جان
ز آن بوی که سید
صید با بندوبست
چون بنشیند ز شمشیر
چون دواز شوق از شمشیر
صیاد بود در ماهنامه
بیل صفت روی صحر است
بخت بخت است از کوی
دشت بخت بخت است از کوی
صید در آن چرخ
در دشت صید در آن چرخ

| | | |
|---|--|--|
| مطلبی انسان در بایر اجسام موافق چرخ در کله اش گره فزون بپوش دام دود افزون ز حساب صید زهر سو که بر آن ترشست چش در پس او سید گشت شام قصه نمودی کسی از صید چو زیر بر انوسی چو کردی بر خلق بر آن حال خود آینه نور عجیبی کل صید گاه شاه چو آگاه از آری گشت قادر تو فوس شدش بهما شرح بولین ز بد لاش نارنگ ز طبع زنده از بی کامم که بر آن از خود اوج روح بپساید آن شایسته سایه صفت سر گشت بر کیم شیخ نوبن بر م طراوت شایسته | معنی انسان در شرکت یکدیگر او صحت لیک عصاره همه سر پیش صف در پیشش هم بسیار با کایر بجلگشت شد جدد چو پروانه او چرخ اسب بر آن قصه ز کنی سر شمشیرش پای گانا جله بر شاه توانا شدند عرض نمودند بر شش کوچه بر رخسار غریبه ی باز رفت بر پیر لاشنا فوق سر گشت تو بن قدم گشت بکلمه و نا آشنایان برو انسان شد و گردید حاکم شود و شش در آن شاه تا مروت روی او هر بر ماده فغان وارثت شود | مقاله سیصد و هفتاد و نهم عقل و حال خود مستور کرد و شمشیر اینها سیصد و هفتاد و نهم عقل و حال خود مستور کرد و شمشیر دل مرا مایه تر گشت گشت که در چغله آبات کن گشت چو از جیش اول بد |
|---|--|--|

حاصل بستان نه می کلبه
گفت بر سونک شایسته
نویست ز شش با جان
ز آن بوی که سید
صید با بندوبست
چون بنشیند ز شمشیر
چون دواز شوق از شمشیر
صیاد بود در ماهنامه
بیل صفت روی صحر است
بخت بخت است از کوی
دشت بخت بخت است از کوی
صید در آن چرخ
در دشت صید در آن چرخ

اگر در آرزوی زنده ماندن
بگو شود و عقل از کربان
دیده شدش روشن و شفاف
باد به بیدار آب ز چشم
باد که کوز با غش پیسید
که تجارت سید جا بود
ماید یکی سود هزاران هزار
شدش سرخ جگر برین مهربان
جام و سپهر را موب و بیکر
جای که بر لطف آمدش
بهر چو بر اعجاز نشد
سوی ملک که رود آسان
عقل نهد بر سر خور پای تو
عقل ترا محرم چون کند
چشم شریف تو پیش جاست
پانصد بر سر گردون سپید
عقل چه باد ترا بی تمام
نور به جان جهان شمشیر
شادی او مایه درد و غم
خضر از و بافته خط نبات
زنده بود هر دو خردمند و پیا
از لطف جگر برین هر نه
روشنیست هست فردا شب

سود بر سود
عقل بود در جهان
عقلی که زنده بود
باردم پیش از چشم
باریکه و کلان چشم
که سوار از چشمش بود
که زنده بود در دوزخ کار
شکسته فریاد حاجت
نیز از آن شکسته کون
نور زنده بر او روشن
حکمت زنده که در جهان
فردی که زنده بود
و در کمال عالم
بلال عقل بود در حساب

زنده بود

زنده دلی بنم سخن ساز کرد
گفت که راوی زبان فصیح
که هر نایاب چنین سخن
بهر شکر زنده و سول خدا
داشت درین نماز باغی
که یکی روز سر و شکر گذار
دید که سرکش پیش قرین
همه ملک زنده و هر کس
گفت خدا بود این را چه جا
که در عالم او چون گذر
رفت درون که بر رضا
که راه از چرخ برین سوی رود
بهر یک خانه تنگی درش
جست از ای میرون مجرب
گفت بگو که بود در کای او
جای سخن خسته در آن بر چرخ
آمد از ایزد بسوی او خط
عزیز سخن ز عقل در دست
چیز از است مکان بگفت
چیز آن زاهد هرگز نماز
جای مانند از عقل و پس
باز خطیب آمدش از او کرد
صورت خود را بکنایه کرد

نقل از خلد اری باز کرد
خوش گهری سنت بهو صبح
بهر مینا حصبه ای خوش
بود یکی زاهد دل شناس
گفت ز جهان گفت تو از آن
سوی همان را چه شکر گذار
شدت هفت آینه دل خلد
دید و دل غمزه با جان
منزلش بر این ایرون نما
دید که شد باز ز فردوس
گفت که ای قدم که در چه جا
جای علان زاهد درین راه
خورد بهر سوی ز تنگی سرش
لرزه بر اعضای ملک او نهاد
منزل با باران سخن فردای او
خلد برین با نر و سست کرا
گای شد بر هر کس حاجت
مشاهد ز غمزه بود از دست
نقل بود و عبادت جمال بگفت
بر رخ خود کرده در حقیقت
خبر بر کاه نمیدست کسی
گای شد مستغرق بکوه نور
بیکل انسان بنما اشک

دو که خدی از روشن
سازمان قلب
رویک از خدا کفایت
شد پیش از آن
ز نظر کس بود زین
گفت که ای کس ای کس
بناغ شده سار به
یکه چو باغ تو بود
گفت خسته و بگفت
مشاور ازین زین ای
کاشغ از آن کس بود
کاشغ از آن کس بود
بگفت کس کس
بگفت کس کس

| | |
|---|---|
| گفت که بودیش که ای در خوی روی کرد اندازد و بر یک روح همین خیزد و بوی کوشش بر سر رای خرد شو حساب گفت چه خوش با یستر خالی مست بر از آدمی اصل خور | بهر صفت مزوی این خاست بر سر او خورد و کوفتی نکست پود خوی ای که یک کشته تار تا کوشی ز هر دو جهان کاست مست بر از آدمی اصل خور |
| مکار چهارم در بیان قیام جمل امرجات از هر خبر صحت جمال و خواندن شطری از نخستین سطر صفت علم که سرمایه نجات و ابریت و مرجع صفت آن ده دمی را بگو ای عمل و افزون بر حال | ای شده مستغرق در باطن گفته چو صبح از تو جهان لا اذ چرخ صدف کو هر دانه در بودی که سوز در یک سوز پاک خدا کرد ترا به روی دیده ات از نور کوفتین چشم یقین از نور در بسته دیده و راز هر چه پوشیده با سر لایحه نمسودتیا در که افزون تو زمانه و جور گفتش که دیدت که افزون بود خردی و خردوشی از سینه آتش تو خاک فنا از چشمت قدرت راز چه در میان کنی |

گفته ز نور تو چه کجا کجا
شیر و کرک از تو کجا کجا
جمل که سبب است کجا کجا
کار ترا کرده و بگو کجا کجا
کرده است را کجا کجا
پاک تو ز سوز کجا کجا
طبع تو ز سوز کجا کجا
ساخت کجا کجا
جمل روان کجا کجا
بهر شمع تو از نور کجا کجا
نور کجا کجا
خاک کجا کجا
مست ز نور تو کجا کجا
عبد کردن تو کجا کجا

| | |
|---|--|
| ریزه خوف ریزد که بس کم است علم اسما لغت شد نکست حال ابو جهل شده کینست تاج کبر سر بودش جاوس ماه که جایش نبود بفرگاه خاملی از رسته و الاغ پیش که تو بر منزل خودی بری که چه شرف با ما و چه بیست منزل خود چون نه هر مدتی طبع لیسانه ز خود دور کن دست زده ان یقین بر علم ترا پایه شای در علم در هر قدر ترا چون سپهر علم روانست و در شرح برده جو از بر توان دور شد نور نشان شد چه روشن کن عقل بود نسیم دل چشیم زینت ایمان بود و زینت حسن تقوی که تقوی است مسکده من که ندارد نظیر باوه کلو کاش جان بود نش پانیده با بسته بود نشا جز این در سر که سبب | آز که انما به شمار است تاج خلافت برت بودت گفته قیام جمل است آتش کفش نکردت کس منزل او کشته ز چه تر چاه بهر حساب با مکر و جانی پیش بال نشانی بهر چون بری نماند نشانی شرف دیگر بر سر عالم بودش آنست سر ز چشم دل از نور کن علم با موز که اینست کار رسته فزون ز آنچه تو خوی علم کند مغز ترا سپهر علم چو شمع آمد و مهرش کن شمع یقین روشن از آن بود مشکل هر مرتبه زان کشته علم کند نور در آن جلوه کرد خواننده پیش احسن لیلان علم در آن خطه خوش با دست علم در آن باوه جو بدین از نورش رخ بر آوازه جنت عقل در آن یکله پایی بود بمستقیم نیست نفس کوبید |
|---|--|

سر چشم دل جانان
جنت ز در چه دران
حالی زینت کجا کجا
دست کجا کجا
بر پیش چشم دل جانان
نشد سوز چو کجا کجا
سایه چو تمان بعل عالم
با عقل ازین بود علم عالم
عقل باشد در روشن کن
واقع بود در در جهان کجا کجا
واقع بود با چه بود کجا کجا
عقل و عمل با چه بود کجا کجا
نشد چو شمع نور تو در قطع
عقل و عمل با چه بود کجا کجا
خواه بر کسی نشاند این شود

مخلط و باد و غده و زردی و زردی
 غده و باد و غده و زردی و زردی
 غده و باد و غده و زردی و زردی
 غده و باد و غده و زردی و زردی
 غده و باد و غده و زردی و زردی
 غده و باد و غده و زردی و زردی
 غده و باد و غده و زردی و زردی
 غده و باد و غده و زردی و زردی

| | |
|---|--|
| سودکن از جینی علم و عمل حکایت رفتن اقلیدس حکیم پیش حضرت یوسف علی پنهان بود علی السلام و شکستن کشتی و غرق شدن مال تجار و نجات یافتن اقلیدس و باقی اهل کشتی و شرح بعضی از حالات آن مجمع کشت چو کوه از قله بپوشیدند مهر و دم چار و ده مملو شده کردن بر کس کرد آفاق بود سر که بپایش نهادی چو کوه او چون زبان سخن چو حرف گوی در دل محمود یونان زمین بود یکی عالم فوخته را نطقش که کربک زدی بطن گوش کرفی برهوشش ملک در بر طبعش و خوشتر است مشک غنای چو کشتند گلی دیده حق بین برنج چو کشتند برسد روان بود و سخن آفرین کشته چو آن دفتزد و دست تمام شد چو مجز و دلش از توفیق کشت در آن ماه چو توفیق کرده بیرون هرمن حرم و آن نذول و نذر و نداشتن | مشکل دل ساز این یکدست عرش سرخوش بپایش مکنند همچو فلک سجده کرا و شده داشتی ارطوی از عوالم بود تانقی از آن کل خود نشود کشته بر در کشتی خفته کشت بتوان گفت بهشت برین نام وی اقلیدس مشک گلی خوانده شدی سوز و افطم مسک قدرش ز بر نه فلک بسته سر آب پنج زمین جامه ملک کردی ازین کشتی میان شاه گوی یوسف نمود کرد که چون چو بهشت برین آمدش از معده تحریر نام حامل آن شد بر به شرف توفیق استیصال بخت تمام روی بزرگ کرده همه در آن ذکر خداشان همه تقداد در |
|---|--|

رفت چو کشتی سوی ساحل فواز
 سزده لشکر کتر بر کرد
 مال مرد و زنی آن گشت
 شد دل آن جمع بر آن ریخ
 با دل پروردش با شیند
 شکر نیاگر پس بر میان
 رفت چو اقلیدس از توفیق
 شکر گمان جامه برافتن
 بود در آن فکر در روانه
 خلق بان واقعه را نشد
 تا دل پرورد برست آوند
 ساحلی آتشی آمد سسند از
 گفت که ای کشته خورشید
 هست جوین علم بر نه شیند
 گفت که اقلیدس یونانیم
 مرد چو آن نام حسین شد
 دست کرفتن سوی خانه برد
 کرد چو اقلیدس دانش نیا
 کوشه بگرفت حریفان
 نسخه تحریر بیابان رسید
 دیده و بگردان گشته بود
 گفت آن مرد حکیم زمان
 بجهت یوسف شده در آن

شد در طوفان برج بحر باز
 لطف موحی سپه از بر کرد
 کوه خورشید چو جهنت
 نمونه آنگونه بر و نشان
 جامه در آن سوی پایشند
 اگر کله طوفان در او در حال
 از زرب آب بروی زمین
 مشکلی از اسکال با شیند
 دل نه بین دهر نیا شیند
 او بر چه سوار چه با شیند
 بر سرش عرش نشیند
 در بر این دل نیا شیند
 و چه آن شهرک نیا شیند
 جگر بر یوسف از توفیق
 بو شش درد غمچه جام
 در بر چه شمشاد شیند
 سیمه چو جاش بر توفیق
 نمدین سیمه کوه شرف
 برخش از خلد برین از
 شت ز روی بر میونش

کشتی از غمتش
 و چه آن شهرک نیا شیند
 جگر بر یوسف از توفیق
 بو شش درد غمچه جام
 در بر چه شمشاد شیند
 سیمه چو جاش بر توفیق
 نمدین سیمه کوه شرف
 برخش از خلد برین از
 شت ز روی بر میونش

| | |
|---|---|
| رفتگی روی حکیم زمان دید که یک خوابی نوبت ازین تا رسد مش خیر از جسم روز گفت با قلیدین انش بپناه لبست من با تو بد اول حساب من که از قانون دم افروخته ثروت تو کو که چنان بشیر گفت مرا بودی یکی دانند یک ترا دیده است بنود تا بخری بر تو کف در یکی مال کفایتت عفت چو آب کوهر من زایب کردی گر نه خشکی و تریادت کوهری ایسان چو آب روح ایمن کوهر تو ایمان روی ز روی دل او بر ستان | جانب باز که چند جهان که نکش بود بره ز نهوش خواری طعامش نهاد بر تو نه آن مرد در دیده نگاه من ز بیم تو شده آسمان حال من اینست بد مشتاب میوه پدیدست کس از شایخ پید بود هر گشتی از آن نه غیر دست و دل مرد تو انا بود پر شد از شدت قفس آسمان بر سر من سایه نکند آفتاب آتش و آبند از آن بر حد طایفه بدینگونه کفایت بر که چرخ شکست آوری طایف آن کج دل بادش تا شود مری با بر ایمان |
|---|---|

مقاله کثیر در صفت عدل و نمودن راه بر منزلت آن
لی طلال و برقع دور کردن از روی آفتاب بر ذوال

| | |
|---|---|
| ای ملک عدل بر افراخته شاد و نشین مرتبه تو ترات عدل تو هماری و دهان کند دایه عدل تو جهان پرورد نم شده عدل تو در هر روز | کار خود و خلق جهان شده کعب بران شای علامت بامس با خلق مدار کند خاک رهت زینت است خوشه نیکه اند آل صدها |
|---|---|

خاک بر زار میوه پدید
عدل است کرد و قفس آسمان
عدل تو در روی عالم
عدل ترا دیده است بنود
عدل ترا ندیده است بنود
خاک و می از آن شایخ پید
تنه عدالت چو شایخ پید
حاصل آن با بد جان شایخ
موشن ز عدالت
نشته از سبکشن
مع عدالت بود از خلق
هست پیا از بد زدن آسمان

| | |
|--|---|
| رنگ گل و بوی گل زوی بود دین عدالت چو خضر بیکان و ایل دلالت بجات کند او الفش شب بگرد آسمان لامش از اقد نشاید میرسد از تماش با بخت کز خم عدل شدی مادوش روشنی عدل از آرزوست بوز عدالت چو در خشت عدل بود پر تو نور که عدل ترا مرید جان دهد هر که کند بد سخن از عدل او نهر که آن دعوی مهری کند عدل ز هر بوم سپاس چرخ عدل سپهریت پر از نور هر که این دایره باشد چرخ خیر و بدین ایره بر کار پ سر که درین مصلحه باقی کند کوش و درین راه مهر باقی | خاک رده اوست گرم بود مید به از چشمه چو نشان مختم هر دو جاست کند هست نموداری از آن آب ز هر چیز جان میدهد نقطه آن قطره حیات مهر زند از کل وی تو چوین مهر بود ذره از این قباب شک سید سلون خشت عدل بود سرنگن مهر و عدل ترا شکست سلیمان اگر زبانش که افشان میاید در کف عدل سپهری کند هرزه سخن میکنی از این قباب هست سپهرش که چوین نگاه معدود خاطر کار الکمش فایز ازین ثابت و ستار نظر صفت کلام در او کند مهر صفت مکر آرای تو |
|--|---|

حکایت پادشاه لشکری که خائف در صید کلاه صیادی
سکار کرد چون صیغ کرد بر صفت اینچ از جو چرخ
اینچ صید نموده بود جانوران استنسی بود
بد به لشکری که شتر ماری
عادل و فرزانه و عالی مقام

خاک بر زار میوه پدید
عدل است کرد و قفس آسمان
عدل تو در روی عالم
عدل ترا دیده است بنود
عدل ترا ندیده است بنود
خاک و می از آن شایخ پید
تنه عدالت چو شایخ پید
حاصل آن با بد جان شایخ
موشن ز عدالت
نشته از سبکشن
مع عدالت بود از خلق
هست پیا از بد زدن آسمان

| | |
|---|---|
| <p>گرفت سوختن عمارت چو چرخ و لوله رخاست زینش نوحه و فریاد و زهرت گفت که میسر شد شایسته دیده اش از چشمت چو کشتی که سرش رفت به سوت کوفتش تیره چو ماه شاه ستم کرده چو پیغمبر سنگ گان دور کن از زمین راه کشته مرا عجز ز غیب نوزد غم من آید ز مهرش کاش کشت گلشن بر سرین رخ پر برو بیخا دل و جان مرا کار مرا بی سرو سامان نمود اختر روز من عیاره شوی گلزم اندوه شد آید بگوش یک چو زرت با بلبل بود ملک کشته ز غم و بسا نام کم بخت ز خود باو کار او ز جو خوشتر شد در حق شد صفت خلقی نسا ز ننگ روح امین در بر او بنده</p> | <p>کرد بد لواء سکار چو سپهر یاره زان راه چو چو دشت شاه بفرمود که پیشد کبیرت رفت کی بود بر داد خواه کرده به پیشان که در کاب شمع کن از در دل چو شعله مرد ستم دیده چو کاش گفت که در کشت که پیغمبر کشت در شوش که کوه شاه مرد بستی دیده بگفتن کون جای که هست برین بسا شاه بر چای چو غسان که کز کشت همه آهوکان مرا میش و زرم را همه چنان نمود مشعل خود را که در چای شاه چو این زنده کرد گفت بخاطر غمش هست ضعف و جوشی که در او او ز شیشش عجز شایر بادشانی که ز سر گهزد که ز زمان خلق بسیار شاه چنین تاباید زنده باد</p> |
|---|---|

دین جان اول
 چو در این کتب بود
 از خاک که جا بجا
 عو جاکل غم
 کشتن بیخود
 کشتن با این
 بود از این
 کشتن ز یاد
 بافتن چو
 کشتن بیخود
 زنده و کس
 خاک شد
 آید کس
 کاشتن از

بودند

| | |
|--|---|
| <p>دید خدایش چو چنین کرد روزی از وی بسوی کوه مهر آفتی چو باد بار شد برشته عشقش بگوش عشق بود مزبور چون وجود عشق قدیمت به صور عشق دید و روشنی چه ماه کردی استکار بود عشق عشق چو کینه بند هوش این واقعه بشع میگذرد سینه و دل بوی ارمان با ده خراب نمود دست زدم بر دره زلف عشق چو آمد ز شغل جان و تنم کت به عشق هر چه درین دهر نمایم چهره دین کل از عشق زنده بچو عشق نمود سلسله هر که نه حکم آتش ار از عشق بود چشمه مهر از زنده چو زنده کی در زنده ماه روا و مرشد کامل</p> | <p>کرد دلش بر خود کرد عاشق ال خسته چو تزلزل کینه اسپار شد بسوز سر قد بهر غم عشق بود با هر عشق بود کز اجده عشق بود کاز چو از بهر عشق چو شمع زان مشعل کشت چو چو کاش سر همه بر سران عشق من روی تن بر او جانم کت کادوی از عشق کردی با در مقصد از ایجاد دوست مدارش یاد کند خاک باد چو در یا با ده توفیق بحر کوه کشتی</p> |
|--|---|

هر که بی
 از این
 در این
 عیون
 زنده
 کشته

حکایت و اعطای که قولش موافقتی با فاضل نداشت
دینق صاحبی که در بیدار از رحلتش در خواب و
مکالمه آن صاحب با او و شنیدن جواب

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| بود یکی واقعه بر زمین | خلق ز آواز بدش در قفس |
| از سر میند جو فرو آردی | روی بقبله بچو آردی |
| بود سه روز نمازش شفا | یک بایش نیدی هیچ کار |
| تا بماند سالک ملک عجم | دلش بکشش نفعی نداشت |
| چون نشنید ز آمد و شد کشته | رخت بر منزل عقیبا کشید |
| دو بخوابش کی از خاستگی | مخوابش بر سر آتش کشید |
| گفت که ای واقعه فرخ ترا | کار با تش چه دوست نهاد |
| حاصل او را و نمازت چند | منفعت و عطا و نیادت چند |
| در ره حق آنچه تو گفتی چه بود | دید که بر بارک بر کشید |
| گفت لباب نعلکش راه سرد | داد جنس با سخن از روی د |
| بودی که بر خدایم نماز | خلد نکردی بر خرد فراز |
| عجز و بنامم زینین چون | شد زخم از سیلی آتش کبود |
| هر وقت بگویم ز امید تو | ه اعظم بود بسوی جسم |
| و عطا و نیادت چه شد نمود | پوست کشتم ز بر خود چو ما |
| روح امینش بر منم نخواستی | بهر صد لب ز سر پای کشتی |
| بچو جرس ز در ای کمان | سر برت بر شده پای کمان |
| مهر تو می لب خویش نه | تا شودت ذره ز تو خنده |

مقاله مشهور در وصف حسن که مرثی از اهلش است
و مد چون قلم خوبی یوسف بر جبهش حساب
و اسطریفین اهدت حسن
 که بر کینه شا به حسن

حسن از مرثی نداشت
 سخن بود از سبب آن
 جان دوم جلوه آن
 بدش از غم اینست
 لا یوانش کشت
 را بر او غم بر جا بود
 در ره حق آنچه تو گفتی
 طالبان پیشه بیاض
 هر چه درین کتب بود
 شریفتر از کل رسا بود
 حسن از او در ظاهر
 اهل کمان سالک
 سخن چو جبهش حساب
 در هر دو آواز آن

ماه دو شد کشت در روی
 قدم از ایش بستای نمود
 جبهش چون کل خورشید
 چشم ز بایل سخن غار کرد
 چشمه نوش از دستم چون
 کشت زبان بوجوه آنقدر
 عارضم از طوفان کوهی شد
 فرخی آمد سه دره آن
 آسمان از زخمی شد
 ایگز تا مانع ملامت کرد
 کشت از بجهت جبهش
 پنجمین سخن خود در کشت
 ز انوی من شد بعضا مجرب
 صورت من داد ز صفتش
 ایند کشت سرم تا پای
 عکس شد و از کل چه روی
 حسن چه کلمه شدم از تو
 حسن بود که در دو کلمه
 این صورت من کشت
 حسن که در پرده بی کرد
 حسن بود در بر اهل نظر
 معوا از او ایست
 مایه و راز است در سخن
 مهر بر آورد در روزی
 کابدم سر ز رخ جان نمود
 صبح دم و بدم تر شد
 ترس بچو چای ز کرد
 لعل و خشان بدم و ش ز
 رسته از اهلان چو در شاهوار
 آنکس از سوی شد
 بخت در کشت زبان
 غیبش من سبب آن
 کردن از او آن کس
 سیر بعد و چه را افتاد
 با زویم از چرخ برین بود
 موعه از آن آینه بنمود
 پای درم بر سر نه آن
 کرد در آن آینه بنمود
 کشت را ز باد و شوم بوی
 حسن تو خود که کی کس
 ز دست به بر ز یاد کلمه
 مهر یکی آمد و بر حسن
 بوی ده را بیکه ز نیکت
 چکاسا بر شمش نور
 مصلح مکنه ش بر حسن
 آتش دل برده بجان بنام

هر که نیاست که گوید
 در کشت لطف خدا بود
 بدش از غم اینست
 ایند کلمه از جبهش
 ای کس که کشت
 غمت مونسش
 ز جبهش در آن
 بدش از غم اینست
 روح خود بر شمش
 لغزات صفتش
 در معشای
 تو نیز در آن
 و ز شمش جبهش
 در هر دو آواز آن

| | |
|--|--|
| صاف بود در بر خفت آرد آتش تو با کوش آید خورش | کلی چو شندی با دخت است باد مشه باد که آتش گشت |
| حکایت بر تری که بخت حیای دهر خود را بیا نادان شکلی نرسد و بهره بر کس ادب را از آن نهد | |
| بر زقانت بفرزند خویش تا یکی این گوشه که جانکاه خزوه چو خور جلوه کنایه چون تو درین کاشتری اندر وار باند زبده و جانکاه دقت این حرف چون شکند خلی چو دیده نه هاست بهام بوالهوسان تن نمکی بر جلوشه غله شکرش بر بر سرش آمد پس از خنده بخت و نظر تا بر سوسین روح همین شکسته بر گشت کردی اهره پیش حسن قت نه پیش پیش پیش مقاله نهم در خدمت خاندان و نخوت فردشان و طریق بیدار شدن از خواب خفت و بهره کردن از دایه با تو | کای شده در حسن خورشیدش چسبیدی این بخت خورشید تا دل آفت تو آرمی بجم صید نو کرده صفار و کبک بر شود از آن غل غل با دصفت جانب بالا و بد چو کز گشته بختش مقام بهم کس بر شکر کشید رفت سر دولت خورشید دید که ضایع شد ایست تا با بد روی زوشن بخت و آکلش پیش زینهار از تو نیست پیش پیش و در نه امید گشت ایست |
| ای که ترا ما به بخت غایب خاک و با باد شده باد بجاگ تو مسلط شد | خوت ای جزو از دست صرفه بین ما کرد از زمین آتش تو ریکه نه شط شده |

کلی از خفت تو شکست
خفت البین جانکاه
خزوه در سر خود جانکاه
نقل سببی بر او نه
خند بلبین
آید از شرم سر بر آید
جان چو شکر کشید از آن
آید چو شکر از آن
شکر بر جانکاه
بخت چو دیدن پیش
بخت چو دیدن پیش
خوشه شکرش در غل
تو با جانکاه جانکاه
مدرک با بلبین جانکاه

| | |
|--|--|
| بودی اگر کسی از ما پرات نیست مگر با خود ز کله خویش | باش چو ز زنگی کم طلب پر طبعی منصب قانون بود |
| نقطه چو از ابره باشد جدا ای که بخت کوه پستی خوبه نگر بخت و بر زمین کرده تره و فلک از حد بر گشت زمین چون زینت بر ایچیز ز هر حط از مشیت عاقبت اندیش بود از خند بخت کسی که کند از کار ساز عاقبت اندیش کزین جهان | نقطه اش از دایره برون نیست بخت سرودل آستان عاقبت اندیش جز پستی عاقبت کار جانکاه نان بکوشام قاشق کلان عاقبت آمد گلش از نوک مملکت عاقبت اندیش عاقبت اندیش نیندگند از هر خلی غلبه ساز وز ستر نایده این دنیا عاقبت اندیش ندیم چو عاقبت اندیش از زمین نختر نیم لیکس با و هم بسته و عالم راه ناست ایچیزشش گشت ازین خاک بوتر زده تا کوه زمین دور کند زانه ز کفایت دور کند از رخ او ز کفایت |
| مقاله نهم در خدمت خاندان و نخوت فردشان و طریق بیدار شدن از خواب خفت و بهره کردن از دایه با تو | خوت ای جزو از دست صرفه بین ما کرد از زمین آتش تو ریکه نه شط شده |

خزوه در سر خود جانکاه
نقل سببی بر او نه
خند بلبین
آید از شرم سر بر آید
جان چو شکر کشید از آن
آید چو شکر از آن
شکر بر جانکاه
بخت چو دیدن پیش
بخت چو دیدن پیش
خوشه شکرش در غل
تو با جانکاه جانکاه
مدرک با بلبین جانکاه

| | |
|--|---|
| ماید و سودت بجا بگفت فانده سالان در این زمان در دست آمد و صوف رفت در و بعد ما به قدر یکان در دست صاحب جو شد کین کشت ترا بر تو چشم زمین ابر کمال تو کند که بر پیش تو نه از هر خود اندر کمال | خواهی اگر مال تو کرد و دوزخ بی برتی فاند سالار نه مستاز و هم در میان فصل و انعام بهر کسی کردن اجرام علوی با ایشان و تو که شتر از مالک بر اختلاف ایشان |
| خواهد از نوبت بر ما که جوش داد از کثرت احوال کشته جواز فاند سالار دور شد ز سرش سایه عین سرو مهر و زدن بر پیش بخت گفت که ای خواجه با عز و جا خواجه چرا تا به نو کشته ما و کشته ز سر خود خواه ماید چرخ از دل از زانیت بست بهار به پیش خزان خواجه چو خاک ز چاه باشد مطیع دور فویدی کل ذات غفار خوب جدا کنی از کین ملک که قدر از خواهی و در لب شاه جمعی این فرقه با زار کمان جله چو پروین شده بجا در در کشت خلق نوشانی درم خواجه نوبت ز نوحه فروش | بمانی که دود بود و نیست چیزه نهی چند چو کس کس فعل شده را برین رای تو دیو را به نفس جان شده از بر این چیزه جدا شود چنانکه کند به کس که کار خنده چو کلان بهار سپهر چو پیکان ز چرخ سفین بر کشته حضرت ابدالع روح چو پروی کن کند عاقبت اندیش که جاه آید عاقبت اندیش بود سر زان ملک چو پیستی اگر مغرور ملک ستانی نه بد ارادت هر که نهد دل سرا که سیخ خانه به نظر که بود چادر جانب آتش که بود جگانه جانب بادست بر این پیش آب که روزی به جا و دل خاک که کوبید به هم کورم |

کشت چو باران برف
کشته با بیدار کین
کشت با دگر کین
عاشق کین
در نوبت از این
پادشاه از شوق
زنته در این
کشت بر از دور
آورد با خواه
کینه بری از دور
ماید اورا
حالت کینه
روح این
باید چو آن

| | |
|--|---|
| ماید و سودت بجا بگفت فانده سالان در این زمان در دست آمد و صوف رفت در و بعد ما به قدر یکان در دست صاحب جو شد کین کشت ترا بر تو چشم زمین ابر کمال تو کند که بر پیش تو نه از هر خود اندر کمال | خواهی اگر مال تو کرد و دوزخ بی برتی فاند سالار نه مستاز و هم در میان فصل و انعام بهر کسی کردن اجرام علوی با ایشان و تو که شتر از مالک بر اختلاف ایشان |
| خواهد از نوبت بر ما که جوش داد از کثرت احوال کشته جواز فاند سالار دور شد ز سرش سایه عین سرو مهر و زدن بر پیش بخت گفت که ای خواجه با عز و جا خواجه چرا تا به نو کشته ما و کشته ز سر خود خواه ماید چرخ از دل از زانیت بست بهار به پیش خزان خواجه چو خاک ز چاه باشد مطیع دور فویدی کل ذات غفار خوب جدا کنی از کین ملک که قدر از خواهی و در لب شاه جمعی این فرقه با زار کمان جله چو پروین شده بجا در در کشت خلق نوشانی درم خواجه نوبت ز نوحه فروش | بمانی که دود بود و نیست چیزه نهی چند چو کس کس فعل شده را برین رای تو دیو را به نفس جان شده از بر این چیزه جدا شود چنانکه کند به کس که کار خنده چو کلان بهار سپهر چو پیکان ز چرخ سفین بر کشته حضرت ابدالع روح چو پروی کن کند عاقبت اندیش که جاه آید عاقبت اندیش بود سر زان ملک چو پیستی اگر مغرور ملک ستانی نه بد ارادت هر که نهد دل سرا که سیخ خانه به نظر که بود چادر جانب آتش که بود جگانه جانب بادست بر این پیش آب که روزی به جا و دل خاک که کوبید به هم کورم |

زین نوزاد
دردی او را
مخ خود
تکرم بود
باز در دست
ببخش
بست
عاده
کشته
دیده
بوی
دست
کشته
چرا که

| | | | |
|---|--|---|---|
| گاه که این دهر تو گلش شد هم گاه جان در تو گل چو باد هر نفسی طوره که کون شدی فرض بود چون شدن این روی غایب کمال شاد خافل ازین پیش چرا ترا با دهن صبا شو مسیخ کرام سرکش از خاک ریش شاد سرمه ای در قدم مقبلان با که سر در قدم کل نهاد سر که از خاک در دلی لا در صفت سر چو آردی کل نامه اعمال تو چون آفتاب مادر روی تو اختر شود خدمت حاجب نظار این | ما که یکی گاه چو آتش شد هم گاه بهی شده چون گل شاد گاه خاک کوی افزون شدی دو صفت بر چه سازی کشتی و نیستی تیکل در آب بسی تراسته بره مدعا یکشده بر ساز کجا می تام مرتبه است نیست فزون پنج نفی رسیده صفا صد که از خاطر میل کند با در صفت سیکه منزل کنی فدک کند در سر کار تو دل جلوه نماید پریش و شاد خلد برین از تو مستور شود کارت از روز چو دیده کار | کشت گلگان به پیش بر پیوا قوی از آن مرطوبش بآمد بست چو اعجاز مد کا عشق عشق ترا تبه که دود دهد عشق کند بهیوسیمان شست عشق کند موی ترا بکشد ناب هر که شود بر عشق عزیز روح امیر با بی درین راه با در شو و خاک ره عشق این دانه دل باش در مرغ عشق | لب لب خویش کرد و شستا رفت کشان شد بر شمشاد هر شو و شمشاد عشق عشق ترا طوق سماون به عشق کند مدم و لبت عشق کند روی ترا آفتاب چرخ شود بر سر او مهر روی کرد آن ز که در دهر شعله شود آب چو عیش تا که شوی شهر بهیچ عشق |
| مقاله یازدهم در تمثیل کمالان و دور افتاده از کار و ذکر شکر از حال بهوشان پهلوان خواب غفلت کمال | | | |
| صید کوی سایه سروی دانه فشان کشت که کشت دیده تیره آمد ابری فرام جوش زد و جانب کمری پی دیده حوضه که او شد پیش مزخلم که حوصله دیو از شد | دام کف راه غم روی تو شسته دانه دانه پیش کند برخ او که در در تو می ماند آکمش او از چتری که در دانه اش از حوصله آفتاب هره قوی سردانه شد | خفته چو این چو شب هر کوی زگرزی چیدنه کیش باش چهره بر او ز جوی کوی کمال افتاده کشتی خوب کام صفت اول غلغله خوش خافل ازین کینه سینا سنا عوس واسد در جهان کند سیند و نور و جوی چون تهر روزت او جوی کوی زهر نی المثل آر کشت و لخت کنه میزان کنی ابر بر جان | چیز برین بام قدم چو کاز روح و بدن غم پایه سسنان نه تمیق کم روی کن چو گل آفتاب عمو هوا بکند بر آن کن چو از عقوب و جزا مینا خاک مکر با در خزان توان بسته ز سو قد نجاست کمر باید ازین در چو شنگ از سلطان جزا او غم خوان رخ کندت از در چو گل جوان |

مرد بهیچ کس خرامند
دانه خزان از سر کوی
کشت سینه کس بر پیوا
نزدک من کجا کس
دایم شودم کس
قوی از در دانه
دانه خزان از سر کوی
نیده غم روی تو
انفرد از کل دانه
دام کس کس
دام آساید بقدری دور
دام صفت خند و بیضا

| | |
|---|---|
| کشت گلگان به پیش بر پیوا قوی از آن مرطوبش بآمد بست چو اعجاز مد کا عشق عشق ترا تبه که دود دهد عشق کند بهیوسیمان شست عشق کند موی ترا بکشد ناب هر که شود بر عشق عزیز روح امیر با بی درین راه با در شو و خاک ره عشق این دانه دل باش در مرغ عشق | لب لب خویش کرد و شستا رفت کشان شد بر شمشاد هر شو و شمشاد عشق عشق ترا طوق سماون به عشق کند مدم و لبت عشق کند روی ترا آفتاب چرخ شود بر سر او مهر روی کرد آن ز که در دهر شعله شود آب چو عیش تا که شوی شهر بهیچ عشق |
| مقاله یازدهم در تمثیل کمالان و دور افتاده از کار و ذکر شکر از حال بهوشان پهلوان خواب غفلت کمال | |
| خفته چو این چو شب هر کوی زگرزی چیدنه کیش باش چهره بر او ز جوی کوی کمال افتاده کشتی خوب کام صفت اول غلغله خوش خافل ازین کینه سینا سنا عوس واسد در جهان کند سیند و نور و جوی چون تهر روزت او جوی کوی زهر نی المثل آر کشت و لخت کنه میزان کنی ابر بر جان | چیز برین بام قدم چو کاز روح و بدن غم پایه سسنان نه تمیق کم روی کن چو گل آفتاب عمو هوا بکند بر آن کن چو از عقوب و جزا مینا خاک مکر با در خزان توان بسته ز سو قد نجاست کمر باید ازین در چو شنگ از سلطان جزا او غم خوان رخ کندت از در چو گل جوان |

کسی از او کوی که نام
عشق چو دانه از آن در شکم
بیشتر عشق از آن است
تاریک از آن کرد در کجا
عشق از انگار سازد چون
با در کند و در دست شکر
برای عشق کس کس
وقتی چرخ شود
کای از آن تو با کوی
تلبه شود حاصل ز نرسید
بج خود کوی کس
حاجب کس کوی کس
نورده بهیچ کس
خفتر شود دلیل هر کس

| | |
|---|---|
| هموش در بر زنده تر است هموش که ز تخم نشسته دور کند از دل تو حرکت چرخ صفت میکند آن کار اوست تکسان سرد پاک و آید در پوست ز روی دست خود از دهن او بر پر تو عقلت مشو دور از بر توی از عقل جو بر تو پای طلب در ره آوست در قدمش آن چو دل جو ای که ز غفلت شده عالم دایمی اینی تو که ز غفل طوطی کاغذی خوش ادا کشته ز عقل تو بس جمل عقل او پخته و سپاه عقل سپهریت پر از مهر بر در اول پر از امید آدمی ز عقل و بزم سگش دیدم پر خون دل ز غم کباب تو شده شام صفت دل سیا پر و خور کرد و جوید کرد روز بیایان شد و تو غافل | گردی خواجده نبای غلیم بر که زرد آن کار قدم نهاد خرج خودی جو ملک سیم منو کشیش این زمین کوه خلق به انبوی تو گمش شدند روئی از آیام جو پس بهار رفت بی کاهل پیله آرد دست هر کار که ز کوه است گفت بل کین بود کار کن اوی بدینوی و بد انبوی تا شب آن زلزله شد لرزش رفت بر خواجده چو شد قضا خواجده او گفت نگره چو کا کار کن زایست نشانی روی تو بر دست ز غلیم کار چو کردی کشت غفل کاهل از خواجده چو آب نشاند در دوشش کشش را از مایه روح امین رو بر کاه است تا که سجده بسجده راه نو |
|---|---|

کلیه که در این کتاب
نطق دار است قلب
هر کس که در این کتاب
تلاش کند و در این کتاب
نیت نداشت چو از دل
از هر چه بود از دل
خوش بود چو از دل
نماند به خوش از کار
عقل که کاهل طبع
نمود که عقل نماند
درد در آن کار نماند
صفت خود را کوه نماند
سایه نماند وقت کباب
خاله دل چو نماند کباب

کلیه

| | |
|--|--|
| دست وی آرد و نشد الکیم زار رخ او کج و دم شکست مصرف آن بود اول کار کطلب از بهر میر کاه و پس از دم خواجده او انج شد از غری کل بود که از غل مهره چینی سپهر کار او طم نیا بد او پیش دست چرخ نشاند که شود بار کن منظر دید و بران اوی کرد بسته ولی رک ز روش مزد طلب کرد چو کوشش مزد چو ای طبعی شهر دم نور در چون بجا شد چرخ گانشوی خوار تر از این بود مزد شود طالب تو در شوی مرک مجسم بر خویش دید رفت سری خانه تو کجا چاه نسبت دل ساز بجان دوست تا که سجده بسجده راه نو | دست وی آرد و نشد الکیم زار رخ او کج و دم شکست مصرف آن بود اول کار کطلب از بهر میر کاه و پس از دم خواجده او انج شد از غری کل بود که از غل مهره چینی سپهر کار او طم نیا بد او پیش دست چرخ نشاند که شود بار کن منظر دید و بران اوی کرد بسته ولی رک ز روش مزد طلب کرد چو کوشش مزد چو ای طبعی شهر دم نور در چون بجا شد چرخ گانشوی خوار تر از این بود مزد شود طالب تو در شوی مرک مجسم بر خویش دید رفت سری خانه تو کجا چاه نسبت دل ساز بجان دوست تا که سجده بسجده راه نو |
|--|--|

کلیه که در این کتاب
نطق دار است قلب
هر کس که در این کتاب
تلاش کند و در این کتاب
نیت نداشت چو از دل
از هر چه بود از دل
خوش بود چو از دل
نماند به خوش از کار
عقل که کاهل طبع
نمود که عقل نماند
درد در آن کار نماند
صفت خود را کوه نماند
سایه نماند وقت کباب
خاله دل چو نماند کباب

مقاله دوازدهم در تحریف عقل صرف و در شرح آن است
در این کتاب جلاد در آن چشم با این از خاک راه آینه و این
باین ز پر عرش برین جای تو
از چو کل آوده شده بای تو

نقطه ازین وارده پروان کن
روح مجنون که در دل چون کفن
مهرت آموز که انسانی
سید بدست مهرت انسانی
مهرت و اخل انسان کنده
مهرت آموز که مردم نوی
صورت نوعی تو عرفان و
ای که تو این پیر پر کن
زنده جان بود در حساب
دل که بود عمر سپس بینه
دست زده ان روان بر
با که هم حرفه روح لبت
خوش نشانی که کل عالمند
شماره در شنیده باز عشق
آب صفت پای بکل در دم
مایه شوقند بر هر خوب
کنند روان که در جنت
من که درین بسته نهم در حساب
او هم شکر در هم انگلند
خدا که طالب عشق جو باد
دیدم جوش از زخمی آسمان
مستگن کوی خرابات شو
تا تو دل خویش نشوی بر آرز

تو که این چه بیست
شادان که در غم
باز تو شکر شادان
چشم ناسا که حاجت
کام تو شکر شادان
کوب برین شکر شادان
تو که در روزی درین
کوهی را طاعت کون
دست زدن این چه بیست
درین کوهی شکر شادان
بهر شکر شادان
الونداری سید چه
که از آنجا بود نیال باد
کشت زود در کل از آنجا

حکایت دیدن مرد خدا ای افلاطون حکیم را در خواب
وسوال کردن از مرتبه نقصن کمال و رسیدن بحرا
از لب جانبار و زبان صبح
آتش مهرش بر دل جان نما
که در افلاطون چون کجا نشانی
بر همه خلق جهان معلوم
یکه نه جا در همه منزل کند
من زبای صفت شده که مایه
بازنه جان با جسد هم چون شکر
خلق همه بر قدش سرافرازند
دیدم ظاهرش بود شکر چو
ظاهرا بود سپهر برین
که در جو رحمت سوزی از آفتاب
دیو می کرد خداش بکواب
با صفت بود هر سودا
مرد خدا کفت باو کا حکیم
تو که چو عیسای نبی کلمه
او نند از خان بر مرد تیغ
کفت چه کمال خوار از هم
هر که کند پرورده اینا
روح ایمن بر روی دل کن
عمر کن در ره باطل نیست
مرد صفت ترک بر اندرین

تو که این چه بیست
شادان که در غم
باز تو شکر شادان
چشم ناسا که حاجت
کام تو شکر شادان
کوب برین شکر شادان
تو که در روزی درین
کوهی را طاعت کون
دست زدن این چه بیست
درین کوهی شکر شادان
بهر شکر شادان
الونداری سید چه
که از آنجا بود نیال باد
کشت زود در کل از آنجا

| | | |
|--|--|---|
| کوش این شدت را در سراسر چون تو بران بگو با لری شد چو ز ساحل قدرت به سراسر کردین تو چو دران عمر جان بگو که بار از نشانت دهند سواد که بود درت بجز این جان مست جهان در سر و پا تو هیچ نه هیچ پرستی کن چرا که موس شوی صاحبان بیل کلزار لیسان مشو سکه فلک در بر سکه گشته سینه تو گشته خورشید نو لوت موس و در ازین گشته مختصی سپو لیسان نخواه مختصی را حفظ جان بود بگوش که دی نهاد سپو باش نهی کسب چه سر و پای کسب شد کت حور زیم حرف کت خلیفت برین نه پای باش جز و چه سب جای نو موز صفت با مشه کسی عارین ز پهای تو گشته دست تو شد چون درد دل | سود بدینکو نه ندید کسی رو ز می بد که بسا علی زن در جوش کل نقاب خیز و قدم ساز ز سر نه ز پای خاک ستانده و در او گشته در عرض خاک و بند چو از چه برین سج زوی پرچ ادع شدی میل بر پستی کن سر برد او و چو کل از چوب کل رفیع از ان باغ پستان مشو نقطه تو در آبره عالمت برده بوی زلفستان کرو نقش زدی چو فلک که میاز باش تکی کسب ترا نور ماه مختصی نماید نقصان بود در دست افشده و در کسب تا وقت از روح کوه دانی صعب بود از زلفش کسب دست دل از تیرت او بد چاره بقدم از نور دوز باش سبک و که بمنزل می منزل تو چو چارم چو چشم فلک گشت بر این سفید | تا رسید از باره کجاست بزرگش بستی بلیسا بگو که رسید بوی شادان لب در هم از این گشته کل شوم تو صفت تو بیا و سوم ایلیت ای کجا بجز این گشته از چه در دست دست کل او در خود کرد بر سر این نود کل پای ازین سر کسب رفت چو صلیب سوی ایلیت نیز چو در آن چو در آن |
|--|--|---|

| | | | | | |
|---|--|---|--|---|---|
| بنا بر چون کل خمر گشته چو خنده در لب و در لری کم خوره کم خواب چه در آن زخم زبان بر دل مردم خزان باش کل که گاه مانست پیل | نقصت زن بیب خوشتر سجده کر آن خمر آروی پاس پاک کن از جبهه و در گشته چشمک بر زخمه چو ایم جوش زن چو خم بر زمل | حکایت گوشتیش که ساک راه بخورد و در تغرض بستان ارم میبزدی بر امر کوه و در | کوش ششمنی در بجز مست شد و جاده چو کل کرد مال و مناش سیر بر باد شد مخوف و رخ جانانه شد روی چو از صورت گشته زخم دلش روی پر سید کرد باده شده روی به چاه او چو شد از خلق جهان گشته خلق جهانش بر خوا گشته لیک کر زبان ز سید بود سینه اش از زول با دوز آید شدی ز آتش تو گشته بر زده عرفان سیدی جان روح امین راه تعلق بر پی هر که تعلق نگذارد ز کف پای دل از راه تعلق کن | کل سر از کین کوه سینه زمانی و تو سانه بجز خدا جمله اش از یاد گشته دیگر کل میل در او گشته چو در سیم بر شش گشته مایه ز کف او دل سو کرد شبه این علم نه خایه شد گشت خدایش همه جا کار میل او از دل از خاشاک روی مگوی خلد سوی حافظش از زاده غشا بود شعله شدی از کله گشته خون جگر هم مره همه باوش دست کل او در باغش گشته در بنو و بهر وی از زمین تا بشود خاطر بار از زمین | تا رسید از باره کجاست بزرگش بستی بلیسا بگو که رسید بوی شادان لب در هم از این گشته کل شوم تو صفت تو بیا و سوم ایلیت ای کجا بجز این گشته از چه در دست دست کل او در خود کرد بر سر این نود کل پای ازین سر کسب رفت چو صلیب سوی ایلیت نیز چو در آن چو در آن |
|---|--|---|--|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>حجت باجس خرابت کند پاکیش از صحت و توانی آرد و غول یقین بصد سود و زیان از چه برتر صبح در قرب جو ز نام بودی اگر مرغ شش و در باش جدا از شب تیر چو سنگ کجا همی لب کجا باد و دام از چه غم عشق ای که تو بیتی ز سیاه و سفید قلب زن و قلب کوه و سیاه قهر عقرب از روشن بچو سپهر جهنم شان بر کشته نمی سرمد همچون کوه لشکر بیس جمل اسرند صد که اکله و بخورد و چو جور نمایان ترجمه شکار دیده خودین گفت دقت صورت انسان بر سر کشید هیچ کوه که کندستی دست منبر بر کل باغ خسا غنچه صفت لب کن از باد با دیده رنگین بر آفتاب</p> | <p>بستی اگر بخر سرات کند غول با غول صفت آدمی سود و زیان سفر خاند تخت نم بر سر عالم زدی روز جدا از شب تیر کز شش نشدی همه کردی بود چشم بچو نه نخست مدوز روز کجا تیر دهان شب کجا آینه ات رنگ کز تیرین بی روز و مزه سرا سر چو سپه از و مشان جهان شود و کله این را پشت بر از و پیشان اندول نشان دل شود و بوی سوخته از آتشان آبرو بهره و از سایه منافق ترند با در کمان کرده بدوش چو مده کوزان عدوت خشار مایه ات از چشم نظر خسته پیش تو صف چون صف کفر بی برو بی مایه چو سروی با دره مخور از قبح خاکسار هر نه بر دست چو کل اندر کز در نه کند بگر گیش بر آفتاب</p> |
|---|---|

حکایت نون که کوه کوه
 روح از غم و بیداری
 حکایت نون که کوه کوه
 روح از غم و بیداری
 حکایت نون که کوه کوه
 روح از غم و بیداری

| | |
|--|--|
| <p>طو ا چرا آن زنده ارباب بر پیشانی او کلاه مش کلی بار کمان کش بود چو جامه بیفت و دلش از بی یکی راه رو شش گفت ز خاک تو چنان کجا کز داشت که ز بار این شیخ یقین در اول خود بر زور بند که گفته چو بنو شد ای سنان خاک تو با چو روح چون لبند کز کوه پای کیش چرخ صفت از میان نو که سکه روح شو چو کیم</p> | <p>نصیر ملک و صد کوه سکه تو یقین از و غم نام پیش کوه کوهی فر داشت پای راه چو سپهر کلش کرده چو کشتی بر کعب با و صفت بر سر این کردن و از سپاه جهت بر چو بگذر دست را بر سر حلقه پیش و دست کام روا از تو شود دعا بر همه کوه چو کوه رسد کوشد از ساز و وطن چو ز آتش آبت بود چو کیم</p> |
|--|--|

مقاله پانزدهم در وحشت جادو و پانزدهم
برای محسوس شدن آن آتش سوزان و
تو که در خفته همه دوری و جدا است آن

| | |
|--|--|
| <p>ای که دولت جادو بر سر سزا کرم غمی با سبب چشم دل کشته هر ز یادها در نه جای دولت حقیقت کف چو حریفه حلقه آفت چند خوری چون دل خویش را کام و هوس روزی که کوه</p> | <p>باید نعمت بر دست روز تو نادر یک شده چو از زویت کرده هر جا کز خورشید فلان کباب ناخورد رسم خندان ای چند خوری چون دل خویش را کام و هوس روزی که کوه</p> |
|--|--|

حکایت نون که کوه کوه
 روح از غم و بیداری
 حکایت نون که کوه کوه
 روح از غم و بیداری
 حکایت نون که کوه کوه
 روح از غم و بیداری

| | |
|---|---|
| جاء کجاست کند پیکان | جاء کجاست کند پیکان |
| جاء کند چو بر آید ترا | جاء کند چو بر آید ترا |
| طالب جا نیست و لیس غرق | طالب جا نیست و لیس غرق |
| جاء بخواب از نه چو بیدار | جاء بخواب از نه چو بیدار |
| بارگراف و تو لب باقران | بارگراف و تو لب باقران |
| بارگردان او لب نسیم از طلا | بارگردان او لب نسیم از طلا |
| دیده که کل پیکان همسان | دیده که کل پیکان همسان |
| مرغ اگر میسر نهد در هوا | مرغ اگر میسر نهد در هوا |
| چرخ بر نیل مستجاب شود | چرخ بر نیل مستجاب شود |
| دجله شود بر سر روی دود | دجله شود بر سر روی دود |
| جاء بگرد ز تو یک لکله بود | جاء بگرد ز تو یک لکله بود |
| بیت چو پانده بران کس | بیت چو پانده بران کس |
| دست از آن ناید و چشم از | دست از آن ناید و چشم از |
| صحت او همش بر دوازده | صحت او همش بر دوازده |
| همش صاحب منصبیت | همش صاحب منصبیت |
| دور شود از آتش ارباب طبع | دور شود از آتش ارباب طبع |
| حکایت عارفی که گفت که عمارش از مشرق چو | حکایت عارفی که گفت که عمارش از مشرق چو |
| بمغرب شد و ستان برده مستجابی با پیش ساخت | بمغرب شد و ستان برده مستجابی با پیش ساخت |
| عمارنی از خط پاک و اق | عمارنی از خط پاک و اق |
| رفت چو از جسم رود نور جان | رفت چو از جسم رود نور جان |
| شد چو بر از نور وی باقی بود | شد چو بر از نور وی باقی بود |
| قد بر سپهر و نیل با پیش کرد | قد بر سپهر و نیل با پیش کرد |
| مرغ و نیایش زبان پدید | مرغ و نیایش زبان پدید |

بود و نازان بچویش بود
بیشتر از نغمه از نغمه بود
کرد و در کجاست مستجاب
بیت کجاست چو کجاست
کرد و بر از نور وی باقی بود
قد بر سپهر و نیل با پیش کرد
مرغ و نیایش زبان پدید

| | |
|--|-----------------------------|
| مرکز او دوش و دوش و دوش | مرکز او دوش و دوش و دوش |
| برده بر پشت کند دل انکاره | برده بر پشت کند دل انکاره |
| روح امینش گریزان از جان | روح امینش گریزان از جان |
| کششش از آتش سوزنده بود | کششش از آتش سوزنده بود |
| باش از آن آتش سوزنده بود | باش از آن آتش سوزنده بود |
| مقاله شانزدهم در فضیلت محبت اهل مویش در جای | |
| نابخودان و مویشا کیند خانقاه را ایامی از کالای بیجا | |
| چند بخت کند زانی زبا | چند بخت کند زانی زبا |
| یکسخت چو آینه ز ریت | یکسخت چو آینه ز ریت |
| رفت زو چون نفس سپرد | رفت زو چون نفس سپرد |
| گر کند خود که خورشید ز | گر کند خود که خورشید ز |
| بیت دست چو کشتاوی | بیت دست چو کشتاوی |
| باش نماید که شوی بچند | باش نماید که شوی بچند |
| ببین کش و تو بکدام بود | ببین کش و تو بکدام بود |
| کشت ترا باد هوا در جان | کشت ترا باد هوا در جان |
| بر تو فیکل مسپر کیدی | بر تو فیکل مسپر کیدی |
| صد چو ترا از دور عالم بخورد | صد چو ترا از دور عالم بخورد |
| خورد و می کرد چو تو حکم | خورد و می کرد چو تو حکم |
| غره با این کیم تا قفس شو | غره با این کیم تا قفس شو |
| صحت کین سینه کشته زو | صحت کین سینه کشته زو |
| با دنده روح ترا در کس | با دنده روح ترا در کس |
| گر کندت بهمن زمان روا | گر کندت بهمن زمان روا |
| گاه کند با کفک تمشین | گاه کند با کفک تمشین |

دردی ازین آتش نشویدی
شکل آلوده سبک نشویدی
در وقت از تو درین
نغمه و هم ازین
کلمه خوار از شوخی از یاد
شکل دوست از این
رضای جانست از این
بکیندی نظیرین
بر کارین از این که در جگه
کرد چه کار شویشی
نقطه ازین از این و مردی
چو در افروخته کل چنین
عبارتین شد در تو جگه
جگه کینتی از جگه

| | | |
|---|--|---|
| در نظر و در خیانت حلقه بنگه بر سپنج در پای منسه بر اثر موعا و از نه شوی صورت موی ترا غفلت ای مرده دل کوهر رول خود صورت بکشتن نکا باش درین ماه جو خورشید آوری از مهر ز چ پای کم مسکن سید شقایق شو جوش زنده نمیشد از نوک آتش از یاد هست شود بسته و بالین چو کشتن می در از شیشه حرمان تا کافکای سحر زمین کند جانم نشوید بآب سیاه در دو جان نونده چاک دید ک کند از خزعه کنم درو | کند به باد دخت برشت بهر یازدهم بیایان بمر دست زن بر در فقر و قنا خامق از جیب بری کار با خامق و هرده برود بکشت دست ز امان قنار مدار حکم جو رعایت کارت را بر کجا جسد مال نه قدم صفت در بر جانی صحت و نا چو کنی اختیار خاک تو آب تر جان شود و دولت آواره شد از این خوار کند صحبت نادران دو چو شیطا لعینت کند فایده از صحبت نادران فایده از صحبت نادران هر کشتند بر زمین بزم | بهر یازدهم بیایان بمر دست زن بر در فقر و قنا خامق از جیب بری کار با خامق و هرده برود بکشت دست ز امان قنار مدار حکم جو رعایت کارت را بر کجا جسد مال نه قدم صفت در بر جانی صحت و نا چو کنی اختیار خاک تو آب تر جان شود و دولت آواره شد از این خوار کند صحبت نادران دو چو شیطا لعینت کند فایده از صحبت نادران فایده از صحبت نادران هر کشتند بر زمین بزم |
|---|--|---|

حکایت برزگر نادان که خیم حاتم در مرز خردل
بیکاشت و از خیمه جو خوشه کند طعم میداشت
بهری ترک برانند کرد
که در پیشان بر زمین بزم
بکشت بران خاک کالای بزم
بزم چو آب چو کرد طعم

بهر یازدهم بیایان بمر
دست زن بر در فقر و قنا
خامق از جیب بری کار با
خامق و هرده برود بکشت
دست ز امان قنار مدار
حکم جو رعایت کارت
را بر کجا جسد مال نه قدم
صفت در بر جانی
صحت و نا چو کنی اختیار
خاک تو آب تر جان شود
و دولت آواره شد از این
خوار کند صحبت نادران
دو چو شیطا لعینت کند
فایده از صحبت نادران
فایده از صحبت نادران
هر کشتند بر زمین بزم

| | | |
|--|---|---|
| ای کردت بوج جو در بارند چون شرمست بوی بر کف جوش زدی زخی از سر بون چند دوی در پای سبکین پای نهادی جو درین دیو کا بج زبان چون کل جرابیش شده صفت بی پرو پای کن از نو گو که سنی طلب دیو نه آتش بزم سبکین علم بهین بایه انسان بود بر کج بود خیمه از خیمش از چو چنین بیاد است از دست خیره سر و سر در در آوری کلام کنگر که ز جوف توخ خوار شدی شهره شهر آوری جوی کا موجه و طوفان کا از چو کنی خیر مبدل بشر ابد و قهی و بی ساد بار خدایا تو خاک او ناطه را درین خونی کن باش بل خلق جهان بزمین | بهر یازدهم بیایان بمر دست زن بر در فقر و قنا خامق از جیب بری کار با خامق و هرده برود بکشت دست ز امان قنار مدار حکم جو رعایت کارت را بر کجا جسد مال نه قدم صفت در بر جانی صحت و نا چو کنی اختیار خاک تو آب تر جان شود و دولت آواره شد از این خوار کند صحبت نادران دو چو شیطا لعینت کند فایده از صحبت نادران فایده از صحبت نادران هر کشتند بر زمین بزم | بهر یازدهم بیایان بمر دست زن بر در فقر و قنا خامق از جیب بری کار با خامق و هرده برود بکشت دست ز امان قنار مدار حکم جو رعایت کارت را بر کجا جسد مال نه قدم صفت در بر جانی صحت و نا چو کنی اختیار خاک تو آب تر جان شود و دولت آواره شد از این خوار کند صحبت نادران دو چو شیطا لعینت کند فایده از صحبت نادران فایده از صحبت نادران هر کشتند بر زمین بزم |
|--|---|---|

حکایت برزگر نادان که خیم حاتم در مرز خردل
بیکاشت و از خیمه جو خوشه کند طعم میداشت
بهری ترک برانند کرد
که در پیشان بر زمین بزم
بکشت بران خاک کالای بزم
بزم چو آب چو کرد طعم

بهر یازدهم بیایان بمر
دست زن بر در فقر و قنا
خامق از جیب بری کار با
خامق و هرده برود بکشت
دست ز امان قنار مدار
حکم جو رعایت کارت
را بر کجا جسد مال نه قدم
صفت در بر جانی
صحت و نا چو کنی اختیار
خاک تو آب تر جان شود
و دولت آواره شد از این
خوار کند صحبت نادران
دو چو شیطا لعینت کند
فایده از صحبت نادران
فایده از صحبت نادران
هر کشتند بر زمین بزم

بهر یازدهم بیایان بمر
دست زن بر در فقر و قنا
خامق از جیب بری کار با
خامق و هرده برود بکشت
دست ز امان قنار مدار
حکم جو رعایت کارت
را بر کجا جسد مال نه قدم
صفت در بر جانی
صحت و نا چو کنی اختیار
خاک تو آب تر جان شود
و دولت آواره شد از این
خوار کند صحبت نادران
دو چو شیطا لعینت کند
فایده از صحبت نادران
فایده از صحبت نادران
هر کشتند بر زمین بزم

برابر چشم کشید و او بر دباری را سفارش خود ساخته در عوض با ولطف پیش از پیش کرد و بواسطه آن فرمان روی زمین گردید

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بر زنی در حقیقتی است جای | مربک او بود و اولک ای |
| پس چاره وی چیز بود | چون که خاک کران خیزد |
| بود و نمودش ز سر و پا چهر | رویش از گرد پر کند تر |
| کدی نمودی که از نگاه از آن | در همه عمر همکس جان |
| اهل چشم چون ز برای آس | طالب و هر پای کیامند و |
| گاه بر مشکوی استور و | سیر نمایند چو چرخ مست |
| که وصف بر اثر آن کرد | ختره زدی سوی میان کوه |
| بودی روز همو استخکم | از قف خورشید شد چو کرم |
| بر زن عاجز در راه ماند | لاشمارت بکمال سنا |
| شد چو شب تیره هوا کشید | بر اثر قوم روان شد چو کوه |
| زود چو دم صبح سپهر برین | با که کز نور بروی زمین |
| لاشکشان بر زن آمدی | کونه شده زرد ترا ز ملک |
| رفت هم از راه بر کد خدای | گفت که ای رفیق ز یاد خدای |
| جانب حق را بچو ادوی کرد | از چه چو ایس شدی خود پست |
| پای نخست چو کنی در کتاب | فرد شماری بود آفتاب |
| ز بیخ پیش غالی نگاه | نه شوی آگاه ز سنجی راه |
| نه کم و پیش کاری نظر | چشم ترا جای شده فرو کرد |
| چو هست پای کرده دم | جفت گشت پیش چشم |
| روح بید تو ندیده بگو | ز لاک کابله از خط آب |
| که جوست دیده پر آفتاب | خاندانی می جو حساب آری |

تغییب از مردم شدی
در وقت خورشید کنی
بچه نمانی ز بسج کوه
دور شدی از خط از کوه
با پیش نشانی پیش
ز پیش نشانی دل از پیش
زار از راه و جاکت بین
گفت از کوه سجایان
خوابت کی خام که کوه
تا ز پیشتی به او است
و کوه چو کوه
گفت چو خورشید بر آن
بماند روز از راه کوه
سودقت است جاکت

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| رفت بر بر زن دل غیب | فرش پیش کشت بسامین |
| گفت که ای باور فرخنده | کرده ام از غفلت این اهل |
| عفو کن این جرم چو مردان | تانشوم روز جزا رو سپاس |
| کرده با ولطف تو دل ز حسد | درد خود ساخت از پیش |
| قطره شد چو بر صدف در | کرده فلک پیش سما کوش |
| خورد بگویم که همان یک | گشت چو خورشید در آفتاب |
| کرد خدا بر همه خلقش امیر | بیل او گشت دل چرخ بر |
| سکه او رایج آفاق شد | رایت او در همه جا طاق |
| روح همین خویش بر پیشانی | باد و محزون کل موی |
| راه جهان و که نماید زمین | خضر صفت باش ز زمین |
| سیل مشعلی ز خواب کن | خانچه و کان کبا سکن |
| قطره شود جانب جان | تاصدق سازد ز خوش |

**مقاله مزدهم در بیان فایده کششکی که
مختره اش حیات جادو است و صفت آنست
که کششکی در دست میگردد از آن**

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| بکند ازین مرده زنده ما | مرده نه از پس برده در ا |
| طبع قوم دار پرست نشد | می میان نامه مرگ نشد |
| خاک نه مرده برستی کن | بیش شدی و عوی می کن |
| نمودی که طبع تو طبع باز | بناز کشیدی ز نیا تو باز |
| چند که ویرا که شهر و | خاک وی از آتش گشت |
| طبع بزه او بر جادو کند | بشت چو کران بعدا کند |
| این چند مرده که هم آید | مستد جان کشیده ای جاد |
| خافل ازین لاشه پر جو ربا | بچرا ز کردش اختر مباح |

لاشکشان بر زن آمدی
کونه شده زرد ترا ز ملک
گفت که ای رفیق ز یاد خدای
از چه چو ایس شدی خود پست
فرد شماری بود آفتاب
نه شوی آگاه ز سنجی راه
چشم ترا جای شده فرو کرد
جفت گشت پیش چشم
ز لاک کابله از خط آب
خاندانی می جو حساب آری

| | | |
|--|--|---|
| نور و چون در مهر ز جهان جان تو شد تیر باران چند دوی ارباب و یک خرشده بیک ز تو که هست عاجی تا بر سپهرش برین دست نکند از سرا که هست قانع از در پیش چو ساربان پایه اش از چرخ برین است گشته بخار چو در غوغوش قانع خرم چو خورشید زین بیکار ای سبک که در حال لفظ رضا معنی از او است زده بود مایه و آفتاب بر شود از خنده چو مهرین کوشش باین کوشش غریب | گرفته و کالبدت کا بیان بر شد که جسم تو ز آب علف خیزد کن تو بر زمین ما چرا چند روان گاهی وقت پرور همو با باش غایت کردی اکتیت نیست که قانع نیست راه قناعت ره خیر و سعادت کام او در قناعت است گمانی قانع بود از زمینش نخل قناعت ترش تر نیست کدام قناعت نیند و ذوال سرخ قناعت کابد شاد است نیست ترش شایع در حساب هر که شود نشا و در آن سوق قناعت تمام غروب | دور از غوغوش خورشید است گشته شایع با غوغوش کام چو من از تو که در غوغوش کوه شود از غوغوش جست از غوغوش از غوغوش دور از غوغوش از غوغوش سرخ شود از غوغوش درب کس که در غوغوش آید از غوغوش از غوغوش دور از غوغوش از غوغوش دست از غوغوش از غوغوش چو با غوغوش از غوغوش نخل از غوغوش از غوغوش سرخ از غوغوش از غوغوش |
| تعالی نوزدهم در بیان فواید شکره دوری و نخل ظلم و غرضش اینست که شکره دوری را با عین الیه شربت مایه آنست که شکره دوری را در شکره دوری است | حکایت میری که پیش با بزیه رفت بیکه آنکه دعا کند که خدای تعالی با او مایه از قیام کج که است نمایه و آنست که شکره دوری را با عین الیه نمایه و آنست که شکره دوری را با عین الیه | چندانی غوغوش بر مایه علم روح شکره کالبدت و ظاهر بود جهان تا تو نودی چو شکر چون تو درین دیر که شکره دوری اشتر علامه با مال و دنیا از تو خلقت شده چون شکره دوری |

کونا

| | | |
|---|---|---|
| گفت که ای بار خدای کیم گشت ز تو چنین رسالت از اول این که در هرین رنگ قانع خرم گشتش چون سما مردیوس پیش ز بانرا گشته طالب کیم نه طلبکار هیچ شیخ با کوشش که ای جنبه کل بود از ما رفیق لب روح امین قانع خرم شکره دوری بندی خوردن شده هر سس باشن ها که کسی از سبک باک نظر باش قناعت کرن کس و هر و پر هم و اکونار | کتاب شد از غوغوش تو در غوغوش با غوغوش ز لعل حسی از غوغوش سینه چو خورشیدش ز غوغوش ساز تهی قناعتش از غوغوش گفت در این که تو کوشش چو شکر از غوغوش از غوغوش بار شود که بد عالم اثر کج تو بر چرخ کند جان پاک بیشتر نه طالب چو شکره دوری دست زنی بر سر خود چو شکر نوش که در دست ز غوغوش ساز سر از کعبه جواد از غوغوش نهر طلب زهر چو شکره دوری | گفت که ای بار خدای کیم گشت ز تو چنین رسالت از اول این که در هرین رنگ قانع خرم گشتش چون سما مردیوس پیش ز بانرا گشته طالب کیم نه طلبکار هیچ شیخ با کوشش که ای جنبه کل بود از ما رفیق لب روح امین قانع خرم شکره دوری بندی خوردن شده هر سس باشن ها که کسی از سبک باک نظر باش قناعت کرن کس و هر و پر هم و اکونار |
| تعالی نوزدهم در بیان فواید شکره دوری و نخل ظلم و غرضش اینست که شکره دوری را با عین الیه شربت مایه آنست که شکره دوری را در شکره دوری است | چندانی غوغوش بر مایه علم روح شکره کالبدت و ظاهر بود جهان تا تو نودی چو شکر چون تو درین دیر که شکره دوری اشتر علامه با مال و دنیا از تو خلقت شده چون شکره دوری | گفت که ای بار خدای کیم گشت ز تو چنین رسالت از اول این که در هرین رنگ قانع خرم گشتش چون سما مردیوس پیش ز بانرا گشته طالب کیم نه طلبکار هیچ شیخ با کوشش که ای جنبه کل بود از ما رفیق لب روح امین قانع خرم شکره دوری بندی خوردن شده هر سس باشن ها که کسی از سبک باک نظر باش قناعت کرن کس و هر و پر هم و اکونار |

دور از غوغوش خورشید است
گشته شایع با غوغوش
کام چو من از تو که در غوغوش
کوه شود از غوغوش
جست از غوغوش از غوغوش
دور از غوغوش از غوغوش
سرخ شود از غوغوش
درب کس که در غوغوش
آید از غوغوش از غوغوش
دور از غوغوش از غوغوش
دست از غوغوش از غوغوش
چو با غوغوش از غوغوش
نخل از غوغوش از غوغوش
سرخ از غوغوش از غوغوش

| | | |
|--|--|---|
| گندم و آدام همه نقش نیاو سرخت زرد و تو همه شردو کاخ آن توده خاکست لاله بر جاش در گل کنار چو زرقب سر اعزشت ز آتش سوزنده و اسالی خاک چو شفت و سپهر گن کل نشود نایج سر بر کلاه نوبه کش چو در دولت پیش جیف نماند که در کجاست سینه ازین مثل بر از طوکن پاش بران مشکلی از این اوج شدی میل پرستی کن چند مشو باش فرون از نما روی نمایندش هم سرست سر در رخان شده از آنجا جای دهنش همه بر زوی کس ندی رسوا و پشت پا آدمی از رخ چرا که سرست از چه سیاه تو که در سپه کم سوزد از زده چرا آفتاب رفت تهر چو ز چه سوچ تو راست تو رفت و بر لاده یخ | گشته ز تو خاطر ابله پس شاد خاک شده آتشی که بر زمین آتش از خاک مگو به سرست خاک چو کرده ز جاده و خار دیو که بنیاده می از پشت سرخ و خوشبنا شتر از کجاست مرز ناز خاک کل نیستن منفعت خاک ز آتش جوی کل شو به کشت که با جویس خارستم کان علف گشت خار و خس از باغ جناح کن آتش نفس تو شد و شکر کن بگردن شعله پرستی کن گرد خلیفه بجهانت خدای چند که مانند تو ویران گشت بر زنده چون ز بی سر عا گفتش سوی که دیده کرد بودی اگر چند صفت و لکرا مع کذب و خود هم سری مهر و د از بهر تو گشته پی که چرا قطره شده در دست گشت حریفش از چه بر او شع تو گشت از چه چنین کن | روغن حلال که در دست باد و در دست با این سخن جانم ویران کن از بر بار آتش تو چند صفت تو از بار کلیت بر او را که تا به سوزش با این باید بر او را که و سوزش تو چند از خاک در دست جان بکلیت بر تو سواد کن که با دیگر سوزش با روم بر او را که باید بر او را که جان تو چون دست بر او |
|--|--|---|

لهق: اول

| | | | | | |
|---|--|--|--|---|--|
| بهر ساش خود و فرزند خویش گشت قدکش سوی چاره بر رفت جوهر بر بر سینه زویش مایه چاره بهما بود خود را بگویم که چو آن فلک سکلی ازین کینه بر خویش متر سیر افتاد بگامش چو کرد چو مظلوم ره خازنه در کوثر فیش ز درخت پای روح امین برین گود سید | کرده قدم چون دل عشاقش کرد زمین کیش از باد سرد دست زد و توشه نقدش ز نو کرد زبان خای و مظهر بود رفت سوی نال و ما و آغوش بسر بر او فرود و در آغوش کرده چنین حج بیگار دار بر رخ او شد در می زین کینه کوش شد از آبکن ز در صلی ناید به رما به ده از بر کینه | مقاله بیستم در نه صفت دل و دنیا بیجان کما افزین و تنبیه ساکنان در راه خدا و از تو پیش | ای شده پابند بهر جهان مع بهشتی تو سمند رنه مهر جهان از در هر دم بر با گشته دل هر زود و تکیه کن دل چو برین آتش سوزان چو کس از آتش طریقی نیست بگره کرد و پیش با برین کینه دور شو از روی که ز با برین کینه از کل آتش که کلای کت جز الم و در ز دور از نگاه زهر فروشی همه دم کار آو | جای بدوخ چه کن جاودا خاک بود مایه ات آذنه دیدن او خالی از آب حیا عالم مردم شده از روی بر بر سر سج از چه بر جان کما باورت از نیست بر سرش قدم گروست سران کینه آختر آن توده خاک گروست یا ز عشق با دونه نالی گوت گشته دل را بهر چو زین سنا مرک کین حاصل با ز آراو | چون صفت سر بر او مادر جان تو سنجار باید چو از دل آنگه جان کلیت بر او را که پایه بر او را که بر او را که تخت سنان شده با او را کلیت بر او را که ز تو ز تو ز تو ز تو بسی از در دین از او را دو ابقا و در زین کینه که در آتش آتش باید بر او را که جان تو چون دست بر او |
|---|--|--|--|---|--|

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بمان تو کجاست و جهان از دما | کرده بر کج تو این مار جا |
| با بود این کج برش با دست | سر بر زمین چون ریش کجست |
| گشت چو پر دانه این کج نوز | بسر و در این مار بجای دگر |
| عاقبت ازین اثر در هر دم می | بچه پس سحر ولی بی پری |
| چیز از گوش که در کجست | بطحی چون بر سر سحر کجست |
| در کجست باطن کجست | اسکب بر کجست نمانت |
| بر که اندام کجست خراب | ذره شود باشد اگر افتد |
| درشت نمودی چو اسپر هوا | آرزوی سایه قدرت کجست |
| گشت کزین جغد ز تو گوشت کج | جان تو از جهت تو گشت کج |
| کجست کجست ز جگر کجست | خاک برود شد از تن کجست |
| دل که زدی طعنه بی کجست | در نظر از خیان کجست |
| بس که روان دستکش کجست | سینه چو انگشتر حد او کجست |
| روح گرفته دشت از شرق | بیکند امسال جلالی طعن |
| دست کز آن باز شد جگر کج | مانده میخاشک چو دست کج |
| گشت دو بالام الهی در کج | خاطر از اندیشه بران کج |
| بشت دو کشته مسان کج | چهره شده مایه در کج |
| گشت لب از قحطی نم شود کج | تبع زبانت شاد کج |
| بست دهن چون در کج | رفته خونی کون در کام کج |
| چشم دو چین کون شمشیر کج | بیر ترست از شیطانی کج |
| انچه تو کردی بخودی کج | از ذنب و رأس خبر کج |
| کردی اگر دشمن کج | پاک شدی ز آدم کج |
| برع تو باین همه کج | کالبد تو کج از کج |
| آیا بد حال هر کجی از کج | زور سان خوش با کج |

بگو بر آمد ز غلاف کجست
نزد به جای کجست
در ای کجست کجست
دو خجی کجست
کجست کجست
سعدن کجست
جمله کجست
درد از روی کجست
را به کجست
ز کجست
خون کجست
خون کجست
تو کجست
است زمین کجست

| | |
|---|--------------------------|
| چون رسد و راه در باز | طهر تخمیش دهد وقت کار |
| پاک چو باره دهرش مشکب | به مقصد اندر عوض مری |
| حکایت چله نیش بی پری که بعد از بر آوردن | |
| چهل چله تیر و شب در یوزه سواد از ضمیرش | |
| کردنی و دوام چه جای نفع انسان از حسین | |
| خویش نشود زنی و کشتن ساکن عارفی بر پیشانی | |
| بی آب رود کفکندن آب ارشادش بی سسل اندر جو | |
| چله نیش بی بره کجست | بمورد نوحه کجست |
| گشت چو آن چله نیش نام | بود جسد کجست |
| گفت کز آن چله کجست | بیکند این چله در کجست |
| چله دیگر پس از آن چله کجست | پاره دیگر جسد و کجست |
| دیگر آن چله نشد کجست | چله نیش کجست |
| کرد مع الفقه چله کجست | بود چو شد چله بر سر کجست |
| عاری از کار و بی کجست | چو صبار کجست |
| گفت که ای یار کجست | چند روی چو خزان کجست |
| چله ز چله جار صد کجست | سر ز کجست |
| چو زین شک جانی کجست | سک کجست |
| مار و ش از خویش کجست | دل کجست |
| چون بود راه نای کجست | بگفت تو باشد چو صد کجست |
| آدیت کس نماید کجست | بگفت با کجست |
| برع این راه نای کجست | مهر بر آور ز کجست |
| پای بی برش کجست | کل در میان کجست |
| کردش از لطفه بی کجست | بگو که بر منزل کجست |

خاک کجست

بگو بر آمد ز غلاف کجست
نزد به جای کجست
در ای کجست کجست
دو خجی کجست
کجست کجست
سعدن کجست
جمله کجست
درد از روی کجست
را به کجست
ز کجست
خون کجست
خون کجست
تو کجست
است زمین کجست

روح امین بود و از آن
 سخن از یاد عدل او
 با زلفه ای زده عدل او
 خاطر زلفه ای زده عدل او
 عقده اش در هر کس است
 موده بن یک

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| فغان تو معنی طوبی بود | نطق تو شکر و سپ جبار بود |
| سحر با جبار تو آهسته | آب تو از کانه سر بخنجر |
| کفک تو ز چون قدمی بود | بنده شدش مهر بطبع و صفا |
| مهر و وفا رخسار جام تو | دهر لباب شده از نام تو |
| کسکش پیش که تو سپاسی | باغ جنان از نوا آهسته |
| کسکش کردون نبود همسرش | باغ زمین خود چه نماید |
| مکن این روضه طوبی با خست | بخت بجز از نوا آهسته |
| بخت و راه کن این بوستان | کل بر دست برد و ستان |
| کل که از دست شده با بخت | مست شد از بوی کل باغ |
| مستی خورشید این بود بود | آب بجوی صد این جو بود |
| مایه این باغ بردن بود | چرخ شد از کف کل لار |
| طرح بیانی که نواند ختم | جله از هر روان سپ ختم |
| کافه معنی اهد عیب | پر شد از آن دامر کوب |
| بسر شد از آب پانم چله | سویخت از شکر ختم آهن |
| زاد ز بانم خلفه چله | برو با قبال شگفت بنام |
| فرز قلم مراد دولت است | اسب هنر رخ خورشید |
| روح امین مات شد از کتب | کشت دلش کسان باغ شبت |
| لوگو شموار پانم است | مطالع انظار پانم چله کنت |
| بود کدشته از رخ شبت | پست و شاد و درود و شبت |
| یکد و نفس مانده از نفسان | نوزده افزون شده بر هزار |
| شکر خدا ازین شکرستان | کشت پرا ز قند سار شکران |
| شاه تا کجا که جو کس است | پشتهش در دوازده دوه |
| کرده ام این نامه بنامش تمام | باد موش بنده و مهرش تمام |

فغان تو معنی طوبی بود
 نطق تو شکر و سپ جبار بود
 سحر با جبار تو آهسته
 آب تو از کانه سر بخنجر
 کفک تو ز چون قدمی بود
 بنده شدش مهر بطبع و صفا
 مهر و وفا رخسار جام تو
 دهر لباب شده از نام تو
 کسکش پیش که تو سپاسی
 باغ جنان از نوا آهسته
 کسکش کردون نبود همسرش
 باغ زمین خود چه نماید
 مکن این روضه طوبی با خست
 بخت بجز از نوا آهسته
 بخت و راه کن این بوستان
 کل بر دست برد و ستان
 کل که از دست شده با بخت
 مست شد از بوی کل باغ
 مستی خورشید این بود بود
 آب بجوی صد این جو بود
 مایه این باغ بردن بود
 چرخ شد از کف کل لار
 طرح بیانی که نواند ختم
 جلده از هر روان سپ ختم
 کافه معنی اهد عیب
 پر شد از آن دامر کوب
 بسر شد از آب پانم چله
 سویخت از شکر ختم آهن
 زاد ز بانم خلفه چله
 برو با قبال شگفت بنام
 فرز قلم مراد دولت است
 اسب هنر رخ خورشید
 روح امین مات شد از کتب
 کشت دلش کسان باغ شبت
 لوگو شموار پانم است
 مطالع انظار پانم چله کنت
 بود کدشته از رخ شبت
 پست و شاد و درود و شبت
 یکد و نفس مانده از نفسان
 نوزده افزون شده بر هزار
 شکر خدا ازین شکرستان
 کشت پرا ز قند سار شکران
 شاه تا کجا که جو کس است
 پشتهش در دوازده دوه
 کرده ام این نامه بنامش تمام
 باد موش بنده و مهرش تمام



ای ستم برت بود و طبعیک
 و ای کرمت نهاد و جنت
 خایم که گذ زبان خرایین
 از کرمت جایت کرمی بود

خطیب زبانه بر سینه و جان عسای جان برت آدم
 و خود در پای سینه زاکران نشسته بود کرم که مویض
 زین خضر نطق کرده هر اهل المستقیم کعبه حمد و شکر
 مستغنی که مایه جان از دنیا کس نام توان رسید و خوان
 روزی اجری خوانان را قاف تمام کشیده کرمی اول
 از نغمه که از آوازی رفتن در درای کوش می چید بود آید
 سرخوش شود کف برکت ز زبان پای کوبان طبع معانات
 که در شرف تقبل سینه سینه خانه مرادش زنی که
 و بر سپیل از دست آرزو حلقه برد مقصود و ناله
 سخی کوش موشش رسیده قطره را و اصل در سینه
 چون ابرج صیبت استماع نمود سنجب نعلک فروردین
 نقل بسیار بر آورد و کف کیم بر اولی را که از کرمی
 اربعه مثل آدمی را مخلوق ساخته محسود که کرمی
 طایک که شرف موجودات آن عصر بود که گردانید

بدرستی نیست
 عیسی که از شرف است
 و مملکت مرفی جنت
 خور از این جا بر نماند
 استماع نماند
 خان کس را درین
 کردان و کس را
 کردان است
 در کتب کرمی

تواند ستمش کرد و که بیست و در ای ذی شکلی را که بی
 آسمان ببال عاریتی او پرواز کرده و از ستمت دست نیل
 زمین که سلسل آب باین استوار است بر کرمی است
 بلال بر عیاش پیش هر آن آید از کرمی است
 قهرش چون بر تو در افراط آب کوه بواسطه شام قطا
 در بره حلقه جان نفس آسمان بر قرار که در مکان از شرف
 ابر رحمت ستمش بر خور در زمین کل با کرمی
 و در شرف و نور جایش بر کرمی آسمان کف عیالی که در آب
 اجری خوانان می چینه بر نه توانی که در ستمش بنابر عیالی
 بسته و از بد و آفرینش حال نیست که در حلقه توان
 حمل نمود بر علی نقطه از نقاط و ایر قدرتش ملک تابد
 کسی که ستمی از سطر و کاش بر از ابتدا تا انتها توان
 خواندن کیم کرمی صحنی از مصالح او نقش بر است
 و شمع کرمی مجلس قدرتش آفتاب تعالی تمانه **تایق تون**
خطیب کرمی بعد از آوازی از مصالح صنوبر کرمی
 را که فرمودن کار بزرگ و شوا را میس جل من ضعیف مانده
 طلب کج کار و شرف از بقدر این صحنی است از صبر
 بلکه کرامت آسمان در جوف شرف بر حال آید

| | |
|-------------------|-------------------|
| کرمی بود که ستمش | با چوبش بر بود |
| بر آسمان کرمی بود | باز زمین کرمی بود |
| با دین ستمش | دست و سر و سینه |
| جسم بود دیگر او | چهرت ز کرمی بود |
| کرمی بود که ستمش | کرمی بود که ستمش |

بدرستی نیست
 عیسی که از شرف است
 و مملکت مرفی جنت
 خور از این جا بر نماند
 استماع نماند
 خان کس را درین
 کردان و کس را
 کردان است
 در کتب کرمی

| | |
|---|---|
| <p>سرمتکلف ساخته و دست ناطق کند ز غمت بکنگره حصا طاردم نهم انداخته بکمر کار عارض خوابزاید امان کند از بر رحمت بقیاس آب داده که اگر ماه با آن سحر اوتی که او را حاصلت بران نماید در دم چون دیکل اصلی ماه میگردد و عالم بینان بهشت طلعه از ابدان مطهر است که اگر کوی از کواکب آسمان چینی شان با اقباب قرآن نماید فی الفور آتش محبتش را فرو نشاند چو زهره از صحرایان خود میسازد در دکان آسمان بکینجید بوالفضولانه قدیمی پیش نموده دست دیوی میزدوم نظم</p> | <p>در صفتش طاقه کردید لاله و بر شده در راه او با مال کرده دل مهر و مهر از نور رس دین کردت از آن بزدت رفته جز عواصی دور با چل حلقه از جهل کند بکوش عقل در آن او در خروش دو در و از سر آتش بود سعد نه غوطه ز عشق بکون با د برایش شده پای و ک بجز بقای از پیشش ام هر دو جهان نقطه از خورش و انی اگر بشتر از این ک من که در هر ناطقه از کون کشته ام از وصف ز کون تاب داری بکن این بود خیره شو چه چشم پر کشت مهر و ماه پیش دیده قدرش چون فزیران مادر زاد آسمان وز زمین در وقت عرض جلالش مثال کاهندید باوصیا با همید ملاقات نسیم کل ریاضت طاعتش در کمال دو دریا از هم عدله باد تهرش مضطر بر از بر تو لاند</p> |
|---|---|

نغمه عاشقش که در چنان
طنین در صاحب اراده
دراز کند زدن شوق
و عاشقش تا آن تا چون
دفعه در حیا که طووال
از تو کسک کاش بپوز
مسکینه از طیفیان
خوشش در شهر
شور از در دل مردوز
بوستنش که ناله تن
پایه کردل عشقش
نغمه از رهکی مست
چون نغمه که کنی کوهان
موجده خلفه جانش کوشن

| | |
|---|--|
| <p>عشق عشقش شده پستان نمای ز عشقش نزدی که نغز دختر بنیادش بوی از ناله عشق که زهره دو جهان بر مهر و کوزه بود صبح آو طوری که هست الا بین ابر که در بار و کله را شده</p> | <p>هر چه در افاق بود در شمار صلح خداست بر روی پیکر جهان را بر زینت آسمان بر ایام زود و رنگ ظلمت از روی زمین بمصقل مهر زود و نعت کرد بر شکوه از و قد نظر یا فکانش ذره نامحسوس حقیقین خاک ای و استم نفس آواره پیش غلب قریش در کمال بر دباری رسته نه زو شب این اسحلمی که مشابه می شود بی مد غیر مصنوع ساخته اوست و مینه مهر آینه زمین که آماجگاه تیر خورشید است و انوار او رحمت خورشید جبین خرم جودش بر د عالم می از در با وجود که هر آینه از در شسته جان دل کاکان دست لطف کشیده و آن ای بهار با لعل مهر و با قوت ماه بر روی ظاهری دیده ز غلب کفر که در در الفیه زینش بسکه مسکوک ناروای کرده اغوز بود در آن کلنج از آتش وری رحمت در کد دست و درت دین را در کج خانه دل دوستان خود مکنو ساخته والی</p> |
|---|--|

جان نیار **نظم**
کوه صحرای انعام از
کشته تا از آتش بی
بافت زو بسته از جود
حلت نال ایام او
کامر او استی از جام
کشته تا با دوش
رفته عشقش
عشق آن عشق شوق
کمیدنش زدی کبر
خوشی از کجا شده
بکر نفس
بست بهت برود او
بازش زینت ساق
زده کدر شقیل کوب

مشکل را که جز او داد جان
 سطر زین که جنس کردار
 هست کن و نیست کن
 خدم خود است که باور است

فقطه از نورهای قدرش محط کوبین
 کارهای تعیین نقطه از دانه جویش هر دو عالم
 لمحه از غل و جودش حضرت آدم که مقصود از کوبین
 بگو و جودش پروردگار است که قدر جوهر کوز
 در کلین آسمان بر آن نزد جوهری عقل کمتر است از قدر
 خرف ریزه بش لال شاهوار پروان آمد از اهلک ابر
 بیسان پرورده در کیم بحر عیان بود اسطه صیقل آن نوب
 و محل خجل آن نیست راه است ساخته و نهال پیش در
 باغ کفرش غرس کرد در زرع دل ختم جان انداخت
 اگر جوان نهال که بر حد کمال پسیده ریشه با طرافش
 اکناف عالم دو آید و باران تقدیر نهال پشما آنا
 در شمار و باینده بساتین پیش از پیش روی کار است
 آگهین المین نهال نیست که از ریاض سینه بیطی روی
 آسمان آراب دیدارش پرور آید است چرخ صل
 حکمت شاخص فرج رفعت ساقش اسطه نه عرت
 برکش دفتر رحمت بخشش باید دولت کش سر سینه از پیش
 قدر تر دیش از چند و چون پروان مرتبه اش از حد کما
 افزون آتش سبب مشاکت کل آسمان عارضش عزیز
 آب بود اسطه مخلوط شدن بغبار یکبارش لذت جو
 حبه غلات با جسم شریفش روح افزا خاک برای کوه در

عده خود عالم جان
 رفت بر ستون بر کوه
 جلالت کوه و خصلت
 پیش بر جان اول
 در سخن در نفع دل
 است تا به حد در
 حاصل شد در کوه
 خازن نهال آن
 این پیش نهال آن
 خانه زینت نهال
 سندی که در نهال
 زنده است که در نهال
 کوهان دهقان قدر
 آب که در غلش و نهال

داده است پروردگارش با پاره جگر خیر البیت خیرین
 ساخته مریش بظاهر آنکه این مذکور است در غیر این
 آنگذند حبه بخمن در بختن در چراغ آفتاب غوث

چرا ز سلم جایش سپهر
 رفعت از دولت زلفت
 رتبه فرقه ز شرفش کل
 بر مول باج شده شوق او
 حکمت او که در جهان ز دولت
 دین شده از بز و زینت
 خطه او شده آفاق شد
 نخل سادت شد از دولت
 باید بر باد بر ابر عظامی
 رحمت حق مستقر آن کلب
 یافته از مقدم او در کلام
 هست کفش مشغ آنها چو
 خورده در کیم قدم او زمین
 بر تماشای آن جان جان

بامان تقدیر درستان طش بر چار نهال غرس نموده
 از جویبار رحمت رایشان همود آفتابی که در تیره او بر
 وادی این نغمه زنده از شد دل جانی بر شواران ساز آنها
 را پرورش داده و فوق در جبال ساینده بار و در سیاه
 کس ساخت چنان زمین در سایه بر کی از کوه گمانشان
 جای گرفته سیه شان قوت جان و شناختن کلان

ارادت با کمال از درگاه
 راه کمال است از نهال
 عالم جان از غل و صفت
 مع این سخن کمال
 کمال در کوه و کوه
 از آن دهقان خود کوه
 صادق بی دای ال ای
 ز جویبار سحر
 کرد و در کوه بی کوه
 سر کوه بی کوه
 عارضش کوه کمال
 هوا پست
 کوه بی آن چاه
 فی المثل از کوه کوه

چو بختش بر او آید
تا به عیلت قطار
درد کار زینش
نیزه قضا
چو کمان خورشید
میدان مفضل
بر دست او ارم
دست عیلت
چشم ننگین
این انصاف
خانجگر
تا به یار
زین وفا
شوق کشتن

ال بنی را نغمه مهر و کین
هر که باین قوم ز دل باشد
طاعت شان مایه سود و کجا
بعد نبی از همه کس بهتر
هر چه شان پیشتر از بخت
زین ننگ در ره شاکست
هر که پس از آن با می باشد
باش ز جان تا به صیصال
هر که نودل در ره اهی فیل
ز نره دل مرده که از مرده
دوش هر دره عشق از هر
هر که با صیاب نبی کرده
زنده دل انگش که جوهر
مناجعت حضرت رسالت
و آل اطهار و اصحاب
که است و قدر بقدر دل
کامکار قضا
سکندر و اسکندر
بجز و مشت
فقط سکون
آرزو
پس آن
جسم نای جان

سوز غمش
بایغ سر پیشه
بگو بختش
سود چو کمان
غیر است
سینه زان
بست چو ارم
ننگ کمان
چو گردن
آه از آن
با کمانک
با کند
آید قضا
روی زمین



جلاده و مدینه نوزخ
جان جان عین عین
قدر روح روح
المختص
اکبر جهان
ز زنده
مسند او
شاهی از
خور بر
جبل متین
نامه جان
عبدالله
بچ شناخت
با مردی
جفت و
هر که
تبع بر
هر که
بیزه
مهر بود
ترک ننگ



بر مدد کس غالب مطلق بود چون فلکش ملک بر روی بود
 اگر خورشید سپان در باغ سکوت مزوی نگردد
 و مانند ماه که بر آتش فلک سوار است همیشه بر خشک
 راهوار زبان سوار بوده یکت قلم را پیشا پیش در اندیشه
 از بد و آفرینش تا انقراض عالم منزلی از منازل راه است
 این شهر با زمانه از باج بخش کردن ریش که سایه قصر
 دولتش زیادتی بر نور تابش میکند و نسبت نخستین
 پادشاهش طایر هم چون بست نریا و ثریا شط
 توستاشی کرد که هر چه پیشش شده که نقطه برابری با خط
 استوار میکند و هر گاه بر سطحی نسبت قطره فلک افلاک
 با هر یک از اطرافش چون بست نقطه خط باشد و آنچه
 مشاهد و محسوس خواهد بود و موری هر چند بر عتق
 رود مشاهد و محسوس خواهد بود و موری هر چند از
 ازل تا بدین سبب فنی که میانه زمین و منبرست غیبی
 کرد اما این حیرت بدین نظر صحیح که اگر نجوم را قضا پیش آید
 چنین متعوت دل خوش کرده سالهاست که ذره سان
 اهرام طوف کعبه خورشید و هفتش سینه در پشته کا
 مانده است بواسطه آنکه اراده تعین گویند هر کوز در
 حصین سپهر جلالت که آسمان در بر آن چون خورشید
 پیش آسمان کرد شعاع بصری بواسطه طول مسافت
 بعد از مدت زمانی رسید از هر دو تن دست و پا کم کرده
 از آن از آن بر شست قدم که ابکی که بر ذره واقع
 باشند چنان تعیین توان نمود برای مساحت عرض

مجلس ساری دولت آمد
 قریب الحاشی که مونس طبع
 از اقل بپوشد روز
 بنویسد در اوقات که
 دل را می نمود چه کرد روز
 در کمال غایت دولت
 مشرف به غایت
 حیرت از خرم طبعش آید
 خاطر بدینست که خدیجه
 خاطر بدینست که آید
 نماید بدینست که آید
 دست با این خوش مسافری
 در زمین از این
 پیش و هم نشا هر جا
 شادان قدرش را بد
 جوی بدی که کز کس
 کس

پیشش دم از وحدت میزدند چند و چون را در آن
 کجانی نمید و خود را کم کرد دست خیال برده اگر بود
 خورشید و صف جالش برداشت چشم عقل دور اندیش
 از فوط نور خیره شده زهره سان در حواشی آن تجریت
 قطره چگونه بجز بجز نیل
 ابر در با چه تواند بود
 پر خرد چنان سمر که در کوه
 در بر دریا چه نما عید بر
 کنگ بنامش ز سخن بهره
 چشم نداری توان دید
 من که از این سحر عاجز جم
 پشه چه دانند که چنانست
 مایه چون بود توان کرد سو
 مور بدان سوی ملک چون
 پیش قدمت سنا چون
 شل شوانه که بیند دگر
 پای چون بود توان رفت
 راه که خاف چنانست بزم

| | |
|---------------------------|---|
| صعود و سیخ نفقت کس | |
| ختم با این حرف نمودم و پس | |
| | م |

کتاب
 معصر سلطان القرا
 تاریخ ۱۲۶۶ شمسی

نسخه

81



فصل في بيان
الاصناف
التي هي في
الاصناف



خسرو با بیهوش

| | |
|--|---|
| خداوند با عشق مرا به نای زبانم را نشاند کوی خود بده باغ جاده را ز عشق چو طوطی در دل پر نور کرد بسر بر نه چنان از عشق پوشان بیکرم نطق عشق گر از دست عشق بر میان درخت تهم بر بار و رکن چنانم کن که شرف نایب عوس عشق را سپهر از نو دل را بر ز نو عشق کرد بطور معرفت موسایم ده کنام عشق در زانم مکن اگر چه کشته خسرو جای نیست | دری بر رویان کز کشته بتم را از دو عالم سوختن کوهرک از وی کزین میسازد بمشق در جهان مکتوب کردن که بود در خوران پنج خضر فرودان کن برین ملک عشق ز عشق رشته بر پای جان چار سال خوردم بکل مکن نماندم بهر چون بجم نایب کنم هر او هم از خوش تو کلام را زینور عشق کرد بودی سخن چسبایم ده بمشق همیشگیان چو مکن بغض کجگر کز او ترس نیست |
|--|---|

دردی که با بیهوش
زلف جگر کشته
ولی از لطف تو نطق
آه و سوز و دردی
توانم تا که در او ز عشق
بروی در زانو خاستن
چنان که عشق را بر زانو
دردی که با بیهوش

| | |
|---|---|
| ز شور طبلت سان عالم روی ز ترس سگ نام خویش کردی من لی لی که نام نمی هست نذارم که چه بایست چو جان کسی که در کهر در اصل نیست چو کلمه ز قدر مردمان مرا چون کل که برکت در دست درم را که چه زینور نیست نام توانم تا که در او ز عشق نکو بندار چو طبلر سگ نام اگر ویرانه عالم کشته خود سازم بهر کفار ظاهر خدا یا ابرو و سان سخن را منو و نشان نام شاد کجا دل خرو با نشان هر باکی بسان مار نوشا که کرد بر از خاک کویش که کشته چنان در کشم با او یکست دل را خرق و ریای نشان | ارو طبلت سان در جلوه ناز نخچه کار خود در پیش کردی گر کشته آسان ز بهتم نیست کشودم رو بروی مردگان زیر بانی چون کوه چسب که چون روح الهی کردی بسان با ده در دل پنج غم ولی زینور از محبت شام که باشد در هر زمان بر ولی نام بود بالای هر نام که سینه کز سینه سخن کشم منی ایست لفظ ظاهر که کشته خلد سازند سخن به بهمنی چهار استم من چو شیرین نامشان بکل و کجا بایشان مهر استانی کرد بسان نافه از آن کشته که هر کس بنمیدم در جان تو زبانم را به جید کشان کن |
|---|---|

و توحید را می خراس و بران بر وجوب وجود و شایسته
ببیند از شناخت شیوایی و سلیمتیه آن هر شیوایی بود

| | |
|---|---|
| نام که ز نامی شود نام خداوندی که چون بر سبکی | دو در کام ماسی کاز کام صفایش آوده ز این کالو |
|---|---|

وجود از محتاج نیست
دو او از نظر عشق
ببیند از شناخت شیوایی
ببیند از شناخت شیوایی
ببیند از شناخت شیوایی
ببیند از شناخت شیوایی

| | |
|---|---|
| خداوندی که او است شاکلی بگلت رهنمای و چاره آموز نمده ز سپهر شهر دار تبع سازد بر اینیم آینه بناش رهنمای راه روشن رصد بند محبت درون خاک بعد تا تون نوا آموز جلا کار کم و کار معون خوش و دل لب علت کزینا بگندارنده بر خاک کس دگرکش عشق گشته کارهای نماده گوید برای زینچ فکر کرده و ابرازانی پس در بدن مرعش کجا بزد ز خرد و ز کز کجا از و امیست بالای سپی حلی کس کنی تا کس بود جلا نوا یافته ایست دل مشرع دوست تن بی نیاز کشتن گشته در عشق کس نشا و دوست دل از بجز کس مرعش گشته زو ایست حسن فره گفته او در غیب کل | ترا سازد ز خود بر خیش گاه بقدرت کار نوای شب و روز مسکین زو کلاه تاجداران مرعش کار حج از نامه و نوار بدل روزی رسان از سخن مقارن در نشنا بار کمال برقص ازنده جان در زین را فرزند آتش زار کس با و کویا زبان دل بهینا رساننده با عشق کس بنامش حسن گشته چه کار کگذارد و برود ز خطا نقد بر جانب دو اند یکد خویسته که بکیش نگردد فریاد سند و حیران بسال نقش بود در و بهمان شود هر چه وجود اوست نموز کز کجا رفوز و دیده چاک سسطل مختی زو کتب عشق ادا فرشده نخل نشای مردل بساحل اورساند گشتی جان پراز کوه از کجی حسن نمال غم از خود در باغ میل |
|---|---|

بگردت بیست
بیاد است بلبل
دو کریمه فاسق خرد
بهر اوست رای کوه
عالم کزین شادین
بهر او شده مان زین
بیار او در این
صدا و آواز سلیم
ز حرف خود او ز تقسیم
نملک در سلط عشق
زبان او شده نو شیر
زاد او با عشق
بود مقصود او کس بود
ببیند چشم جنت
بگردد داد با عشق تمام

| | |
|--|---|
| خداوندان حکم حرم زن ز شور لیلی دل ساز مغنون بکن خود بغفلت آید بوم بنام در بلندی کوه زن بعشق او کیم برتر ز حنون که تو حید از پی تو حید کوم | خداوندی که او است شاکلی بقدرت کار نوای شب و روز مسکین زو کلاه تاجداران مرعش کار حج از نامه و نوار بدل روزی رسان از سخن مقارن در نشنا بار کمال برقص ازنده جان در زین را فرزند آتش زار کس با و کویا زبان دل بهینا رساننده با عشق کس بنامش حسن گشته چه کار کگذارد و برود ز خطا نقد بر جانب دو اند یکد خویسته که بکیش نگردد فریاد سند و حیران بسال نقش بود در و بهمان شود هر چه وجود اوست نموز کز کجا رفوز و دیده چاک سسطل مختی زو کتب عشق ادا فرشده نخل نشای مردل بساحل اورساند گشتی جان پراز کوه از کجی حسن نمال غم از خود در باغ میل |
|--|---|

**در تو حید لمن و غیره ذکر برخی در آثار موجد عالم
و انقل رکن از نوز عشق آدم**

بنام آنکه عاشق کام از تو
خداوندی که او است شاکلی
بقدرت کار نوای شب و روز
مسکین زو کلاه تاجداران
مرعش کار حج از نامه و نوار
بدل روزی رسان از سخن
مقارن در نشنا بار کمال
برقص ازنده جان در زین
را فرزند آتش زار کس
با و کویا زبان دل بهینا
رساننده با عشق کس
بنامش حسن گشته چه کار
کگذارد و برود ز خطا نقد
بر جانب دو اند یکد خویسته
که بکیش نگردد فریاد
سند و حیران بسال نقش بود
در و بهمان شود هر چه
وجود اوست نموز کز کجا
رفوز و دیده چاک سسطل
مختی زو کتب عشق ادا
فرشده نخل نشای مردل
بساحل اورساند گشتی جان
پراز کوه از کجی حسن
نمال غم از خود در باغ میل

بدر عشق از آرزوست
بهر اوست رای کوه
عالم کزین شادین
بهر او شده مان زین
بیار او در این
صدا و آواز سلیم
ز حرف خود او ز تقسیم
نملک در سلط عشق
زبان او شده نو شیر
زاد او با عشق
بود مقصود او کس بود
ببیند چشم جنت
بگردد داد با عشق تمام

| | |
|--|---|
| نیاز و نیازانش نه بجای چنان بود نشان کرد حکم همی کرد از عشق نقد دور دل عاشق بچو بان اشتا کرد بروی بست کشید ابروی گش برماند او تاج از جند سه بدریای سخن گشتی روان کرد فشانده از لطف بر رخ و حال رخ شیرین بدو که نه بیار بقدرت آتش از کله آفتاب ز آتش لاله را بسبب او کرد چنان اندر داما الفت بلند نمود از لطف بدو همه ستا ز عشقش جمله در رهش گشت نیکنندی بدل از عشق کرم بباریدی اگر باران آتش اگر نه لطف او همه آه شه بدریشان اگر که می بخشند ممنون ز خمر شادی تازه شه اگر نه عکس او بر کس یافتند اگر لطفش نه با نیا ستا شد اگر نه عشق او کردی بیار خداوندی گزوشد جمله سپار | بنام صدقیامت که در باره که کردید نه چون حرف مغم که روی رشت دیوانه چهره بعلی در تدمر آتش را کرد کنزل عاشق اندر آتش خدا از این عالم سر بر نرسد حدیث عشق نقل بر دل و کلام که سید عشق کرد در سخن آفتاب که در رخ ازل بر باد بر شا ز حکمت با نیک شکر نیست چلیبای تیان بر بار او کرد که کنی بوانان بود و نه بر سروش و دیو و دوزخ و آنگان پرت عشق و آتش و زلزله سایه جمل بودی نخل ماتم باغ و آل کجا بودی چو چمن اگر باشد خضر کمر آه شه بمخوردن غم جامی بخشند نوح تا حشر در دنیا شه ز مهرش کی چنین کلکی آید بکاشاخ صندل و دود مار خردم که آه کشی در ملت در انسان جلوه کرد و شه |
|--|---|

شرف از عشق کجای
نوی آموخت طرز دردی
امانت از عاشق کجای
کجا که در جگر کجای
جهان با کبر در عشق کجای
فریاد سوسکه در دین
چنانکه عشق کجای
کند سابق عشق کجای
دل بستان عشق کجای
یک شیخ از کوه کجای
خوب با کوه عشق کجای
نه ای که در کوه کجای
مندی عشق کجای
درون از دوزخ کجای

از دواز

| | |
|---|--|
| از دوازده همه ابراج عالم جدا سازند با یکا نیک چگونه بر وصفان مبعوض بودند سارسته تنظیم و کرم خدمت برداش هر کس است خداوندی که از نه باغی خداوند خداوندان عالم بود سابع با قول ابروی فزون در نایبش از حد مکر بهر جزوی و کلی دهد حال بهر حالت توانا تو انگر چونک نیستش آغاز انجام نظر از دخی و عیبی فرو بند بناشد عشق را لایق خاکی باند و پیش او خود شاد کرد بود روح الله ساد از غم بگذرد روز همگی با یکت بشست او غم دلا را باشد مروغ کرد و روحی است خداوند او دلش بر نور کرد بشوق آتش عشقش خاد است بطلاقت قامت و بر آید بکمدارش یکدیگر حج برست | فروغی از خورشید شمع آدم بهم مفرج تو هر روز یک که توان در محیطش اندر وقت بناشد چاره پیشش غم تبسم برو را آسان از با نیا شد بر او را حکمت و حکم و حکم که نطق صلیق آمد پیشش ابر که عقل اندرین سخن جزوی دران دوی خدایه هر چه بود بود جالبه از فاعل بافعال کرد در خدمت مطلق بماتل گشت که درم اعلام دل از هر چه برود و برود اگر در خانه کس نشد همین زدر و پندیش از او کرد ان جدا باشد ز غم عالم او ببر یا بشناسد و نه شکست دل و بر ساز شادی عار شد بجو عشقش روان بر دوش بر غم غیر رشک طور کرد ان برین جمله دل او در عار است بجرف عشق او از آتش استاکن ز با کرا او شد کله آتش از د |
|---|--|

بنفش از چه عالم کرم
فروغ صدف خوشتر از کرم
زبان در سخن کرم کرم
فرد در کرم کرم کرم
در کرم کرم کرم
از کرم کرم کرم
بیا ای از غم کرم کرم
شو خالق جان کرم کرم
تو در آل سلیمان کرم کرم
بجز از را خود را دور کرم
خدا ساقی باطل کرم
بیشتر است دور کرم

| | | |
|---|---|--|
| بر شمع یقین باغوش هم راه بر راه دوست جانی و دل نمان شرمیت را چو کردی جنت مست برون آتش بدال ز عشق بخت سخن که چو طغیان کوی باغی بکعبه جابراب و غازی که آن در شد مرد خدا صل چو تو فتنش بخود همه کرد ز حب جیح کردن بر سر کن که از کبر این خم کردن شده درست ماه داد او این روا که کرد و کهن از دید روی تو ز کبر بر زمین من هر روزی آفت چنان که آن غلظه ز غفلت که در کس تو ایست که در حق که کرد از ملک عالم را مستحق که کردی بجز خویش کم بداه که در جنت خاک آب تقابل اگر در روی خوش کنی غم بیو لی را بصورت که در حق ز عشق خویش از یک صل با فلک را بر شمع خود کن کرد تر کن و شهد نور از من است | بر شمع یقین باغوش هم راه بر راه دوست جانی و دل نمان شرمیت را چو کردی جنت مست برون آتش بدال ز عشق بخت سخن که چو طغیان کوی باغی بکعبه جابراب و غازی که آن در شد مرد خدا صل چو تو فتنش بخود همه کرد ز حب جیح کردن بر سر کن که از کبر این خم کردن شده درست ماه داد او این روا که کرد و کهن از دید روی تو ز کبر بر زمین من هر روزی آفت چنان که آن غلظه ز غفلت که در کس تو ایست که در حق که کرد از ملک عالم را مستحق که کردی بجز خویش کم بداه که در جنت خاک آب تقابل اگر در روی خوش کنی غم بیو لی را بصورت که در حق ز عشق خویش از یک صل با فلک را بر شمع خود کن کرد تر کن و شهد نور از من است | خاندان شایسته زینش چون نماند خرد را زینش چه شایسته قای خود قای خوش کن تجا زینش چه شایسته حال و دل ازینش چه شایسته نمی بود چه شایسته دست خویش بازی ای بود مکرده با بدو ازینش بیایه جالب گشته خون کجا بود شایسته باو کس آرد باغوش چه شایسته بیو که ازینش چه شایسته کجا باشد ازینش چه شایسته |
|---|---|--|

| | | |
|---|--|--|
| که کاهی است که عشق ساینده نکویند ایکنه ما خود بر شرم نباشد که خود با مرد یاور بود زندان کشتن باغوش زنی کاند جنان با چار زیا ماه با بخود از پیش خود را ابا نام بخودان نام بود سو دنان شیرین کن از خوش کرد خوش آن روزی که نبود و خوش دهد جام صمیم از دست خود با در دکان رخسار کند با کند بر بسم از جام محبت کند چو ازین جام و بویوم شد و جو ایام آن طلاق دوا میترسید اجراء کردم زهر چاره روی خود را بر لب ولی کان نبود از جان شیرین اگر کردی ز عشق کاه بنامی عشق جز با عشق دوار بخود ز یقین که مشعل نام چرا پیکار باشد مرد عالم بهر سو حجت و جوی با سکن بعین عشق کن آن چشمه را یک | ز باطل سوی حق هرگز نماند چرا باشد خدا مانده بستم جفا از روی بود بسیار زنده زهرش به نیشگر کشند خود هند از ترا بد مار زار که میسازد بر تو عیش کوی نام نماید شکسته چرخ از دل بود که کرد و ما به شیرین تر ازین نماید نام با جشم و گوتم بنوباز از دم دل بر سر کار بریزد ز میچید بر سر نام غیر چون صبح در دام محبت که هر از حرف او چیزی نگویم نباشد سجده گاهم غیر آن کو ز عین عشق بر خورد از کرم چو خورشید چاک در کفش روی جفا دیوان کوی را زهر زبا خورشید روی بوی نام روی با یاد با شای طالب نام برده با خود بری کردی تو کم بود مانند طغیان هر دول چو بیسبب با لهای زار میکن که توان دیدنش ز چشمه آب | زینش چه شایسته تجا زینش چه شایسته حال و دل ازینش چه شایسته نمی بود چه شایسته دست خویش بازی ای بود مکرده با بدو ازینش بیایه جالب گشته خون کجا بود شایسته باو کس آرد باغوش چه شایسته بیو که ازینش چه شایسته کجا باشد ازینش چه شایسته |
|---|--|--|

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| تو را در جهان محسود کردی | بنور از فضل خود بجزو کردی |
| جهان زینکین کردی تو ما را | خلیقه بر زمین کردی تو ما را |
| بر نیکی و بدی اگاه کردی | خداوند سرسبز و گاه کردی |
| ستودی از زبان خوشی را | غفودی از طایق پیش ما را |
| بگرا نیاری که گوید که این ملک | با کردی بسک چون نشانی ملک |
| دو جو دوات ما را پیش روی | امانت دار از خوشی کردی |
| بخت نبود اگر زین جام سرش | نماند بر سر مشرب و دشار |
| نباشد دور ازین کمال لب | که سازد آسمان را تکلیف شرب |
| اگر ای کسی لغز درین راه | نشاید خود اندیش بیدرنگ راه |
| بناشد یقین بر خیزد از جای | نیفتد طلب حق برگز از جای |
| خدا جویم و اندر سینه ایم | کفر خویم و در کعبه ایم |
| بنازد و کفر بر چشم را خوب | چو ما طالب آسم در آب |
| چگونه که تو اندر تو چو | که عقل حظه بین از پای نیست |
| اگر نه لطف تو دستم بگیرد | ز خود دیگران عدم زبرد |
| کجا بر برون از زبان آید | که باشد عمل آن بر خیزد شوار |
| اگر رفتم ز عیبان پستی کمال | بمیگویم بر زبان بگفته باول |
| بانی دانا که افش دست کلام | نخواهد شش سخن کرده خوابم |
| بموت که کسی بیار خواند | کجا اورا بکلام سیر مانده |
| کس با سما که طبع بگفته نزل | بود درج الا یلین بر ابایی |
| بعصیان روز و دوشسته کج | ز نزل جرم روی خود سیر کرد |
| ول چون با یقین خفتت بنام | بار منی بود کویا باز باش |
| کسی که در کرم مشهور باش | بختش جان کش مقدور باش |
| چنان باشد چو مخلوق خست | کیمی کول و جان ازین است |

چون که ای خود بدین سخن
 نخواهد یقین از او بشن
 چو سخن در خط مقدور اند
 بنیاد ای کس که در علم
 بشود زین عیبان خیزد
 زود رخ چو شست کین بود
 چنان کس که شود در این
 که توان کرد زین علم در این
 در بیان صفت خود بچون
 ذات و صفاتش دان
 و نمودن خط و اندر این
 بلیغ اندر در این

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| پس ای ذرّه ان برین مقدار | خود را ز سر بر کن بر پیشانی |
| تو از خاک امیری تا کز بسک | کجا ز جید ز پیشی که زین دم |
| توسید ای که چون کشی پدید | ز ترکیب او قطر که در مدار |
| خود را در جهان خویش بچوی | بچو راه و اگر ای را پیش بچوی |
| بچو خود را پیشی حق را بچو | بچو تو بر روی دریا چون چو |
| ناصل خود چو کردی جزو را | غمانی در طلب جمل و بندار |
| بچو شیطان کش خود را بکار | ز بلائی فلک آفت در چاه |
| خدا یا بوم از بسک و دست | تو انکندی ز خودم سار بر |
| روان زوادی و فرزان کردی | حاکم ازین بسک دیوار کردی |
| چو مردم کردی از بند بر | که بسیم تا غفلت از آرز |
| کنون از غفلت کنان بر تو | کمی ز رحمت بگفته ام دور |
| بقتصرم کیم ای با وجود | که هم اصل از کفر و فقر و کج |
| ز علم بقیامت که اساس | که از جمل حرکت در هر اس |
| بسکرم کن زبان در کجا | قصه داده بدین تقدیر نزان |
| دل را همچو جان بی نه عاک | شده چهار گوش او را در آن |
| بترنم قیامت بر هر چو | دین ششم معاصی سروری ده |
| بوجودم را ریافت پیش کرد | ز عشقم دل برانند پیش کرد |
| کنم خودم از آن بختیست | بده زین نشانی پیش نشین |
| ببشتم در دو عالم با خود | بوس کس کن خوشایند از او |
| نه هست ما بین خود با او | چو نسیم دل بر از تو نما کردی |
| بکجا نمونر ایمان جلوه کردی | ز دل و سواش ششهای بدی |
| دو چشمم را بر روی شرح کن | برستم چندان لایق کن ساز |
| سعادت را با یکدیگر انان | بسوی شرب ببطی او ای |

اینان است بدین کج
 دی را در این نوزاد کن
 هم از خاک است مصطفی
 بنیز انقش است
 درخت سروی است
 همان در سر او بی است
 میوه در پیش او
 که مصطفی است
 که کلمه حق است
 جهان اسوار است
 که از شش نوزاد عالم
 که از شش نوزاد عالم
 که از شش نوزاد عالم
 که از شش نوزاد عالم
 که از شش نوزاد عالم

| | |
|---|--|
| محمد کنگه او در خلقت کرد محمد کنگه او در حسیم کنگه | بود در جاده قدش کم نکرد برای طرح تهرش بود شمار |
| محمد کنگه پیشش خنده آید محمد کنگه او در بیستمان | بس خواند همچون ساز ناس بسیار بسته بوی که در پناه |
| محمد کنگه او در سرف با همه نور محمد کنگه در حکمت جو لغان | بود زورش چو چو او دل نور بود در مدرسه او صد سخن |
| محمد کنگه او در سوس کنگه است محمد کنگه او در نشور سیجا | بر پیش اطلس او چون گیت بود پیش چو قوه نزدیک |
| محمد کنگه او در استاز میانش محمد کنگه او در شاهین نکت | علی شیر خدا بیکر صفش زادگان در راه او جانک |
| محمد کنگه او در عالم آمد محمد کنگه او در راه و چکان | بپیشش نقش مطلق کنگه بهر او با این ستر گاه |
| محمد کنگه او در کشته میوه محمد کنگه او در کوه دانه | صفاست او چو ذرات او زبانش جاده نور پرست |
| محمد کنگه او در کوه نور شده محمد کنگه او در کوه نور شده | بد و چون مهر خود در دیده چو چشم آفتاب چشم عبور |
| محمد کنگه او در کوه نور شده محمد کنگه او در کوه نور شده | دور با بی وحدت کرده گوش بود با نور پاکش نور خورشید |
| محمد کنگه او در کوه نور شده محمد کنگه او در کوه نور شده | بیش صبر و پیش روزه دیکه ز جودش شسته بر خورده |
| محمد کنگه او در کوه نور شده محمد کنگه او در کوه نور شده | بگشاید که کی دور با کوه ز جایش که در عالم است بر |
| محمد کنگه او در کوه نور شده محمد کنگه او در کوه نور شده | بسیار او شکلا و در دن روا که اعلم از محمد جز خدا نیست |

کاش که در جاده قدش کم نکرد
محمد کنگه او در حسیم کنگه
محمد کنگه او در بیستمان
محمد کنگه او در سرف با همه نور
محمد کنگه او در سوس کنگه است
محمد کنگه او در نشور سیجا
محمد کنگه او در استاز میانش
محمد کنگه او در شاهین نکت
محمد کنگه او در عالم آمد
محمد کنگه او در راه و چکان
محمد کنگه او در کشته میوه
محمد کنگه او در کوه دانه
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده

| | |
|---|---|
| برای زبیر سایه بود چو چو از چون دیگرانش باید بودی | نمیدد نور را کن سایه کبیر بشخص سایه همسایه بودی |
| از آن شد سایه او در پیش رسول الله از آن بی سایه کبیر | که باشد در میان جان نوح که جان جسم او همسایه آمد |
| از آن از سایه هم همسایه بود از نورش کشته روشن شد | که باشد نسبت او را با خدا حاکم می باشد سر او اولاد |
| چو چو زین توان نه چندان چو کرب چشمت خفته نشانی | کوفت و این آسمان کرد زین ابصفت نهی روان |
| زهر جو که مسکده اشکارا ولی بر جمل را افزون شدی شک | ز کوه و دشت رخسار نگشتی حرف شک را خاطرش |
| بجای چون نت کرده عوا ز نقص آن فل سایه آن سکر | بصدق او که امی او جیبا کل اندوه در خوشی بود |
| درست ماه از آن کسده بها زواج صاحب جیبا در پیش | که در بطن او در تنش بار بود بیشتر سکه اسلام بر زهر |
| گشت آواره در پیش جهان شده ماه علم با خور هم خوان | اؤان که ساخت کوششها سایون منبرش غرور جیبا |
| نگه آه تیش از دنا وار تا میر زنی جیبا شیر | ز کافور جهان کوششها که عالم را چو کوری کرد چرخ |
| باین شای بغیرش انجاس ز نور برشته دنی از آن چ | برش این زوت و ده روزه که کینی مت عالم بیج |
| ز کفر بد عالم دست سید ز نعت این راه را اجزایان | کسی که زده عالم دست سید علی مرتضی آن شیر بزبان |
| ز کفر بد عالم دست سید ز نعت این راه را اجزایان | شب معراج هم همراه او بود که هر یک بودی گاه او بود |

کاش که در جاده قدش کم نکرد
محمد کنگه او در حسیم کنگه
محمد کنگه او در بیستمان
محمد کنگه او در سرف با همه نور
محمد کنگه او در سوس کنگه است
محمد کنگه او در نشور سیجا
محمد کنگه او در استاز میانش
محمد کنگه او در شاهین نکت
محمد کنگه او در عالم آمد
محمد کنگه او در راه و چکان
محمد کنگه او در کشته میوه
محمد کنگه او در کوه دانه
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده
محمد کنگه او در کوه نور شده

| | | |
|--|---|--|
| ز غمش غارتست بر افراز ز جوی غمت اگر گیتی خورد آید بشهر منبت که سر کنی راه بجز شود درین راه چون کجا بهر فراز تو کی زاده تو شد درین راه همه شود که بر خیزد ز دیوار تو آید سیخ در حال شود که آخر سعادت خردار دران سودا شود که از خیزد کمی در منبت انشای فقر رسانای تشکله زار کباب اگر باغ دولت شد منبت بر اگر از منبت که صد او درین کف از خوش آمد بگویم چو بشیند ای دل با غم زیند زبان ازین راه هیچ نکرده بلنگ شد قریب چون عظیم ز عکسش هر شد مانند نور دل در یا شانش بر زد در بند زبان شد چون برآید هیچ ز بار آمد بجای قطعه در ما بدل ختم که ای زود برتر | بجز جود کن کن دوی نیاز سود فصل خزان از دهن نایاب ز چه چون یوسف آن بر سر کتا مشو حال مزد عادت دنیا که باز رفت شود خورشید شسته باید که هیچ دولت از سر راه چو کرد افتد همه حضرت پیکار متاع منبت آری بازار و در مرت علم پانزده ناسید بنام خود که منبت هم و کوثر که زانی نعل بر خور سحاب کیا پیش محو طوبی بر کشید بر رسد بلج و خراج از شایسته بهشت و حور و خلق نشاء خزای بارک الله از سر چشم با بکار معانی شده هم آفتاب چو هست شد رفیقش و بر کرده دلش کردید با خورشید توام ولی بر عکس خورشید مانند جاوید جهان از لولو شود آرزو شد بهر او شد مشک پر و خاک نبرد چو فرودس برین شد دوی خوشا حال کاین که کرده | باید که هر که خوشی ازین راه کشتن سواد ازین راه بسیک قیاس که زاده راه باید زینت چون دران نورانی کشتن زلفکن طریق کشتن معانی ازین راه کشتن دل با بازار بهیچ کشتن زینت زاده در بر کشتن از خرابی کشتن دوات چشم که ازین راه ز کار کشته جان از این راه |
|--|---|--|

| | | |
|---|---|--|
| ظلمت را از شدل نوز ساز آب زمزمی فراوان دلی از جود بر بر ز که هر کسان سرمایه بخشی بر و کجا دلی ز مد علی جود رسید کجا ز سر قبا بی جسم نور سر زد ز نامم کرد در خوش لیری چو از شیر او گویم حکایت اگر از خوش یاد آور و کجا ز محطش که سر پیش آورد کجا ز غم ز زبان کجا ز غم ز آسمان ارجح کجا چو گویم از دلائل معانی ولایت خود شهادت کجا خیر اولی را چون سر شد چو دیدان نسیه کجا علی آمد سر و سالاریان علی آن منشای ایجاد عالم ز عقل از کز ذات او چیزی ز اعطاب سجد مام جان ز کس گفت که چون آید چنان عدیش در زبان بگفتند بجز در روح اعیان از این راه | که باشد چشم خزان از دوش دور زبانی کار کرد جوف سندان که کار از شکسان صدق بود کمی روشن زمین و آسمان را ودار از اما ز امید کجا چو پروانه بگوش چو پروانه هر امر عمومی ازین راه زبانم در هر باشد کجا بجای بینه روید ازین راه ز سیم وی حل کرد در کربان کند خرد که دون چو شمشیر کراهه و عظیم آفتاب شود روی جهان چون باغ بهر جا هست رویش سوی کجا خط آزادی ایشان نوشتند خط خاص امیر المؤمنین بود هم چون قالیند او بود جان بنورش نور احمد بود توام نه او را چون خدا بشد و نظر نه کس شک جز ظل الحسن زمین جگر یا آسمان شد بجوی اصغان در با بگفتند نموده قصر با در خلعتش | باید که هر که خوشی ازین راه کشتن سواد ازین راه بسیک قیاس که زاده راه باید زینت چون دران نورانی کشتن زلفکن طریق کشتن معانی ازین راه کشتن دل با بازار بهیچ کشتن زینت زاده در بر کشتن از خرابی کشتن دوات چشم که ازین راه ز کار کشته جان از این راه |
|---|---|--|

| | |
|---|--|
| <p>را ب زعفران غسل بر کن خداوند این شریفین با ولادتش که درین پادشاهند جهان چون مودن ایشانند با صاحبان که در شکست فایزند که در مملکت حق برینانند در فضل خود در این مملکت ز نورت کن و دست را چون ز دست نهاد که در دلی و کجاست به ماری زبان را علم ساز کس موی لایس را با چنگلم بر در کار خاک استغفار بگردون بر بند پای ارادت بصورت چون حدیث کرد دست و تخت تاج داری که لاک لاطخت افلاک برایت اوست و تخت نشینی که آسمان بلند مرتبه کترین پای او</p> | <p>ز خاک مرتقا و در کفین محمد کا فزیش است تزیین بکام معرفت صاحب کلامند سراسر کفر ایشانند هست مدینه نماز ایشان مشک نامند بر روی روه مصطفایان که کرد بخود دلی از ان بخش ز شوق ساز جانم را چه نماید در چون دین اغیار رنج است ز نطق روضه چون ارم ساز که سازد خیمه پستانهای عالم کند او سخن آسمان بر د از همگان کوی سعادت شود از کجی منی سینه اش ز بشی بیشتر از این عاشق بشی او من چنان که در شکست بشی کس و شنای با بیشتر چنان روشن که خورشید بر اگر از ششش به روی امید نشستی ازلی در کمن ماه بشی چون حدیث استن و</p> |
|---|--|

جانان که در این مملکت
 چو بود از شرف ان ملک
 شدی محبت جانان از ان ملک
 در زلفش به بان سار
 جیب خانی آرد کرد
 از ان در دلی که کجاست
 ز سر آری چون نور شمشیر
 بشی چو جلال ان کاشم
 سلام آورد اول شمشیر
 نامش بود که از ان ملک
 که ای جان از ان ملک
 زمین بود از ان ملک
 کس از ان ملک را بر سر

| | |
|---|--|
| <p>فلک با بره انبیا این دولت با مرحق ملک خاک راهند بصورتی کن برین خیزد نگاه قرار تاج تخت افتد ز سر عطار چون بر مید چمن بود قد از احسانت زهره با چنگ ز تو خور یا کبریا پادشاهی ز عدلت بر جین مرغ را کرد شود بر جیس را افزون سعادت نخواست را کند کوان بر توان تو از عرش را شاهی نشینند نیم چرخ از تو باید نور کرد چو زخف مرز که در عاری جهان لا مکان را سازد محور چو کفت ایستار بق اور در کج بشو بر این مایه ن فال کج چراغ آسمان جاوید روشن بتولین بر اقیان مرکب جان بنظم هر چه آید آید است خیلیم چون نظر بر این انگند نشستی ای چنان بر جین عاری با کس جان جان غم نم کرد که چون لوح از او بنامد</p> | <p>در ایوانش ننگه خوش که در آن تواند ارمایشانند که هر کس که در ان شرف آگاه بش پیمان شود تا در زخیر شود از شرم راجع ماد صبور بزمانت شود با خوشی و کج شونه آباد دهقان و سپه نشسته سازدش چون کمان بجای کای از وی خرق عادت بینه از سعادت طاق این که او را دیده ظاهر چند شود ظاهر جمال طور دیگر نهد بر سر کلاه شهر بارس چنان کس ز اسم حرف نشود دور بگفت ای اوست خود شیر کج بگردون ساز ظاهر نیم ثابت بماند که بر باد از تو روشن که درنگ کرده با جرم مل جان که کوی خاک بر آید است که شایر رشته وضعی کشید که کفی صدق است کشت بر یکسنگ سر زنه که در آن در کرد زمینی آب چشم خویش شرف</p> |
|---|--|

جان کای که در در راه بود
 میان بود و در این مملکت
 خان از شرف در این مملکت
 کس در این مملکت
 دل چون در این مملکت
 نیشیب که در این مملکت
 بنور او در این مملکت
 بگوشش از این مملکت
 بگفت ای که در این مملکت
 بشی در این مملکت
 از این مملکت
 زین چون در این مملکت
 جلوه از این مملکت
 بر این مملکت

| | |
|--|---|
| پوشیدنی یا ناپوشیده است که یارب ماحیان است من ز عیبان تا بملال ایشان اگر چه از سعیدی می نشاست کنشان بخش ز اغویان چو تو بخشنده زان از تو خواهم در آتش بچو کردن بی راه بچید از خرم توفیق تو شوم بیا بپسند ما بی سار بست چو آن نشود و آن زلفی کشید ز چشم خود کجای خون چنان خوش بچو بگلزار جان خداوند ایمن نور احمد که آن رفت کدو ای سارا | برودش لیک چیزی هر آن که کشد و صفایان است من که کشد شاهان اعمال ایشان تراورای رحمت بگشت برون اور ملک ز شاخ چنگال چو تو دادنده در تو پایم بجواز از خور زبان یا زد ز برکت او آن بگشت تو شوم آی سارا چون مرا خوش کن زمین از شوق بر عرش پریش که جان از تاب کردن برین که زن رحمت ز میز آن سارا کشد عالم برای او مینهد دو صد چندان در شاهان سارا |
| <i>در برج خط منک و قار و نمکی که نیست سکون قطف نکلک البروج در بر او چون نسبت حرکت منطقه نکلک لا نکلک با نطقه از آن نکلک که محاذات قطبش باشد و بزمع آن کلک از چیزه وصف بدر میزی که آینه جهان سینا است پس چو میشد آسارا روحی و لویه سینا که گشته اش برای جود از نور است</i> | سرخت از اول بود من است فرید و ترا چو او که خط است چو بود از شهر بار او جهان است بر هم اندر کتاب و زرم خوان است بعضی چون کان و جان انگشت بندی نورورای فریاد است بروت حمله که در آنگه آن کم بر بی کفاید و حاصل ابر است بر هم اندر کند دلها لاجرم اود در برین چنان ز غم خنجر برادی در جهان شهو گشته بمعلم اندر چو همان حکمت بجووش در جهان بگشت ز با جس که سمان در بر ز تخت او نمود در است ظلال نصفیها که استاد کرد ز غم از راه در ملک او است بتر که زان نور سنیه حال گفت او بضم تو چون پرست تو گوی است نور شد از نور است بجو که که گشته تو بر او بالا تا در چرخش که بر گشت شود خرمش که چون بر بی |

| | |
|---|---|
| سرخت از اول بود من است فرید و ترا چو او که خط است چو بود از شهر بار او جهان است بر هم اندر کتاب و زرم خوان است بعضی چون کان و جان انگشت بندی نورورای فریاد است بروت حمله که در آنگه آن کم بر بی کفاید و حاصل ابر است بر هم اندر کند دلها لاجرم اود در برین چنان ز غم خنجر برادی در جهان شهو گشته بمعلم اندر چو همان حکمت بجووش در جهان بگشت ز با جس که سمان در بر ز تخت او نمود در است ظلال نصفیها که استاد کرد ز غم از راه در ملک او است بتر که زان نور سنیه حال گفت او بضم تو چون پرست تو گوی است نور شد از نور است بجو که که گشته تو بر او بالا تا در چرخش که بر گشت شود خرمش که چون بر بی | برایش تا ارباب عالم رخش تا پست لیک در گشت بجای عطشه بر تگشت بنور ای می خیمه من سر و مغز بن چون زنده جل اول چو سار در یک کس در آن رخ است که خوی آرد رخ نور شد ابر که فایم کمان با نیست جان شود بسک از نگاهم اوز شود و من بپوشش که شید تو گوی در کم چو گشته بمعلم ما در گسی عیفت شده آفد دلها از خداوند یکی با تو است که کفایت از در لاجع فون ارفع جان تعلک با هر حشر من است از آن صده خنده در جان تگت جدی و نور چو حال که در این ساز و در نور است بهر از کفک عقد اخوت باشد نوره اش فی سار بجای سر بود لها در او خستین عقل با لغز و از جا |
|---|---|

انوار

سرخت از اول بود من است
فرید و ترا چو او که خط است
چو بود از شهر بار او جهان است
بر هم اندر کتاب و زرم خوان است
بعضی چون کان و جان انگشت
بندی نورورای فریاد است
بروت حمله که در آنگه آن کم
بر بی کفاید و حاصل ابر است
بر هم اندر کند دلها لاجرم
اود در برین چنان ز غم خنجر
برادی در جهان شهو گشته
بمعلم اندر چو همان حکمت
بجووش در جهان بگشت
ز با جس که سمان در بر
ز تخت او نمود در است ظلال
نصفیها که استاد کرد
ز غم از راه در ملک او است
بتر که زان نور سنیه حال
گفت او بضم تو چون پرست
تو گوی است نور شد از نور است
بجو که که گشته تو بر او بالا
تا در چرخش که بر گشت
شود خرمش که چون بر بی

سرخت از اول بود من است
فرید و ترا چو او که خط است
چو بود از شهر بار او جهان است
بر هم اندر کتاب و زرم خوان است
بعضی چون کان و جان انگشت
بندی نورورای فریاد است
بروت حمله که در آنگه آن کم
بر بی کفاید و حاصل ابر است
بر هم اندر کند دلها لاجرم
اود در برین چنان ز غم خنجر
برادی در جهان شهو گشته
بمعلم اندر چو همان حکمت
بجووش در جهان بگشت
ز با جس که سمان در بر
ز تخت او نمود در است ظلال
نصفیها که استاد کرد
ز غم از راه در ملک او است
بتر که زان نور سنیه حال
گفت او بضم تو چون پرست
تو گوی است نور شد از نور است
بجو که که گشته تو بر او بالا
تا در چرخش که بر گشت
شود خرمش که چون بر بی

| | | |
|---|---|---|
| برو باد ابرار که زین چرخ شید کم از کلبه سی سبسی برید مرصه سازم از کوه پرستانش بعضوی زان نشد کوه بصره چو نوز دیده رقتا ز سر بفرید هر گوشه عیان صد آسمانست ز خاکش بر سب آب در جوی نظیر خفاص هر کسب شاه ز چشم آسمان فی الحال افست که باشد غیبش قیامت و غیبت علی چون کوی او چو کان علی بش کردون شد پسند سوز فلک کردید در زنجیر شید فلک کوی مرصه کوش اورا سود کوه از بندش بود چون نصیبش شد زهر بار است در غیبت کیش بر رخ شده باز که کردوز بود تو به لیل و نوح که او را بنود آن زهر برتر تا باد ناه چون ماهی بی پیش که هر جای آنی زلفت در کار بود ظاهر کوی و کاه مودوم یکی خشن ز راه و یکم ز جور که | همایون هر که خفاصش که جاوید بزمی پیش چشم که با بست با فسانه کنز زین عالمش نظر کردم چو بر کوه افروز بر آن کردون اسباب شکست بصیرتخانه اشراک فیلی است بود حسن صحن کردی او کوی که او ز کله از چشم ناکاه ز غیبت صحن در حال افست بنا بر تو زهی کردون و بوست ظفر نقش چین فتح زاریش شده اقبال راتبه دار و در کشا بنا شد فی الحال که کوه لونه بود که زنجیر تو شش و را چو دهد آسا بجز آن سماون ز غرطوس که ابرو شش است دودنه انبیت که کوه بجز سما از آن فیصل مبارک فال چون چه آید بر زبان محسنت زین غیبت که در دربار گشت سیان چرخ و آن زلفت بسیار بتو مرات پر خشت معلوم بهای این جو اسناد قدر که | بست لطف حق در کمال بجا که کس از سر شید در کار قوتها مرصه از کوه پرستان چو مرصه است در کوه پرستان بوستن کوه کوه کوه کوه از آن بیخ زین بیخ کوه زینش کوه کوه کوه کوه در دوزخ کوه کوه کوه کوه بجز کوه کوه کوه کوه کوه خاوه کوه کوه کوه کوه کوه در دوزخ کوه کوه کوه کوه بنا بر کوه کوه کوه کوه کوه در آن دولت ای کوه کوه که کوه کوه کوه کوه کوه |
|---|---|---|

نش

| | | |
|---|--|---|
| نشسته لطف حق در کمال بگردش ماه رویان سمنبر ببر صفت زده ارکان دود خداوند آفرین شاهک پر سیخ بدارش بر دوز هر دل آید جهان ز کشته چون غور ز غور هر احوال ترکان ز کشته غور شید بمردگان ازوشا در چشم جهان کرده بدست عمل بر آن نقش که استاده بگوشه آمد ز جیدر آباد بنا بر دیده بره باران اخوه ز به خشن نشسته که دیداد بر هم معلوم بر شش حال مردم بنا بد عرفت خوانش بر ناله فشادم زده جو در آن شرد بند کشودم خست و کردم طریق نکل فروشد در جوارش های در کل | از دشمن زده ایمان و سپاس زخوبی طعنه زین هر یک کس ز بهر جدمش جو یای زلفت که از بد لیش که اندر خورشید بدارش در زنده نام جاوید ز جان زین باو بارب چند درود کلی جسم فلک ز رخسار کوه بمردگان ازوشا در چشم کس نقش ز کله ش جیدر آباد بزاران کلم کلش ز غور زده بمردگان ازوشا در چشم بنا برایش زنده باو کرده شکوه هر جرم که با نده از چو چشم که تا باقی شش کس ولی بشد بدردی جمالی بوشش شوشان شید پای است فروشد در جوارش های در کل | در بیان ده جان بنای دیر پای عمارت عشق بخت بیان بر آستان بخوانی زمین و آسمان و آفرینش کوشا ز غرطه بکوشش موش در آن نگذدم طرح کاخی تا شفا نه انگسلی نهادم بخت حکم نهادم چاره یوازش شید زایه خضر خاکسار سر شستم که خیزد هر طرف او صدر زانه بود پاینده با شانه دو عالم نمودم سقش از نایب شید بلا قش خضر خاوه دیدی سر شستم |
|---|--|---|

41
بست لطف حق در کمال
بجا که کس از سر شید در کار
قوتها مرصه از کوه پرستان
چو مرصه است در کوه پرستان
بوستن کوه کوه کوه کوه
از آن بیخ زین بیخ کوه
زینش کوه کوه کوه کوه
در دوزخ کوه کوه کوه کوه
بجز کوه کوه کوه کوه کوه
خاوه کوه کوه کوه کوه کوه
در دوزخ کوه کوه کوه کوه
بنا بر کوه کوه کوه کوه کوه
در آن دولت ای کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه کوه

| | | | | | | | |
|---|---|---|---|--|--|---|---|
| بود در باز دست او در افغان درین سود از سر جان بر نماند دیروز در افغان در صحن کربان بود در پایه خاقان در قیام | مخبرش بی محبت حاصل بخت خود در سنی راستان ز جودش آسمان پر کرد با عظای چون که با جرح کس تر | موری از گرم آن پانده جان سلیمان از مد عمر در پان فرع کارش خسرو را میمان زینش کس نماند کسک با | سراپه از قطره با بد زهرش ز قهرش گرفته بر که شراری بود لطفش بشیله طیف وجود نفس جودش شده عا در جفا | مطلعت کرده عالم را منور خداوند تا تو این شاه مویده بدارش در جان باشد زین ام نکند راه و چو بختش سوزش | بمشتق سار روشنی لچو چو در صفت عشق حقیقی که در شمع از شمشیر شاد آب که باغ جفاست در این کوش توست بخش داغ جان | خود را زینت مخلوق به ارض درخت او با ریشه شست ساره بکشد چون انگه چون ز بر عشق شد مکون آدم | خدا را زینت مخلوق به ارض درخت او با ریشه شست ساره بکشد چون انگه چون ز بر عشق شد مکون آدم |
|---|---|---|---|--|--|---|---|

جلال با عشق
خیرت را عشق
زین عشق بیگانه
صدف از کاشی
بود بر زینت
از شاد با عشق
دل بخت زین را عشق
جبار با عشق
جای عشق را عشق
دری ز عشق
بخت بر عشق
چو صفت عشق
نور از عشق
زودان عشق
هرای عشق
زین عشق

| | | | | | | | | |
|---|--|---|--|--|---|--|--|--|
| نواز عشق شاد با عشق بود در عشق با عشق که کون نه در دل با عشق خدایت نه هر سالک طریق عشق بود | دل پر در و باشد با عشق ز ناس عشق دست کوی تو کون بسا دها که در خود و جد نزد هر جا در عشق بود | بود در سبز با باشد دو عالم خود عاشق سنده و از آن بسر سبزی سخن با خضر کوی بجای خرمی جان او در بار | شدی مانند که درون عشق نهالت سر کشد از باغ کوی شود به بدت بسان سرو آزاد کنند بر شاخ حنظل شده تعیین | بمشتق از زلف او که کون کیا سی که زین عشق رو بر ز عشق از زلف او که کون پراختر که نشود از تو در عشق | اگر عشق مویده چو عسکون اگر در عشق کوی چو فراد شود در هر چه خسرو کام شیرین بمشتق از زلف او که کون | شدی که تیر عذر را نشانه زنج عشق که آن خودی نکودی خجری در عشق که کون سپهر عشق اگر باشد ز نولاد | بود در عشق که کوی کون بکوی عشق را باشد که کون کنند با عشق جز فاش نبند کسی که جسم اینی نه باشد | بود در عشق که کوی کون بکوی عشق را باشد که کون کنند با عشق جز فاش نبند کسی که جسم اینی نه باشد |
|---|--|---|--|--|---|--|--|--|

کبر و بود با عشق
سند و عشق سوزان در عشق
بر عشق خدایت کرد
بودی از عشق
سوزان عشق
بار در عشق
بودی که در عشق
بودی در عشق
نمایند از عشق
حکایت عشق
کیمیای عشق
بمشتق عشق
ششم از عشق
نقد عشق

کجا بر بسته چون مردان نگاه
 کجا بر بسته ز ناله عشق تو جسته
 چنان که مستغرق عشق خود ام
 در آن راهی که بر اکنده عشق
 پشیمان شد نظر بر شاه و شکسته
 بر دلم مرهمون عشق و مهرش بود
 چو او را دیده بودم با دل بود
 ز بار عشق بودش سرچشمین
 چو دیدم این ماجرا شاهم شکسته
 چرا چون شد بر دست عشق
 چرا چون گشتی از کار عشق
 تا گشت فروشی بر عشق
 کفتی خانه زانو عشق با کم
 ز عشق است تاج و تاج عشق
 ترا کی کجا این دیده تنگ
 ترا باشد زبان از زهر بر
 عدم پاکت تو گشته تو ام
 ترا باشد که در دست عشق
 ترا که جام جمشیدی سبست
 ترا باشد که ترک تهنیتش
 ترا باشد که زان از زدن
 ز تو فانی و از من باقی آمد
 کرد دغم زمین شادمانی

شده جانم عشق و در شیشه
 چه عیبی که در بر رخسار
 که گشتی مشق با او بود معززه
 چو موسی می نمود و طهر سینا
 چو که از جابجا شد لشکر
 کجا برای شاه و لشکرش بود
 زشته چشم بر روی پادشاه باز
 بناورد از برای شاه با بین
 که گشته دیو با جانم شکسته
 بردی چون دگر مردم غایب
 شدی مانند و عشق او از آن
 چه در روی مایه و اصل تو کورت
 سرشته زاب حیوان عشق غایب
 ز عشق هست تاج و تاج عشق
 کجا پروین شود بر چرخ او تک
 مرا کردید جان جاویدانم
 مرا باشد عسای شیره پخته
 سر من از شراب عشق مست
 مرا باشد غم دلمهر آغوش
 مرا که ز عشق چو بیرون
 ترا شاهای مرا غم ساقی آمد
 ز جلا بجز آب زندگانی

حدیث عشق چو بشنید از پادشاه
 نیک کن عشق در وی کار کشد
 تا کمال افتاد و چو آهسته زاده
 بحسرت زد بفرق خوشی کنش
 بنا ساز گفتن گای بر فرزند
 که باشد قطعه دولت را کعبه ای
 کفتی که مکت که گوش اری
 نمایان ز وطن که ز دست
 بود شامی که ای در بر عشق
 بر عشقت که سرمایه باشد
 بود دوست زبان مایه جان
 شهنشجویی که اندود عشق
 بود هر که بر عشقت نیک
 خود که در دست آنگه بودی
 کنی در عشق اگر از دل مکت
 بوشش با چو مردت سوار
 اگر عاشق شوی مانه همچون
 که عشق تو شوی همچون زینما
 ترا شای چو دوست نده کرده
 اگر دوش با کوه به سار
 اگر ضرر صفت بیرون کالی
 ز عقل بر سر عشق لغت
 نمکم چو خدای در بر عشق
 بر سر از عشقت سایه باشد
 در آن سایه شوی چون مرغ بران
 زلال شوی جز از آرزو عشق
 بگر که ای جز از شغل و آرزو
 بجز برای عشق آنگه بودی
 چو خورشیدت در مکت کسب
 ترا عاشق چو غمری صد هزار
 کند دل پیش صفت ما هر چه
 در جهانست چو مویس تا و
 به پیش عشق تو شرمند کرده
 شوی کوهت در پانچو او
 بخشیم سان شیرین غای
 ز عهد آشتی عشق بیرون

نصیحت نامه عاشق
 بیرون شوی در دلمهر آغوش
 ز عشق است عشق چو کوه
 که باشد مکت که گوش اری
 نمایان ز وطن که ز دست
 بود شامی که ای در بر عشق
 بر عشقت که سرمایه باشد
 بود دوست زبان مایه جان
 شهنشجویی که اندود عشق
 بود هر که بر عشقت نیک
 خود که در دست آنگه بودی
 کنی در عشق اگر از دل مکت
 بوشش با چو مردت سوار
 اگر عاشق شوی مانه همچون
 که عشق تو شوی همچون زینما
 ترا شای چو دوست نده کرده
 اگر دوش با کوه به سار
 اگر ضرر صفت بیرون کالی
 ز عقل بر سر عشق لغت

مثل برهمن دعا

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| چو یوسف داد حشمت را در راه | شد از تنگدانش خورشید در راه |
| چو طوبی نخل قدش باروشد | بگشاید سوزده از تنگدانش |
| کشت آن آفتاب سبوح سبوح | مستو ساخت عالم را چو سبوح |
| بند یعقوب آتش بخورن | دلش را ساخت چون طوبی |
| روانش را ز مهر خویش چو کرد | دلش را ز غم خود درج و کرد |
| رضش کرد سوسو خور هر | بر با ساخت واصل ای چو |
| ولی یوسف گرفتارش از پیش | نمادی پیش ای و سر خویش |
| بر با چو ز عشق تو می | اگر چه نهم باشد کبریت |
| دل بر یک چو چون بود کعبه | ز عشق مرده در کونین شوی |
| چو شد آن عشق طالع چو شود | شب یوسف بسان رو کرد |
| چو شب شد روزی ز رشک کعبه | بباید جانش سید از زنده یک |
| برق یوسف ای چو کرد | سوی چو دلش زه سپر شد |
| بلای گفت روزی پیش یوسف | کرای غفلت بر پیش غل مغرب |
| چو کم کرد یوسف ای چو جان | شود در خوان ای که در ز همان |
| زادش روی سحر کسلی | چنان که آتش خورشید کباب |
| شود با مومن چو کرد آن را | رسد فیضی عالم از کاش |
| چو خوار آفتاب روی کل شود | چو بر آسمان سبز بود |
| مقد بود چون این کس که بود | اجازت را ز بانگ کشتار |
| بصورت او خانه بود | ز جوش روی چون خورشید |
| نکندش در تیر چاه آن سید | رخ خورشید را زانو داد |
| بنمودش گسی از دولت عشق | ز جاهد بقیاس صفت عشق |

جانان در راه حشمت
چو از تنگدانش خورشید در راه
بگشاید سوزده از تنگدانش
کشت آن آفتاب سبوح سبوح
مستو ساخت عالم را چو سبوح
بند یعقوب آتش بخورن
روانش را ز مهر خویش چو کرد
دلش را ز غم خود درج و کرد
رضش کرد سوسو خور هر
ولی یوسف گرفتارش از پیش
بر با چو ز عشق تو می
دل بر یک چو چون بود کعبه
چو شد آن عشق طالع چو شود
چو شب شد روزی ز رشک کعبه
برق یوسف ای چو کرد
بلای گفت روزی پیش یوسف
چو کم کرد یوسف ای چو جان
زادش روی سحر کسلی
شود با مومن چو کرد آن را
چو خوار آفتاب روی کل شود
مقد بود چون این کس که بود
بصورت او خانه بود
نکندش در تیر چاه آن سید
بنمودش گسی از دولت عشق

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| شد از تنگدانش خورشید در راه | کرفت آب حیوان با ز عشق |
| ضای ما و مهر از دولت عشق | عینا و نور حج از عشق |
| کمر از عشق جز با بر سبوح | عطار در بلند از کعبه |
| عصا موسی صفت از عشق | اگر سوری بگرد کرد و صفت |
| بعش از دل چو جریان کعبه | بیاری دید روی در پشته |
| نیاید در نظر دل از عشق | بیاشد آب چشم از عشق |
| ز عشق آه نای کعبه | بود عاشق بر جافان |
| ز عشق ای که خورشید جلیت | تجلی آید حشمت از آب |
| اگر عشق چون روح ای کعبه | ز جان دل کند چو شمع |
| اگر چه ای توکل سینه کردی | تویی خاطر زهر از سینه کرد |
| زین برده امش دست توکل | که از خاک بود و سپید گل |
| بود کاش چو آب ز کعبه | فانیش بد زهر ما و دانه |
| ز عشق از عشق آن کعبه | بود در دایم از صفا |
| بزرگ عشق ابری جستی بیازار | کسای حیوان جنت که خوا |
| ندارد رونق با زار عشق | ندارد لذت کشتار عشق |
| ز عشق تا کعبه کعبه | ز عشق ای که در افروخته قوت |
| ز عشق تا کعبه چو آب | فکار کرد که کن پیش صفا |
| ز عشق عشق دل چشم و جگر | ز تیر برفته آتش در گل |
| ز عشق کشتن جیم از عشق | سنا خود را ز آب صفت |
| دوینانه در راه صفت | یک گوگرد که کعبه صفت |
| ز عشق ای که کعبه جبین | ز عشق تا کعبه خون چو شمع |
| ز عشق ای که خورشید درج | دل ای جریا در کعبه |
| ز عشق نند در خردت | بیادش جز چون در با جوت |

کرفت آب حیوان با ز عشق
عینا و نور حج از عشق
عطار در بلند از کعبه
اگر سوری بگرد کرد و صفت
بیاری دید روی در پشته
بیاشد آب چشم از عشق
بود عاشق بر جافان
تجلی آید حشمت از آب
ز جان دل کند چو شمع
تویی خاطر زهر از سینه کرد
که از خاک بود و سپید گل
فانیش بد زهر ما و دانه
بود در دایم از صفا
کسای حیوان جنت که خوا
ندارد لذت کشتار عشق
ز عشق ای که در افروخته قوت
فکار کرد که کن پیش صفا
ز تیر برفته آتش در گل
سنا خود را ز آب صفت
یک گوگرد که کعبه صفت
ز عشق تا کعبه خون چو شمع
دل ای جریا در کعبه
بیادش جز چون در با جوت

| | |
|--|---|
| <p> بلفظ مردم چون عیسی بر جان بود باغش از گل تازه برود غیر عشق وارد ما ایزوی سخت ز عشق کوه گاه و بیگانه سخت چون خوان عشق آمدن گمان اگر عشق باشد بی شکمان سخت چون علم از پیغمبر است دل آن جان بر تنه قیامت سخت چون نامت منی چو جان سخت با لب پیش پیش چشم سخت از حق سخن که در بزم سخت مرد حق چو حق بر عالم سخت بر آفرین او آن خداوند سختی و با چستی غائی که سخت باشد خدیو ملک سستی سخت از آسمان او در جبر اگر بهتر بود از جبر و دیگر زمر او زمان و گوش مخلوق بوده با حق را پیش از عهد ز عشق از نقطه افتد کرده اگر حرفی ز عشق گوشت نشد ز حرف عشق اگر لب جزوای بدل گفتیم که ای سر بای عشق حجت چو من در در حدیث ز عشق از ریش سازم چو فریاد </p> | <p> زمین سازد آرزای تازه بایک ز ایمان در جهان با آب و تر سخن کرد دیده و الا با بار و بی دلش از عشق روشن چون ماه اگر عشق باشد بی شکمان ز بهر خانه معنی اسماست دل آن جان بر تنه قیامت سخت چون نامت منی چو جان سخت با لب پیش پیش چشم سخت از حق سخن که در بزم سخت مرد حق چو حق بر عالم سخت بر آفرین او آن خداوند سختی و با چستی غائی که سخت باشد خدیو ملک سستی سخت از آسمان او در جبر اگر بهتر بود از جبر و دیگر زمر او زمان و گوش مخلوق بوده با حق را پیش از عهد ز عشق از نقطه افتد کرده اگر حرفی ز عشق گوشت نشد ز حرف عشق اگر لب جزوای بدل گفتیم که ای سر بای عشق حجت چو من در در حدیث ز عشق از ریش سازم چو فریاد </p> |
|--|---|

اگر کسی سخن عشق چو من
 نمیداند باز ما باغ ارسن
 شد در سرفتن غیر عشق چون
 ز هیچ آب پریشان سوزن
 و در کف عشق بود چو شربت
 در کف دلها سالک
 در عشق که آن سالک
 در عشق که آن سالک
 در عشق که آن سالک
 در عشق که آن سالک

| | |
|---|--|
| <p> ششدم تا قنق آواز در داد بود و اندام مستم سخن را نیز بر آن چون مردم گشت حاصل چو چو گان داد در دست زمانه سخن را در هر چو گان خود کسب بر از مصلحت کفرست مودع ز بار خلافت آن در گرد خورشید کجای تهره در با پیش برود ز آب کفایت آن در شده جان بخش آن ساید که این جهان از الفاظ تر و آساید گلشن ز صاف معیبت آن نشانی ز گوهر مانع باو گمان ده چو ششده ان سخن دل بر آورد بگشت خوب گفتی شوق است کند که از خرم همچون تو بیاری ز عزیز روز بهیر مشک افروز برون آرام ز گان کوه بر لبان عراق علمای روح پرورد گران جان جهری که در و یک سخن و دانهای لو لوه نیز بطرفی از از قوت دل و راه زود دانهای جسیع مستظر </p> | <p> کرای جان بیان از معیشت شاه ببرازد از ساز و آمان و کل را تو در قلم بخون کلمه ای دل زین بر است دست باز آید ز بستان ظلمه دهر را بشیر عناز که ز نور خود منور بگناید غلغله چشم ز شمشاد و شیر جاری سازند که کرده دهر با او تازه بیجان مستوکن ز سلی آس زنا خفا نشی حرکت رخ و کفشت بگن بسیکن سر سزان عوگان بیان ل مردم گان از لطیفان بی ما دانش خوانی کوه آورد حدیث در خور در قیاس است کم یک جز از آب یاری چو حجت و در از سازم مصلحت که باشد در کله هستی انسان که چون طالع شوند از روح تختت رخ سازد چو شمع کوه از تاب ایشان که چشم که رندش بود در وصف کوه که زوده با سبایشان آب خمر </p> |
|---|--|

مقرر دانهای از خوشب
 سر اینان صوابش در غایت
 از لاس بیل آب سوزن
 کوه سوز رخ کرد جان کردن
 ز در سبب نمیکوش
 نهمین از معنی
 چو از هر چه که را باشد کوه
 زمین را گمان کرد در زود
 چو از راه بود که نغمه
 دری که نغمه است
 بی یزیدری که بر سر است
 جهان بی چون که چو بی است
 کند بی نغمه است
 نغمه که نغمه است
 راضی از آن نغمه است
 چو شکر نغمه است

| | | | |
|--|---------------------------|----------------------------|---------------------------|
| کزان نور کند مرغ شکوای | کمان آرم بندستان بخورای | بمانت آرم بندستان بخورای | بمانت آرم بندستان بخورای |
| خواص غم آن و کیه کی نیت | کبر از انامی شکست ناز | بر اند طعمی و زین شکست | کبر از انامی شکست ناز |
| دکن را خوشتر از دکان مصلحت | زخرو نام آرم سوسه نیرین | زخرو نام آرم سوسه نیرین | زخرو نام آرم سوسه نیرین |
| کم شکوای کم خویش تعیین | نهم از تو نهای کلخ پرویز | کم از عشق عالم را شکوای | نهم از تو نهای کلخ پرویز |
| صفت نخی که مخلوق شده پیشتر از زوج و قلم و | | | |
| دعوی بر دباری در اردو با نواع آدم | | | |
| برو از حد فزون که کوه نور | بلکن بجز بیدم خستی از در | برو از حد فزون که کوه نور | بلکن بجز بیدم خستی از در |
| بوسه است چون جنای در آستان | بر نعمت آسمان را آستان | بوسه است چون جنای در آستان | بر نعمت آسمان را آستان |
| ز پهای جواب روی عشق | بجوی خویبر از روی عشق | ز پهای جواب روی عشق | بجوی خویبر از روی عشق |
| بخوبی بی چو خاک مقدم | خروس آسمان را آستان | بخوبی بی چو خاک مقدم | خروس آسمان را آستان |
| فرج بر امتش چون شادان | خوشی درد آستان چون کوه | فرج بر امتش چون شادان | خوشی درد آستان چون کوه |
| درد آن مرد را دورا جانی | نشاط آینه همچون کوه عالی | درد آن مرد را دورا جانی | نشاط آینه همچون کوه عالی |
| بود دشت کلی خورشید آید | بر آن آسمان روح مظنه | بود دشت کلی خورشید آید | بر آن آسمان روح مظنه |
| شربت آینه قدرش خوشه جینی | ز جایش ملک محرابینی | شربت آینه قدرش خوشه جینی | ز جایش ملک محرابینی |
| زین زینت جانی خورشید | زین زینت ملک در آستان | زین زینت جانی خورشید | زین زینت ملک در آستان |
| سپهرش جان ذراتش گلشن | شمارش آینه بخش طوره زمین | سپهرش جان ذراتش گلشن | شمارش آینه بخش طوره زمین |
| بهویش داغ بر درج جنت | صفایش آب پلر باغ جنت | بهویش داغ بر درج جنت | صفایش آب پلر باغ جنت |
| فروغش نور بخش دیده نور | سپهرش آب کار لیسو جهر | فروغش نور بخش دیده نور | سپهرش آب کار لیسو جهر |
| وصالش روح ساز تو در کل | جانش بانی ذره در دل | وصالش روح ساز تو در کل | جانش بانی ذره در دل |
| بجا از حرفش خوش کن آیین | حدیثش نوش را چون شکر آیین | بجا از حرفش خوش کن آیین | حدیثش نوش را چون شکر آیین |
| گرفته سایش از خوشی آستان | بدر بای لطافت در خوشاب | گرفته سایش از خوشی آستان | بدر بای لطافت در خوشاب |
| تغیرش خورد داده کوهی | گرفته نوش از همه تا باجای | تغیرش خورد داده کوهی | گرفته نوش از همه تا باجای |

بمانت آرم بندستان بخورای
 کبر از انامی شکست ناز
 زخرو نام آرم سوسه نیرین
 کم از عشق عالم را شکوای
 نهم از تو نهای کلخ پرویز
 صفت نخی که مخلوق شده پیشتر از زوج و قلم و
 دعوی بر دباری در اردو با نواع آدم
 بلکن بجز بیدم خستی از در
 بر نعمت آسمان را آستان
 بجوی خویبر از روی عشق
 خروس آسمان را آستان
 خوشی درد آستان چون کوه
 نشاط آینه همچون کوه عالی
 بر آن آسمان روح مظنه
 ز جایش ملک محرابینی
 زین زینت ملک در آستان
 شمارش آینه بخش طوره زمین
 صفایش آب پلر باغ جنت
 سپهرش آب کار لیسو جهر
 جانش بانی ذره در دل
 حدیثش نوش را چون شکر آیین
 بدر بای لطافت در خوشاب
 گرفته نوش از همه تا باجای

| | | | |
|----------------------------|------------------------------|----------------------------|------------------------------|
| اسپیش بر با نوبان کردون | در اسپحکام همچون عشق مجنون | اسپیش بر با نوبان کردون | در اسپحکام همچون عشق مجنون |
| بنا تمندی آن که در بختار | دل عاشق بجای علاج در کار | بنا تمندی آن که در بختار | دل عاشق بجای علاج در کار |
| بجای بوس پیش آید لایق | بزمند قدر از صبح جاوفا | بجای بوس پیش آید لایق | بزمند قدر از صبح جاوفا |
| چو آینه جامه اش مرغ بزمند | بکلی بخش عطار ز خورد و گویند | چو آینه جامه اش مرغ بزمند | بکلی بخش عطار ز خورد و گویند |
| ز صدره نخته آن تخت میون | روان جان ز برایش چون | ز صدره نخته آن تخت میون | روان جان ز برایش چون |
| نسیل از نجات او کشته چهر | ز شکست اول که کوه کوه آید | نسیل از نجات او کشته چهر | ز شکست اول که کوه کوه آید |
| چو سندی بر شتاب آید | شده خال و خطش بر حریف آید | چو سندی بر شتاب آید | شده خال و خطش بر حریف آید |
| ز مثلش است در عالم نامه | زیده ارشش لی حریف نامه | ز مثلش است در عالم نامه | زیده ارشش لی حریف نامه |
| چو پرواز بکوه آید خوشه | چو عشق آید در اول سرشته | چو پرواز بکوه آید خوشه | چو عشق آید در اول سرشته |
| کفزه سایه طلعت بطوبای | ملک و ادا شده اورا چو با | کفزه سایه طلعت بطوبای | ملک و ادا شده اورا چو با |
| ز مرغی که در آن کوه است | روان ارشش بی سینه است | ز مرغی که در آن کوه است | روان ارشش بی سینه است |
| گرفته نوزاد از غربت شرق | دل جان در محبتش عشق | گرفته نوزاد از غربت شرق | دل جان در محبتش عشق |
| روان از خرد روان بر آید | چو پروانه که که آید بر آید | روان از خرد روان بر آید | چو پروانه که که آید بر آید |
| چو جان خود بسوی او رود | توان کشش که معنا طبعش | چو جان خود بسوی او رود | توان کشش که معنا طبعش |
| گشته آینه با آینه بر خوشی | روان در پایش از خوشی | گشته آینه با آینه بر خوشی | روان در پایش از خوشی |
| سپهرش آینه طبعش آستان | کوه خاک راه که بدای | سپهرش آینه طبعش آستان | کوه خاک راه که بدای |
| سود آینه کوهی ز آینه ریاده | جدا از جهان نکرده و خوشی | سود آینه کوهی ز آینه ریاده | جدا از جهان نکرده و خوشی |
| برده و مجرب و دلها کاه | ز شویش جان سازد خوشی | برده و مجرب و دلها کاه | ز شویش جان سازد خوشی |
| چو معنا طبعش آن کلاه آید | بصدغش آن که حدیث خریدار | چو معنا طبعش آن کلاه آید | بصدغش آن که حدیث خریدار |
| ولی که آید پیش چو خوشی | گشته با جانی چو چو آید | ولی که آید پیش چو خوشی | گشته با جانی چو چو آید |
| خردار برش قد و بر سینه | فصحا با زور بازویش قدرت | خردار برش قد و بر سینه | فصحا با زور بازویش قدرت |
| برج او بخت چو با چون | ز هر جزیش باشد تیره افون | برج او بخت چو با چون | ز هر جزیش باشد تیره افون |
| خردارش چو مجنون است | ز حریفش بر آتش چو مجنون | خردارش چو مجنون است | ز حریفش بر آتش چو مجنون |

در اسپحکام همچون عشق مجنون
 دل عاشق بجای علاج در کار
 بزمند قدر از صبح جاوفا
 بکلی بخش عطار ز خورد و گویند
 روان جان ز برایش چون
 ز شکست اول که کوه کوه آید
 شده خال و خطش بر حریف آید
 زیده ارشش لی حریف نامه
 چو عشق آید در اول سرشته
 ملک و ادا شده اورا چو با
 روان ارشش بی سینه است
 دل جان در محبتش عشق
 چو پروانه که که آید بر آید
 توان کشش که معنا طبعش
 روان در پایش از خوشی
 کوه خاک راه که بدای
 جدا از جهان نکرده و خوشی
 ز شویش جان سازد خوشی
 بصدغش آن که حدیث خریدار
 گشته با جانی چو چو آید
 فصحا با زور بازویش قدرت
 ز هر جزیش باشد تیره افون
 ز حریفش بر آتش چو مجنون

| | | | |
|--|---|---|---|
| دولت عالم درون است بر ایشون چون میسر شد زادش قشون چون بر ایشون سودا کار و مدار چون بر ایشون عینا نش سارتن چون بر ایشون مین شکت چون بر ایشون بیشتر از زمین چون بر ایشون نیز جانشین کشته چون بر ایشون زبانش بر سرش چون بر ایشون چو ازین کشت ازین کشت زیر کشت کین کین کرید کین این کین فرض کین کین کین موزوزان کین کین | نیاز آینه آید سوی آن در روان بر وقت نماز کین کین چو بیرون از کف ل کین کین زود خود پرستی کین کین چو خور کین شد اول کین بش شام غش چون چو کین بدریاست که در کین کوه کوه کوه کوه کوه سروشش سرف کوه کوه بان سان کوه کوه کوه ز شوق و راجه ز کوه کوه | بکن بر جان فرج کوه کوه مخوذ کردید جان کوه کوه فمای ماسو ابروی کوه کوه بقا را خاک بر باد کوه کوه آب خفه شد کین کین فکاب کین کین کین چو در بدش کین کین علی کین کین کین کل کین کین کین کوه کوه کوه کوه ولی از مایه کین کین | در بیان طبعکاری خورشید تابان از برای ماه و پروان آورده یوسف مصری را بوسیله کوه سدا ز چاه آمدست نغمه شسته دولت نو با و نه رسان کوه کوه بگردای کوه کوه کوه شاه و شاهزادگان کوه کوه نیز شاه و رخ کوه کوه کوه کوه کوه کوه ز اختر بر سرش کوه کوه که بر کوشش کوه کوه بروز کوه کوه کوه بچاره کوه کوه کوه بزن برده کوه کوه |
|--|---|---|---|

دولت

| | | | |
|---|---|---|---|
| زنده و شیدش کردون شد مایه ز کس او شده فردوس پدا ز تاملش کس کس کس چو جنت این و ابرو کوه کوه که عو آتیب ای کوه کوه نمود از آسمان در کوه کوه سپس روح ابرو کوه کوه نژاد از جنج دور کوه کوه چو با مست این کوه کوه چو خفقت کوه کوه برای کس موش کوه کوه که دار در کوه کوه که اند بر کوه کوه بنا شد قد خور کوه کوه | مخو انش از مایه نمود از کس کس ز کس کس کس شود از کس کس بشده و کس کس چنان که کس کس نیا و اول کس کس چو خفقت کس کس کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه برویش کس کس که از کس کس دولت کس کس بنا شد کس کس | مخو انش از مایه نمود از کس کس ز کس کس کس شود از کس کس بشده و کس کس چنان که کس کس نیا و اول کس کس چو خفقت کس کس کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه برویش کس کس که از کس کس دولت کس کس بنا شد کس کس | در بیان رسیدن کس و شاه اول کس خودان کس کس خودان کس کس خودان کس کس بزرگ کس کس برویش کس کس بمن ابا کس کس کفقت کس کس |
|---|---|---|---|

دولت عالم درون است
بر ایشون چون میسر شد
زادش قشون چون بر ایشون
سودا کار و مدار چون بر ایشون
عینا نش سارتن چون بر ایشون
مین شکت چون بر ایشون
بیشتر از زمین چون بر ایشون
نیز جانشین کشته چون بر ایشون
زبانش بر سرش چون بر ایشون
چو ازین کشت ازین کشت
زیر کشت کین کین
کرید کین این کین
فرض کین کین کین
موزوزان کین کین

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| منور همچو روی ماه و کورشید | معه چون گلستان آید |
| منزه جسم پاکش از گناه است | میرا نسوز وی از آزار است |
| منقش بر رخش نگارهای درخش | شده از رنگش فی الجمله |
| منزج بر زبان حشاش از بهانه | عون شام و شامق از وی |
| منصفان بر لب زنده گانی | مختم چون درفش کاوه گانی |
| ز افشان بر چو منقش بر رخ | درخش آن چون درون کعبه |
| منظاره کشتی و بلبل چو دنیا | بصدورت لوح و در پیش چو چرا |
| نخاست که رسد در خانه دل | چنان کوی چنانا که در دل |
| نیش خسته را که شود پای | سپهر آرزو که از دست پای |
| رسد که بر تو نورش نماید | شود در ذراتش مانند خورشید |
| اگر از خورشید به خوش چینه | شبه فلک عالم کس نیست |
| فروغش که ز حال رخ فروزد | در آن آتش و نور شب بویزد |
| شما عشق که عطار در او پدل | بگیرد بر فراز عشق منزل |
| شود جهان به نورش زخیم | زنده سگ بنام خویش جاوید |
| بیاد او درون فردوس عالم | بگذرک در دانه نمد کوه عالم |
| بدون از آن روان عشق عالم | براه شوق او خورشید تا زمان |
| ز عشقش رخ رو که در دنیا | ز درون آسمان بی خبر و آگاه |
| ز تابش قدم بر جان بگوشد | ز تابش آتش از رخ خوش است |
| شده بر جان شوقش چرخ و ماه | خدا داد صفایش را کای |
| ز تاب نور آن خورشید چرا | آفر چون سایه قدرش پدید |
| شده روح لامه لایه و سکه | نمکده در محله مرشد است |
| حدیث عشق منقول از بهشت | زبان دهر کو با از پیش |
| بزرگ عشقش خسته کرد دنیا | شده پامالی شوقش روح و جان |

علاوه بر این عشقش نمودن
در آن چو خورشید از پیش
چون خورشید از آستان نور
بود بر این پیشانی نور
در آن کس نیست فی الجمله
چون خورشید از آستان نور
بود بر این پیشانی نور
در آن کس نیست فی الجمله
چون خورشید از آستان نور
بود بر این پیشانی نور

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بهر پیش چو بی بی بود در موج | خلفش کاوه ظاهر بود و آید |
| که بر لبش حمد و شای نمودی | کمی با فروش سرگوشی نمودی |
| کمی است از زنده گانی ب | کمی گمان نمودی کاوه گمان |
| کمی از عالم بودی با دانش | کمی نگر بر بسکامه اش |
| کمی خرد پس از بی کاوه بودی | کمی این سرود نمودی کاوه بودی |
| کمی با ز سوسه و کاشی بودی | کمی جز از عفت نه بودی |
| زنده که حرف گفتی که ز مای | کمی از کوفه بودی کاوه شای |
| کمی بودی ترش و کاوه بزمین | بشادی که قهرین و کاوه بزمین |
| کمی بودی چو بلبل در زخم | بسیار گل نمودی که زخم |
| کمی بودی چو خرد و مست نور | فکدی که چو سحر در جهان |
| کمی چون نمودی کاوه بسلا | کمی نیاید شادی و کاوه بسلا |
| کمی ناز نمودی کاوه عاشق | کمی خدرا شدی و کاوه عاشق |
| کمی دوست نمودی که زین | کمی خنجر و کاوه بزمین |
| کمی فریاد بودی کاوه شیرین | کمی سرور کشتی کاوه بزمین |
| خورد گفت دل که بی تو جان | به پادشاهت از خواست |
| چو من مجوس هر مست که شای | بودی با رخ از سرور |
| اگر چون من این قید بکنم | در فضا رخ ز نوای فرنگ |
| خرد گفتش که این در پیش است | برویش موجد از غوغای است |
| تیراجرت که گشته غمان کبر | مراسم او با آنکه در زنجیر |
| ترا که رفته عقل از دور | مرکز دیده و همه از عقل از دور |
| ترا در راه اگر شد که حایل | مراسمی بر راه افساد و حایل |
| ترا از جای پر هولست اگر جا | مراد با پای آتش گشته تا جا |
| ترا که جیب جاک از بار غم شد | مراد هر خسته جهان برین نام شد |

در آن کس نیست فی الجمله
چون خورشید از آستان نور
بود بر این پیشانی نور
در آن کس نیست فی الجمله
چون خورشید از آستان نور
بود بر این پیشانی نور
در آن کس نیست فی الجمله
چون خورشید از آستان نور
بود بر این پیشانی نور
در آن کس نیست فی الجمله
چون خورشید از آستان نور
بود بر این پیشانی نور

شمال زوال با حقیقت
بروید ای سر ابروین
خط منشی بر جان
برای از روی راجت
بمات رود در آن گلدی
بود نشد در آن گلدی
هر که اسیر است بر ابروی
سوار سرب عالم
خط از روی لاد آمد
خط از روی لاد آمد
ز تعلقات زین جانت
زیم مطر زین جانت
سواش نشین بود بر این
پایش اینست و بر این
بهرش زین علم لغت
بوقظ درون گلدی
سوا جدش بر این
خوردی ز جویش هر روز

ز دنیا ما و تویی صبر و باقیم
ز دنیا ما و تو گشت بیدار
ز دنیا ما و تو گشتم بخیز
ز دنیا ما و تویی تا بگوشیم
ز دنیا ما و تو که بستم اوج
ز دنیا ما و تو گشتیم چهل
ز دنیا ما و تو گشتیم دریم
این آتش که خورد روی
این ابرو که چون پیکر
از گشتی که می بینی بر ما
ازین تیری که بروی ما
ازین سکان که چون کوه
ازین لوی که چون رود
ازین جام فلک مانند سرشا
ازین صهای لوح آوازی
ازین شانه که چون شانه
ازین ربط که چون دگر
ازین خوش که کوز او ازین
ازین چنگ دل را مینوی
ازین خود طرب لقای کس
ازین بگون لباس سجی
که بر لوت که گشتیم خرافی
مبین گشته هر چیزی که خواهی

ز غم جوش

ز دنیا میدیش که در سگاست
ز سر لوش که کل و افروزی
بباغ اوست که باید بسوزن
منور زو جمال آفتابست
شده از پر تو شغور شیده
بروی منو نوشته خدا بر
عروس نمازا چه خبر ماری
چو شدین دل صبر آرام
ز چشمش را نشانی بود این
نبود که ازین طریقت
نبود او را بان خود شمشا
چو دید اینها که با دشمنی
بصدول عاشق آن ملاز که
خود را گشت گامین من تو
چه که کرد ز در بای توت
که تا چشم شود چه ماه روشن
بخوانم ای بجان لوت کن
نویسم محو آن مجنون بدل
ز دنیا و شگفتی جان بر زنا
بسان که کین ز سگ است
چو دهن صبر در او آرام
که آن زشتان نسیان دل
خود گشتن که آتش کاس کین

موتن چهره باغ جهانست
چو کل خونین گلکار غازی
بدشت او سار که خون
مقطر زو درون سگ است
نگنده آتش اندر جان حرم با
نگنده بر گلوی حسن ز نظر
حلی بند زمین را کار زوی
نظر انگیزه را غازو چشم
نورش صدا بود درین
ندستی داشت در این گلدی
بسان میر که با روشن می
تحریک نظر افاد در دم
بمان که به چون جوش زنده
برین جانی که داری من تو
که آموزی من حرف حجت
و که کرده بسان طوری
شوم مانند ضر و کامرین
ز ملک شوق ز عشق بکل
بدین مایه کم خود را برین
سکار مورت سیرین غار
بجا می باب در جو اندر دم
چو عیسی جان چشم است کل
چو دیده فصل آداب بکل

| | | |
|--|---|--|
| بناش چشمه نوشی که خوشید بمال برویش همچو خط لایب مائل عارض آن زلف به خم آزبان فرزند خورشیدی طوطاه جهان پرکشش از آن دانه در بلکه که شد رضوان بود چو آن خوردن بوی شه روان کرد چو سایه بر سرش افتاد و دست چو خورشید بر آفاق پر تو باید او دانش خوان خوشید دو سال او را خان برود و دایم پس از آن شد برسان شد نور بختی تا دما داشت از شیر چو دانا شد بگشت او شایسته تو که گشت از او از چو گمان چو شده سال او بگردد و کار چو گلشن آن در ابره بر دون سواری کرد چون آن شهزاده بمیدان بر آذان از آن چو گمان چو گلشنی را بر یکدشت خسرو نیاز آمدی آن جان جانان بسان زهره که آنکس طلب کرد رو بایده از هر چو خوشید | بدر چشمه در خوانش دید نگذره در اول خورشید قلاب جساج روز سوروشام باقم جهان بچون جهان شد در بزم ز کو هر دو من محتاج شد بر چو جنت در جهان کذا در بزم درم با شایسان آسمان کرد ز بس شادی نمیکند در دست نهاد آن ماه نور انجم سرد که تا پیش در به از شیر جهان بجان پریشان افزود ما ترا آتش را در زور بود کا فور ز خواهریکر غذا هر از اول شیر بعد از داد و دین نبود در آتش بهر آقا چون کوشش چو گمان درون خانه را در برای چون کرد ز غمی شد بر روی آن بخت افروخته ز شک آسمان شه خرم باده کرد ال روی چون کوی ایمان چو مانی که در طبع فتی او ز بساط عیش خود کرد آسما زنا می و ساز و نیزم از شر طلب کرد بداوش برک شادی چو شیر آب کرد | بناش چشمه نوشی که خوشید بمال برویش همچو خط لایب مائل عارض آن زلف به خم آزبان فرزند خورشیدی طوطاه جهان پرکشش از آن دانه در بلکه که شد رضوان بود چو آن خوردن بوی شه روان کرد چو سایه بر سرش افتاد و دست چو خورشید بر آفاق پر تو باید او دانش خوان خوشید دو سال او را خان برود و دایم پس از آن شد برسان شد نور بختی تا دما داشت از شیر چو دانا شد بگشت او شایسته تو که گشت از او از چو گمان چو شده سال او بگردد و کار چو گلشن آن در ابره بر دون سواری کرد چون آن شهزاده بمیدان بر آذان از آن چو گمان چو گلشنی را بر یکدشت خسرو نیاز آمدی آن جان جانان بسان زهره که آنکس طلب کرد رو بایده از هر چو خوشید |
|--|---|--|

| | | |
|--|---|--|
| بناش چشمه نوشی که خوشید بمال برویش همچو خط لایب مائل عارض آن زلف به خم آزبان فرزند خورشیدی طوطاه جهان پرکشش از آن دانه در بلکه که شد رضوان بود چو آن خوردن بوی شه روان کرد چو سایه بر سرش افتاد و دست چو خورشید بر آفاق پر تو باید او دانش خوان خوشید دو سال او را خان برود و دایم پس از آن شد برسان شد نور بختی تا دما داشت از شیر چو دانا شد بگشت او شایسته تو که گشت از او از چو گمان چو شده سال او بگردد و کار چو گلشن آن در ابره بر دون سواری کرد چون آن شهزاده بمیدان بر آذان از آن چو گمان چو گلشنی را بر یکدشت خسرو نیاز آمدی آن جان جانان بسان زهره که آنکس طلب کرد رو بایده از هر چو خوشید | بدر چشمه در خوانش دید نگذره در اول خورشید قلاب جساج روز سوروشام باقم جهان بچون جهان شد در بزم ز کو هر دو من محتاج شد بر چو جنت در جهان کذا در بزم درم با شایسان آسمان کرد ز بس شادی نمیکند در دست نهاد آن ماه نور انجم سرد که تا پیش در به از شیر جهان بجان پریشان افزود ما ترا آتش را در زور بود کا فور ز خواهریکر غذا هر از اول شیر بعد از داد و دین نبود در آتش بهر آقا چون کوشش چو گمان درون خانه را در برای چون کرد ز غمی شد بر روی آن بخت افروخته ز شک آسمان شه خرم باده کرد ال روی چون کوی ایمان چو مانی که در طبع فتی او ز بساط عیش خود کرد آسما زنا می و ساز و نیزم از شر طلب کرد بداوش برک شادی چو شیر آب کرد | بناش چشمه نوشی که خوشید بمال برویش همچو خط لایب مائل عارض آن زلف به خم آزبان فرزند خورشیدی طوطاه جهان پرکشش از آن دانه در بلکه که شد رضوان بود چو آن خوردن بوی شه روان کرد چو سایه بر سرش افتاد و دست چو خورشید بر آفاق پر تو باید او دانش خوان خوشید دو سال او را خان برود و دایم پس از آن شد برسان شد نور بختی تا دما داشت از شیر چو دانا شد بگشت او شایسته تو که گشت از او از چو گمان چو شده سال او بگردد و کار چو گلشن آن در ابره بر دون سواری کرد چون آن شهزاده بمیدان بر آذان از آن چو گمان چو گلشنی را بر یکدشت خسرو نیاز آمدی آن جان جانان بسان زهره که آنکس طلب کرد رو بایده از هر چو خوشید |
|--|---|--|

بناش چشمه نوشی که خوشید
بمال برویش همچو خط لایب
مائل عارض آن زلف به خم
آزبان فرزند خورشیدی طوطاه
جهان پرکشش از آن دانه در
بلکه که شد رضوان بود
چو آن خوردن بوی شه روان کرد
چو سایه بر سرش افتاد و دست
چو خورشید بر آفاق پر تو
باید او دانش خوان خوشید
دو سال او را خان برود و دایم
پس از آن شد برسان شد نور
بختی تا دما داشت از شیر
چو دانا شد بگشت او شایسته
تو که گشت از او از چو گمان
چو شده سال او بگردد و کار
چو گلشن آن در ابره بر دون
سواری کرد چون آن شهزاده
بمیدان بر آذان از آن چو گمان
چو گلشنی را بر یکدشت خسرو
نیاز آمدی آن جان جانان
بسان زهره که آنکس طلب کرد
رو بایده از هر چو خوشید

بناش چشمه نوشی که خوشید
بمال برویش همچو خط لایب
مائل عارض آن زلف به خم
آزبان فرزند خورشیدی طوطاه
جهان پرکشش از آن دانه در
بلکه که شد رضوان بود
چو آن خوردن بوی شه روان کرد
چو سایه بر سرش افتاد و دست
چو خورشید بر آفاق پر تو
باید او دانش خوان خوشید
دو سال او را خان برود و دایم
پس از آن شد برسان شد نور
بختی تا دما داشت از شیر
چو دانا شد بگشت او شایسته
تو که گشت از او از چو گمان
چو شده سال او بگردد و کار
چو گلشن آن در ابره بر دون
سواری کرد چون آن شهزاده
بمیدان بر آذان از آن چو گمان
چو گلشنی را بر یکدشت خسرو
نیاز آمدی آن جان جانان
بسان زهره که آنکس طلب کرد
رو بایده از هر چو خوشید

کشدی مریکای برزنجش
بهر کار تو ناسیج کردن
از و شد تا نه خشت آج کز
بهرش بودش را اول چو خورش
زماه روی خورش و کالج بر روز
دل هر جزو سوی کالج چون طرز

انبارت خواست خورش در موسم بیج بقصد صید از بر
دکندن کلاه سبکیان از دیدن غزال باد شالی در صید کلاه
از سر و سر پا رشت در پابان کشش چون بخت و
روان کردن از درگاه هر طرف همچو بسته از خون

چو آمد از قفا سوی کسی
قدر که افکند گردن کور
تکلیک بر روی آب را افکند
تواند خورد اگر از جوف آب
بچاره کام هر که بر نیاید
بچاره بر نوشت خود ستر
شندم از کس پسر ما بان
که چون بر نوشت در کالج
اجازت ده که وقت کس
نور بریزد از آبرای بر چو
عکله که خاتم از بر جوش
دل ملین بچرخ گشته همه
کل عالم فرو بر چرخ از تاب
شقایق که در پرا کشته

بگفت ای زاری صلت رنگ کلام
بباد ابر دست باری ز دورا
بکات باد بار بچرخ خود کاه
براینا خشت چرخ خورشید بر تو
چو میکلیک بنم از خورش و بان
کشید از شهر سوی خشت بچرخ
دران وادی تو افکنده چو ش
فرای عسرت افکوسا گردند
سپهبدان ناماز از کربلایع
ز ساقی خواریت آن در شکست
سرو ز راهی آن است که خورش
بهر منزل گشتی سایه کن
چو جام لاله خالی گشتی از می
ببین گوته دو منته عشره کشیده
چو با نوشتن زاب ملین شید
شدش از غمزه فعل درج در با
بهر از آن خود شکرتان شد
بیا قوشن چو بر جان کت توام
بالماس بیان از بچرخ صفت
که در زبان شکست چون در کده
در افشان چون کوه کوه افکاه
دهم از چو بر جان بچرخ افکون
برایم از پستان برقی بکسر

چو آتش از رخت میراب عالم
کنده ای دورت عهد جهان
بکلت کار خورشید و بلم
بهرم عهد پروان کف خورش
چو اختر بر سپهر بر پروان
چون شد چون ز لایح عالم پر
برایم سپهر زد چون ما کز کاه
ز گردون زهر در آوازه گردند
چو پروان لایح از کف تراهم
می بختت دید یا قوت ام
بچارم رفت سوی سوزنی
بکوهی جز روی لاله سپین
برو منزل افکندی چو مدلی
بکی که شرد کوهی سست از کوه
چو لعل از معدن خود کوه کشید
کوه پایش چو پستان که آواز
ز لعلش نشا با ده روان شد
تریا زین بس که دیو در
بهر آن خاص خود چرخ گشت
در دید ترک صید اکل بعضی از
برایم لعل آتش نکل از خاک
کم از خون بچرخ چو یا قوت
ز راه بود افکاه از شتر زده

کندم از آن که الماس بیان
بهری از آن چو از آن چو
زین غافل که آهوا فکاه
کین که در بقصد در ایست
چو صیقل افکنده از رخت بر تو
بفهمید درون ز رخت
چو ز نور که در سوی دم
دوان در چون بچرخ نیم
ز قلم جانور که در صحنه
کوه در سو او چشم با
ز راهم آورده از شمشیر
بسانت عشق از رخت زاری
بات انقش از رخت زاری
چو پروان بنم از سوزان
بگفتی پستان خورشید از رخت

چو بخت ازین میزبان است آمد
 بگردش رخ شد لعل چو پروین
 یکی او که دوسوی مرکز در
 چو روز وصل شد آن را که گناه
 قرین باه شده خورشید بهان
 برت آورد آن میا در فروز
 کرد قضا از دست کار افتادیم
 چو خوراک کند خور را بر سر خاک
 دلش بر جان وی که نذر سگ
 گشود و در پیش او در می آید
 بود ای که گوید و کیست و می آید
 که هر سخن که باشت کرد آید
 بو که آید بود خورشید انور
 بزیر پای خرد سازش است
 ره تا خاطر بر و بر او رسد
 در ملک با دوستش گویا
 شود چرخ برین مرغ زدم است
 در آتش محو نشود آن شود
 رود چرخ هم را با سب درک
 بود سپهر چرخ که از کوز
 ز صحر که گد صیاد تکلم ام
 سر خود را بجای پا که از
 که از دل گشت خرد و با و دار

درین وادی غزال شدن چو
 بجان دول سپهر آن عالم
 زار و بر دم آنگه قلاب
 روا که شتم بر بنال خیاش
 خیاش نیز از چشم برودش
 چو گردن ست سر کرد از آن
 سر و سالن کون از چرخ می
 که باو چشم شد بسته آنش
 بدو گشت گای شاه چو بخت
 شده ظاهر چشمش خیالی
 کی او تک برد از کوه کلون
 بجای آهو ابر بودی پر زار
 چو سایه لازم و همراستی
 اگر هم ابر من بودی شده
 نبود جز خیالی که تک شود
 چو بشنید این سخن چو گوش کردی
 شد آن سخن جان چو کوه
 پس ز پایی چو سراز جایی
 بگفت ای آهو می شکلی بجای
 یکی را نمک بودش بر پان
 که آن طریقه خالی پر خط و حال
 یکی میآید و دم دست پایش
 ز شادی پای که بان بکوه کوب
 در او دم بقید خود چو خنجر
 چو ماهی طالب آب لالم
 شد از دیده همان مانند سیاه
 که کرد روز بروز و زور انگ
 تو گویی و تک از آهویز شد
 خیاش چو خود کم کرده آمد پی
 بدشالم چو طفلان ره چو سید
 تو که هر رفت این وادی بجای
 بتو زینده ملک از توخت
 و با از ابر من بودی شده
 که با پر شود هم سپهر کردی
 چو دزدی سایه که سپهر و آوا
 پی خورشید همچون ماه گشتی
 چو دیدی این بهر شسته از تو
 نموده جلوه پیش چشم خرد
 بسوز و در دسم آغوش کردی
 زار بودی نشان که گشت چون
 چو جمل فوج و آوای پروا
 چرا چون چرخ ز مهر و وفا
 بگردد گفت سرتی چو پاکست نقر
 که گشته را شده تفسیر در حال
 فراز کردن خود کرد جایش
 بسوی صحرش چون بل بودین

یکی را بشناری پیشه آمد
 یکی را در بانی گشت آید
 یکی را که کعبه شد سبک
 چو خرد کرد روی خود سوی
 ز راه آمد بر هر مشت پان
 بگفت آن آهو می یکین که در
 چو امیدش من بگر او نهی
 بگفت این حرفه و زود بر سر خاک
 چو هر زید خرد و را بر آید
 ز سر امان وی رسید پیش
 دانش از چو چنین گوید ناسا
 بر من ظاهر کشید این را از بنان
 اگر صیاد باشد چرخ خنجر
 بعد افسون مندم چرخ را
 چو کشتی گم خورشید رسید
 هر کفشد با وی کاشی شمشاد
 تو خورشید چون خنجر میست
 بود نام هر مشرب با با
 دران وادی که خرد و گشت پند
 که از او چه در وی سب
 شود آهو اگر چون ماه خورشید
 به خود آن گشت تفسیر و نکانه
 در آن ای آهو از آهوی توان شاه

چو بخت ازین میزبان است آمد
 بگردش رخ شد لعل چو پروین
 یکی او که دوسوی مرکز در
 چو روز وصل شد آن را که گناه
 قرین باه شده خورشید بهان
 برت آورد آن میا در فروز
 کرد قضا از دست کار افتادیم
 چو خوراک کند خور را بر سر خاک
 دلش بر جان وی که نذر سگ
 گشود و در پیش او در می آید
 بود ای که گوید و کیست و می آید
 که هر سخن که باشت کرد آید
 بو که آید بود خورشید انور
 بزیر پای خرد سازش است
 ره تا خاطر بر و بر او رسد
 در ملک با دوستش گویا
 شود چرخ برین مرغ زدم است
 در آتش محو نشود آن شود
 رود چرخ هم را با سب درک
 بود سپهر چرخ که از کوز
 ز صحر که گد صیاد تکلم ام
 سر خود را بجای پا که از
 که از دل گشت خرد و با و دار

چو بخت ازین میزبان است آمد
 بگردش رخ شد لعل چو پروین
 یکی او که دوسوی مرکز در
 چو روز وصل شد آن را که گناه
 قرین باه شده خورشید بهان
 برت آورد آن میا در فروز
 کرد قضا از دست کار افتادیم
 چو خوراک کند خور را بر سر خاک
 دلش بر جان وی که نذر سگ
 گشود و در پیش او در می آید
 بود ای که گوید و کیست و می آید
 که هر سخن که باشت کرد آید
 بو که آید بود خورشید انور
 بزیر پای خرد سازش است
 ره تا خاطر بر و بر او رسد
 در ملک با دوستش گویا
 شود چرخ برین مرغ زدم است
 در آتش محو نشود آن شود
 رود چرخ هم را با سب درک
 بود سپهر چرخ که از کوز
 ز صحر که گد صیاد تکلم ام
 سر خود را بجای پا که از
 که از دل گشت خرد و با و دار

چو بخت ازین میزبان است آمد
 بگردش رخ شد لعل چو پروین
 یکی او که دوسوی مرکز در
 چو روز وصل شد آن را که گناه
 قرین باه شده خورشید بهان
 برت آورد آن میا در فروز
 کرد قضا از دست کار افتادیم
 چو خوراک کند خور را بر سر خاک
 دلش بر جان وی که نذر سگ
 گشود و در پیش او در می آید
 بود ای که گوید و کیست و می آید
 که هر سخن که باشت کرد آید
 بو که آید بود خورشید انور
 بزیر پای خرد سازش است
 ره تا خاطر بر و بر او رسد
 در ملک با دوستش گویا
 شود چرخ برین مرغ زدم است
 در آتش محو نشود آن شود
 رود چرخ هم را با سب درک
 بود سپهر چرخ که از کوز
 ز صحر که گد صیاد تکلم ام
 سر خود را بجای پا که از
 که از دل گشت خرد و با و دار

چو بخت ازین میزبان است آمد
 بگردش رخ شد لعل چو پروین
 یکی او که دوسوی مرکز در
 چو روز وصل شد آن را که گناه
 قرین باه شده خورشید بهان
 برت آورد آن میا در فروز
 کرد قضا از دست کار افتادیم
 چو خوراک کند خور را بر سر خاک
 دلش بر جان وی که نذر سگ
 گشود و در پیش او در می آید
 بود ای که گوید و کیست و می آید
 که هر سخن که باشت کرد آید
 بو که آید بود خورشید انور
 بزیر پای خرد سازش است
 ره تا خاطر بر و بر او رسد
 در ملک با دوستش گویا
 شود چرخ برین مرغ زدم است
 در آتش محو نشود آن شود
 رود چرخ هم را با سب درک
 بود سپهر چرخ که از کوز
 ز صحر که گد صیاد تکلم ام
 سر خود را بجای پا که از
 که از دل گشت خرد و با و دار

باید

فزون از روز گردون عشقت
 چو با حکم کند عشق قوی
 چو از دونه عشق کار فرمای
 چو با کشت عشق از بیخ آید
 بسوی عشق شد خسر و شایان
 دل وی چون قوی عشق کردید
 سرانیزه بر قراک و دست
 ز سر تا پا چون شد عشق با پوست
 دل هر زبان خورد جوش
 ز خمر و بیواری پیش میکرد
 چو شد اندوه شاه از حد زیاد
 زدی بر سینه و سر دشت بیخ
 چو لشکر شاه را با بستید
 چو پروین بچسبید کشته کج
 ز در دانی وزیرانی با کردید
 بش کفتد کاچو رشت ایوان
 کن در ابرشان زمین زیاد
 چو او مر شاه را چند بر جان
 بسته دشوار کرد کار آسان
 در بی ادبی دید دستور بر آید
 بجایه در سستی اراد سازیم
 چو بشید ایوان شاه شاد
 که باید کرد زود این را ادا
 می مرد افکن از انگوشت
 کند کوه نسون چرخ را پست
 زمین را چون فلک حسد با
 بنسوزد و پروا نکند شکر و خورشید
 چو می شد بر همه مژده زهر با
 زمین عشق روی و سر را دید
 چو خوشه خوشی از خاک آید
 زدی که با کس با هر روح دوست
 روانی با خمر و خمر عشق
 جهانی را ز غم دل در پیش میکرد
 دلش از اسب بگسبید
 غم روی پیش چشم تیره عالم
 سوس در مان در دوی دیده
 چکاره عقل را کرد ز بر پای
 چو کمان را بخود اجناس کردند
 مبادا در دولت باری ز اضر
 کاشتم جان شاهزاده
 چو وحشی رونم در دشت کمال
 همه سیم این بیخ می بر آسان
 کشته الفقه راه دور کوناه
 چو جنگ و تفسخ شکام ازیم
 بان دانشوران بیخ چنین داد
 که عالم شد ز حرف من پر آوا

اعانت از این کاتب خوش
 کشته عشق کالی کارگاه
 بجای کالی که مرد خندان
 سران عشق و مستی
 با بیدار و دشت
 کوه عشق کشته
 کشته عشق از زلفانی
 کوه کس از زلفانی
 چو کشته عشق از این
 کلهای و خورشید
 بر کوه از دشت
 بعضا خندان از شاد
 در این انضا خندان
 بیخ عشق و دشت
 از عشق با من انفا
 دلش زود بود عشق را

کزین پایه توفیق عرش برینت خورشیدی که در دایره برود
 داشت اینت

| | |
|---|--|
| <p> سخن را بر بهر عشق این چنین باشد نبود که سخن ز بوسه سخن چون است از هر چه کلید فتح باشد سخن شایان از صدق او در خلایق سخن با بعضا سخن شایان آگاه ز شکرستان مغرب تا خاور که بر کشت مرادش نندرد بود که هر بی مرد سخن بود اگر کار نهفت زوشور چو نه طاعت نزدیک شاه چو بشید ندان آواز هر دم بسا که کشتی یک سیه بکند ز هر کشتوخت ندانان آگاه چنان رفته در این از سخن بش کفتد نزدیکان آگاه بر بی هر که انظفیت شاطر بنویس تا بساطی پیش برود پند از نند ز انشا به چو کلام سخن را نند از هر کس کشته دلش کرد که ز انفا نشاید </p> | <p> سخن ز تو هر کس عشق باشد بگو که طوری خواندش زود ز هر کس بگردون شد بهر بود حسین سخن ندانان کشت او هر دوازده است سخن چو زمان داد شاه مهر چکا خاک کرد در هر ملک کشور که کج پیش است از نظر چو کشته عشق هم زور تو کرد بود یک کج ویرانی کم و کاست ربان باج دولت از راه چو بشید به چون از با کلام که از کج آورد با دوش سوی روان کشته سوی هر کس که جاشه ننگ بر سلطان که شد لب ریز از نهر تن لاله بد که کاه تو کردی است جان که باد ساغو آرم بر که بر چند دکان خوش خاطر ز آبا و خراب از خود آید رود از خاطرش هو و میاد </p> |
|---|--|

اشارت کرد شاه
 کزین پایه توفیق
 عرش برینت خورشیدی
 که در دایره برود
 داشت اینت

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| کو از کف اسرق آمیزد | رود کف سفید میان کوه تاق |
| چو از این دانه خرد و کای خرمی | مرا بپای دل افتادست کعبه |
| اگر این عقده را در آن کشد | توانی روی مرا بر او زاون |
| بکشتا کرد به در خصمست شدت | حطی ندم از افشانه در راه |
| که در امان از درواز کوه | گندوی را خلاص سیر و |
| چنگ کفش کای دانا به کلا | اگر در جدی حریف است از تکی |
| بجاست یافت چون کوه | دوان شد از دانه نشی حیان |
| بکشت کای جهاند از جوی | کشد م در جوانی زین کشت |
| در آن کشته کرد ایم باد صحر | مبادش آغی تا غنچه صورا |
| ز هر کوه بجای نیست لی مر | کمی نادره از آن در بارون |
| اگر بر خنی از آن کشت کرد | فکله دیده در دل نیست کرد |
| بغز در خرد را پای چو ن | دگر حج سخته نزه دل از |
| چو میشد ای سخن خرد را | فرودش در دیکر سر زد |
| بسوزد لی زو بر سید کای | گر هست آن ولایت حاجی |
| چو من سگان آن ملکند | نمرا هست ایشان از ایم غن |
| نمانند صیدانند شاه | دل بر خون کفنده در باد |
| بیا سخ گفت کای خورشید بود | ز اختر بادت افزون چو باد |
| بنا شد دل در آن آید شاه | بفصل می ملایم میوز ز باد |
| بپوشد کس دنبال خنجر | در آن کشته ز کوه دادی بر |
| بجای کجا است سیار | بهر فصلی شود بر خنی بدیدار |
| چو آید سال نواز موسی | رسد مردی بر چلی شنه راک |
| شود شور به روی خراز | کند چون صورت اسرافیل فراد |
| ز نوجون چشمه کای سالی | در آن آفتاب شود در چشمه خا |

در این کف سفید میان کوه تاق
مرا بپای دل افتادست کعبه
توانی روی مرا بر او زاون
حطی ندم از افشانه در راه
گندوی را خلاص سیر و
اگر در جدی حریف است از تکی
دوان شد از دانه نشی حیان
کشد م در جوانی زین کشت
مبادش آغی تا غنچه صورا
کمی نادره از آن در بارون
فکله دیده در دل نیست کرد
دگر حج سخته نزه دل از
فرودش در دیکر سر زد
گر هست آن ولایت حاجی
نمرا هست ایشان از ایم غن
دل بر خون کفنده در باد
ز اختر بادت افزون چو باد
بفصل می ملایم میوز ز باد
در آن کشته ز کوه دادی بر
بهر فصلی شود بر خنی بدیدار
رسد مردی بر چلی شنه راک
کند چون صورت اسرافیل فراد
در آن آفتاب شود در چشمه خا

۷۶

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| رود کف سفید میان کوه تاق | پدید آید هر جا شکوهی |
| برای ما می رسد سبک آب | نمیدرسد کاشکش بکم بود |
| بود کرد ز نامش بر غلاب | چو خواص ملک که در کوه |
| برای لعل آتش رنگه آراب | یکی بستن خرم جوی |
| بهر آید روی کور از دوز | در شش تریسی از آتش طور |
| ز صیش خورتر از هر کجور | در عشق محطی هر زور بار |
| در صد خون زبانه ز کور | یعون زان از دانه پرو ن کور |
| ز روح افزون لطافت | نظافت تال بر روی صفای |
| بود نماند جنت لی کم پیش | بزرگ ایجا ز بارونه در پیش |
| نماند روزی بدن آن کس دل | بسیار کشتی کای بر ساحل |
| چنان ساحل ز فوق او آید | کند گزشت کای بخود چون |
| بجو کرد در محل و هر انور | ز عرض و طول آن آید کشت |
| بر جان که رفت نورهای | ز شهری وز دهی شاه سبکی |
| بان سینوی خرم دوی رنه | بکسی در هم سبکی که آید |
| برای که آن آید کسیر | یکی که بداند از آتش تیر |
| که از نوجون چکل ناید برون موسی | از ایشان کم نگردد کسیر موسی |
| با اول روز زو درین چانم | در آن روضه مزاره مردم |
| رود پرون خوانند و از دل | شود کام نشا و ویش حاصل |
| بهر منزل که بودید آن حج | در خسته جیش ایشان بچوچک |

رود کف سفید میان کوه تاق
پدید آید هر جا شکوهی
برای ما می رسد سبک آب
نمیدرسد کاشکش بکم بود
بود کرد ز نامش بر غلاب
چو خواص ملک که در کوه
برای لعل آتش رنگه آراب
یکی بستن خرم جوی
بهر آید روی کور از دوز
در شش تریسی از آتش طور
در عشق محطی هر زور بار
یعون زان از دانه پرو ن کور
ز روح افزون لطافت
نظافت تال بر روی صفای
بود نماند جنت لی کم پیش
بزرگ ایجا ز بارونه در پیش
بسیار کشتی کای بر ساحل
کند گزشت کای بخود چون
ز عرض و طول آن آید کشت
ز شهری وز دهی شاه سبکی
بکسی در هم سبکی که آید
یکی که بداند از آتش تیر
از ایشان کم نگردد کسیر موسی
در آن روضه مزاره مردم
شود کام نشا و ویش حاصل
در خسته جیش ایشان بچوچک

| | | | |
|---|--|--|---|
| زهر آفت چو جان سپند آزاد دور در روز دوم هر کس بکشد در آن اش کرده دل نه فریب از آن جوی که روز اول آید که بر آب تیب که در پیشینه در این در سیوم هر کس تیب بود سالم زهر تشوین آفت وال با تیب بعدی مقدر بچشمش در نماید که مقصود بکار هم هر که آید رویت بطالع آید شش کفین حال ششدم از کفین آن در شتر که کما حشره بوسید مردم بود هر کس در آن سال ختم بچشمش یک اربعین از کفین در کفین اربعین بوسیده چو خورد در خانه که در اول بچشمش آید آنم چو کلز زهر چو مرغ در تین برافین بود در قدر در وقت چو کلز شود روی نمون آن کلز شود کسند در آن تیب غایب در آن سیکس کس شستند | زهر کس اول از اول لطیف ادا نما اطلعش عیش آورد بار ولی باشد چنان بعدش پیش بیا که در آن بلخ خرگاه نشان پای ایش زانه چند فضای خاطرش در کوهستان باشد در زهر تشوین آفت که کستبار که در چو هست رود که روز و شب تا روز زیلع زندگانه کل بچشد رصد عمرش که خرد با کمال که و با بود از و ایش بر باشد آخرش چو کس ششم بود یک اربعین بر پیش کام بیاید روی و ایش که ناچار بروی سزاه با هفت خورشید روند است آن مرد سال رود ز انسان که کوهی طایف ذره با کندی بودن کند بر خوشی در وی از آن در این زهر بر دل چو جو یا ایش بیکس کس تیب در اربعین در هر کس تیب روی ساحل | چو خسرو کوش کرد افسان زعفر چو بچندی نه خوردش چو کوه ازین افسانه آید زشتی روی تخت خوش خوابید ز دانش یافت آن هر کس سال بکشد که در شاه زاد خطاب آید اگر ز شاه شده از اول زعفران نشاید گفتش که بی از آن چو یا شاهت نه با اری تیب چو بود از زای خود بر کمال چنان چنان ز چشم برداشت | ز کفین باز آمد بر سرش مسخر نه آید بود در دم در بقطب سر خود را بروی دست نهاد زاد ز یاد کفین از سپهر که دیگر مقدره ایش در حال چونش میشود ز اول آید که کردی چون تو ایش ایش چو سود ان دلش شد که کلاه ختر سان به که در دم زود پان کندن بر غیر کفین است که پان بکشد که روی خود بصر کشد چون بری مایه است در |
|---|--|--|---|

چو کفین از اول لطیف ادا
نما اطلعش عیش آورد بار
ولی باشد چنان بعدش پیش
بیا که در آن بلخ خرگاه
نشان پای ایش زانه چند
فضای خاطرش در کوهستان
باشد در زهر تشوین آفت
که کستبار که در چو هست
رود که روز و شب تا روز
زیلع زندگانه کل بچشد
رصد عمرش که خرد با کمال
که و با بود از و ایش بر
باشد آخرش چو کس ششم
بود یک اربعین بر پیش کام
بیاید روی و ایش که ناچار
بروی سزاه با هفت خورشید
روند است آن مرد سال
رود ز انسان که کوهی طایف
ذره با کندی بودن کند بر
خوشی در وی از آن در این
زهر بر دل چو جو یا ایش
بیکس کس تیب در اربعین
در هر کس تیب روی ساحل

| | | | |
|--|---|--|---|
| چو خسرو کوش کرد افسان زعفر چو بچندی نه خوردش چو کوه ازین افسانه آید زشتی روی تخت خوش خوابید ز دانش یافت آن هر کس سال بکشد که در شاه زاد خطاب آید اگر ز شاه شده از اول زعفران نشاید گفتش که بی از آن چو یا شاهت نه با اری تیب چو بود از زای خود بر کمال چنان چنان ز چشم برداشت | ز کفین باز آمد بر سرش مسخر نه آید بود در دم در بقطب سر خود را بروی دست نهاد زاد ز یاد کفین از سپهر که دیگر مقدره ایش در حال چونش میشود ز اول آید که کردی چون تو ایش ایش چو سود ان دلش شد که کلاه ختر سان به که در دم زود پان کندن بر غیر کفین است که پان بکشد که روی خود بصر کشد چون بری مایه است در | دیدن خسرو جلال شربت را در خواب واکندن شیر کوی دل و زبان و لیسای بیست خنجره است جاودان دیدار باشد خوش دامه آنچه او در که چو زهر مار با چشمش | خوش آن عاشق که کرد با کرد خوش آن شب که ایش بر کرد هر آن خوابی که چند وصل بود بغاشق بر سر ساند فیض صد عید سر خسرو چو شد ز افسانه در جوار فادش چشم بر رخسار آید کستان کشت خارستان خسرو بکتاب آید کی تمییزش از نوید |
|--|---|--|---|

چو کفین از اول لطیف ادا
نما اطلعش عیش آورد بار
ولی باشد چنان بعدش پیش
بیا که در آن بلخ خرگاه
نشان پای ایش زانه چند
فضای خاطرش در کوهستان
باشد در زهر تشوین آفت
که کستبار که در چو هست
رود که روز و شب تا روز
زیلع زندگانه کل بچشد
رصد عمرش که خرد با کمال
که و با بود از و ایش بر
باشد آخرش چو کس ششم
بود یک اربعین بر پیش کام
بیاید روی و ایش که ناچار
بروی سزاه با هفت خورشید
روند است آن مرد سال
رود ز انسان که کوهی طایف
ذره با کندی بودن کند بر
خوشی در وی از آن در این
زهر بر دل چو جو یا ایش
بیکس کس تیب در اربعین
در هر کس تیب روی ساحل

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بمیدان غمناش در ترکمازی | ببرگان باد وادی بزمه باد |
| فلکدان از تیرهای سوسیه | ساخت خورشید گدش از بر تو |
| بدوش لاله غمزه ایچانست | که گنجی دل زینش غمزه است |
| شد الفت دل خسرو گرفتار | بساج چشم دیگر گشت پیار |
| عنا بک میر گفت آن مرگوشید | پیشید همگس بر کله از پید |
| نمود عاقلش با خواجیه خوجت | ز چری که توان از ترس گشت |
| کمی گود ابو دوا ب شبنام | شود و مساز با چک چنبه |
| و در جوانی ز کاخی سوی سید | جو بر بدید که نودیک بنویسد |
| کمی گوید ز کله کله به نلاله | که آسوده زید کاسه بی ناله |
| چو بلبل بود لبوس باشد ماست | مهرش خود تیاج مشعل بق |
| نو که ز افسانه مهرت سرازید | چو هر که آفتابست در پدید |
| بشد ز خاطر است بگوشت | چو طفلان شد دلنا آفکند |
| ز مهر عشق را ای نوازه در خور | کجا دیدی ز خرف سر مشه در |
| بکش و این سخن برگ که کشد | چو آتش دودش از غیر تساید |
| بگفتا که پیام نکالت پایش | و هر دو دیده همچون بره جان |
| نیمب کرمه زور ماستام | ز نوغور شید شادی بر زبان |
| عشاری که ز گدش آورد باد | درد و با گمش قدمم از باد |
| رسد یکی اگر از کوسه دگر | ز نامه از کربان دم |
| اگر خوش حالش بجز خوشید | شود از دست در بر خید |
| کو با چینی که بر خاک پایش | که چون مردمک در دیده جایش |
| دگر گشتن کدای نور خدای | شندم از حرف آشنای |
| ز چینی می ای کل با زلف تار | کوی ای ز تو بوی خوش بار |
| زید مارت و پیش گشت گشون | چرا غم یافت از مهر تو در عشق |

دکیمشای تانی شک خود
 نه چشم خوشان بوی
 چو آه که چشم ز کله
 کونا در بر لب کلام
 نطق کنی گوی
 دلبری که از آید
 شد دل منی خود تو کلام
 بگردانی تا مولد الام
 ز انسون تو بیمت بر باد
 کورانی نطقه شاد
 بگوشت آن کا کای
 جگات با چه زندگی
 بود پایست کوی عشق
 بار از این ای کای
 تم آن ای کای
 کوهست میدیدم کای
 کمان کای زینگی

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| جان کسرم با صورت بر تو | فلکدم تیاج نخوت از هر تو |
| شوی بجزند زده از مشالم | چو خواهی که چون دیده تمام |
| در افشانی چو که آن مهر با | چو آه که در پیوی پایان |
| چو رفت آن ماه خروجه را جانی | نهر کردیده چانه از پای |
| چو بر خنی راه بنمود از پای | به پیش آید وی رود من در راه |
| کوی که کشی گشتی کلام حال | بر و بودی که در پیش مشعل |
| در آسودید یک بره برفت | که در پیشش شاده گشت چند |
| سز مکر ز راهک تجی تخت | بهست خویش کنش می گشت |
| بان مرد خدای گفت خرد | کدای سازنده این گشتی تو |
| منو گشتت را باد زورق | بسیلش با دشمنی گشتن برن |
| ز سه و نه باد نیر باد بایش | فتک خوشبچه و سایش |
| نچستن آسایش با دود آ | سبادش از عناصر هیچ دکا |
| سک روت بود و بار سنا ختر | گدش نیل از انوت لمر |
| ز فودش با دیان با دست بر | کذاست از خوبی بره و خور |
| طنابش با گشت از کسو جی | ز شایخ طریش آرنده بسو |
| جو ماه او را تو ایست گشت | ز حلال طریش گشتی باو |
| بکدی نکرش باشد کران | که از سمش تو دکا ز کون |
| در آن بهرام سپردنک از نان | عطار دنا خدا را نمیشیاد |
| معدل با پیش از پری دید | بجای حده باشد چه جو تیرید |
| باین نیت کما دشمن انجام | رسد چون ما نکا از تن تمام |
| شود مشهور چون کونده کوکا | بسادک بر تو بر آفاق برون |
| پاور ز روقی بر من ای بوی | بر نین سور اقل بر استی |
| کاره کسرم بون شد من بی | بگلش آورم باشد در کای |

کلی از اطفال از کدر گشت
 دست نطقه ای
 گفت آه در زینگی
 وصل و برت با بوی
 بشاید کلام
 کوی که کشی گشتی
 در آن گشتی
 ز شایخ طریش
 در آن گشتی
 کما دشمن انجام
 کما دشمن انجام

بخوان جانان در جبهه
سلطان بر زبان باغ و بو
چو پیکر پیکر با کلاه
خطاب بر زبان باغ و بو
گر خرد و دوش از آن باغ و بو
چو اول نشسته بر این
دش که بر کوه باغ و بو
کستان که نشسته بر این
بخوان از پیشش
بخوان جانان در جبهه
دانش که بر کوه باغ و بو
چو وقت معجزه بر زبان
بخوان جانان در جبهه
دانش که بر کوه باغ و بو
چو وقت معجزه بر زبان
بخوان جانان در جبهه
دانش که بر کوه باغ و بو
چو وقت معجزه بر زبان

دین کاسی دل و کوه دل ربانی
بگفت ای نیاور نقش هوش از سر
پایستان کرد وی دوی و دین
نخ کشد کان افسانه پیشه
بنات انش بر آرد و پیکم
بسان لطف و نرسای جانان
از و کرد و بگینا راست پیش
باید خواند و بر از و نرسد
شود در مغز خرد هوش بیاد
پرستاران شهر بروی پیش
دو دهن از پسته دانا بهر حال

در بیان احضار سخته امان نوبت دوم پیش خرد و بخوان
کودن ایشان شاهزاده را از افسانه نوزده و با کوه پست
کودن این دید و شده خردوس بر جبهه است که دل بر سینه کرد

زبان آمد کلید تفضل استبد
بود دست زبان بالای هر دست
فلک که هر که کوی بجز بهر دست
نه تنها گفته بر شرفکست
توان بستن علی باشد کرد
ره دوری که می بود بهر بهر
چنین گفت آن سخنان که گفته
که چون این بر منم و بخوان
بوی هر کس که در افسانه بدید

چنین گفت که کس که ای سخنان
دو عالم با و چون در احوال است
ز عقل تمام و سعی کامل
کشایش خرد به سواد روی
خطاب آمد و بر نرسوی آن سخن
گفتند از چهاره و نرسد هر یک
یکی زمانه که بود از جمله ستر
بر شهزاده خرد و رفت چو کلاه
بگفت ای باید بخش جانان
خود باد ای گناشت بر تو ای گن
بگفت با و از نرسد
نشسته گناه تو خرد برین با
بود هر روزت از و در کوه
دو دست سوز بر شاهزاده
در آن غمت بیدار چو سوز
بنازم هر طرف آب فسانه
بگیرم کشور شادای ریاست
هر جو بود آن مرد در تیغ زبان
سخن را سر چنین بگشاد آن با
در آن جنت فضا و بلند کشود
که مابین جنبه شرق کشید
ز برین غمت مکنده بر خاک نش
بود عرض خردی از لعل کردن

ز ملک باد دست فتنه کوه
فدای سیرنج چون صوفیه بهر
کبر از شاهزاده رخ زایل
روان سازیش بر رتبه از کوه
بگر که داینده چون پروانه رخ
خرد و غم ز لعل خاطرش ملک
بگم صاحب دینیم در بهر
سزود در ایامی تخت نهاد
شود از رخ خوبت دل شاه
بخواست راه هر خود خردی
چو خود بر سپنج چارم سبزه
کنست من عقلی تو عینین
بگفت کار که بگر که در
کم باغ سعی را در کشته
رعب نرزشان از لعل استبد
دهم از و راه جادو گرانه
دهم بروی تخت عیش عیبت
اجازت را از زبان گشاد بر و
که خردی پیش این ز فقم خیر
شدم از کرم سال سخند
یکی که بند می مست و کبر
بر تقدش چو چشمانی بودت
از آن دوی ملک کرد و پروان

مشقش طبعش
میشد سوزن
دانش بر زبان
مردکش بر این
مزدان پیش چون
فردان میون از چنان
بویش معنی از نیت
شام از وی تبارک
عوردم سوز پیشش
دانش بجای بود
در آن کس چون شغلی
کود خوار است
بگم جانان در جبهه
سرد علی از نرسد از نرسد
دویش بر زبان
خدا جانان در جبهه

| | |
|--|---|
| زشتش قطره آبی همیشه نشسته ماه نوهر که بر اورنگ بفرمان جهان آرمای داور پروید آید پس از یکدم در آغوش از آن من طسره کما بزرگ بهرین تمیزت ناخن شود چو ده ناخن برید آید پس از آن سرت و ناف و کوه سینه پشاید و کشف و گردن و روشی خداید و در چشم و گوش پشاید و ابرو شود در چاره روز آن کمال چو م کامل شود که در دست شود هر که رمان کا پشاید زرق سرگشته تا به پای چو مهر چنان شود در کوزه خور چو م ظاهر شود بر طرفش در آن کوه فرخ پشاید آن غیا بد و بر وقت ای موهر که درستی زنده دولتیم و ما خواهر کند با نیت مهر بگشاید آن پر خورشید بجز آن عاز عاری دلگشاید ز شفق غار بر قطره آب | چکله بنوی پستکی چو شیشه چکله چون قطره زان شیشه شود آن آب در دم چو یکی کتلی بسیار ناخن های شود زان ناخن دیگر بوی چکله آن قطره زان کتلی که در کت شود انگشت پا و ساقی بر آن دو بازو ساعدش در انگشت دان و ناخن و بینی و دندان سری که با کتش ظاهر بود مو ز اعضا پیش نهاد بیج همیل که نمود هیچ در کارش بجز جان رمان بر روی کت آن قطره کت کتز آب و نماند هیچ بر جای ز آن غالب نشاید هیچ اثر بود آغاز آن نیست انجام بود پاینده چون نو کواکب بجو دیگر سخن از کت کتیر رسد حرفی ز یاد خود گویشم شوم در خواهر ای بدم خون که در آن کوه شوق آید پسند سیان آن یکی جو حیف بخش در آن بر که چکله مانده سیما |
|--|---|

چکله آن قطره که در کوزه خور
در شیشه خفته است
از آب چشمه که در کوزه
چکله آن قطره که در کوزه
در شیشه خفته است
چکله آن قطره که در کوزه
در شیشه خفته است
چکله آن قطره که در کوزه
در شیشه خفته است
چکله آن قطره که در کوزه
در شیشه خفته است
چکله آن قطره که در کوزه
در شیشه خفته است

| | |
|--|--|
| چو ای پنهانی بود ویرا که رخ و کز باشد لعل ز عشق بر بوی رنگی باید از آن غوغا شود شام غمش چون صبح آید سای خاطر او از پسند و زش که در چو باغ خفا خرم بر بزم وصل نوشته ساق بر بزم چو شیدارین ستمهای دلاورین بر روی ستراحت چنان شست | چو ای پنهانی بود ویرا که رخ و کز باشد لعل ز عشق بر بوی رنگی باید از آن غوغا شود شام غمش چون صبح آید سای خاطر او از پسند و زش که در چو باغ خفا خرم بر بزم وصل نوشته ساق بر بزم چو شیدارین ستمهای دلاورین بر روی ستراحت چنان شست |
|--|--|

دین خسته ترب دوم سرفراست بیرون را یکسایه
ازین از خواب و غوغای وی شاهزاده را میسر است
راه خواب اگر کسی بویست از خواب چند خوابه نشاید
باز اول بر وقت نشاید و اگر در راه وصل او هرگز نشاید

| | |
|--|--|
| چون آن که گوشت زان من سرخ که چون شد چشم کشته و بوی غوغا چو آب شد در جاده لغز در آن جاده راه آن بود در راه ز غوغا کتیرتی کرده چون بند خندان ترا کتیرتی در کتیرتی که ز باخ شادی حمد آید دل از آنده دمی کرده که ای حامد دلمان از کتیرتی بر این جمع کتیرتی که گشت چو ای بویند و ز این چه چون | چو ای پنهانی بود ویرا که رخ و کز باشد لعل ز عشق بر بوی رنگی باید از آن غوغا شود شام غمش چون صبح آید سای خاطر او از پسند و زش که در چو باغ خفا خرم بر بزم وصل نوشته ساق بر بزم چو شیدارین ستمهای دلاورین بر روی ستراحت چنان شست |
|--|--|

چو ای پنهانی بود ویرا که رخ
و کز باشد لعل ز عشق بر بوی
رنگی باید از آن غوغا
شود شام غمش چون صبح آید
سای خاطر او از پسند
و زش که در چو باغ خفا خرم
بر بزم وصل نوشته ساق بر بزم
چو شیدارین ستمهای دلاورین
بر روی ستراحت چنان شست

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| سایه گلرخان شهنشاه برین | که حدش را نشاید کرد بخت |
| بر او زاده شاه جنات | زین در زیر پایش پادشاهت |
| بود این راه را به بلخ عشرت | که بخت را نیست نوحه و کسرت |
| ز دریا چون خورآید سوی بلخ | کند در خانه نوحه بخت |
| ساکن بر رود دشت زاده در با | نه از رشاک بر دل پند |
| کند جاسک کل بر طرف نشین | چرا فتنه را به از خود زمین |
| بگیرد کام خود از لاله دل | بیاد شده کند خالی هم از دل |
| چو کل رود ز وقت عارض نشین | شود از خاک پایش بر پند |
| ز چرخ کل در بر باد پستان | کند از خاک برین چرخین |
| بکوهستان بود از آن کلک | ز نور خرم آن باغ تنش |
| زند فصل روح و صفت رخکاه | فراز آسمان پسته آن ماه |
| بواجون متدل کرد و کساست | نهد در سوسنگ آن ماه |
| بوسه جو دولت با پستان | شود از خندان خاص بخت |
| بشهرستان کند شمش با غنچه | نند کسار و باغ لاله بر دل |
| چو رود در حجل رود مهرانور | خطیب کل بود با کای بر |
| شود بیل ز جامه کسرت | نند کل از رحم بر بر سر |
| باس صبح پوشد صبح کلک | چرا غنچه رسد از ابرو درین |
| کند شهنشاه شریک پند | دل شهنشاه از جو بر خون |
| برای جو خورد از شرف رسد | نند و سوی این بسان چو تا پند |
| زند جا نغمه ای و درون کلک | زنده بر جان سرود لاله پند |
| بهد کل را ز کس روی خود کرد | را نند شهنشاه از اعلت رنگ |
| فرود آتش لخواه در باغ | نند بر سینه چرخ از خاک و باغ |
| برنگونه بود کاش سرود سال | خلفه شمش روان ترین شال |

بود سر پهلوان بر پای
چو شمش این سخن بود در باغ
بسیار بخت شهنشاه از باغ
باید بر در این باغ از باغ
بخت بود از آن کلک
بجو سو کرد سر بر این شهنشاه
دران خور و در این خور
بجو سو دران و در این
زود از شمش شهنشاه
که آن راه شهنشاه
بپایش کلک بر سر
چون که گویند در شمش
نکند کلک باغ شمش
کند از خندان سرود سال

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| شده در بنی چون صحرای نوری | سما و پنجه دل بند بر پای |
| گرفت لاله بر کف جامه زده | بگفت سر پای او نمانده |
| سر پای بسین کرده صد و | گرفت سرود آن روی در آن روی |
| کشود چشم نکس بر رخ کل | زده بر جامه جان پاک پند |
| شفتان زده بر طرف گشتن | کشد به شمش لسان از رنگه سوی |
| غوین کرده خبری لاف جود | بنا کن بر کتبه ابرای بود |
| شکونه کشته چشم از پای بر | ببار آورده دل شمش منور |
| بجاک افتاده بر پسته پند | شده با مال حسرت مجرای |
| بهر چرخ لاله بر جان کرد پند | نماند نصیران صد و بر دل |
| دران بستان کوته از آن شاه | نور آتش چون مار آسان بود |
| با طاقش بی که در چشم بود | نشد خرم از آن که گشت بود |
| ز تهنای و لاش کرد به رنگ | چو بیل بر او برود که در آنک |
| چو بر خیز رفت قهری و در آنکه | در خنده و مسان لاله نور |
| ببین تمام از شوق پرویز | روان شد سوی آن قهر لاله نور |
| شده ز دیده از قهرش دل چرخ | ز سر آفتاب و خیزان از چرخین |
| چو آمد پای آن قصر قرچ زای | صفای آن نهادش نند بر سپا |
| نظر چون کرد و دید آن چشم عالم | بنا ی چون اساسش محکم |
| باین شوکت گوشت را بر تمام | نماند صفت از دور آفتاب ام |
| نند شمش کشته درین شمش | خدا دادند شهنشاه از نام شمش |
| منور سطح آن چون شعله نور | زنگش کشته بسا لاله نور |
| نمود روی از آن قهر خرم | بگشت از کتیبه ز پند چرخین |
| بروز و رو استش کرد در کلک | ساست را بجای شکله کار |
| چو کل دل شود روی چرخین | رشته ز را به چشم بیلش کل |

دوران انجام بر کلک
نور آفتاب از دل شمش
ده آزاره سی را کرد پند
بجاک بود در این خور
بخت شهنشاه و درین
شکار را بجای کا و درین
نماند نصیران صد و بر دل
بول بود کشته بر سپا
چون ز در باغ شمش
مکان بیرون ابرای قهر بود
از ستره ای آفتاب بود
در کتیبه صفای قرچ کار
نکند کلک از شمش چرخین
که در دیده ز رنگش چرخین
نور شمش بسان کلک
در ابرایش صفای ز پند

| | |
|---|--|
| براهش مال بسره بود از پای زلفش عشق بود بار کل عشق بود از دستک خاکش باز من اسمش کان سناست ران بود جانخواه بر ز شمع امید درش کان مسجد روحانیت بدل سکنت حرف قصر پرده نظر روزن این است انوار بکشش خور چون نام دل حکلی را کج شرفه کانت قریش کشت بخت اقبال باور سج طالبش خور کرد منزل ول از فردان نوران به دور ز تابشهای پیش از منزل زور که معلوم نشد کان عرجاوت نظار گفت شد گامی کجستی که کرد ز تو نشین او نام بجان نواری این یکسختی نشان نخل امید ی با غم بوزان شان یکسختی بران روزن جوشد یکسختی مکرده باکران زو جویگر بخش و گفت کاشی بنهاد | ز شرفش جان جمد چون باد از پای ملکان جان بود یا منزل عشق ز تیسبت آتش یا ز کوثر ز این یا ز مقادیر جانیت ز دل کشته مستقیما ز شرف ز سدره خندان عشق نخل جانیت که کشفی گفتش ای شهادت بیم عشق و با در حلوه نام طواف در من ز ارباب احرام چو لاله بر در جام شرح دست شدش تعریف سوی دست جایسا ز پیش چشمش کشتن لیل که کخط لفظ ما از تو در پیش قدم چنان شد خیر چشم خروار زور سهر بر راسته با بانه جگر سید ترا باید شدن بر روزن کاف سرافی آری از کم کرد جانم چراغ افروز کردی ایتم را کمی بر زنی دولت ایتم کشد گفتن بر آن کاف دلبد هم کم کرده روان نکاست جای ما خود را کرد ز بگر بیاکت آن دل در روغی عاشق |
|---|--|

تو از ارم جان عشق ای
دلت عشق جان عشق
چونش این عشق جان عشق
بسر جان با از از زنده زنده ای
بجای قصر آمد و زنده ای
شده سرگشته ای عشق
بنده عشق ای عشق
بچه کشت عشق ای عشق
جاست سید کرم کرم
دو اندام از آن کوی عشق
بودن کرم عشق ای عشق
ز پای خیر ز عشق ای عشق
مخلص دریا ای عشق
بگردید از آن کوی عشق
چنان سبب عشق ای عشق
شاید عشق ای عشق

| | |
|--|---|
| برون کردی ز سر جگر ملازم شد بر زلف اول تو بگاه بخت عبادت تو شد دیگر کلفت خرد و کای بزاید چاکر کرد در حسنت که ز یاد در آن ایوان تنی او کوی نیشی بر سر پرستوه چون ماه نورانی چون این پیش ایتم جو ایش او مان در قفسش شود از هر کار است ایتم کرت از هر بکرت کسب ز دل سیری بجان کرد در جهان دخت صبر درستان سید بزی بصری کرده کام حاصل براه صبر چون در جهان بدلی چو تو آهسته کردی در جویم شوی مکن زهر میده و دست ایشین کسوت خرد و کای بزاید کند چون برنجی از پسته پر جو عبادت و کان بچکند شدت چون کرم کاشی بود چو تو آهسته کردی در جهان ز غمزه چون کفتی زنده دور | بدی با قوت کشتی دانه در شبهستان مابند منزل تو بسان مرد مر با آب ریند بر صفت کوی سستی کلی تیب ایوان و ن را در غمزه کوی بر جان من ماند صید ای مر امانی دانه در کاش که سیم در کشت دیگر چشم که خواب آمدن وصل عشق بوزان نوکر دهر کفایت در دکان دارای ملک است ز تو دل شدت ناموس سبک بجای سوره اردما خوش سید شود در هر جوان باغ خندان که زنجی از او زنده شکستی بود در خون وقت خوش خرم نوازه کشت جزو زور سعاد چونم برده در سر مر از یاد مر امان دان مهر و خون ز روی طاقت من ز کز زور بمکان انزل می نشاند شدم دهنی سان آه و سوز شدم چون خاک پیش پای تو |
|--|---|

چو در دلت کرم کرم کرم
دلت عشق ای عشق
بسر جان با از از زنده زنده ای
بجای قصر آمد و زنده ای
شده سرگشته ای عشق
بنده عشق ای عشق
بچه کشت عشق ای عشق
جاست سید کرم کرم
دو اندام از آن کوی عشق
بودن کرم عشق ای عشق
ز پای خیر ز عشق ای عشق
مخلص دریا ای عشق
بگردید از آن کوی عشق
چنان سبب عشق ای عشق
شاید عشق ای عشق

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| مکن بر دل ز غم زهره بباران | که در عشق میکردی نمایان |
| شیرستان و صحرای بهای | که در صحرای جزا خادوم از نای |
| مکن که گشت شیرین گای بکار | خود که عشق را گشته نشانی |
| مشو غمگین بش جریست ببار | چو صبح است آفتاب با نور ببار |
| همان مرد است که گشت باک | که دردی در کنار رود خانه |
| که چون روح گشتی به بکار | بگردن زان منور صد تا بکار |
| خداش قضا شدی در این عشق | بجا که حرف معنی آفرینست |
| بصحت از در داد عشق آینه | بجلیت کرده بشیر امانت |
| نسب از شهر و برون دارد | دل کوشی بسیار برق دارد |
| ز هر جا که گشت او را رفانی | بر لقی گشته همچون مرغ پنهانی |
| ز غمتهای بزد آن سبیل بفر | ببین کشور گشته اندیش خاور |
| چو زده بود بانو در شب | دشمن از رخ نام بود همور |
| گردوی جاوشانی در کتب | باین کشور با کردند خرگاه |
| بکم شاه از درای کشور | طلب کرده مردان تنخور |
| چو او بود از همه افزون در کار | در هر ملک بود از وی خردار |
| پرد او را بجا ووشانی گاه | بگفته است مسته و صود دل |
| چو چاووشان حکام کوچکتر | سوی شاه گویند به هرگز |
| کنون است آن کوه اندر پهلوی | ز هر فردا بود در شمشیر گاه |
| عزیزش در چون آید پیش | که در همه بود در جان پیش |
| بود دستش گلید نقل بید | بهر وصلت ده بر قدر شید |
| بترن کوفت خسرو کاخی بیک | دلها کرده جاک از تو گنج |
| چنانی شناس آن مرد جزای | که در حرم که جان حزین را |
| بگفت کن بی عدل ای ساکن | که کرده بیال نطق طبع |

نموده جانور در کمال عشق
 در چشمی از حدت من
 بود صورتش صفا جلیله
 بال جان داد برون
 بدین صورت که در
 زده اندیش کوهستان
 شایسته تیران سوز
 نثار غمگین
 کوفت را که در
 سبیل بکلیت
 کوشش غمگین
 ویش چون گشت
 سبیل از رخ
 بکلیت از راه
 در راه جاسوس
 بدین راه که در

| | |
|--|----------------------------|
| دل کجاست با رب شد پاره | سرویش با بود چون شبنم |
| بود ماری که آن ماه بخت | به بداری شود با هم گمان |
| مرد و جاک جانم را بجز | نهد هم ز خرد دل و شکر |
| بمنده با ز رویم تا زد | کلوم را بشبلیبی نوارد |
| بسان صبح دهان که گشت | در دوگان کند چون صبا |
| در رویم را که صبح چون | برویم را که میجو و نامید |
| خدا گشت از تو دیده نشا | شود چون ماه در خانه |
| بدل که کرم صحت بود | که موید کفشت ای نهاده بجز |
| کنون وقت عبادت شد | به دو روز باید که در چشمی |
| که ایست تو از زردان | شست تا یک بجوانت مبر |
| بوی کفشت تا وقت بود | معبود در کن بودم هم خوش |
| کلیون طفل و ام اسانه | خج بپایش وی بس ابروست |
| اشارت که و بعد از کله شاه | باصطار بخت نانان گاه |
| براستاران این که گشته | بی و انور ان رفت چون |
| چارچ الامین کرم است | بخوان حرفی از لعل مهر بسته |
| یک صورت که کورد در غلج | ز صورت تهای بر او نشسته |
| به همه به پیش خرو آور | بسیکون و همه بهر نو آور |
| که بود از غم شیرین گاه | چو پرواز جدای بهر اوست |
| چرخ جان از آن مور کاش | باز از همه شکر کشته است |
| در بیان احضار خندان و مرتبه سیوم در پیش شاه | راود |
| ازین در متن و رسیدن تا به رخت گاه | در آن آشار |
| مکه ازین و تکلیف او در پیش عشق | شرد و عشق |
| چو کسی که در برقع بیخ صادق | جانان که در جمون ایمان نان |

در کمال عشق ز جان
 در راه مهر و خورشید
 سر کار کردن
 زید نفع شکر
 بکلیت از راه
 بزبان زنده
 زبان که در
 سوی صبح
 خندان که از
 درون بود
 رخسار لاله
 رخسار زای
 کلیمه ز کوه
 در پیش
 بس صندل
 و جایش از آن
 باغی است

| | |
|--|--|
| پس ز غم زده کفت کاش شاه ز نام تو مرا کشته مشیتش | ولست با در ز غم زده که افکندت در جان تو نش |
| چرا کاشی نمودی بی ساری چرا ایمنی جزین خون سوگوار | چرا کردی جوار اندر ساریان ولست خون مگر بهر چه نوشد |
| کشت را آب دیده از چه پوشد مرا چشمتی که با سو است نشان | چرا حالی شده از بر سر نه ز در جادو باشت یکار چشمت |
| غده که غم ز باشت بکار چشمت چرا بافت خزان شد پیش از آن | چرا شد ترکست چون از پیشانی بهر زد لعل با تو تله در غم |
| بیا که در فعل فرج در بار نبود کفایت در عالم پیشانی | ز نوع آوجی حسد که ز پیشانی که عایش بود ایم کج کفایت |
| دل و سوا می شود دیده من درین آیام سچون کنگر | گوزان کشته هستن فعل شده چاک بر پیشانی |
| غده ای که می دارد در جانش ز مگر لالان طبعش مستیانه | برون جادو داد به بار استانش رضای عهد باش او مستیانه |
| کند کاغذی بر روی وی کشاید در بلاوی از پند | ز یک چاکر افش کرده همش برون با کس با منند خوشید |
| چو دیگر چاکر افش است وظیفه که دست از تر تارش | ازان سر مشه اش با کج ز پیشش اندوه و نوازش |
| رضای حق حایت داد بود درین آیام خون موسی ز این | ز جام قرب داده با ده او را رسیده باشد از شخی ز این |
| ز تو را بت آیین نغس گوشه کس که بر خواند بر این | که در دستش عشق سر بر این نهد تا جی ز شادی بر سرش |

بگو در روی من که در کاش
بیا سوخته جادو منی در کاش
کس از دستت ای از چه پوشد
چو در دیده زرد از سر سوخت
کینش چو کین غم زان سوخت
چو خود بدین غم زان سوخت
چو شعله درون برت سوخت
ز غم زان سوخت زان سوخت
بگو چه بر این زان سوخت
چو کینم بر سر سوخت
که از جادو منی در کاش
بگو کف کاغذی بر روی
بگو دانش برین مرد غم زان
که در دانه نوا بود جوی

| | |
|---|--|
| رسید از راه چو نیک سخن چو بر سینه شازده او سخن | بسا قلب لنگر که در برون مستقیم کفایت حون دلها در این |
| بگم شاه رخست ایچا نام کون خضری کن ای ز غم زده | زرد و کست بروی خود کس نام بابت زندگانی راه بنامه |
| اجازت کرد سه از شاهم اذ بگشایان با و ز رو و چشم | کنم چون دولتش ایچا نام که تا هر هم نهد بر جان ز چشم |
| چون نقد کف حکم شاهزاده چو شمشیر اده نظر افکند بر او | نمخز شد در ایوان استاد رخش از فرنا شادی کفایت |
| از او سپید گای مرد خدا چو درانی از ستم و کجاست | چو دردی یاد از هر کوه کوه نکندم آسمان در کجاست |
| بگفت از چشم و وفا شیم مرا شاه بوز نام او این است | سیاحت کرده ام بسیار دور مرا حال کیست یاد دارم |
| سرد حال جهان از شرق غرب ز کله ز زمین و از کشت و از زلف | ز صلح و دوستی و ز کینه کینه ز کوهستان و رود و قنبره |
| ز کشتی و ز طوفانی کج و کج ز دور و شب صبح روشن و ام | ز آب و آتش و از ناله و از گل ز کله و دین ز موضع و وضع |
| ز حال و خطه خوابان سبزه ز بیخ و در است از بیم و امید | ز بر جیب و ز تیر و ماده و خوشید ز حسن فرج و از موجود و غم |
| خطاب آمد ز خرد سوسای شایه زار کس کوی و از راه ای من | که در کمالی از تو پست کله صد برگ سوری ما زان |

بسا قلب لنگر که در برون
مستقیم کفایت حون دلها در این
زرد و کست بروی خود کس نام
بابت زندگانی راه بنامه
کنم چون دولتش ایچا نام
که تا هر هم نهد بر جان ز چشم
نمخز شد در ایوان استاد
رخش از فرنا شادی کفایت
چو درانی از ستم و کجاست
چو دردی یاد از هر کوه کوه
نکندم آسمان در کجاست
سیاحت کرده ام بسیار دور
مرا حال کیست یاد دارم
سرد حال جهان از شرق غرب
ز کله ز زمین و از کشت و از زلف
ز کشتی و ز طوفانی کج و کج
ز دور و شب صبح روشن و ام
ز آب و آتش و از ناله و از گل
ز کله و دین ز موضع و وضع
ز حال و خطه خوابان سبزه
ز بیخ و در است از بیم و امید
خطاب آمد ز خرد سوسای شایه
زار کس کوی و از راه ای من

| | |
|---|---|
| <p>بخت آب از ناچاره در رضوان بگشاید جان او خود را بسجده چون از جسم حرم باله در آن بجا ز بس هر جای شیر نیست نوزاد در آن کشور نهد که پای کردن محبت نموده بسال انجاست به ششگان خود خرمکها ز قزوین در هر کوی دروزن در قنقش بر سر آب است انهد فلک بهر جسم از غم غم نشد که در آن کشور بهر نهد آن کلر خان غمست باغ که بار کرد و تعریف زمینش زده مصقل خود که درون قنقش کحل دیده ز کس خاکش نوزش افنی آن مملکت نوزش ز باغش دل گهای بسز خیزد بر خاکش نفاذ آب است هر جا شش اشاه که درون ششکها همین باو نفاذ ما در شش ز عمل رانده وی نوزش خواند شاد و میسر برار اللیل بر نوبسته در سر راه به نام</p> | <p>از آن آتش فشا در کلرستان چو ذره پیش خور طری بنشد بر او پیش تو آن گشت حیوان بر شوری دونه از کوه بران نیارد تا قیامت رفت برین وفا خود وی کومت انجاست نگار در خرم خرم مردمان بود صد جای مهر و ما خرمین بجای بسوه باران در خرمشید بر دهر شام از بازار درانی که چون ذره نیند از نوزش افند بجای سنک من اندر ترانه هو انوار کین روح الا پیش که کرد بهر از مکتل این بنفشه مست و لای عقل زان بود چون چشمه سیم در چون بر ماغ از نوک خارش شد زنده هو این بر سر آتش نهد پای قرار از شک دیو از نوازت نهد در خوبی از خود پیشتر کام ز نوزت آب بر قلمش زانند که باشد غرق در دریای تفسیر ز تیغ جان سکار خود بهرام</p> |
|---|---|

بخت آب از ناچاره در رضوان
 بگشاید جان او خود را بسجده
 چون از جسم حرم باله در آن بجا
 ز بس هر جای شیر نیست نوزاد
 در آن کشور نهد که پای کردن
 محبت نموده بسال انجاست
 به ششگان خود خرمکها
 ز قزوین در هر کوی دروزن
 در قنقش بر سر آب است انهد
 فلک بهر جسم از غم غم
 نشد که در آن کشور بهر
 نهد آن کلر خان غمست باغ
 که بار کرد و تعریف زمینش
 زده مصقل خود که درون قنقش
 کحل دیده ز کس خاکش
 نوزش افنی آن مملکت نوزش
 ز باغش دل گهای بسز خیزد
 بر خاکش نفاذ آب است هر جا
 شش اشاه که درون ششکها
 همین باو نفاذ ما در شش
 ز عمل رانده وی نوزش خواند
 شاد و میسر برار اللیل بر
 نوبسته در سر راه به نام

نایب

| | | |
|--|--|--|
| <p>نارنجی که بر جاو انجا کلفت بر او ز ناز دارد که سرشید در میان لنگر و خرمش آب قزوین و ایروان در میان در میان لنگر و خرمش آب قزوین و ایروان در میان در میان لنگر و خرمش آب قزوین و ایروان در میان</p> | <p>نارنجی که بر جاو انجا کلفت بر او ز ناز دارد که سرشید در میان لنگر و خرمش آب قزوین و ایروان در میان در میان لنگر و خرمش آب قزوین و ایروان در میان در میان لنگر و خرمش آب قزوین و ایروان در میان</p> | <p>نارنجی که بر جاو انجا کلفت بر او ز ناز دارد که سرشید در میان لنگر و خرمش آب قزوین و ایروان در میان در میان لنگر و خرمش آب قزوین و ایروان در میان در میان لنگر و خرمش آب قزوین و ایروان در میان</p> |
|--|--|--|

نارنجی که بر جاو انجا کلفت
 بر او ز ناز دارد که سرشید
 در میان لنگر و خرمش آب
 قزوین و ایروان در میان
 در میان لنگر و خرمش آب
 قزوین و ایروان در میان
 در میان لنگر و خرمش آب
 قزوین و ایروان در میان

| | | |
|--|--|--|
| بسیار از چه باشد آن که کان ز چند کام هر که چشم از آن چه چو گوشتش در دهان را رساند بچشمش در کجای از آن که بکامی که چو نو آن ماه سیکه کنند که بودی آب منوع شود آتش بر دیش که عقاب اکبر واقع کند یکسوز زخ دو دو تا آتش اگر بر طری است ز ندر که ترمز آتش چشمت شایه کر اویش نهفته همانا از او بر در که شستر بر نام آن ماه بفتحه حاکس از بر چرا یکمان بکبره سر اگر از سایه آتش کام بچشمش ترکمان زمانه ز زمین از آن بدق که بر خرد انامیک بلال فقاد در افغان آروش کلی آورده پس در وقت آتش بار ز نذل بسته آتش در چشم افتر علاج و کل که از زخم آتش شود بر زبان سحر از ان که در آتش نماند آتش آن بر غشست و در بیشتر که اندر آن شود نه | روزه آتش چو کرم سمش بگذرد همچون آن که شایست عاشق است از آمدن کز آن چه لطیف آن که یکسوز از آن چه همه چیزی که وی از آن بسته بروید که آتش بر شش کز آن چه که از چشم آرد او بیست بر بخواهد او از آن بسته کز آن چه ببسته که آتش از آن چه منش اگر شود عارضت عاید بآتش سرور را پارچه در کل چنان آتش نکند برود آن چه گفته در دمان با آن چه اندارد ز تلک آن قوی که عت شده چون زعفران زرد انامیک ترنج آمد چه بپسیدیش شایه شده از آب و روشن کز آن چه ز حال آرد کز آن که آید یک با او شده کل بر شسته بچشمش بر آتش از آن چه ز رنگ شش آن چه صبا بسته بر شسته کز آن چه مشابه کشته ترکش چشم او را | نموده چنان چشم زین کند در موی چشم زین چون زین است سران چشم کرشته زین آتش چشم پست شش چنان نام دار ز آن چنان عالم نام دار چون زین است سران چشم از آن چنان چشم زین که از آن چشم زین کون در کون چشم زین نموده در موی چشم زین زود آتش عالم نام دار بر آن چنان چشم زین چنان که با او چشم زین که از آن چشم زین چنان بلال او چشم زین بود بر روی او چشم زین زود آتش سران چشم زین زود بر چشم زین بود بر روی او چشم زین بیشتر از آن چشم زین چون زین است سران چشم زین چون زین است سران چشم زین |
|--|--|--|

بجاده

| | | |
|--|--|--|
| بسیار از چه باشد آن که کان ز چند کام هر که چشم از آن چه چو گوشتش در دهان را رساند بچشمش در کجای از آن که بکامی که چو نو آن ماه سیکه کنند که بودی آب منوع شود آتش بر دیش که عقاب اکبر واقع کند یکسوز زخ دو دو تا آتش اگر بر طری است ز ندر که ترمز آتش چشمت شایه کر اویش نهفته همانا از او بر در که شستر بر نام آن ماه بفتحه حاکس از بر چرا یکمان بکبره سر اگر از سایه آتش کام بچشمش ترکمان زمانه ز زمین از آن بدق که بر خرد انامیک بلال فقاد در افغان آروش کلی آورده پس در وقت آتش بار ز نذل بسته آتش در چشم افتر علاج و کل که از زخم آتش شود بر زبان سحر از ان که در آتش نماند آتش آن بر غشست و در بیشتر که اندر آن شود نه | بسیار از چه باشد آن که کان ز چند کام هر که چشم از آن چه چو گوشتش در دهان را رساند بچشمش در کجای از آن که بکامی که چو نو آن ماه سیکه کنند که بودی آب منوع شود آتش بر دیش که عقاب اکبر واقع کند یکسوز زخ دو دو تا آتش اگر بر طری است ز ندر که ترمز آتش چشمت شایه کر اویش نهفته همانا از او بر در که شستر بر نام آن ماه بفتحه حاکس از بر چرا یکمان بکبره سر اگر از سایه آتش کام بچشمش ترکمان زمانه ز زمین از آن بدق که بر خرد انامیک بلال فقاد در افغان آروش کلی آورده پس در وقت آتش بار ز نذل بسته آتش در چشم افتر علاج و کل که از زخم آتش شود بر زبان سحر از ان که در آتش نماند آتش آن بر غشست و در بیشتر که اندر آن شود نه | نموده چنان چشم زین کند در موی چشم زین چون زین است سران چشم کرشته زین آتش چشم پست شش چنان نام دار ز آن چنان عالم نام دار چون زین است سران چشم از آن چنان چشم زین که از آن چشم زین کون در کون چشم زین نموده در موی چشم زین زود آتش عالم نام دار بر آن چنان چشم زین چنان که با او چشم زین که از آن چشم زین چنان بلال او چشم زین بود بر روی او چشم زین زود آتش سران چشم زین زود بر چشم زین بود بر روی او چشم زین بیشتر از آن چشم زین چون زین است سران چشم زین چون زین است سران چشم زین |
|--|--|--|

بسیار از چه باشد آن که کان
ز چند کام هر که چشم از آن چه
چو گوشتش در دهان را رساند
بچشمش در کجای از آن که
بکامی که چو نو آن ماه سیکه
کنند که بودی آب منوع
شود آتش بر دیش که عقاب
اکبر واقع کند یکسوز زخ
دو دو تا آتش اگر بر طری است
ز ندر که ترمز آتش چشمت شایه
کر اویش نهفته همانا از او
بر در که شستر بر نام آن ماه
بفتحه حاکس از بر چرا یکمان
بکبره سر اگر از سایه آتش کام
بچشمش ترکمان زمانه ز زمین
از آن بدق که بر خرد انامیک
بلال فقاد در افغان آروش
کلی آورده پس در وقت آتش بار
ز نذل بسته آتش در چشم افتر
علاج و کل که از زخم آتش شود بر
زبان سحر از ان که در آتش
نماند آتش آن بر غشست و در
بیشتر که اندر آن شود نه

| | |
|---|--|
| مهر چوئی که از ماهستان ماه بود در خورده اسپانش کردیم فزون زمان رتبه در دکان کلا فزون از آسان قدر مکانش مهر کس مهربان چون قنایست باز که صفاتش حسیل کس کسی که خادمی در پرچو شیرین چو شیرین گشته از کام شکر کزین دشمنی نام آن پر بیزاد هلزده در بر کام صفایست اگر حشمل مباد آن مستبر که ایش را خورده کیشا دیت بچه می که او را ندر کیشش درب زهری که از نبروش بریزد می آن معنی که کیشش نهاد اگر که کام دل از سینه اش گفته غمناش خورشید بند بود هیچ اگر میگوی میانش ز نعل با جلال و دینا کزین ز نعل سل او کرده به برام بروش گشته چون بر جوی مال | نباشد دست او چون رخ کونا سپاسی یک وجاه و نخل بهم که گویم صاحب اینست یا آن مواد آری که آسانش و آن در انگش چون کوی خدا جانش کای داند و بس که اند کرد او را در حقین بدر غنث فلک با جان کزین وین را ذوق نیش کشد زین عسل مایه او خویست گذر کردی شدی برین خوشک غش صد مرتبه بهتر ز ساقیت بهشتی که او خواند خوشش عبیر آن کرد که کیشش خیزد کل آن علی که ندهوش نهاد رشته با بر زردی او بگفت خدا کی نام او ترسب خیزد از آن که هیچ ترکی و پیش روز دولت برویش با کیش چو زین جرح او خورشید برام ندارد در جهان زلفه و تقابل |
|---|--|

دوشین این سخن زودبار
فزونان شد بر پیشانی
بد کس که در روی او کس
کرایه قایم بر این صفات
کوزان کس و سید از این
رسانه خویش از کس است
بله با زین خویش عباد
نشان زنده از زین خویش
پایخ گفت شاگرد کس
که با او در این است
جهان کس کس با او
بقوت کردش درون کلام
کشیه به پند زین صورت
مرا چون جان شیرین بود
نکبت نیست چو کوی جان
چنان با کس این چنین نماند

| | |
|--|---|
| چو خورشید و خورشیدان صورتش پدید نداشت با که کفایتش چه دل و جان مرا آن نغمه خیر چو خورشید بر آید انسان در پیوند برای هر چه در دل آید دل و جانم نغمه خیر خاک پیت پرس ز این کس کس کس چو خورشید آن بدید از جای کز نقش محو دل جان با در آید گفت این رده شمع دل کجایم این کردیم زده در پیش این در بحر کیم در شینام این بودم چو گردون چو کوه کس ن شیدا کس زده در آید شکست کس کس را در سینه در آنم ساکن باغ جهان شد شکست افتاد این بر شکست کسی که صورتش باشد در میان ز غصه بودی از تقوی کمان فزون از زمانه که در دست تو پس ای مستی ز غصه اگر که از زهر خورشید شد از کس چو پیشانی تو خورشید از نشان | شینه از دل و دوش سر شعله بود برای کس از دهن خورشید بود گفته انسان که سر اسازد کس گفت ای ماه رویت قل شود چون زده رفاقم خود مرا ای کس با کس کس مرا و در این نغمه خیر ز جام عشق شکر بار کس زیر شادی طلا شد ز کس بسان زعفران کرد او کس چو جان او در غمش او کس این ز دور زمین بر جویم نمکرده تمیز با ی زده بر اید یوسلم از کام بسی بهتر ز اول که در شینام ز سینه خویش از آسان شد ز شادی کجما آمد فرام نباشد خلقت او و جوان نمودی پیغم از دمانش ما فرا ز خور بود معراج بدش بمن نمای راه بر آید علاجش نیست خورشید گفت ای نور کس کس |
|--|---|

نغمه خیر این سخن
رسانه خویش از کس
بله با زین خویش
نشان زنده از زین
پایخ گفت شاگرد
که با او در این
جهان کس کس با او
بقوت کردش درون
کشیه به پند زین
مرا چون جان شیرین
نکبت نیست چو کوی
چنان با کس این چنین

بمغلو طالع است
 تا بهم در انوش قوت
 بترک ساسم بار
 بسج سحر کرم
 تو خندانند شاد کام
 که سرخ در راه تو دردم
 موز غم ازین اول
 که بهم دست ازید بچ
 شود نه کین بر روی
 که آمد بر سر است کسی
 بگفت ای ساروش
 دل صد باره زنده بگفت
 سوی از من آن کرد
 که در زهر از تو فرود
 تو بگردان آنم صاحب
 شایه بی نیست زنی

بکله باز دارم آب چگون
 نهم بر تو من جیح برین
 سبار روز حکم کرد در راه
 که از راه رفت بر خاطر من
 کون بر غم فرخ روی شاه
 تو با بخت جوان در فرود
 به خود هم جسم پاک را در
 تو شتم آب تارین چشم
 ملکسان بخودش در درود
 زبانشه تری بر سحر امید
 نخواهم تا که انما غیب
 اگر باشد فراز چرخ جایش
 دوران رشک بری سماران
 فرو تدم زافسون راه بر
 و که بهی صفت جایش بود
 در اندازم پشت عشقش
 به عشق شاه ساسم کرم وی
 و نه کارم بر بشان دوست
 زمرت سازمش ای که در
 برای دیدنت آرام بشون
 پیرا تم چو هوا وس از جانش
 نیاز و ناز از جیبش بر
 خطاب عاشقی بکشم بشون
 روان سازم زبیر با چو کرد
 که هر سدی من کا زبیر
 شند از دور نظر بر عارضه
 که که دید از خود کشید
 نهادم هر کاست روی در
 پا و پا را با در خورشید
 روان شد خواب خورد
 تو شد ساغری این لعل
 کتم سر تا رسد این بساط
 نسا ز تم تا سحر بخورشید
 بکیر و آفتاب را در غمش
 در شسته سان خود دارم
 سوار باد باشد چون سیم
 و هم آن سرور را جایش شاه
 چو ر تو سازمش از جمل
 رسام از زمین بر اوج پیش
 بهر و روین رسام فصل دی
 محبت و ج سازم در جگ
 چنان که کر کشید و در ملک
 ز چشم از عشق چون نور
 بکله وصل سازم از شانش
 کتم همزج چون سکر و شیر
 نایم چهره سابق مسبو

ای من بو خوشی آوردن اول شیرین
 این خوشی شیرین و بکله
 کلمه عشق کلمه و اگر
 فلک را پیش ترا بزم کان
 شند ستم که میگفت
 دل هر کس که با در و اشسته
 ز یک معدن کینه و قلع
 بطلقت نوره با شمشیر
 مده از دست زهر را با
 کمن از ما جوان دینک
 تو در فصل خزان کین
 لیش را بود لا زم ستر
 بود البتة راحت بری
 چون خورشید در منزه
 تو که در چون پلور بر
 کبر بست چون جوز اول
 بنوش مسج جا کله آرام
 بک در وقت از رخ رسد جا
 خادش چون نظر بر خاک
 بهر آنچه در زمان چون
 کلمه بر شرف نور صغیر
 شرون کلمه کشی در
 طراوت سازم هر کشتی
 کلمه ویر نه کجا و در
 چو او دیدی همان در
 شتاب و شند از کجا
 کجا کجای بود پسته
 که با هر زهر با زهری
 که با او مهره و صلس
 که در نور و کل می آورد
 علامت ز غیب را از
 ز خود بیرون چو دنی
 چو اصل آمد بر و ن
 بسان بر سوی ملک
 یاد کرد بر خون ایزدی
 جوان هر چه که بر با
 ز منزه کجا و تر
 تو کشتی در بر کشتی
 ز منج ای خواص
 مینار است اول
 روان کشته در چشم
 طراوت سازم هر کشتی

ای من بو خوشی آوردن اول شیرین
 این خوشی شیرین و بکله
 کلمه عشق کلمه و اگر
 فلک را پیش ترا بزم کان
 شند ستم که میگفت
 دل هر کس که با در و اشسته
 ز یک معدن کینه و قلع
 بطلقت نوره با شمشیر
 مده از دست زهر را با
 کمن از ما جوان دینک
 تو در فصل خزان کین
 لیش را بود لا زم ستر
 بود البتة راحت بری
 چون خورشید در منزه
 تو که در چون پلور بر
 کبر بست چون جوز اول
 بنوش مسج جا کله آرام
 بک در وقت از رخ رسد جا
 خادش چون نظر بر خاک
 بهر آنچه در زمان چون
 کلمه بر شرف نور صغیر
 شرون کلمه کشی در
 طراوت سازم هر کشتی

| | | |
|--|---|--|
| <p>چو بستاند این سخن بر زین پادشاه روانش شد چنان از دور و گدازگاه برخ طالعش ز بهره گذر کرد در ویش گشت ریش از عشق دلش کرد و بدو قفد در آن باب رخصت الکل و وی را رسید آواز از آنجا که به پیش او در رفتن کرد هر ایشا پود از کفشدن نفس بگفتش و ای گاهی شو طالع شده از ما خوشتر که کار اول ز عشقت عالمی با هم قسیند چرا بایم ترا دل داد اگرست دو با ما شد در خورشید سماز باد میگردند نیست چرخ آمد چنان ترسیندن هر چنان خوشتر ای سر پاد به جنب این بت را و کشته چو تیرین شد حرف از این فرستاد ازین پاد و قدم برسانارن بر جانینه دوران شب بود تیرین در بدرین جنت پادشاه</p> | <p>ز دل کرد و مد صبر و طاعت که کلفتی دلش نادش در بجا بران منزل عطر دم نگاه بگشست چنان نواکتند بر پیر نمود از عیش دست جو کوفت کل اندوه از باغ فوج برش کرد بدستان بنویسد بگشت در چشم خاک ریاد خجل آستان نیده برایش مباد و از دل تو ما ای نغم رسید با کم موزه چو خوشگون ز خوابت خور عصاره لعل چرا نیست کند که ترست بگو خورشید و دنبال که بود که با ز درد و هوش داد آرد سر اسر هر چه هست از توست که خواهد و خود را به بر باد به دل کشید که گداز ز چشمش آب همچو چشمه که ریشش نمود از لطف چنانی چشمتی به جای ندیده کردن ناله چو چشمه چو کرد در این چشمه مهر کرد</p> | <p>ز این صفت به کس نماند چون از این صفت بر آمد ز این صفت به کس نماند چون از این صفت بر آمد ز این صفت به کس نماند چون از این صفت بر آمد ز این صفت به کس نماند چون از این صفت بر آمد</p> |
|--|---|--|

| | | |
|---|---|--|
| <p>بلقشا شاه باشای مرد پستان نکندهی طرح محنت دره ان زین پیرا کردی جان شیرین بگو حرفی از آن اشوب عالم بیشکل گشتم از بجا افسوس فراز می باز عزت جاده اوست چو تو بستی گشته باشی از آن چو میشنید این سخن شاه پورین بجو در دل شادمانی کن پس که از زبان سحر این رسمی مان گفتندی سر باده ز بنده روی هست که نوادگی سماوار چو گلستان تو پزار سرت بر زول و خوش باد تو تو نور چشم میای جیست ز اختر و یکی گشتن است ز اخواند ترا جویم همیشه تو رویش گشته در کار و چکار ز لاجم سانه اگر سینه بر دست چو میشنید این سخن شیرین بناامد گشت چون موش در آن چو به سو یارم در آنهای جوابش داد شاد بخت آن</p> | <p>که از تو خانه عمر گشت آوار رشدنی آب حرمان با یکی کس از منی بر جان شیرین دل را از این سخن ساز پیغم سماز این بنده می مانده براه دوست که آن بدست یکد نقی شد کافال رخصت مثل صفت کردید کاشتری بنیخو ساجی طلسمی بست کرد گوشین چشم منم ترا در عواید که نیازی تو کار نیست که بنا گشته از تو چشم عالم مکن بجز خود را تو پستان ز عشقت بنهار و ما نواست سخن از وصل تو کو همیشه تو بی مقصود جان کشید که تا ز اولتها و هزاران کام بست بنو با عشق خروشد هم نواست که گوشت از حرفت با نواست که دل از گفت شده و لقا کوی نور بر وی لای جان</p> | <p>ز این صفت به کس نماند چون از این صفت بر آمد ز این صفت به کس نماند چون از این صفت بر آمد ز این صفت به کس نماند چون از این صفت بر آمد ز این صفت به کس نماند چون از این صفت بر آمد</p> |
|---|---|--|

| | |
|--|--|
| شود راحت فرین چه وقت بجوشد او شیرین کجا پناور هر چه داری از کم کوش چو شاپور کزین شد گار کوش نیاید که برهنه دور از زمان کنده اولین ایوی ازین بر آورد و از نعل تن سیر چو کشته و آن بر نه دیش بگشا ای که کنی صد چنانست کمن تا خبر در خراسان که لالی گفت نکند کجا چو ایش او دشت پوز فیکر علاج درد با افتزده دل یک امو زنده مصلحت کایک | رسا نه از زمین بر آست بهر صنعت عالم در پناه مگر هر هم فتنه بر خاطرش کوشه بر کشته در دوش قصص جانم بهش چون در جوار شود عاج زدهش حسن چو از روز بهانه نو از شکند زبان کشته شیرین ازین بجوشد هر ستا و تریست مرز برشته ام شکست ندارد و دورن زین کدامی بد جلا خورده بناشد سر سر کایک بود چون کند از بر زده |
| نباشته تلخی از هر چه قادر با بقا بر کس از که در دشت بیخود کسی از جبر اگر کرده شبه هرات روز استوری خار و نشان را در یک زمین از شقایق او شده یکامش زهر باشد چو | دوین چه بستر ای بزمین در عشق شاپور کاه و نمودن آن مرادش راه و ذکر چو کوی بمتر نگاه داشت فرای ماه مویز باو این و القمه را شبه هرات روز استوری خار و نشان را در یک زمین از شقایق او شده یکامش زهر باشد چو |

بگراند که کجا
قوی می باشد در
نمایه از آن ایاب
بنفشه شیرین
چو زنده شیرین
بگراند که کجا
بگشاید دل افش
سبک لایق کجا
بجام هر کس
بگراند که کجا
فخر و دوش
بگشاید دل افش
سبک لایق کجا
بجام هر کس
بگراند که کجا
فخر و دوش
بگشاید دل افش
سبک لایق کجا
بجام هر کس

| | |
|--|--|
| برون آمد چو خورشید طلب کرده شاپور کزین بر شیرین چو جانم کشته زبان کشته شیرین بگراند که کجا کفون چون صبر کجا بجوشد هر ستا و تریست مرز برشته ام شکست ندارد و دورن زین کدامی بد جلا خورده بناشد سر سر کایک بود چون کند از بر زده | بهر چه صحت شاپور کجا فخر افزای بهجت ازین زبان کشته شیرین دل شاپور در کس کفون پیش روز اول مرجان مرا ام و زین کوباشه روز در چشم ندول مانند ابرجای بسان مهر پستی بماند سرو ازادار و در کج کند امش نست ماه روی برادر و کز کرم انیک جا روان کرد بد چون ز آب دید از تیر دلش چون چشم بگشاید دل افش سبک لایق کجا بجام هر کس بگراند که کجا فخر و دوش بگشاید دل افش سبک لایق کجا بجام هر کس |
| بگشاید دل افش سبک لایق کجا بجام هر کس بگراند که کجا فخر و دوش بگشاید دل افش سبک لایق کجا بجام هر کس بگراند که کجا فخر و دوش بگشاید دل افش سبک لایق کجا بجام هر کس | بگشاید دل افش سبک لایق کجا بجام هر کس بگراند که کجا فخر و دوش بگشاید دل افش سبک لایق کجا بجام هر کس بگراند که کجا فخر و دوش بگشاید دل افش سبک لایق کجا بجام هر کس |

بگراند که کجا
قوی می باشد در
نمایه از آن ایاب
بنفشه شیرین
چو زنده شیرین
بگراند که کجا
بگشاید دل افش
سبک لایق کجا
بجام هر کس
بگراند که کجا
فخر و دوش
بگشاید دل افش
سبک لایق کجا
بجام هر کس

| | | |
|---|---|---|
| <p>دردی که در کف دست است جوایش با او شایسته است اگر باید تراست سوختی بوقت صبح چو بخوابی بزمی که در پیشش نشیند صبا را در آنجا نماند همان است از در کف دست نظر افشاید ترا بر کف دست غذای دل از آن قوم است بر شست با علم در خانه زنجیر شست و او را برین بجز رنگت در خار چو خاک چو مری با جگر با جگر است بود در زیر آب سرد است بتارک بر نهاده و تلخ چشیده شود خوششید در نور خورشید تو گویی چنگ از آسمان نوز بلا تشبیه چون ناله ماه دل شیرین بنواجر او رفته قفا شده بر هر در شیشه او کرد بعد محبت دلش سر بر جگر بزم صید پرورن فتنه بکست بر پا که حیرت لاله ز غمزه حلقه آمد بهوش میکرد</p> | <p>بکشد نهان ز چشم مردم کمان کرده آن ماشو کمان چو بکشد از حد آید بدینا نشو او آن شد چو مال در سنجی بروی خود کشت ولیکن آن خنجر بود این شمشیر چو هر صدمه بر طرف خود بود چو ز در آب غوطه خورد که شود سر سری در وی یکی بکشد کشته آن غزالان بکشد بجز کشته بکشد پس از این کشت ترا پیش رخ آورد در کمر سوی جوان چو شد با مو از آن ماری چو در چو حرف دوری شری را داشت دلش لرزید از حرف کفین بنای سستین جنبه از دعای کل سرشش بزرگی کشت برشان کشت چو آن لنگرین کوه زین آن چشمه نوش ز آب دید بر رو جوها کند چو ز سر می دیده بد در جوی ز خود دفت و ز کس از زخم بود</p> | <p>چنان که طلعت خورشید که شرب درین صید است دل آن سوسان افتاد نهاد بر کعبه صبا و جبال بجای پای سر در راه نهادند که شرب از زمین با خود بود نشان پای شیرین با دیده شدند که طلعه از آن شیرین همان پس کرد از آن ز جگر روی شیرین زانو که مار را در سوط افتاد زبون کرده نه سب از آن رسانده چون دیده نامور دلش از هر دو عالم کشت تو کشتی جانش از عالم کشت چنان که یاد دل ز کشت قیامت بر عالم در بر شریا شده به پیش تو حاصل بکاک روم بسته از آن بر سیلاب مره کرد پیش نه ادوی سود اگر گفته پس بکشد بر دنیا شیرین ولی که پیش از پیش از خود</p> |
|---|---|---|

چو بکشد از حد آید بدینا نشو او آن شد چو مال
 در سنجی بروی خود کشت ولیکن آن خنجر بود این شمشیر
 چو هر صدمه بر طرف خود بود چو ز در آب غوطه خورد
 که شود سر سری در وی یکی بکشد کشته آن غزالان
 بکشد بجز کشته بکشد پس از این کشت ترا پیش
 رخ آورد در کمر سوی جوان چو شد با مو از آن ماری چو در
 چو حرف دوری شری را داشت دلش لرزید از حرف کفین
 بنای سستین جنبه از دعای کل سرشش بزرگی کشت
 برشان کشت چو آن لنگرین کوه زین آن چشمه نوش
 ز آب دید بر رو جوها کند چو ز سر می دیده بد در جوی
 ز خود دفت و ز کس از زخم بود

۹۲

| | |
|---|---|
| <p>بکشد نهان ز چشم مردم کمان کرده آن ماشو کمان چو بکشد از حد آید بدینا نشو او آن شد چو مال در سنجی بروی خود کشت ولیکن آن خنجر بود این شمشیر چو هر صدمه بر طرف خود بود چو ز در آب غوطه خورد که شود سر سری در وی یکی بکشد کشته آن غزالان بکشد بجز کشته بکشد پس از این کشت ترا پیش رخ آورد در کمر سوی جوان چو شد با مو از آن ماری چو در چو حرف دوری شری را داشت دلش لرزید از حرف کفین بنای سستین جنبه از دعای کل سرشش بزرگی کشت برشان کشت چو آن لنگرین کوه زین آن چشمه نوش ز آب دید بر رو جوها کند چو ز سر می دیده بد در جوی ز خود دفت و ز کس از زخم بود</p> | <p>چنان که طلعت خورشید که شرب درین صید است دل آن سوسان افتاد نهاد بر کعبه صبا و جبال بجای پای سر در راه نهادند که شرب از زمین با خود بود نشان پای شیرین با دیده شدند که طلعه از آن شیرین همان پس کرد از آن ز جگر روی شیرین زانو که مار را در سوط افتاد زبون کرده نه سب از آن رسانده چون دیده نامور دلش از هر دو عالم کشت تو کشتی جانش از عالم کشت چنان که یاد دل ز کشت قیامت بر عالم در بر شریا شده به پیش تو حاصل بکاک روم بسته از آن بر سیلاب مره کرد پیش نه ادوی سود اگر گفته پس بکشد بر دنیا شیرین ولی که پیش از پیش از خود</p> |
|---|---|

چو بکشد از حد آید بدینا نشو او آن شد چو مال
 در سنجی بروی خود کشت ولیکن آن خنجر بود این شمشیر
 چو هر صدمه بر طرف خود بود چو ز در آب غوطه خورد
 که شود سر سری در وی یکی بکشد کشته آن غزالان
 بکشد بجز کشته بکشد پس از این کشت ترا پیش
 رخ آورد در کمر سوی جوان چو شد با مو از آن ماری چو در
 چو حرف دوری شری را داشت دلش لرزید از حرف کفین
 بنای سستین جنبه از دعای کل سرشش بزرگی کشت
 برشان کشت چو آن لنگرین کوه زین آن چشمه نوش
 ز آب دید بر رو جوها کند چو ز سر می دیده بد در جوی
 ز خود دفت و ز کس از زخم بود

چو بشنید این سخن موبد از این
 که مصلحت برین کان ترخو
 ازین دوری هلاکش بر کرده
 بمرده گفت دیگر آن سخنان
 بیفتد که بالای بر پیش رخ دور
 بناید بود ازین بیفتد نشاد
 حشمت و صفت کند آفتاب
 در ی که زانیا شده در صفت
 چنانچه از پیشت دور است
 جز در یکیش غفلت نمومد
 شمان بر سیند دست تو نماند
 سکنده رحمت و در آتو و فخر
 بر قدرش کجی چیز با چون
 چرا باشد کسی در دهر و لشک
 سپید یکسر بر با نو و دیده
 چو بشنید این سخن گوید خندان
 بگفتند او سخن خراب است
 سوختن بر او کشته اندر کمان
 بعبود صد هزار آن آفرین یاد
 کشتن خراب و درین زحمت
 بستی راه اگر موبد برین م
 بشکر گفت تا کیر نآرام
 سر کفایت برین دور و دور

در بیان تو به نوزد موبد
 تا این مشو کجاست
 ازین سخن موبد از این
 در وقت خورشید
 چنانچه از پیشت دور است
 موبد که در این
 در وقت خورشید
 چنانچه از پیشت دور است
 موبد که در این

بنامند گفت تا نوزد برین
 بزودی خواهد آمد نوزد بانو
 باه آسمان بخت بر کرده
 که با نوزد کند از عرض کانی
 بنیدن بچکس در حراش نوز
 که در حج کار خوب بناید
 قضا دست و قدر و دل کاسیله
 توان از فویش از جان نجات
 در اطمینان چارم باد شاهی
 شب تیره در آسما و نور
 برای نیک پیش استاده
 هلاکش ز شی بخت بر دور
 چو خستاشی نماید قدر کردن
 که ما هست کشت با نوزد موبد
 بگفتند آنچه از موبد بشنید
 تو گفتی شد در کای نوزد
 بر دم کوبی ز خشنده چون
 بگو که دیده چشمت آید برین
 کرده کشت از بندم آزاد
 بنویس میشدم دنبال آن
 چو کوران بودم در کت برین
 که بهتر شد زانم سر انجام
 هم خورشید از نواخت با نوب

چو خورشید از نواخت با نوب
 بروی ماسوا الله در بند
 شدی ساکن چو چرخ در پان
 تو گفتی با نوزد بر شعله
 برین رخ کنی جسته از دور
 که کی الله در مهرش نماید بر
 ز خاک او شده دیده اش
 با من چو جانم خیمه بر
 نماید فی اکتل صد کوه جان
 که او بر خاک با نوب سپاره
 سخن اینست که نوزد قدر کن
 بر تخت شرا این شرف
 چو خستاشی نماید قدر کردن
 نوزده پهل محنت با نوب
 اجازت ده که در ارم نوز
 بیگانه با نوب چو نوز
 زبان جز بر مراد تو زانم
 بشکر بر تو ای که کشت آن
 بنوم صید خواهم شد صبر
 اجازت خواهم از نواخت
 ز غم این و از او به نشید
 کندش بر بند دل مدارا
 بر پیش خست من سباید پیش

درین ایام بر کشتن عالم
 و کم کرده است از کج و کج
 چو ایش و در و کفشای رگانه
 بود و طوره تو در طوره جانم
 اجازت یافت چون از نواخت
 بافتنای جان گفت فردا
 برای صید انگذن چهل روز
 نشا چون کل بکشش شاه به نشید
 غزالی که رس مهمان شمار
 تاب دید کار این شوشید

چو خورشید از نواخت با نوب
 بروی ماسوا الله در بند
 شدی ساکن چو چرخ در پان
 تو گفتی با نوزد بر شعله
 برین رخ کنی جسته از دور
 که کی الله در مهرش نماید بر
 ز خاک او شده دیده اش
 با من چو جانم خیمه بر
 نماید فی اکتل صد کوه جان
 که او بر خاک با نوب سپاره
 سخن اینست که نوزد قدر کن
 بر تخت شرا این شرف
 چو خستاشی نماید قدر کردن
 نوزده پهل محنت با نوب
 اجازت ده که در ارم نوز
 بیگانه با نوب چو نوز
 زبان جز بر مراد تو زانم
 بشکر بر تو ای که کشت آن
 بنوم صید خواهم شد صبر
 اجازت خواهم از نواخت
 ز غم این و از او به نشید
 کندش بر بند دل مدارا
 بر پیش خست من سباید پیش

دوستانه چون که در شام از نرفته
 زبان ماه شد با هم روز
 بر آن تنگ که بر روی بود در
 بختش شام از نرفته
 با پای در چو آن چیده بود
 یک چشم در شام بود از نور
 با چو آن سینه از نور
 غافل شد سوی چو آن
 در آن شام را خفته بود
 زانجا هم چو چو آن
 زانجا هم چو چو آن
 در آن شام را خفته بود
 زانجا هم چو چو آن

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بر پیش سوی چو آن چو آن | بر کشش که چون کوه بود دیگر |
| بساج چشم مستی تمام بر کرد | بجنگ که در شام آرام بر کرد |
| دو دیدار بی مهر جا کوزند کام | در آنجا که کز در جنت آرام |
| بسازند از برایم جای دیگر | و کز کوه که برین سنگوی است |
| لطیف و خوش هوا چو آن چو آن | بجای سبز تر از صحیح چو آن |
| کوه ز غلده باشد پیش آن | کشتی با سیرا و قوس می تپد |
| روان سازند که در شام چو آن | پایا سینه منتفی با چو آن |
| ز جان خوشی و خشی دل کینه | باب و در شام کل کینه |
| جانی را در اینجا خج سانه | صانع را با طاق درج سانه |
| فلک کردد هموار از زمینش | چنان باشد که از در زمینش |
| مسازید آن عمارت را زمینش | بجای کان بود تا خوش زمینش |
| که برین می رود از قلم جان | مبادا خاشاک کرد در زمینش |
| کوهی دل که خاک کوه زمینش | مرد جان کشته کیمی زمینش |
| نخا رهش آب زندگان | بود لاویش مردم فرد زمینش |
| نکو حرف شام است زمینش | پنجم روی خور سینه چو زمینش |
| هر که بر کفند از کعبه و ایمان | کند زلف آن غایت چو زمینش |
| که میکردد آن آرام پر از درد | مبادا از نصیب بروی سوز |
| که دست ایچا که کشته چو زمینش | تو کشش شام براده بود کج |
| همو بر پیشش از دما ساج | بجای بجای که نور یاد شکست |
| بود سایه بشا خشن زمینش | بجلی که بنا شد بر جی است |
| بدر آن کجین کجا طر بود نا شاد | بگفت ایستاد بر و این چو زمینش |
| مقابل بود در با چو زمینش | قتضای چون بر و این چو زمینش |
| زمین را چو آن آسان | از آنجا که از نرفته چو زمینش |

سنان

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بسان کل کسید از راه پرویز | چو پیش خست کجا کجا نشیند |
| نوا آنگه اسپ دی خرو | که فضل از نرفته پیش هر روز |
| سوز را صورت آن کجا کجا | پیش آن کجا کجا دلخواه بود |
| چو پیش آمد برید آن چو شام | گرفته در در و صبح آرام |
| چو صبح آن چو کز شام خشن مهر | تغافل با ابر است به چو مهر |
| که امین صبح آن صبح صحت | که هر شام پروی کرد طاقت |
| بیج آواز از صبح ثانی | چو در الفاظ اول در صحنه |
| نخستین صبح آن چو خرو | نموده با صحن آن روز در هوا |
| کسی در صبح ثانی با حسن بود | که سخن برود در شام چو بود |
| بچشم صفا کجا کجا | سو قوا بریده از صحنه چو |
| مانی آن با یک کس از دست | بر پیشان کوه پیش چو شام |
| چگونه کس در آن چشمه وزان | که شرو را بر پیش آمد در آن |
| که چون انبساط طفلان شد | زبان از حرف در نرفته است |
| تو گوی با دور از چشمه که کرد | قران در د کف دست پر دل |
| غزبی که از نرفته در شام | که کوه را از نرفته در راه |
| جهان بگشاید است از نرفته | کفزه سار بر سر افشایش |
| برای که در ای غمزه افشان | نشسته تا که در آج چو آن |
| نثار دوم کرده حاصل نکت | ز شب روز در روشن کرده کجا |
| بر دمی چو کس است شکست | نهان تا که کشته روز در |
| شده چیز از آن چو شام | کوه چون چشم کجا چو آن |
| که کس در بر او نشانی آن هم | شده چو آن کجا کجا کجا |
| بان کل نرفته کجا کجا | چو شام کجا کجا کجا |
| نشانی با صحن که بر پیش | کفندی کجا کجا کجا |

دوستانه چون که در شام از نرفته
 زبان ماه شد با هم روز
 بر آن تنگ که بر روی بود در
 بختش شام از نرفته
 با پای در چو آن چیده بود
 یک چشم در شام بود از نور
 با چو آن سینه از نور
 غافل شد سوی چو آن
 در آن شام را خفته بود
 زانجا هم چو چو آن
 زانجا هم چو چو آن
 در آن شام را خفته بود
 زانجا هم چو چو آن

| | | | | |
|--|--|--|--|---|
| بفتحه بر کل با دم نشاند با بر اندر مندا میباشند بدل کلفت اگر معشوقم است و که ما ندانم ما افتاب بود در صبح این اختر که زنی و زاندر خسرو با او درین بری بر کوه بی این تابنده اگر چه داده از قدر آفتاب ولی ای کجا که پستند شایسته نشد سر خود که در کجا نشد سخن چون نهد با درین چو خسرو دیدگان آتش بر نظر آفتاب بکدم برین خور چو خا بر درین از روی کاشی شمار از این است جوی خصلت بیک کوه که کافه گفت بوی رسیده مرغ چون ایس بر و ز چشم شاهزاده کشته جنت چو رفت آن روی از خسرو چو کوه کشت در این کوه بگفت اگر دم در حال آفتاب که دل کرد در وصل و کوه کراین دل بر بود و شیرین آفتاب | چو بنمود میان چشم در ماند دل میدید در چشم شد را مرا بگردن چو برینست بکجا نوردشید آید در صیام نیاید بر زمین از شاد و همی بگذرد بخت را بر لطف کینت عجب شد که این شرف تابنده دل برد و برین جوی کوی شکوه و چه بد و آفتاب که ای کس که در کوه در مار که بر چشم جهان در کوه شد با ز شرم در آفتاب که سر را که زده از رخ ز ولی ای جان ز روی کاشی بنا جو که گفت آهنگ بر و بنا جو که دید شرف کشته بد برانشان که شیرین را که ساز چو در در پای غروب تهر و بکار افتاد با ز چشم خفت فقدش تا زده چاک بر کین شبا و آفتاب باشد درین شود و در زمانه از شرف بشوی مشکوی من که در میان | بسان مد سوسای برین که آفتاب نیاسودی چو هر که با و چکا در جهان و قالی که روی داده از انطرف مهر و ماه در برج حوت یعنی خسرو و برین در سر چشم از یک کوه رسانند بشرف خود را بشکوه چو در میان وقت خود بر سر و در کل عارض آن بر روی از آفتاب دوری بر چشم آب جویان و طلب کردن او از خاندان شاه بواسطه دفع که در دست قهری در میان کبستان | چو برین خطی را او بر طراد بیکش جزه باری که در کوه چو او را اول برین جای کوه بیرنگ آمد از آن چشم بر و نفت آن با بر پست نیاسودی سپان چو آفتاب دو مینه ماه سان شیرین رهی نیند از غیش گلزار از آن پرل شد در این منزل چو در آن نوم و آن کشته ز بروز چهارده مشکوی خسرو دهان مشکوه در این چو بر چو دید آثار اجمال کینه زفتش زان لغنا اندر شرف کوه درین دید و در این غصه | زین خوشتر ز من که آفتاب چو در این پیش پا برنی بر ماه در جهان و قالی که روی داده از انطرف مهر و ماه در برج حوت یعنی خسرو و برین در سر چشم از یک کوه رسانند بشرف خود را بشکوه چو در میان وقت خود بر سر و در کل عارض آن بر روی از آفتاب دوری بر چشم آب جویان و طلب کردن او از خاندان شاه بواسطه دفع که در دست قهری در میان کبستان |
|--|--|--|--|---|

خوشتر از من که آفتاب
چو در این پیش پا برنی بر ماه
در جهان و قالی که روی داده از انطرف مهر و ماه
در برج حوت یعنی خسرو و برین در سر چشم از یک کوه
رسانند بشرف خود را بشکوه چو در میان
وقت خود بر سر و در کل عارض آن بر روی از آفتاب
دوری بر چشم آب جویان و طلب کردن او از خاندان
شاه بواسطه دفع که در دست قهری در میان کبستان

| | | |
|--|---|---|
| چو برین خطی را او بر طراد بیکش جزه باری که در کوه چو او را اول برین جای کوه بیرنگ آمد از آن چشم بر و نفت آن با بر پست نیاسودی سپان چو آفتاب دو مینه ماه سان شیرین رهی نیند از غیش گلزار از آن پرل شد در این منزل چو در آن نوم و آن کشته ز بروز چهارده مشکوی خسرو دهان مشکوه در این چو بر چو دید آثار اجمال کینه زفتش زان لغنا اندر شرف کوه درین دید و در این غصه | که او را شده زمان اول جزیره مقای زوی مرغ خوشتر شد بچشمش نه خوب چون بیشتر بود روان شد پیش شیرین نمان شد چون بری از شرف شردی هر چه پیشش کوی چو جان از دست تو از نم ماند کیست در در را شستی کرد کسته از لطف آن با و اول بچشمش عالم دیگر داد بموتش از آن چو شیرین برک کشته که خواست نماز بر عرض سبای خسرو شده از یادش قضا کوی شده از آن مایه درین چشم | زین خوشتر ز من که آفتاب چو در این پیش پا برنی بر ماه در جهان و قالی که روی داده از انطرف مهر و ماه در برج حوت یعنی خسرو و برین در سر چشم از یک کوه رسانند بشرف خود را بشکوه چو در میان وقت خود بر سر و در کل عارض آن بر روی از آفتاب دوری بر چشم آب جویان و طلب کردن او از خاندان شاه بواسطه دفع که در دست قهری در میان کبستان |
|--|---|---|

خوشتر از من که آفتاب
چو در این پیش پا برنی بر ماه
در جهان و قالی که روی داده از انطرف مهر و ماه
در برج حوت یعنی خسرو و برین در سر چشم از یک کوه
رسانند بشرف خود را بشکوه چو در میان
وقت خود بر سر و در کل عارض آن بر روی از آفتاب
دوری بر چشم آب جویان و طلب کردن او از خاندان
شاه بواسطه دفع که در دست قهری در میان کبستان

نوبت اول از روز اول
تا نوبت دوم از روز اول
تا نوبت سوم از روز اول
تا نوبت چهارم از روز اول
تا نوبت پنجم از روز اول
تا نوبت ششم از روز اول
تا نوبت هفتم از روز اول
تا نوبت هشتم از روز اول
تا نوبت نهم از روز اول
تا نوبت دهم از روز اول

گفتند که زمان ششم
بماند ای که بود از کوه
که با ما ماند و در این روز
بماند چون فصلش فکرت
نش از بعد از یک سال
زمانی چون گرفت آرامش
ز بار لب بدان سینه ای
ز شد ز کوه اصطبل شود
چنین با من بود که پیوست
فشانده بر رخ هر چه کرد
ز غلغله ای تمام جسم کرد
اگر که شود از مال او کم
مگرد از هاشم نو بدو
شود هر که او را بدو
سز چون در جهان نیست
نمرد او را به سینه ای
از جان اول تا سینه ای
چو خاطر جمع کرد از کوه
بدو گفته آن خوانده
درین ایام آن سینه ای
گفته بر بعضی ز حسد
پس زده روزی که کرد
چو باشند این کوه کرد

بمورد رسید رویت روز یکم
طرزان راه پی در پی رسید
شود زاکم هر آنی که
پس زبان گفتگو گفت
پس زده روزی که
نمود آن لغبت شکل
دویدی که بدین کوه
نبودی حرف تیرین
چو بدید آن بر زاد
بود در پیش آن
اد داد و ستد
و این زمان که کوه
بالما حرم زهره
که این رخا اگر چه
هر چند بر شرم
شود از خون بر شرم
بر چون آسمان
که مکتوبه است
که بدین سینه ای
چو کرد آن جفا که
بماند روزی آن
سنان باز و بخش
خونک غمناش افتاد

پندت حسن ایادت
مکن ز خود نفس
مسخا من کوه
ز کوهی حرف و
نمای که گشت
در بر سینه ای
ز کوهی که
نمودی از
بسان زهره
سینه ای
ز حرف از
بر کوه از
یکی
ولی او نیز
دهد در عین
کجا بی
دو دکان
قد از
جلت داروی
نمود از
چو کاسه
ز نوبت

شده ای از زون
مرا چو بدید
با کوهی
روزی که
اگر چه
نیز بر
چو کرد
از کوه
اگر چه
و این
دهد در عین
کجا بی
دو دکان
قد از
جلت داروی
نمود از
چو کاسه
ز نوبت

| | |
|---|---|
| ولی آتش بنی ناسازگار است چو سازم طالع من و از گوی نیامم ز بس تن دیگر درین جا چو بیرون آمدن جزا از گوی برو کفشد گای هم را ایمان بما نهنزاده خبر کفشد بر ما کون جا ره نباشد جز رضا کی قهری کردن بر طرف کس بود کردش چو کردون کس چو آب خور آب آنگاه زنجوش درین نودی سازه از آس توخوش لالش و با ناکار کلا | هر ایش بر دل پردرد بار است در اجماع بودم بر جنون است هر که بر دست آنگاه درازا گرفتند آن بنان از آسائل فدای خاکت پای تو دل جان نور زده او شمار قصیده خوانه دل و جان مبر باد اقد است که باشد در صفا بهتر کز در هوا لفظی از دل آنگین برزد رنگ زنده خالکس بخوبی با کله دوش چند از هم عرضی زین پاست که سپاس زنده دهر کار و بکار |
| پیمان ساختن و وزی یعنی قهر شیرین برای آن جور و پسر برون وی در آن منزل بیان آنکه در نمود و وزی خالی پیش عاشق بهتر است کز در دکل که در دست رفته باشد در پیشش بر او است با خاد | بیشدم این همه است از بر کف بیمش کل بر ناکار باشد زود در امش حرمان فراید نظر اقد بیا درش که بکلیش و کبرلی بار در قهر مشت است غم جانان ز جان بهتر شمارد نایند اختر اشش نقش دیوار |

بگوید در طلب کجای
براه دوست از آن دران
دلچین نانش از بیخ
از آن کو تا دست
نباشد کار او در وقت
بندگاری خاست روی بود
چو شیرین کوی قهری از بیخ
که باشد در بیان بر سو
و شادانی که در شکوی بود
با عدوش و در آنکه بود
ز پیشش خرد کار کجا
روان بود چون از بیخ
هر آن کس غمی بود در
شادانه عالی پس کس
ز کس کس بر سر کس
سازد مع اشتباه در

| | |
|---|--|
| بسان بطر که سازد کوشش کلیوت مرد بتار بجز آنه بد و کفشد گای است و شمار بهر کار است خطار و با چاره کینتری هست ما از ترس تو بکورد در بین مردم آرام حسبت آن بود ما نده خدار حسبت که باشد در زلفش برست اوست جان چو زلفش ز خوش روز بر او کشته خون ز بار بسیار جانهای خطار که قهری خواهد از ما دور از آس کسوز قهرست و روان بیا ای بر همه است و شمار برین ز کس از بر کس بکفشد این و کردمش تو اگر نویدش بفرز آنگاه از کوشش غمی سازیمت که امال دنیا چو نشیند این سخن سپستان روان کردیم سوی کوه چو برو کردون بود در کس سیاه و تیره چون روی کس در اجماع نداشتی از درد و کار | هم بودند از وفا طر کوشش باوردان و درستان حرفی بر آنه روانست را با باد از رخ ناز رود در پیش ای سینه ماه کز زبان زادمی در بر روی چو بخونست جوای دی و کام که باشد دور از نشینش تو کی کشته گوشتان در آن تواند کرد پای جرح را رنگ ز زرشش قتلها در بر لب کفنده در و درش مهور و جبار سیان لاله زار و سینه کوه غمی آید از آن بالا بیان که باوت بر زمین جان چو چو با بیست سخن از خطار چو تا دون از زمان ایسم و در بچون هر همه نمی بر خاطرش شوی خورشید و شمشیر بسان بدلی جویند که بار که دروغ را کند در هر میدان که آله کوه شمشیر در کوه کی هوش نشت چون روی کس بشارش از هم کس مراد |
|---|--|

بگوید در طلب کجای
براه دوست از آن دران
دلچین نانش از بیخ
از آن کو تا دست
نباشد کار او در وقت
بندگاری خاست روی بود
چو شیرین کوی قهری از بیخ
که باشد در بیان بر سو
و شادانی که در شکوی بود
با عدوش و در آنکه بود
ز پیشش خرد کار کجا
روان بود چون از بیخ
هر آن کس غمی بود در
شادانه عالی پس کس
ز کس کس بر سر کس
سازد مع اشتباه در

| | |
|---|---|
| گفت آن جا که میبختد برایست فکرینما در زمین در آن وادی چو رخت خیزد چو درون جان کز لوله آید حقیقتا رخت اسباب است که قصری باید اجزا کرد بفرمانش همه از سر و پند نهاد اجزای قهر صهار بر آن است که در زشتی بود چو آلت بود در آنجا متبا پس ز یکما چون در رخ آید چو یک که در آنجا زندگانی در آن وادی طلسا کجانی چو رخت خویش در مویز بنام بان دیوان که شکوی بود چو که در آن یکا در دست چنان قصری که در لوله نهاد چو خورد این چو رختان بر کوه بدو گفتند گاهی رعای طمان یکی قصری که جان ز پیوستن بر لخته آسمان است و صهار سوی آن بیج هر که مرود ما چو شیرین حرف قهر است و کوش | اگر بینه جای آفرینت بشکل تقسیم آمدن این تو کوشی رفت در کما باید که مسموم بود بر پای بشکرت آن پس از آن شد که نامش در جهان کرد چنان جای که حافظ خورشید ز شک شماره کردش شعله در آنجا پشته از پیشتر بود بر زوی کار بر دست و دنیا ز شب کرد در آنطور جا بیا این برده آید چو آبی سوی شکوی خسر و زشت تو کوشی تو ز مادر است و بی دفع بری که روی بود که شد از غم شمارا خا خا بر شب گرم آنجا کش ترا بود بر شیرین سر زشت و دشت بیکوی ترا خورشید را ناز و ده یا در زول جنت زمین میان که و سبز که و تیار هم چون اخترش بر سیمین بر بار آید از آن ذوق خوش |
|---|---|

چو در مویز بنام
در آن وادی چو رخت خیزد
چو درون جان کز لوله آید
حقیقتا رخت اسباب است
که قصری باید اجزا کرد
بفرمانش همه از سر و پند
نهاد اجزای قهر صهار
بر آن است که در زشتی بود
چو آلت بود در آنجا متبا
پس ز یکما چون در رخ آید
چو یک که در آنجا زندگانی
در آن وادی طلسا کجانی
چو رخت خویش در مویز بنام
بان دیوان که شکوی بود
چو که در آن یکا در دست
چنان قصری که در لوله نهاد
چو خورد این چو رختان بر کوه
بدو گفتند گاهی رعای طمان
یکی قصری که جان ز پیوستن
بر لخته آسمان است و صهار
سوی آن بیج هر که مرود ما
چو شیرین حرف قهر است و کوش

| | |
|---|--|
| مرا خورشید سان تنها کردار چو خورشید ز میان ایشان گشت ز کشت چون دل تو میبست و لیکن زین کلان آن چو کبریا که چون زان کوشید چو که رخت از شکوی برد بسنجی بر آن زده را با بانی بر عورتش کف جانی در بر غم فصاحت بود افزون از اول برش کلن چو کشتش کلن ستونهای بی بر سوئیهای ز رخت در دهان رسیده ز کاه خسته و خویا به دل اگر چه بود آنم تر از آنجا چو در از منزلت اختیاریدش کسی که در آن کان در دست چو شیرین بود دست عشق در بجز خرد و جیش مادی کن چو یار شیرین و کاشکش | کلی سر چون بهلال انجا باد بدو گفتند مادت خرمی جنت در وقتیل و حدیث و اولک برای چاکری با خویشش بر زشتا کتب مرتین مروی این عظمت جانسگانه قدر از دست چو کوی کوفه در چشم چو جان بر زشتی چو دیده چشم کبریا که در آن منزل اولک دش کوشی که در قوج و درودن کفره چند زشتی بر سرش نکند مسک اند و جیش بر بند بر آن کوشی که مایه است کلن چو کورسان کبریا در بری بجان چو جوش در دم غش چو بر در ایشان کفر و سر دانه بر نیکی و در مشن نش زوار هم از حضرت بود در مشن جهان بر سر میر و انجا مادل بر مش |
|---|--|

در چنان شکست که در پیشان
ارمن کلاب کرفتن برین
شهر را در زمین و زمین اگر کل نیست
نخند و بر کاه ای کاشک

چو در مویز بنام
در آن وادی چو رخت خیزد
چو درون جان کز لوله آید
حقیقتا رخت اسباب است
که قصری باید اجزا کرد
بفرمانش همه از سر و پند
نهاد اجزای قهر صهار
بر آن است که در زشتی بود
چو آلت بود در آنجا متبا
پس ز یکما چون در رخ آید
چو یک که در آنجا زندگانی
در آن وادی طلسا کجانی
چو رخت خویش در مویز بنام
بان دیوان که شکوی بود
چو که در آن یکا در دست
چنان قصری که در لوله نهاد
چو خورد این چو رختان بر کوه
بدو گفتند گاهی رعای طمان
یکی قصری که جان ز پیوستن
بر لخته آسمان است و صهار
سوی آن بیج هر که مرود ما
چو شیرین حرف قهر است و کوش

دران ایسان کبیرتین
علیه مونسدر جسمه بود
نیک چو نوزده و بیست
سین بو نوزده و بیست
بگفت ایسان که
چنان غمزده تمیز
کواخترش بود چون
چو اسکندریه بنام
کرچه بود از آن
شینه یقین را از کج
بگفت ایسان که
نزل فلک از روزگار

ای چون بنوز و خندان ترا گنج
بسان قوس هر بواج کردی
سدر شباه رفت آن یک کف
چو دیوان مهرمانی را بر نیاید
دو تا شد سرو و گل ز خاک بر آید
نوبل گشته خسرو آسمان و امر
زر شک که خورشید ماهه در کجا
شگفته شد چو این کل بیابان
چو جاری شد در این وادای جف
در زمین چون روان بود جان
عمین بوز نسیم کرم و اجزان
بیکر مدهش گشود لب تاب
بگفت ای کاتب هفت گشود
پا بابت لوای عدل ایم
درین نوز یک قصه است بجا
در آن بسفان آه اتعوت
بر آن فخر کزین گشته بر آید
در آن بسفان آه ای کرم کتبه
عمین چون بود خورر مطلب
تو قاید باش و پشام پیش چو
چو میند این سخن نوز جفت
ماه آسمان کردید مسرو
تمام آنوز را پر میوز آگاه

از آن پس

از آن پس که از خورشید چو
اجازت را زبان بگشود
بمژگشت پانگویی حسه کجا
ز نزد گجان خود شخی کزین کرد
بگفت این نزل را ای مرد آگاه
بگو بپای علی را مونس نادان
و کر از معذرت ای بر خرد
چو شد که کور ایسان مروی
رخش چون شد خاک پای
زبانو آید شرا بود و بگناه
ز زمین برسد از دم چو کارد
بزیبان چو باد از بیکتک
ترا بسرخ دور است از
چو میند این سخن بانوی طنز
دلش را خفته شد سعد تید
روانش مست از تیغ شمشیر
بسان آسمان در دم بی اختیار
ولی چون بد تا با آن پرز است
چو شد بیخ شرف از کمان
شهی را دید رخ شرف چو
بسان خورشید آن معجزه
بدست خود سرش نشاند
بر روی تخت بر پهلوش نشاند

که بر کرد و بیخ خورشید ماه
چو خور بر ماه نو افکند بر تو
مربسته ساخت نزل در خورشید
بوجود آگاه بروی آینه کجا
بر سوی جرم حسه نشاند
نوبت است نزد یک ایسان
بگو چو نزل کرد است و کرد
او ان کرد و سوی شیدل
نمای در جز آن بزرگت
یکایک سخن کرد آن آگاه
چو حضرت داد با شرف
بگفت بگفت نو بادت مبارک
سزای آنی که از آینه کجا
در ادم رخ شوق او پرور
روان ایجا بسان سوزی هر
زخمه با بر شمشیر
بسان بزم شامه سیاه
روان کردید سوی بیخ شمشیر
شگفته گشت چون گل روی
که چون خورشید ما شید از نوز
ز با مش غمزده کین چنین شد
بسان همچو بر کرد و نش آگاه
بروز در هزاران آفرین

در آن ایسان کبیرتین
علیه مونسدر جسمه بود
نیک چو نوزده و بیست
سین بو نوزده و بیست
بگفت ایسان که
چنان غمزده تمیز
کواخترش بود چون
چو اسکندریه بنام
کرچه بود از آن
شینه یقین را از کج
بگفت ایسان که
نزل فلک از روزگار
ای چون بنوز و خندان ترا گنج
بسان قوس هر بواج کردی
سدر شباه رفت آن یک کف
چو دیوان مهرمانی را بر نیاید
دو تا شد سرو و گل ز خاک بر آید
نوبل گشته خسرو آسمان و امر
زر شک که خورشید ماهه در کجا
شگفته شد چو این کل بیابان
چو جاری شد در این وادای جف
در زمین چون روان بود جان
عمین بوز نسیم کرم و اجزان
بیکر مدهش گشود لب تاب
بگفت ای کاتب هفت گشود
پا بابت لوای عدل ایم
درین نوز یک قصه است بجا
در آن بسفان آه اتعوت
بر آن فخر کزین گشته بر آید
در آن بسفان آه ای کرم کتبه
عمین چون بود خورر مطلب
تو قاید باش و پشام پیش چو
چو میند این سخن نوز جفت
ماه آسمان کردید مسرو
تمام آنوز را پر میوز آگاه

| | |
|---|---|
| غش باد ارمین کا پوچھا شود چشم تو چون خار کو کج ز پای نازنین در در محبوب و جان خرم خرم شد ساق طبع شده شادی گرفت اقطا عالم بجلس خاندان مطرب بار فج را نغمه بود و نشا شد بار شده ز آواز مطرب سما کی زمین از ترو ساغر خورشید چو گل شد عارضی خسار ستا گردون برد از باغی بوی می چو دوران بر جان شکست ستا بر آنگونه جهان کرد بیست بمشت رفت چون پامی آواز که باد آساده دایم شاو خوش کون و سخام آسایش رسید اگر با هم اجازت از شمشاد چو زو اصح صاوق را بیستم اجازت یافت چون از شاد بمزال آمد آن ماه جب کند بشاد سود چون شد صلح بسان بدول پر کرد از آساید در مرغ فتح آمد بهر روز | ز اندوش مبادت سگت ز منی اند روی خوب لبر عمدش باد پشت تو کد کوب بسان زهره آهنگ طبع شکست افتاد زور بش کرم بمشت باکند زو پر جو ناز بمزل کس نامند از شوی ستا ز نقل شادوش شکست بخور کو وقت صبح اوی سما شد شکست افتاد زیشان کج فکست دست شدا ز یاد آقا سرایت کرد آن نشا هرقا کوسج جوش میزو از نکل بجز کفکفت بانوی شکب سر بر عزو جاهش باد منزل ز چشم مرغ پداری پر سیا که سازم باک ز خاشاک ز کجا بسان ذره پیش خورشید پکدم کرد کلون علی صحرا بنقا هر زن سابل بهتر از ز جابر عاست چون شخص غاشق روان شد سوی منزل لکا کج باز آوان اساطع عیش شد ساز |
|---|---|

بوی کل چو سوزش
بجیل ز پیش از حدان
بشکست کربط با بی جا
بکوی کجاست رازی پدید
صفت چشمی که بگوید
شده شاد بود از باغ
باید کرد آن شاد بود
بگوش آساید خوش
از حضرت شادوست آواز
بگو که کز آواز آن خنک
چشمینان تو عیانت
بیش بینه و کز آن
و اگر اکل سم کو مع
منی ز صفت بستی

بوی آن خورشید زادما در وقت در لاتی نزد

| | |
|--|--|
| خوش آن قاصد که از آید خوش آن قاصد که چون خود خوش آن هر که آید زادما بنا میرد از آن باد فکس خوش آن کاشی که در پیش کج بود بهتر ز جان ز یک میل خدا ز کون قصبه خوش کزان شکست باغی باغی سماں شوال غرمت بود بر نمی شد چشم عشق سیر خوب دکانی در روی ریش بسا گل کسب زده بود در باغ چوشاه انچه ای نشسته در آن مجلس سراجی غول می صافی پیش در پیاله یکی شغل پرست به جان بسان لاله زار چو سوزن رسیدی دایم از خون دل ز کال از می و سپ از آنش بیل شکست ارس بیدو میل ز کال شکستش از انش خط میگرد صدره عقل هر روز | بخواند پیش عاشق چون سحر زنده در دل ز حرف شوق شود چون روز روشن ز شاد که آرد سوی سپردوی شین کشته نامر مشوق از پر جسارت کرد سانه کجست ز با نغمه خوردی با از سر چو شد سوی ساطع خوشین شکستی کلاب کنی با خیز قربن بر تو نور بود صبا شکستی زبان بکار شاد که بود اینک سماں سماں در غم بر رخ آفاق سپسته روان بود از دلش کج بسان بدر تابان بود و کلام که در رونق خردن کجست در آن آفت چو بساں و عالم از آن چو چشم عاشق بود شاد سند روش منور کرد در چشم بنفشه کرده جادو در کل نمودی چو کاشان کاکل کربش لاله شاد در دل روز |
|--|--|

بسیکست از جان
بسنه و در پیش از
مندی در میان
بسان خاک ریش روی
بکال از سرش
بشکست کربط با بی جا
بکوی کجاست رازی پدید
صفت چشمی که بگوید
شده شاد بود از باغ
باید کرد آن شاد بود
بگوش آساید خوش
از حضرت شادوست آواز
بگو که کز آواز آن خنک
چشمینان تو عیانت
بیش بینه و کز آن
و اگر اکل سم کو مع
منی ز صفت بستی

مرحوم مجلس را بود پس
فغان بگردان بر سر کار
چو شست زار و غم
نیز می جویند کز شرم
وان نه فرخ از شرم
که رنگ بر کس بود
چو شست شکست
وشان از آینه زین لاله
زیست کسی چه زنده
بگفت در است
در دولت بر این
هر ای بار و وزان
چو شست نام آن
بدل بنام شوق از
در پیش از شوق
باور که حرف از

برانی در داس کل حرکت
بنامش هر که ناپسند
بوده من بر شوق
صبا از روی بستان
ز کوه سوزن خوش
تقابل چون آن بد
بیا بر نفس از اجای
هر اسی بیل آن بو
کام بر یک ساغر
کمی باشند در
کمی گشتی قدر آب
کمی در با صفت
کمی بودی حقیقت
کمی خورد خون
کمی گشتی سخن
زواج دست ساق
چو عاشق کو بود
چو بیل در هر ای
منعی تا در جنت
در آن مجلس بر
ز طاق و صفت آن
در آن جنت که
نمود ای کسی

در آن گفت در چشم تو آن
شدی ساجد بر پیش
بعزت سایه و رنده
همی بر تو فلک
ترا شد که در دل
ز تیغ ناز تو زنجی
بیا بی گفتن
نمادم پای چون
زده می بر برون
زین باغ گل
سر اسر که بود
لکه در نظر بود
ز به دیدن آن
بسان بر سر
چو دیو از دور
ز هر کوه سنج
در درج سخن
دلش را همچو
چو دل رفتن
کون شدتی
در آن ایام
غمی شد کزین

که جانم کشاید
کز افشاده در آفتاب
که خود دارد از هر
که بر کردن رسی
شدی از غم زین
بر پیکان خدک
کوی بر باد
بمیدم وادی
گفته در درون
ز مرد پوش
در آتش داشت
کجا بودی خورد
بجای چشم
بگرد او روان
بسان مرغ
نماد از لطف
شدم مست چون
حدیث خردی
فریبسادم
تو گفتم آسان
گفت ز در جوار
تقدم دور از
او از کز زده

شهرستان وصل شیرین و کشودن شاپور آن عهد و انوار
 شاهزاده بندر و موافقت نمودن آسمان با آن عهد و انوار
 چو وضع است شاپور از انشا
 که تا فردا بچوید پیش سپهر
 بگریز او فلک در فکرت
 بس از رخ دوم چون مهر گلک
 تباران بسکی امد جلد از
 پرندی از نعل آور میرین
 چو خسرو باز کرد آن لاله
 زانی پیش از بود خاموش
 چو شاه پرگزین شد رایجین
 بزنی گفت گای تو ز آلی
 چرا چون آمد این خاوند ز
 باغ گفت خسرو گای و ماکین
 بدو رنگزد و یکدم درین
 بکامط بود چون چشم رخ دونه
 قد چشم چو بر روی شمشاد
 پس از آن کامرانی چو چو
 چو خاک ره قمر بر این
 کنون دشمن کرد ز شمشاد
 بمن این کار آسان کرد
 نمیدانم گزین کرده کرد
 روم سوی مداین شاد و خرم

در کف شاپور
 گریه ما غمناک
 بگو جان تو بخور
 تا ستر ماران
 چو نود را منور
 که خواهی شاه از
 بیای گفت خسرو گای
 بیاد این سخن
 جهان از سخن
 بود سبقت از آن
 زوشن بر آن
 که بود سخن
 ای چون در در
 کند که قانی
 کند که قانی
 بازنده بفر شام

مرا دست پیش شاه بدنام
 نموده شاه را بر از زمین
 اگر چه پیکان هم یک انشا
 ز قمر شاه و چو روی شیرین
 اگر روزی شود دیدار شام
 و گزین شود با من هر غوغا
 چو تو مشک کشی کار با
 چو پندش از سخنش بود از
 فلک دایر بندش درین
 بود کار من این کار غمان
 در کار گفت باشا آن
 جهان بگریم کما مشایخ چون
 چو بانو پیش شاه ایو درین
 ز شیرین گام خود را ساز زمین
 یکی اسپست بانو اگر هر
 چو ای سپی ناید چه کرد
 که بکلی که هر آن که
 چو شنید این سخن خسرو گفت
 بود چو دست سینه بر دل
 چنان آمدن سینه بانو بر سر هر روز
 کردن بر چارمن خسرو کرد و بخت
 عارفه شهیار عالم و بر آن آوردن
 شیرین و شکفتن گل و لاله در باغ
 خاطر سینه بانو سبب
 نکلن چو کجف شکم دره ام
 دلش کرد است انگار
 هر اسامی نام شد این راه
 بگو اید رفت از این سخن
 چو تو خوشتر شدی از این
 زنده آسب حیات ز کله
 دلم را ده ازین زمانه
 بگفت شاه در باره
 زمانه در این ازاد
 رسید به است تو
 که خسرو با او شاد
 شد خاد و عداوت
 مرز چون بر نه
 ز حرف با مجلس
 شاه شرمند
 بود چون عکس روی
 رسید که پیش
 که با او جان پاکت
 هر کلام از او
 چنان آمدن سینه بانو بر سر هر روز
 کردن بر چارمن خسرو کرد و بخت
 عارفه شهیار عالم و بر آن آوردن
 شیرین و شکفتن گل و لاله در باغ
 خاطر سینه بانو سبب

در کف شاپور
 گریه ما غمناک
 بگو جان تو بخور
 تا ستر ماران
 چو نود را منور
 که خواهی شاه از
 بیای گفت خسرو گای
 بیاد این سخن
 جهان از سخن
 بود سبقت از آن
 زوشن بر آن
 که بود سخن
 ای چون در در
 کند که قانی
 کند که قانی
 بازنده بفر شام

نظر چون حالت شاهجان
 زبان بگشود بانوی بکاش
 ترا خواره کردم عجب
 بمن بسیار آن بداد و در
 که تا شدش کم در کجا
 چه شد با من سخن خرد از این
 بیان تو گفت گای در سار
 یکی ناخوش خبر چون بود
 روان گاه و خنگ چون
 جوان عاشق که باشد دور
 کون مجلس چون تو شوی
 چون کل گفت ازین بانوی
 لبش که با گوش جمع
 ز کاشم چون دیو سبیل
 از آن بخشش حرامی حکم
 وز آن سر مایه ساغر که در
 بهر کس ساید اقصیت و
 ز هر کس ساید چون خورشید
 چو کاشم بجزت رفت
 بر آن نظوری که مخصوص
 بگشا از بیان کس این
 ز حرف خویش کوشم شده
 او از طالب آن نازینت

شاه در دو عالم تو را زدی
 نیش خیار پیش ما نوی
 بار از ذوق مجال است
 زان پیش که بگشود
 کوی بسیار آن او سر
 تمشک آن است
 کوی به کجا است
 چو زده نامش بر این
 مین از سخن آن
 نیا آن در سخن
 کونتی و عیالی
 است آن ز جانی
 غم او را کای
 یکی است کف و
 یکی او خود از آن

یکی ز خوشش می عهد
 جو خروید بر آن شویست
 به پیش آمد چو دید او
 بدست خود کباب نشاند
 چه زرد کل صفت در
 از آن پس که در آن
 عجب شدی رسید از
 شد از تو ای زمان
 ز روی جزو که گشت
 چنین معلوم میگردد
 روان من شاه نظری
 و کرده گشت با
 ز شیرین من آن
 بگو حرفی که تا
 چو با که زاری
 که میدان من آن
 کنون مردی که در
 که آن دست که
 تو دیگر پیش این
 چو پیش این سخن
 چو کا صد که
 مرا اسبست بر
 بلکه بست کند
 یکی بود پیش آن حرف
 بیسان آن همان رخسار
 پیشان شد از آن کشتن
 چه شد مشه در ادب
 دش آن هر با بنی
 بجز تو گفت کار
 که آن هجرت در
 چه افق توست
 که ای خاک در
 که خرد هست از
 که کرد از لطف
 که ای عیالت
 روان دل را
 بود که گشت
 که داد او به
 به اندیشه
 بجز کاری که
 که در آن
 بگفت که ای
 بهایه بستش
 نماده آسایش
 غمانه در ره

درم آویز پیش
 رخ اندوه را
 معجزه ایست
 قریب از آن
 دراز با تو
 بنام تو
 در میان تو
 قیاس تو
 حال آن که
 مشکلی که
 ایود از
 ایازت
 موت شد
 که چون
 که در
 که در
 که در
 که در

چو در آینه ای که در آینه
 پیشتر از آنکه زنده بود
 بر آینه دل که گشت زنده
 پیشتر از آنکه زنده بود
 چو در آینه ای که در آینه
 پیشتر از آنکه زنده بود
 بر آینه دل که گشت زنده
 پیشتر از آنکه زنده بود

سوز دل مولد شد با توفیق
 مندرس از نسبت کما و کلون
 زشش میخ منقلش مرد ز مال
 دو هفت می چون کدشت از لؤلؤ
 چو شاپور آمد از راه سوس
 بر سید ازوشانی کان پیر
 کجا کردست کجوں ملام منزل
 چرا آه صفت ز باخار سید
 مگر ز می شمار زشت از شای
 زبان بکشود بر تند پیش
 بر می گفت آغاز کردند
 بکشند آن بر ز کس مشیر
 ز ما قصر فرخانی طلب کرد
 کسوزن عشرت کمان آفتاب
 چو شیدا برین سخن شاپور از ایستاد
 چو در بان فلک آمد بیابان
 یکی جا در زشت و بر فنگ
 زمینش را در شستی بود چندان
 عوایش را قشر زندی چو در دست
 ز خاکش را غبار بر جان کرده
 اگر چه زارش از دیده نهان
 ز بسنگ انجا مینیا بود کوی
 زمانه کرده نامش قصر شیرین

چو در آینه ای که در آینه
 پیشتر از آنکه زنده بود
 بر آینه دل که گشت زنده
 پیشتر از آنکه زنده بود
 چو در آینه ای که در آینه
 پیشتر از آنکه زنده بود
 بر آینه دل که گشت زنده
 پیشتر از آنکه زنده بود

سواد مصر بنیان درین بود
 و طارش می چون کام باد
 چو شیرین را نظر انشا و ازده
 بکت ای فیلسوف استخوان
 کلندی دو دم از آن جا تو دل
 کهنون ستم ز حال نامش
 بر یکت بر روی زشت اجول
 خن بودی بسبک در چرخ
 ضمیم بود چون خورشید روشن
 برین رو نم تو کلندی فبول
 کیم پیش که از دست تو فریاد
 چو شوخ چو نای و او شیرین
 ز خاک باش ای با قرق داد
 بر می گفت کار عشق چو شست
 درین ره خون جا بر خور و چون
 بدین گونه دلش چون و از یاد
 مرا خرد و بر پیش تو روان کرد
 ز شهادت بعد سید بر پان
 در آنکسشن نوی چون و جان
 چو خونی در شست در دل از شست
 بمن گفت ای پسر مند و کباب
 بر و از جانب من سوی شیرین
 از و خواست کن خدای کنام

کند که سواد کنگار و نوره
در این چشم پادشاه
چو بنشیند این سخن شد شکر از
کفایت از این خاستگاری
بهمین مصلحتی چون در
نقشه نور عالم کرد
نقشه از عقل لای کس نیست
او آن کس که سر زبان
دوازده صد و هفتاد و پنج
این در سن از او نشانی
این که است در کتب و کلام
چو این که در کتب و کلام
از آن در نظیر کلام
چو این که در کتب و کلام
چو این که در کتب و کلام

ازان دست منبت امر و زکون
بیشترین بلاکت کفایت شاپور
چو خضر و حرفه بیزین ز زبان
کفایت از ستی از مشرفی نمود
اشارت کرد سوی خدیجه و
کانون بر عزم خورش مسته چراغ
زبان بکشود با نوبی کفر کسب
بود خواستش در ادکاک و پاک
بیا تو کفایت خرد و کای در افک
ز بعدش که چو کشتی چون نه
بود و مطلب مرا از این زمانه
چو خضر و کام خود را که پیران
روان با لوبیا پیش جان و شغ
بگفتا چون ترا مقبول نیست
ولی خاصه اگر چون کنگار
مرا اول لای زخم بود رنجور
باید چاره کرده در کنار
در اصطلاح کبابی سپید گونا
چو کنگارون فلک چو پاره
بجلدی برق پیشش ششک
اگر ز حضرت و پدشاه بگویند
برای خا صدا آوازه بگویند
ازان سر مایه بر پیشانی

کراسادای بره یکا کنگار
ز نالان گشتی از خورشید
اگر آسای بر پیشش و دانش
بره که در بدیش گشتی بزیاد
چیزش از بی درافسان آنی است
بسیاری تمام آن در پیشک
چو او را بود در پیشش معلوم
کونی سنگ از اصل پیش آب
بنامیزد چو چینی داشته
زیوی زلف او صفا بی بود
شدی ز دار نمودی چو پاره
بیش ظاهر شدی ظهر آن پرانی
بروزش بر خور بود و شسته
دو هفته چون کشته از شغ
چو پیشش از شد بر حوض آن
بغالب جان در ادبار و کبر
فلک با خا کیمان و مساکر کردید
چگونه از ابر باره جای راه
برای ارباب و خوروی در آستان
ز لای خضر از آتشش بر آمد
چو شاد روشن از و پیشش
در آن حوضه روان که در پیران
چو ارمن یافت بازان دانند

روان کروی زدیوه سیل گلگون
به سبدر را چون یک پیشک
بروی مرد چون که در پیشک
سینه بسته کشته کمر پیشک
که بقیه تبارت چو سبدین
مردی قطره مانده در پیشک
نماند از زمین عایش خاک دم
شدی از تپ اوین لاکوب
که از فزون بودی ز مرد و هوشور
ز کس و من گشتان مین بود
بشک کن هیچ که باشد ز دنبال
کشودن نال آنکه ز منوی
بدیشان او دوشم بر دوام
بلک ارمن آمد خرم خوش
دلش که بود باز ساجسته
گذرد از شد به خور
زلفا رجا سپه باز کردید
منور شد زمین سپو بپا
زنسک خارا با سک و گشت
بجوی خواهش است ز راه
ز پیر عقلت زوانی توان گشت
ز جان که در عالم گشت
سرخو سود چو پیشک از نماند

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| رسد که ما را بش از جانین شود | بعنا ازش نو سپد نام خیار |
| کشتاد و پیش که بکشت در باغ | چو لاله بود زین مردان غم خویش |
| بخت کار او کمرست و نیزنگ | کنند از خیل بر موی جهان کس |
| بدر بسکمی شیرانه به سازد | اگر خواهد سب را ماه سازد |
| زنجوی یکن آن دو نیست | بدم سردی و زشی چون نیست |
| بچه کله و آنکه کلاه ویران | جان از بر سر او هر چه بماند |
| بمرا و ما و اول کس نمی | که هر که بر نخورد با کسی کم |
| بگویم خود را این قصه که شاپور | چو شد یکاه از ده کاه شاپور |
| بشخصی سپید و بلبش که کاهانی | بروز آورد ما را این جان |
| بجوشا و عا و از مشرق علم زد | بگنجد سپید و پر و پر دم زد |
| ز روی کشت فرور شد شمشاد | فرود آمد چو افسرد و آن کاه |
| بکشت چمن شد با ده در دست | بروی بزه چون لاله کشت |
| بر دستش همین با نای طنار | بشیر ساخت با مده شوه و ناز |
| و شاقان در برابر استاده | در بخت روی شکشاده |
| منفی دست زد بر مار طلبند | فا در ز غلغله در پوستان شود |
| چو عطاس استقام روز بخت | زیر کاشق سر آسمان بود |
| صراحی کاسه با نای که خنیا | روان این مجلس شد از نوشاد |
| شده و لشکر در پیش بود | بهم راه فوج را بستند |
| درین آنکه سپید از در آن | بشدن کس که بر روی کوز سیمان |
| نظر اقا و چون بر روی پیش | منور کشت رخ مانند شمش |
| برگان رفت کرد از پای کاه | شای کشت در غم و دشمن |
| پس از تعظیم و نای بسته شود | بکشت ای شه بار صفت کشود |
| مرا از کان دولت دل سپید | فرستادند به پیش تخت جمشید |

کریار با این کشت مایون
چون خورشید با بگو کردن
جان چو کله پیرا را در
دو نوزادان مگر کز سوس
چراغ از پیشان کشته شد
زیر نوزاد زنی چو چو چو
زادی سکه از این سپید کاه
کندن خورشیدان از خورشید
شود بر زلفت آن نوزاد
چو پیشین این کشت از آن
خوش نایا هم که بر کرد
چو بود زین کشت بر کرد
دو پیشان سودا کله
تفاسد بود کشت از دور
خوش کشت کله از کله

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| بگفتا شد ز باد سردت ای بزم | رخ با قوت من چون کبر با زده |
| ز بند شاه بد اول طراز | کسوزن اقا و با جان هر سپید |
| مرا وقت پای صبر از جاس | بکوزین ناستر کاه فایدم نایا |
| زبان بکشد و آن مرد مخدال | بکشت ای تنگ نایت ای حلال |
| بجلم یک یزدان جمادار | که عالم کشته از مشق بدیدار |
| برون شد هر م از این کاه | ترا یاد انقادی ز غم کس نیست |
| بگو که زنده کردن هر جان | سر پرست ترین آسمان باد |
| دلت طالب شود بر شد غم | زند تا ماهیت با و ایلم |
| انگردد جانست از او چو چو | بود عزت ز جاده هر خون |
| چو میشد این کس خسرو از آن | دانش را کشت روزی هر نوزاد |
| شدش جان کشیمان از غم | نماند که بود با رب و پر تو کس |
| در که گفت فاصد کاه تنگ | بباید زود کردن قطعی کاه |
| که ما که بر امت مرغ مضمود | نمزد ز خم در وقت رو به بوی |
| در یک آری که در زلف ایوان | شود در دست از جبه کله کاه |
| بپرد از نفس مرغ امید | چو خسته تره شود و کوشید |
| چو خسرو دید صدق کاه کس | نماد از آن سبب کس نایا |
| اگر چه شاه از عشق بلا نای | چو مجنونی است بند خسته |
| ول در رفتن از نای هر یکدم | مغز می کشدی کشته مغزیم |
| ز شاهی بود پیش کاه و نه با | دل و جانش شد نوی از کاه |
| روان کردید در دم هر چه صدم | بر نایان روان چون کله کس |

در بیان احکام توحید که سپید در مرغ شرف یعنی شمشیر
باز شاهی و کز تهن فرود صدمت و انقادی از نایا تا به
مخدران او ستاد کیمیا که
کس از کله نظرش می شود

کلی فکله کرد از استان
که خون از کله کوه
جان کشت از آن کوه
تخلص از شوش کاه
چو کس شود از کوه
فکله از کوه کوه
ببین از لطف ادا
نماند کس از کوه
چو کس کس کس
چو کس کس کس
و کس کس کس
نقش کس کس
رشد از کس کس
فکله در پیش کس

ز عدل و داد عالم را جان کرد
 بهر یک و بی خودی خود گشت
 چنان ز پیش ملها کار گشته
 بیوکلش از کس لب گشوی
 بر غای نظر کردی اگر مان
 بعدش دست مظلومان گشوی
 حرارت که شد از خورشید تابان
 غلام شد چنان مملوک گشته
 نمودی رخت که جز تیره چو
 بیشتر زه جرمه بو بخشید
 نیارسی عتاب از ایشان
 زهول صد مرتبه آن بید خیر
 پس از داده و دیگر که از آن
 جو کرد از زور بار زور خفتاد
 چو ز پیش اسراف از آن برید
 ترسخ سر فرازش گوید فولاد
 اگر در توس بر سلسل مدهی
 کندش با چو دیدی خیل چین
 نمودی که پر دین که گشودک
 چون چشم روی خفت جان
 بهست ابواب ظلم و مکر کن
 ز نام هر که می کش بریدی
 کس که از وی از جور گشته

چون خورشید ز پیش
 مینماید از نور جان
 برین از کس لب گشوی
 بود پیش خنده چون خورشید
 اگر گشتی که خیز از کبر
 چو از این سینه خیز
 بر توشت کس که از کبر
 نمودی زانکه در خورشید
 نمودی دست از خورشید
 غنی که از پیش چون خورشید
 ریت بین از سر خورشید
 میان از خیل چون خورشید
 دل که گشت از نور خورشید
 با زان که از نور خورشید
 چو در جانش خورشید
 کس که از وی از جور گشته

به پیش چشم تو که از نور
 بود تا از سر مقدم خود گشت
 کند چون کوه ما که بر آن چرخ
 کند با شرفی در قوس بریان
 بهر سکه ز جیب اندر جا بویک
 ز قدر با زوار چه پس بویک
 نبود اگر از آن شرف گشت
 غم داشت که حجت از قاف
 جهان کرد ز عدلش گشت یاد
 چو او پر از است از حق عالم
 بجز می شمش بودی روز گشت
 چو روی شاه شد از با کج گشت
 بگشت از پیش بر شیرین که رفته
 ز جان شیرین تر از شیرین گشت
 چرا از پیش بر سر کوه گشت
 چرا بر مجلس این حق نبود
 چرا با ما سکه آید بکلان
 بگشت گشتند که از غت زخم
 زانکه از پیش به است از خورشید
 فزون از کجاست کون که گشت
 چو شد پیشین از جرم غم نمود
 فرود این غالی بر جانش می غم
 بود چون آینه روشن در آفتاب

نمایانست بهر چه پس
 بجز کوه که از کس لب گشت
 که یار و نام و وزن و قدر نمود
 بجز ترسم که از آن که بر و از
 روان کردی هر سکه ز جیب
 ولی در ای مور نام توان بود
 ز کشتی شد چگونه می شود
 سر شیران چنان آفتاب گشت
 سپاهی بیک از نور و زان گشت
 مرت سافست ز می بهتر ازیم
 شمردی سر کشتان را نفس بوار
 ز نقلی که شیرین کرد و خوش گشت
 که بر ز پیش بر سر سوزان
 چرا آفتاب جان را در پیش
 بود نامی و علم زین غنچه بخون
 خجالت بخش سرود خورشید
 ز با هر چه که در دست از
 بگشت حساب در هر و از
 سوی ما وی خود که از کشت
 نهاده روی چون خورشید تابان
 چو زلفت شد نمود غم خورشید
 فوداع گشت شای که در دور
 زایمانی به شمشیر که در آفتاب

چون خورشید ز پیش
 مینماید از نور جان
 برین از کس لب گشوی
 بود پیش خنده چون خورشید
 اگر گشتی که خیز از کبر
 چو از این سینه خیز
 بر توشت کس که از کبر
 نمودی زانکه در خورشید
 نمودی دست از خورشید
 غنی که از پیش چون خورشید
 ریت بین از سر خورشید
 میان از خیل چون خورشید
 دل که گشت از نور خورشید
 با زان که از نور خورشید
 چو در جانش خورشید
 کس که از وی از جور گشته

دلم که جان بشکرا نه بودم
بکلی در شایان خدایم
کاره گشت بانو از سوز
نمیدانم که گمان دلم تاب
نمیدانم که این جان برسد
نمیدانم که این کلفوت چنان
ببین گفتار بانو بود و دلش
پریستاران چه دیدند آنجا
بسان خود پرستان نشاندند
مهین بانو بسان آن گشت
روان دیدار پیش چو آن گشت
چو می بارید زار عارضش
ز بند عمر روانش گشت آزاد
چو بانو بدانان اسکار گام
ز خضر و نیز کاسی می تراوید
ز باره کرده ازین گفتار خنیا
بسی خواخت آن سیمین جان
نار یای او که کجاست کرد
بروی او گشت دوازده گشت
فروستا دوش چو اول گشت
همان هفتاد و هفتاد بود
چو شیرین لیسان خویش بود
روان شد سوس گشت شاد و موم

و در کمال کمال
دلی بر سینه فروزید
چو حال بر کیشش از شد
شیرین گشت از آن گشت
تغزل در حالش در راه
بگفتش
که آمد فاسد ز این گشت
چو در جلیله در گشت
تغزل در حالش در راه
بگفتش
که آمد فاسد ز این گشت
چو در جلیله در گشت

چو زلف خود بر رخ و تاب بود
چو چو بست چشم از بر گشت
دینان قدر و جلال هر دم جوین
حقه با زبان زبانی نو و خلاص شدن شاه از دست ملازما
هر اسم ندیده و موافقت کردن با آن تیره و تار نیست در

چو خالی شد ز کار خویش و
فدا و آواز در انتظار عالم
چو پیش ازین سخن بر هر چه
بهر جانب نونی در گشت
یعنی ان صحافت بود بطور
بهدا و سیاهی نیست خوش
نیار دیدید که قوی است
چو شد سرگرم از جام شربت
بمجلس سحر بزبان گوید
نماز و دل همه سحر گرام
دخت بزخون بشکرا بر سر
نه تنها آویزد گشته بر سر
بجز شرب و امش نیست کاری
چو هر خوش کرد او با دوست
مشق چون نماید نماز است
طریق او نه راه داد و نیست
از جهان نیاکان گشته رنجور

بمیشد چو ز نور تاب بود
ول کردی تغان از خون زمیل
غنی شد سایه در دوازده شرم کم
عکس عالمش از اندر و لرزید
کز خورشید ز کار و مهر نسیم
بدان است از قوه حد کوه کین
سرتب نامه با وی هم گزید
کس خرد را نایب داشت معذور
سر زد گشت ز کار و پامال
در آستان آن کمال گشت
بمطالعده گشتم او جان
بر او آستی هرگز نبود
نوار دوزخ در چشم ازدم
بهدا و جوایمان جلا سید
آز و هر جا بوز باشد از کار
چنان بود پیشش در شماری
بر قاضی او همکب در حفظ
دو هفتاد را قلمش در دست
رسی گان رفته موثره در دست
خردم که باشد از بر سر

بیغ اوق کرم کرم
و کز زلف او در بر
بای جان اول کین بود
بسان بگو جان لولبت
ازین آری کین زانده زانده
سخن غصص جسد افکار زانده
شمار از جاده لطف بوی
بگشت که در چه کرد
چو درون سخن
کوی خضر از کز بر پای
بیک کس چو سخنش درام
بسته زنده و دوستی جام
چو با شیم زین کوی است
بسان این مونس نیست
بنا به این پس از نایب
نقد بر ام را نایب

بای دینگر کشت کشت
زهر آن خرد خاوری زود
روی ابره در زلف و یاد
خفتی که هر کس در سینه
پشت آن کشت کای را که
پس از دمه است از آنج
یک است دور دزار که
باید در خود جا هر
چو در آن نکت موی گمان
کرد در بر رخ این جان
شود همه شکر او در آن
بشاید رو نسیب است که در آن
زخا هر کس که در آن
چو در آن ساخت آن
چو در آن نسیب است که در آن

| | |
|--|--|
| نیم این چو در این بند بر پای روان از او نه باید که در روی پس همه چو شسته که در آن روانش تره شده مانند چینه کماکان این چنین فرو در پی روان دولت من چو صورت دین ده هر که با من دست کسانی را که در این مومن او بود همه رخسار چون گل لاله چو آمد اخفش از او جبین کین در دست و تا چشم چو بود در زلف زلف لکتر خیزد ز نظر و چشمت که در دیده جان چو در دست لازم در آن کند هر چو در آن آتش خفا ز هر چو در آن که در او فرو بهر که کسی که در آن خورش چو شده تا ج شمشاد سنی با کما روان کرد آن نغای نادان چو در میان فلک در در خاور پیش در ترسای هر و چو در آن قوم را طر و در خور | مگر که در خود در دست تراوجا چو در عهدش ترا روزی که فرد آمد بعد از کای از کای تو کفتی درو بل افاده خورشید که بهتر باشد بهمان لب مرا فصل گلان کردن مژده بگویند تا شوم به جان گاه نسود استادن آن کشتی رو کج شد با او سپهر بروی تخت شهنشاه چو جاننا سر بر شسته با آن بسان هر کس که در بار فزون از حد و انداز سپهر که خاکش طبع باو خفا زندان چو عقرب بر او روان از خاک ناپاکش بود کز شد آبروی خلق بر باد دلش را او قشای چو کشت قربون نامسعود بهرام سوار چو چو بند بر در پی بساط آنگاه با جسد ز سپهر رسیدند آن گروه شوگر بیک خورشید در صحن |
|--|--|

نورانی

| | |
|---|---|
| بد و کشف حکم شاه تاجت بگفت این و رخت جلا زبر حراست را بگردن نشسته چو شاه این امر بر رخت بند از سر کلاه سه و در بسان خادمان خود را سار که من خود را چو خروید کوه بام در آنجا هم رفت خوش بشاید نسوتم اربابه برین چو کردی و در از نشان چو بمانان کردی بود از چو شد از سحر ای آن بر خرد چو روزی چو دره چو در وز آنجا رفت سوی کلا | چو جانش از سر دلسار و جبت رون کردند گردان دلاور از آمد شدن بر سر سینه بگردن خادمان کای گویند زیر کمان دور رخت مهر بر برو با نین و دیگر از چای زنج و رخت شامی چو چو آمد گردن چو آن خورشید در کوه کوی با جلاست کوه کجا که در آن کوه چو مواقی کشت با تقدیر رخ دشمن بسان که باز باز در میان آن کشت کل سوری در این کرد چو |
|---|---|

در میان و در سن خرد و در آنجا کشت بهرام چو
و تو که در آن شاه با بلند پرواز از در آن ملک خرد
و چو کوی قران سعیدین در او این سارا نشان بر شوی سن

| | |
|---|---|
| لوای کشت شرمینار جا بدر شرمینار کشت بهمان راستی ل از شرم کبیرش از میان بیوی هم کشت او از نشان از کوه دلی چون بدو روی چون | چو در آن قوه بهرام قوی رای بجمله است از سر کلا شده آواره در ملک خورشید فلک به شرمینار کلا منقذی در و مصلوب بود بای جیبست بامین رخت خرو |
|---|---|

نورانی

در کشت شرمینار جا
کوشی بر زمین کشت
تقدیر است از روز
عیان خدایان را
زین سواد و خلق کرد
پشت آن کوه کوی
نیشا خورشید شاه کوه
پشت آن کوه کوی
تقدیر است از روز
کیمون است از آن
نیز روی او را چشم
شود از نایب است
کبیرش از میان بیوی هم
کشت او از نشان از کوه
دلی چون بدو روی چون

بشیرت شاد چون که در
 سان زهر سرکش شاد بود
 بشیرت زین چون شاد
 شش دنیا و دنیا نشین
 پاد بر اصل و دنیا نشین
 سان شاد شاد شاد
 نبوشن پشیم بر شاد
 چه نظر شده بر شاد
 چه پیشش از شاد
 متن دیدم در شاد
 ز خود زار تر شاد
 وین بودش آسان باز
 جو روی شاه را در شاد
 وین ز شاد در شاد
 نیز از شاد در شاد
 قاش خور شاد در شاد

پزار شقی بر پشیران از بر کن
 زمین بر پشیر شاد بر نوز
 بحکم شاه چون شش سرین
 با مذک روزی آمد با او
 جو خالی دید کشش از بیل
 ز بار دیده چو بار پشیر سیکه
 نه هرگز چرب کردی ز یاد
 بر ستان روز و شب می بود چون
 چو خورد این قهقهه رکوشن ایام
 اسامی است شده با شاد
 دانش از پشیر سون پشیر پاد
 چنان پهوش از این ما جوشه
 بر که چه جوش شکر کنت بمن
 بیایه ز گفت ملوئی شاه کمال
 بگویم ز چو این حرف غم نواز
 اگر سهو جودی شد ز شاد پاد
 بشاد بر کن خرد چون کنت
 برود دم به پیش آن پزاد
 مرا هم از وصالش بهره کن
 چو بشنید این کن شاد بویست
 با مذک فرضی می کرد در راه
 چو مد کرد از شاد شاد کاکا
 پس از طی ساخت همچو بر تو

چون شاد شاد شاد
 ز خود زار تر شاد
 وین بودش آسان باز
 جو روی شاه را در شاد
 وین ز شاد در شاد
 نیز از شاد در شاد
 قاش خور شاد در شاد

برای که در دیوار از روز با شاد
 همان چون شاد شاد شاد
 ز چار رخاست برین و با کیش
 اگر قصص و پشیرا چاه کبر
 ازین سزا که بر ما کشیدین
 سوی کلید و کیک شاد شاد
 بکفش شاد و ای کجایان
 بکشن که گرامی در کلین

در باغ شادان برین قاصدی بر پیشی همین با تو بعد از زمان است

خمر و خمر ساقین و با از زمان بجز نشان بطور ماه و نور خمر

آزادی شادان بظلمت آسمان در همین وقت وی کشش بکلف

چون شادان یافت ز خط شاد
 یکی نگاهد چو هر در در کجاست
 که نشینی ز با ای مرد خود کجا
 پس از نظی کشش ای مرد بخندان
 با درمن آمد ای کس ز خود شاد
 چو کلفت این حرف قاصد در دست
 ز بار زانوش چو در مرغ و کاز
 میند با ما چو شاد و آنگاه
 چو می چند زه چو در آن ماه
 نراین کردن که دار شاد شاد
 زمین پای کرد و کس سعادت
 بخاک راه می پشیر شاد

در کمرید رنگه اشک
سخت دوی بر باغ از چوید
مهر بر سر بی کجک
روز نام زبانه دوی رنگه
شده چو کمانه باغ خدی
بنامه سپاسم بیایم
زینکم سحر ریشخ مالها
سکندر خطه از در اشک
چنان نقش نیزی چرخ
نوا کرد در جای اشک
کر است او قد بآن دروش
گرفت پیش نشانی کوشن
چنان سکه را در انداخت
گرفت آفتاب
برین سینه زین کجک
از کس من است از زین کجک

کله بی زعفران تر خاک
بدیوار و درش ضد اطلاق
بستفش کرد عکسش را بند
مند تا بند بر پای دل جان
شود تا رنگ چمن خنک خاص
که نامه را بر سبزه نوان
فد تا خبث بر چاک پرور
بریکه و نه چو نیرین شوی است
ز در از بس شوق چون سست
فتاد از بانگ خوش ملک شینو
بیکسو شد بیایم از خری
زموی زو با منکبست هم خود
ز شرق بر سر خورشیدی بر آمد
قوج با مردوزن کردید در
قوج با بر سپ کوی مکان
چنان لعل بر شادی نشسته
زین خود را با سان چرخ آوا
شده آتش هم مزاج آینه
بر او میوسفی از چه خم
مرتب شده چون از نم فرج
از آن نوسین روان کردید
بسا نعلی بکشته در دم
شده شادی ز تو جانم

دندان زهر همان که دیر
شیم بود او نفس موکد
که بر کردن ز نهر درم کشند
نزدیک که آمدی را انما یا
مسافر در چرخ کنش تماش
نمایان کرد و کشید بخندان
نمودی هر زمان لمبی نگین
صدای بادگ آند از فغان
سنتی راه علم اشش نیست
به طایفون در از مای شوره
دل حشا مجلس رفت از جای
بر آورد از سر خورشید و دید
شب غم اهل مجلس سپاس
فرجنت بر وی غنق شد باز
صراحی نمده با آسان
ز دلها گشت خم صد ساله دور
ننگه زین غصه چون ماه نوک
گشت از هوا شد تا فلک
ظلال سجده کرد غم غم
ز دلش گشت آسمان افتاد ز پای
دلش از باد شادی گشت غم زین
کفایت ای ز تو ویران خاندیم
فخ کردید مغز او سپس خود نم

اشارت کرد ساقی را کشند
بکم شهر بار آورد در دم
چو شیشه خواند رنگاش غنق
رخ شمر و ساقی کل با غنق
روان امین مجلس کشید غنق
چو شیشه بر کشن بچک بود با
رسای می غم کسی اگر گزنی
اگر آند و کردی جادو را نیا
به شرت رفت چون پاسبان
رهای خویش شرف است از آنجا
شده از غنق صبور با تو از آنجا

که خاد و مسهر برادر دیده
برخ آن که از وی شادیم
بماند شهر صبح روز طیار
دل افکار چون خیمه بران
ز منم خیمه جان کرده آوا
بجو کفست بی حسبت سر خود
سرش می سپان سپر گندی
زینج دور رس گندی در و شش
زمان کشود با لوی کرب
چو در خفتش از او آرد در
قیامت در دل بود بر نرس

روز بانی شانه بین باغ
غمون دیو از قلعه موس ویرا از سنگ
شرین شربت بخ بنده بکلمه رضا و نهاردن کردن لعل
خودمندی که در دنیا سرجبت
ز پاکان از عین مست است ارشد
خوار دیکم مردم باک از مهر
بود با کبر که ترا پیش حق جای
جوایب آید پاک از غنق
غیر چون دایره یکتره در خاک
چو غمزه آب پاک از غنق
بسیار بود هر سنی که کم
ز پاک شد پسر که هر پاک

فردا نام عقیقه از آنجا
از آنکسند نطقان از آنجا
خود او به ساد کسب
چنین بار دوش از آنجا
چون باغ از آنجا
بهر سر از آنجا
بیک نسی از آنجا
کودار و صد از آنجا
بشیرین آن از آنجا
بیکل بعد از آنجا
بک غنق از آنجا
که در غنق از آنجا
ز غنق از آنجا
مغز دوش از آنجا
بماد از آنجا
مراسد از آنجا

| | |
|--|--|
| <p>نمودار کشت کل آن حرکت را پاتا پیش از آن که فیم در بند خلوت خوانند زمین را بر تو کما ز قدرت اسان در پنج کوبت ز علت کشته خورین لاله پشته ز نه بر صحر کاهم تو سحر خنده ز غم که برت بر تو کین است حساب را که سوست کرد و پند قضا در پیش ازت پند بود از نماز زانماست جالت ب در صبح و الله نه ارد و بچو خرقه جالت نو ای پیش از شک کاسه ترا کوه برسان خود بود پاک بر قدرت صنوبر در حساب همسرا کشته زلفت درازت شهید غم زانما از صبر پت کا نماز ملک آن چهره گزار نباشد در جانت شغل مانده در که گفت بانو از سر نو چنین نمودم کرد در اوطار تو هم در عشق آن چهره سیدیا اگر چه عاقبت بر عیبت درین</p> | <p>ز خوران صحر و زیند خورشید و کین است با و در دست یکدیگر از روی سحر بر زینش ز در بار خورشید چو لب از خون شود خورده بود شسته و منقح خورده سبل از آن کشته زیند خورده از خوشی سلسله چو کوه دل بر کار در پیش از کار کورت کل با اساقه خورده بنو از هوس خورده خورده بیستاد در کجا خورده تنه بی زور در سرخ بچین سوسه و انگور کز چو خالی نیست نیویسبان زین زینت شسته خورده</p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>چو کمان جب میان زمین غم زخم کتم آتش رسیلاب مره کم نماند در حشر اسراخ با غم بر پشته بندگی در کون کلک نو که چه بهوش ساری در ملک میاد اگر ز فریب آن بر منده سیاه شده چو در شده شمشیر اگر خود را کنداری ز راهت چو شای می چینی که در اسیرت در ده جان تو همچون یوسف بند شود آینه در است چو خردم رساند سر کیوان باغ خورشید شود بر جبین آن افلاک کزین که خود را اسیرت ان کشت چونند زهره مجلس داری تو نویسد بر رخ مرز او بر کشید مراد خساره کرد و چون کمان ازین شد فرخ چون دگر کام میان سر و زانان بر کشید مال شود شاد لب شادی کل کمان چو از بانو شنید این حرف برین هر آن نیدی که دادی از کم و زمین هرگز برای نفسی بر سر</p> | <p>بر اندازم ز یکی غم خاک رساند لعل در با با غم شود سحر آب چشم روز روشن بسد خواری ذراری خانه ولی در آن مرد آن سحر بیا کتد پای کسی را در عمل بند در که هرگز نپند روی بازار توان کرد از رخ شاه رویا شود از کوجگان این چرخ جمانا سر بر سر دی خداوند بیاست دو نمدان کرام مست کرد از نه تا نمایت بدست کوه افشان تو خج که واقفاده در کوه کمان که نند و بخندمت کاری تو دعا تا تیب تملانی تو جاوید دلگرم یا شود کف برین نویسم نام خود بلاج نیا بچو کا ز در اید کوی اقبال رساند از زمین بر آسمان کبکة فرخ قدرت اصل کلین مرا بر پیش ازین در خاطر خویش نخواست و ادست آیالم سو</p> |
|--|--|

| | | | |
|---|--|---|---|
| پس از این کرد شیرین پریزاد که که از عشق جانم بر لب است شود از من بتر جا میل نمی یابم بر بسیل را کالی پوششون یاد کرد این حس گنه دل با نوری یافت زیند من را با بدشان کرد و سپانز کشید از بهر شیرین شکله دوسگندت دلم کردید محکم نماند حرکت کاری خوش دخت گلگون شود از باد بزم ولی باید که چون غلغله نشانی منی در سوسوی خلو تخانه خود که او را کتی خورد آنچه خوشتر بدینال نو کرد و گاه و بیگاه | نماند که پای جانانش تقسیم بچشمه رو ز ستره چون شبنم نه چه گلکشتن و نماندن گل کل صد برک سوده کرد دل با نوری یافت زیند من را با بدشان کرد و سپانز کشید از بهر شیرین شکله دوسگندت دلم کردید محکم نماند حرکت کاری خوش دخت گلگون شود از باد بزم ولی باید که چون غلغله نشانی منی در سوسوی خلو تخانه خود که او را کتی خورد آنچه خوشتر بدینال نو کرد و گاه و بیگاه | نماند که پوسد در بر کفش کفش دست سیمین را چو در دست نوازش شمشیر از پیش کوش بمادوش با ده از جام محبت نماند آن غلغله از لطف سپهر نمود از ریشه مهر آن پند چو شیرین کرد جام وصل آنکس زیر می رسید آن در محبت چو جان شد از بدن مایه در برن خواهد نماند شود در خاک روان خواهد زدوری ابدی روان چو زلفت و جگر از جگر چو جان ز رخاک بر زلفی بیای آسمان چو حسن در ماه دل از قید جهان آزاد سازیم دلی بستم با بر لب هم گوار درخت خسته را ازین بر لب بر روی لاله آنه از هم چو نیل بر لبش زیر پسر و آه که می کیم از آب زلفش و او را بروی بستر سینه چو لاله بسان ارغوان کردیم گل کیم دیهم از آبرو که زار را آب | چو درین جام در که هر کفش بر دست نمودن چو که در دست بمادوش با ده از جام محبت نمود از ریشه مهر آن پند چو شیرین کرد جام وصل آنکس زیر می رسید آن در محبت چو جان شد از بدن مایه در برن خواهد نماند شود در خاک روان خواهد زدوری ابدی روان چو زلفت و جگر از جگر چو جان ز رخاک بر زلفی بیای آسمان چو حسن در ماه دل از قید جهان آزاد سازیم دلی بستم با بر لب هم گوار درخت خسته را ازین بر لب بر روی لاله آنه از هم چو نیل بر لبش زیر پسر و آه که می کیم از آب زلفش و او را بروی بستر سینه چو لاله بسان ارغوان کردیم گل کیم دیهم از آبرو که زار را آب |
|---|--|---|---|

بمنوعی زدن در هیچ یک
کشدی حاکم نمرد از بار
بر آن مایه شسته از لاله
بندی رویا کسین غنچه
مکدی از لاله کسین کون
رسانده کسین شسته ز لاله
کشدی کسین شسته ز لاله
شوی کسین شسته ز لاله
پیش آن خاندان
مندی چون نامی که کسین
بباز در شان تو کسین
بمباران جوستا کسین
پوش سوز خور و ز لاله
زین خلقت ز لاله
چو شمع ز لاله
دچار خاست چون کسین

در میان آمدن شیرین رود ز کیمش خسرو افکندن از محنت
ایگزین بر دل شریک جهان بر تو و طلب عازت برای آرزوی خیم

چو ز صبح دوم بر بر هم یک
براهه لبست که کسین از آب
ز چار خاست شیرین کسین
ز جان اجرام طوف کوی شسته
بظر ز روز پیشین آنی آینه
پلی سرور آن خود بری زاده
سعد روز و چسب از آسمان شسته

| | |
|--|---|
| نوازش کرد پوسد در بر کفش کفش دست سیمین را چو در دست نوازش شمشیر از پیش کوش بمادوش با ده از جام محبت نماند آن غلغله از لطف سپهر نمود از ریشه مهر آن پند چو شیرین کرد جام وصل آنکس زیر می رسید آن در محبت چو جان شد از بدن مایه در برن خواهد نماند شود در خاک روان خواهد زدوری ابدی روان چو زلفت و جگر از جگر چو جان ز رخاک بر زلفی بیای آسمان چو حسن در ماه دل از قید جهان آزاد سازیم دلی بستم با بر لب هم گوار درخت خسته را ازین بر لب بر روی لاله آنه از هم چو نیل بر لبش زیر پسر و آه که می کیم از آب زلفش و او را بروی بستر سینه چو لاله بسان ارغوان کردیم گل کیم دیهم از آبرو که زار را آب | چو درین جام در که هر کفش بر دست نمودن چو که در دست بمادوش با ده از جام محبت نمود از ریشه مهر آن پند چو شیرین کرد جام وصل آنکس زیر می رسید آن در محبت چو جان شد از بدن مایه در برن خواهد نماند شود در خاک روان خواهد زدوری ابدی روان چو زلفت و جگر از جگر چو جان ز رخاک بر زلفی بیای آسمان چو حسن در ماه دل از قید جهان آزاد سازیم دلی بستم با بر لب هم گوار درخت خسته را ازین بر لب بر روی لاله آنه از هم چو نیل بر لبش زیر پسر و آه که می کیم از آب زلفش و او را بروی بستر سینه چو لاله بسان ارغوان کردیم گل کیم دیهم از آبرو که زار را آب |
|--|---|

جانان کسین شسته ز لاله
مکدی از لاله کسین کون
رسانده کسین شسته ز لاله
کشدی کسین شسته ز لاله
شوی کسین شسته ز لاله
پیش آن خاندان
مندی چون نامی که کسین
بباز در شان تو کسین
بمباران جوستا کسین
پوش سوز خور و ز لاله
زین خلقت ز لاله
چو شمع ز لاله
دچار خاست چون کسین

| | |
|--|--|
| کون از مرد صید ایشی کسی که خود چنین بزر باشد چه خوش گشت آن رفیق خرد غیر و تا جان باشد کم کرد شود مشهور در عالم کونیا | مزن با مرغ مرده دم بریشی کشت در چشم مردم خوار با کوباشد اغزش با مهره راه ز مادر ده کوی زاده بکا بسان روح ابراهیم عالم |
| بسی هر صفت کرد چون خوار بود شده از باوه انکه برست شرف صاف ماعت در آستان مسک کشته اورا عکس شود بسی و سخن مسان جام برگی بر انسان بود از و افاق بر گشاید سخن نور از تقاضای بود از شب در و اصلک شام در از شب بود چون نور پیدا ز سوی بود ز بره چکله ده زحل دستک زان سخن علوم هو ابودی فرخ انکه چو کعبه صبا گشتی که کعبه کا با کل کلی آمیختی با خاک عجز | فناوی شیشه را چون شوق در تعالی است از آن بزم زین نشسته شامه چون شیشه توان کرده با و شیرین جان بر پیش روی شد استا و شاپور چو با که کرد و شیرین در بر زار بمایون بود و کوه هر یک شاز ببر ز اد و عیش و فریسی بفرق سروشان او شده لاله گرفت باوه کوه کک در دست سم در نه که کوی بی فریب منفی سخن ایشان باوه کوه بود نیارستی زدن در پیشانی یک چو کرد و نه در گرم از سبب اشاعت شده ز شعر و موسیقی بر نیت داستانهای مناسب بگویند آن تنای جوهر یک چو از مقصود و نکشته آگاه بنوبت بند از لب میکشود مایون شده ز غمت ستان از نو کسوت افشا در این بر کوشش از آن پس که کوه هر یک شاز بگشاید چون خضر برده نهان |
| صفت بزم آرای خرد و شیرین در سخن که هوای ذی ادب است بر زنده که کم شدن آن مرد و با شاپور و ده خرد و کوه کک جان افروز و شکی گشتن ایشان بنوبت حسله شامه ستاستاد و شیرین سانهتن مع ابراهیم کام عالم بیوشی | |

بگردد در آن شمشیر
بزم کشته در مرغ
ماهی چون در آن شامه
بجای کس که شامه
عالم را که شامه
سبیل نای خشت در
عقله را با جان پاک
در آن بزم کله کار
تو با کله شامه
در آن کس که شامه
عالم آن شامه
جان پاک که شامه
بگشاید از آن شامه
بگشاید از آن شامه

| | |
|--|--|
| کجستی ز لب انکه کبر که حاضر بود اینجا جان شرمین یک با ایستاده زهر استا زهر دو کشته دست چو کوه نمودی آفتاب از عارض نور بیاستاده بچون سرو شامه خوش جان میلا و هکتار سمنترک و سهیل آن زور یک شکسته بچو خراب پاله بسان سپهر فنا چو کله در اقلیم سخن صاحب خزینه بر ایشان قرصه آبر بود چو علفی سخن استاز هر چکله باشان بذله کوی شامه کوشیده کله شامه شامه کود که در آن خون شامه جما نتر بر کشته از سنده تشان رنگ فرمای خور ماه عجیب بکله بچو سینه بگشاید در این شامه پی روز مایون او کوشش در هیچ کوه در سبب کوه سکندری با بس زو کانی | فناوی شیشه را چون شوق در تعالی است از آن بزم زین نشسته شامه چون شیشه توان کرده با و شیرین جان بر پیش روی شد استا و شاپور چو با که کرد و شیرین در بر زار بمایون بود و کوه هر یک شاز ببر ز اد و عیش و فریسی بفرق سروشان او شده لاله گرفت باوه کوه کک در دست سم در نه که کوی بی فریب منفی سخن ایشان باوه کوه بود نیارستی زدن در پیشانی یک چو کرد و نه در گرم از سبب اشاعت شده ز شعر و موسیقی بر نیت داستانهای مناسب بگویند آن تنای جوهر یک چو از مقصود و نکشته آگاه بنوبت بند از لب میکشود مایون شده ز غمت ستان از نو کسوت افشا در این بر کوشش از آن پس که کوه هر یک شاز بگشاید چون خضر برده نهان |
|--|--|

خشت خاوند که شامه
کشت از کلبین چو اول
بزمی که آن بزم
بزمی که آن بزم
میلا این شامه
کوشیده کله شامه
سکندرتان از شامه
عالم آن شامه
جان پاک که شامه
بگشاید از آن شامه
بگشاید از آن شامه

| | | |
|--|---|--|
| <p> بجوش از پیش کوه بر خیزد بجوش خورشید که گشت مبدی فوکین چین کوه نشین ز آتشش جان شد حدیث سمنه ک سنی قدیر از نوش که کرد آتش چو با شمع بست سپل آن مایه انکه کفیم که کل می جو کشتا بدین چو آمد وقت شاپور بنامند بکش جام زین جو درین به پیش هر دو درین دریا بزدان گفت کای کیمانی چنان ده وصل است کمال زیکدیگر محبت سازد براحت میزندش کمال چو آمد فویت شیرین بکشا بودم از زهر قندی او برم کل بود چون خاک کار بنود از من زانی جانم چو هر چه چو از دستش فخ بود از میان در من زین از نهر بود آسمان بود بدر و فسون شاپور خود که بودم لو سوار گشت مخوم بر دور چون بند کوشن بر دور نشین بود این معنی نور علی نور رو از کار کرد زینسان گشت آن گشت باغ روشنا چنین کند رگین مایه در جام بوی کل بر و از زاد او سوند در آن کرد بر خرو و باغ که در راج فرخ ز اچون کلام گشت برش تو به از زین که بچند پیش از کس مکن رنجورشان در آن زده سان چشمه در کون در دولت بروی در شند بر سبک دیوانه در نمودی ما چشمش دو بار مرحی است پیش پای چو کل بهر دم چو کل گشت آستین او از آن زمان که در کان بود دل را چه مرغ افکند در آن </p> | <p> رفیق با دور گشت کل بفرق اهل عشق کراست بسان خلق نهاده با خود چو از سفتن بخش و جمل بالماس بان در سفت که قانع بود سپیج از زنا شدش مانند خورشید جهان چهار کرد و شیرین زناش شسته بر پای قفس کوشن شرکان در آن از چو گفت که در دولت در آن سخن دولت او در غم بچین زلفم از خواهی گذر کن بست که خشت کرده از غم مشهور که ز جام هر من است ز یاد بگردی هر چه خوان بزمانش کون بر سید پای ز قیدم در کار کرده آزاد چو بود آن کشد کس از او ز یکین شد دل بایران از آن برافش و شان طنز سار بگشت کشت آفران چو شد زان پس تا رسیدن </p> | <p> ز نعل حسنه سباده که باوشن هر بر از نام نامی بود تا ساز بر نشید مود شکفته گشت چون دوی پالا بیشتر کرد روی دل چو کین غم عشقش سید از غیب فرا در آن سبک در ام چو مرغی چو کین در پیش بگشایان پیش چو آمد مرغ از غیب بگزار جامه ساز است کبر از چشم ستم ساختم ز بوی جان دل که بود بوش از غیب می آید از آن متل نمی گریای هر با با و مبارک منزل جای الح با دایم خرم و شاد بان شیرین سخن شاد بچین در نشان گشته روان که در هر کس کو خود جاد است مبدی ز مشرق باج خاور شده با </p> |
|--|---|--|

ز صورت دار افکند در
زینست از خود در چاه
سبل جانان دای کار
مرا در چون کس بر آن
چو خضم بنامند در حق
فانم چو در از چش
سوز چو بوسیم در کوی
زبان از دست آن
کوب بودت در خون
دل نشا بودت در خون
دل ز عشق با بودت
دوم بنال است چو چون
سیم از حال این با بود
غم از کوه است با بود
کند بارش با چو کل
که در نام سید را چو کل

| | | |
|--|---|--|
| <p> بجوش از پیش کوه بر خیزد بجوش خورشید که گشت مبدی فوکین چین کوه نشین ز آتشش جان شد حدیث سمنه ک سنی قدیر از نوش که کرد آتش چو با شمع بست سپل آن مایه انکه کفیم که کل می جو کشتا بدین چو آمد وقت شاپور بنامند بکش جام زین جو درین به پیش هر دو درین دریا بزدان گفت کای کیمانی چنان ده وصل است کمال زیکدیگر محبت سازد براحت میزندش کمال چو آمد فویت شیرین بکشا بودم از زهر قندی او برم کل بود چون خاک کار بنود از من زانی جانم چو هر چه چو از دستش فخ بود از میان در من زین از نهر بود آسمان بود بدر و فسون شاپور خود که بودم لو سوار گشت مخوم بر دور چون بند کوشن بر دور نشین بود این معنی نور علی نور رو از کار کرد زینسان گشت آن گشت باغ روشنا چنین کند رگین مایه در جام بوی کل بر و از زاد او سوند در آن کرد بر خرو و باغ که در راج فرخ ز اچون کلام گشت برش تو به از زین که بچند پیش از کس مکن رنجورشان در آن زده سان چشمه در کون در دولت بروی در شند بر سبک دیوانه در نمودی ما چشمش دو بار مرحی است پیش پای چو کل بهر دم چو کل گشت آستین او از آن زمان که در کان بود دل را چه مرغ افکند در آن </p> | <p> رفیق با دور گشت کل بفرق اهل عشق کراست بسان خلق نهاده با خود چو از سفتن بخش و جمل بالماس بان در سفت که قانع بود سپیج از زنا شدش مانند خورشید جهان چهار کرد و شیرین زناش شسته بر پای قفس کوشن شرکان در آن از چو گفت که در دولت در آن سخن دولت او در غم بچین زلفم از خواهی گذر کن بست که خشت کرده از غم مشهور که ز جام هر من است ز یاد بگردی هر چه خوان بزمانش کون بر سید پای ز قیدم در کار کرده آزاد چو بود آن کشد کس از او ز یکین شد دل بایران از آن برافش و شان طنز سار بگشت کشت آفران چو شد زان پس تا رسیدن </p> | <p> ز نعل حسنه سباده که باوشن هر بر از نام نامی بود تا ساز بر نشید مود شکفته گشت چون دوی پالا بیشتر کرد روی دل چو کین غم عشقش سید از غیب فرا در آن سبک در ام چو مرغی چو کین در پیش بگشایان پیش چو آمد مرغ از غیب بگزار جامه ساز است کبر از چشم ستم ساختم ز بوی جان دل که بود بوش از غیب می آید از آن متل نمی گریای هر با با و مبارک منزل جای الح با دایم خرم و شاد بان شیرین سخن شاد بچین در نشان گشته روان که در هر کس کو خود جاد است مبدی ز مشرق باج خاور شده با </p> |
|--|---|--|

بجوش از پیش کوه بر خیزد
بجوش خورشید که گشت مبدی
فوکین چین کوه نشین
ز آتشش جان شد حدیث
سمنه ک سنی قدیر از نوش
که کرد آتش چو با شمع بست
سپل آن مایه انکه کفیم
که کل می جو کشتا بدین
چو آمد وقت شاپور بنامند
بکش جام زین جو درین
به پیش هر دو درین دریا
بزدان گفت کای کیمانی
چنان ده وصل است کمال
زیکدیگر محبت سازد
براحت میزندش کمال
چو آمد فویت شیرین
بکشا بودم از زهر قندی او
برم کل بود چون خاک کار
بنود از من زانی جانم
چو هر چه چو از دستش
فخ بود از میان در من
زین از نهر بود آسمان بود
بدر و فسون شاپور خود
که بودم لو سوار گشت
مخوم بر دور چون بند
کوشن بر دور نشین
بود این معنی نور علی نور
رو از کار کرد زینسان
گشت آن گشت باغ روشنا
چنین کند رگین مایه در جام
بوی کل بر و از زاد او سوند
در آن کرد بر خرو و باغ
که در راج فرخ ز اچون کلام
گشت برش تو به از زین
که بچند پیش از کس
مکن رنجورشان در آن
زده سان چشمه در کون
در دولت بروی در شند
بر سبک دیوانه در
نمودی ما چشمش دو بار
مرحی است پیش پای چو کل
بهر دم چو کل
گشت آستین او
از آن زمان که در کان بود
دل را چه مرغ افکند در آن

| | | |
|---|--|--|
| بعضی لفظ را از دستاوردی زمین نماند که در آن جود که از سرشال شود و زاید ترا پس دم نماند تو گشت ترا خوانند اهل خداوند قهر تیره بر طبع سیرت خوشامد باشد از آنکه گفتم بر خود رشده را در ذکر تو فتم ز دنبال آبی تا زدی که خرم ازین دریا برای کوش بد | بسیار کفکلیان پرده از کردی فلک از نسل ایشان بر کشید چو از جوی بست کشید شام چنان از تو شده بر جوی درین عصر نشاندند شاید خوشه چین پیش خیرت نگردد و دخت رز با کاجیم از دریا چند قطره بر کفتم کوت باور نیاید که گشت ترا که حوصله کرده و خیریدان | در بیان صفت بشی چو با ما جوانی چشم بر تن در خلوت با جان پرور شد بر برای مشیرین کون کام و ننگ پایشان دل از اهل خویش بشی که لیده القدرش خبر بود بشی روشن چو روز روی شام بشی بسته رده خواب برین بشی شمع فلک کشیده روشن بشی عرش قوی روح بود بشی که شکله چون لاله در باغ بشی که خورشید و ماه بشی چون عاصم از کفکلیان بشماش نشسته مهر با ماه |
|---|--|--|

بسیار کفکلیان پرده از کردی
فلک از نسل ایشان بر کشید
چو از جوی بست کشید شام
چنان از تو شده بر جوی
درین عصر نشاندند
شاید خوشه چین پیش خیرت
نگردد و دخت رز با کاجیم
از دریا چند قطره بر کفتم
کوت باور نیاید که گشت
ترا که حوصله کرده و خیریدان

بعضی لفظ را از دستاوردی
زمین نماند که در آن جود
که از سرشال شود و زاید
ترا پس دم نماند تو گشت
ترا خوانند اهل خداوند
قهر تیره بر طبع سیرت
خوشامد باشد از آنکه گفتم
بر خود رشده را در ذکر تو فتم
ز دنبال آبی تا زدی که خرم
ازین دریا برای کوش بد

در بیان صفت بشی چو با ما جوانی
چشم بر تن در خلوت با جان پرور
شد بر برای مشیرین کون کام
و ننگ پایشان دل از اهل خویش
بشی که لیده القدرش خبر بود
بشی روشن چو روز روی شام
بشی بسته رده خواب برین
بشی شمع فلک کشیده روشن
بشی عرش قوی روح بود
بشی که شکله چون لاله در باغ
بشی که خورشید و ماه
بشی چون عاصم از کفکلیان
بشماش نشسته مهر با ماه

| | | |
|--|---|--|
| شاده و عکس می بر روی سپستان ز کسوراج بر کین مجلس آری شده باغ جهانی زو بهر خرم کتاب از سوی دگر چو کین ز بس که می جو بودی دل از بر میگویم جهانی بود مسموم بش چون رفت دوری گشته هر چه گشت خالی از غلب و خاتم آن هر زنده گشت شده اهل غنا بهوش آری هر خود را با جاست با نماند چو مجلس گشت خالی از کس جایسه از ویلکس که در سپهر بگفت ای کعبه در سبک بود شراب شیرین از کوه جانان او فلک را با تو باور است ز زلفت خاک کس چون خرم چرا خود را ز من کبری کیس چو کردی دست مجلس یک از غنا چرا باشد در آبا عفا حینت به یسار چو امید آری آید بالمصخر آری با یی حینت بجز ما تو را ای مجلس نیست | سراسر او هر که دید کجاستان زده اندوه و غم را پیش بر پای چو همه شده چون خرم نموده از وقت ز خاستن طلب کردی ز روغن زردان خود را با تو باور از آن صد ساله ز حینت جام دست نشسته و چشم مست ساقی نشسته ساقی میوه دست گشته شاده از دستشان چو گشته ز بهوش آری سرچ کشا زده اندوه از زو بهر خرم بشیرین چو خرم گشت ز رویت باور در چشم بود اهل صروت با ما شرم جان بکبر از همه از تو زو بهر خرم بسیاحت دین کام سن باد چرا باشد در آن زانو چو کجا این قهقهه او امید نمیداردت عاشق گزاف نکردی در آن آن در کاغذ بجز ما تو را ای مجلس نیست | شاده و عکس می بر روی سپستان ز کسوراج بر کین مجلس آری شده باغ جهانی زو بهر خرم کتاب از سوی دگر چو کین ز بس که می جو بودی دل از بر میگویم جهانی بود مسموم بش چون رفت دوری گشته هر چه گشت خالی از غلب و خاتم آن هر زنده گشت شده اهل غنا بهوش آری هر خود را با جاست با نماند چو مجلس گشت خالی از کس جایسه از ویلکس که در سپهر بگفت ای کعبه در سبک بود شراب شیرین از کوه جانان او فلک را با تو باور است ز زلفت خاک کس چون خرم چرا خود را ز من کبری کیس چو کردی دست مجلس یک از غنا چرا باشد در آبا عفا حینت به یسار چو امید آری آید بالمصخر آری با یی حینت بجز ما تو را ای مجلس نیست |
|--|---|--|

سراسر او هر که دید کجاستان
زده اندوه و غم را پیش بر پای
چو همه شده چون خرم
نموده از وقت ز خاستن
طلب کردی ز روغن زردان
خود را با تو باور از آن صد ساله
ز حینت جام دست نشسته
و چشم مست ساقی نشسته
ساقی میوه دست گشته
شاده از دستشان چو گشته
ز بهوش آری سرچ کشا
زده اندوه از زو بهر خرم
بشیرین چو خرم گشت
ز رویت باور در چشم بود
اهل صروت با ما شرم جان
بکبر از همه از تو زو بهر خرم
بسیاحت دین کام سن باد
چرا باشد در آن زانو چو
کجا این قهقهه او امید
نمیداردت عاشق گزاف
نکردی در آن آن در کاغذ
بجز ما تو را ای مجلس نیست

شاده و عکس می بر روی سپستان
ز کسوراج بر کین مجلس آری
شده باغ جهانی زو بهر خرم
کتاب از سوی دگر چو کین
ز بس که می جو بودی دل از
بر میگویم جهانی بود مسموم
بش چون رفت دوری گشته
هر چه گشت خالی از غلب
و خاتم آن هر زنده گشت
شده اهل غنا بهوش آری
هر خود را با جاست با نماند
چو مجلس گشت خالی از کس
جایسه از ویلکس که در سپهر
بگفت ای کعبه در سبک بود
شراب شیرین از کوه جانان
او فلک را با تو باور است
ز زلفت خاک کس چون خرم
چرا خود را ز من کبری کیس
چو کردی دست مجلس یک از غنا
چرا باشد در آبا عفا حینت
به یسار چو امید آری آید
بالمصخر آری با یی حینت
بجز ما تو را ای مجلس نیست

عمیر از شکس این سفلدیر
 اذیکونن بسی دروگره سفت
 بزدهستی برفت غیرش
 کردنش تکم بچون اول
 بیامش بود ز کوشای
 بشم کار که و تو دوستی
 و تو دوستی که در پهلوی
 نیادم که ازین بدی
 چو من لب بود جلوی
 سمت بر آسمان که گوی
 کین دهی که جانم بر لب
 نمی شد چون کسی از تو مال
 تویی ز مال حسین امرو
 که که از تو ن شود بخت
 بهانه نام ملک بچو کردن
 به نام خیر سید بکر بیاد
 بنشد کام ارکامی ز کاین
 نشد بالوکوش امام حسن
 چه خوش گشت آن خود من
 کردی با بصره چو به

باج دادن شیرین خسرو

دغان کیشو دماج دار برود
 دگشس چون بدال کرد
 محکمه انگار بر باد خفا داد
 طیر ز تو گشس را بکده در آب

حال شد از نقش عالم
 در بر لب کوه سحر
 سرای در شکس
 صابو کوسری
 نذر دلداده
 و قصبت
 بخت کافر
 بخت کوه
 بخت کوه
 بخت کوه
 بخت کوه

نریده آسمان تجو ارجون
 بر دیار بس در غنچه
 بجز ارد چو بار علی سب
 مرا لا زم شده با او
 سازم زمین غم و اندوه
 میکی که کین در کین دم
 چو گل عشقت بود در کین
 شود عصمت زمین یکبار
 غم ناموس از د اسپ
 توان چندین چو میوه از شرین
 چه دقان سازد ز غنچه
 امیدت هست چون از کین
 چو اند از نمانست بار
 چو طوطی سید مهندس
 کرد این حرفه در شا
 چو شیرین دیدگان شسیر
 چو آمو پشست بر شیرین
 نمود این را ز دا لهما با برو
 در می بر رویت اگر دیده
 نکرد تا دولت باورد
 در کرده آن پر و خوش طاق
 بقدرت گفت او ز مهر تا بان
 اگر گشت نماید در کل روی

مرا ایش همیشه با در ج
 کرد در سایه او ابر کرم
 سیار و بدیم کم در ار
 کین اورا زمین کلین خدارا
 میسکتی شود بر زمین
 موس از شکست م و خوش
 کرد در او بر سر
 خلد در پای چشم همه
 مرا بار یک سازد چو
 چرا باید باورد ملک
 یکدیگر از خیانت
 بهر پای بر آسان
 چرا افتاد باید در
 من ز اولو کنم
 بسان شکر که امانت
 نمیکرد بغیر از طو
 ز نقش با زمین آسمان
 کس شمع مرا پشت چو
 چو ز غم غمت کرده
 در دیکر نمود بر
 کس با در از علمی
 بهر حالت که باشد
 همین این کین

زین غنچه از جانش
 چو در آب انفق
 در بر لب کوه سحر
 سرای در شکس
 صابو کوسری
 نذر دلداده
 و قصبت
 بخت کافر
 بخت کوه
 بخت کوه
 بخت کوه
 بخت کوه

| | |
|--|--|
| بظاہر که چه بد نه بر زانوش بناطن بود آری و در جانش | بود بهتر ز صد ملک سلیمان چو خوش گفت آن روز آنی گرت جامه بود چون کمانی که تا کردی بسان گل پیست |
| جواب خرد شیرین را | |
| چو خسرو دیدگان شرح بسنگ ادب ساعی انگیزد کیست | نمی اندازد او را در آینه بر روان کرد آفتاب رخ بر |
| بگفت ای جان وقت کجاست مرا در سر مکنده ای از جوش | شده و نه از زین جور چون که نمی تیریش را کیست چو طنب |
| چرا کردی ز می عارض چو گل دین تو را مکنده ای بر سر | شکستی در تپای دل مجاد نمادی داغ بر دل آساز |
| چرا از ما کردی چشم راست دوانم را مکنده ای بر سر | چرا دادی عیان فتنه آرد غودی عارض را ز حفظ انار |
| نه تنه من شدم به نگر از دل غودی خویش با پنهان از حق | ترا هم پای چون سرور و دل بر سیدت آفتاب کسب از عشق |
| ز کف اکنون ترا دل شوق روان بر دور بخور مست عشق | نمانده در چرخ بر دور و رخ چرخ نه در دلی تو است عشق |
| ترا باطن شده چون ظاهرین در اینجا جز خدا دیگر کیست | بزم کردید مستان را ز شوق بیایم بگو خود در آید |
| که رفته زار ما پیش بر تغش چون زهر سوسن بود | که کوئی نماند میورم پست باید صبر را در آن میان بود |
| اگر چه عاشق را نماند است شیر با چون که خورد شیر کلامت | |

مترسی ای که روی صورت تو
نخا ز بربا که کجاست
بگفتند که کجاست
جان را ز کسب کلام
که زنده دل کلام
و در دردم زنده
فوغ ماه و در سر
کلی از عین سلیمان
جوی سحر اورد از کجاست
عشق بر آید از کجاست
اربع بر آید از کجاست
چنین سودی چو چو کجاست
که در کسب از کجاست
مکن زین پیش بندم
زین آینه از کجاست
دل را زان آن کجاست

| | |
|---|--|
| مکن زین پیشتر بخور زخم بر او بر چه خورشید از عالم | پریشا نه مساز از زلف زخم شکر چون شیر باد که کلام |
| بر اوج قرب تو نیست کجاست از آن ترسم که در دم جوش | چو تیر خنجر از چشمت سوی ملک عدم بندد |
| تو از بیل جمنی باغ را پاک چو این سودا بگسست بکنده | زلف نماند کل بر پرست یک در دردم هم جانم |
| پیکار شب بسان جبینم نخندم از جوج مش کزین | که چون شمع باید با زینم شود چون شام جام دل برینم |
| مکنده است که چو در چو کمان که بر سر و کله ای گوزارید | بزن بر اسب تیرت مار مگرد و خاطر از زلف پریشا |
| تو خود که ای بیوه ماه کزین ترا آتش قنار ز پای کاس | تواند آوی بود در جبین بهر آن طالت با شوم کرد |
| مهر زان بر کسب کجاست مشو سخن که کجاست | بسیاریم پیش از چه و کجاست که می آید و صد چندان |
| سر ز راهی که کرد و ممان چو بر بزرگ کند مرچش را پاک | چو پروین خوشا شد ز کجاست ز نه هر خط صد خنجر کجاست |
| یا امشب بر غم حیرت حال بیاچ دو آن ترین ضرور بطریق مکرر است | بزن بر طالع بسجود برین حال |

زین پیشتر کجاست
سواد کجاست
مکنده ای کجاست
تو چون غم کجاست
بناشناس کجاست
جان با شمشیر کجاست
بسیاریم چو خوشا کجاست
بناشناس کجاست
مکنده ای کجاست
بسیاریم چو خوشا کجاست
بناشناس کجاست
مکنده ای کجاست
بسیاریم چو خوشا کجاست
بناشناس کجاست
مکنده ای کجاست
بسیاریم چو خوشا کجاست
بناشناس کجاست

| | |
|---|---|
| کنی نخل امیسم را بر بوم نیاکان ترا ای نامور شاه شده نامم که خوشتر تو از ایشان بشکوی زود زره عدل و داد از هر دو اگر ظاهر مناسرت است تویی باید که بر باشی از ایشان چو می رانیت از خاک کنی مکن بر شیشه اشک کنی نهر از بهر تو آورده است زمانی کن بجلاسه مدارا چو میسازند از بهر تو طهارا نیار و جان من پیوسته است چو تو در پیش چشم شهروست سزد که شتاب داد بس لاین نسا ز خوار پیش تو فروزم زویا نندز بست نام کل غم ز ناخدا نیزی خود که این بود ز آن نادانک این بی غایت چنان وصل تو مصلحت را داشت ولی ز رسم از آن کس در هر خود گام شود جانها نیاکان از تو بگریز کن در کار و شایسته تبیل با کمش بود عرووی جامه در پیش | کنی نخل امیسم را بر بوم نیاکان ترا ای نامور شاه شده نامم که خوشتر تو از ایشان بشکوی زود زره عدل و داد از هر دو اگر ظاهر مناسرت است تویی باید که بر باشی از ایشان چو می رانیت از خاک کنی مکن بر شیشه اشک کنی نهر از بهر تو آورده است زمانی کن بجلاسه مدارا چو میسازند از بهر تو طهارا نیار و جان من پیوسته است چو تو در پیش چشم شهروست سزد که شتاب داد بس لاین نسا ز خوار پیش تو فروزم زویا نندز بست نام کل غم ز ناخدا نیزی خود که این بود ز آن نادانک این بی غایت چنان وصل تو مصلحت را داشت ولی ز رسم از آن کس در هر خود گام شود جانها نیاکان از تو بگریز کن در کار و شایسته تبیل با کمش بود عرووی جامه در پیش |
| کمی نخل امیسم را بر بوم شده نامم که خوشتر زره عدل و داد از هر دو اگر ظاهر مناسرت است تویی باید که بر باشی از ایشان چو می رانیت از خاک کنی مکن بر شیشه اشک کنی نهر از بهر تو آورده است زمانی کن بجلاسه مدارا چو میسازند از بهر تو طهارا نیار و جان من پیوسته است چو تو در پیش چشم شهروست سزد که شتاب داد بس لاین نسا ز خوار پیش تو فروزم زویا نندز بست نام کل غم ز ناخدا نیزی خود که این بود ز آن نادانک این بی غایت چنان وصل تو مصلحت را داشت ولی ز رسم از آن کس در هر خود گام شود جانها نیاکان از تو بگریز کن در کار و شایسته تبیل با کمش بود عرووی جامه در پیش | کمی نخل امیسم را بر بوم شده نامم که خوشتر زره عدل و داد از هر دو اگر ظاهر مناسرت است تویی باید که بر باشی از ایشان چو می رانیت از خاک کنی مکن بر شیشه اشک کنی نهر از بهر تو آورده است زمانی کن بجلاسه مدارا چو میسازند از بهر تو طهارا نیار و جان من پیوسته است چو تو در پیش چشم شهروست سزد که شتاب داد بس لاین نسا ز خوار پیش تو فروزم زویا نندز بست نام کل غم ز ناخدا نیزی خود که این بود ز آن نادانک این بی غایت چنان وصل تو مصلحت را داشت ولی ز رسم از آن کس در هر خود گام شود جانها نیاکان از تو بگریز کن در کار و شایسته تبیل با کمش بود عرووی جامه در پیش |
| غایب کردن خسرو دین پیکر | |
| چو صبح پرده در از خود ازینجا در آمد شاه خاوه جامه در بام روی خسروست در مقابل ازین شادی عیال که از پیش سرازمای مسرت برداشت خسرو بیشتر گفت گای بی طبع چون | علا ای ساری زنده شکایت ز بوی باوه شد کن ملکات هر او شس بود این کردیکل برای نسی کشتی الاغذ شدش سود ای گهی چو هم فر چرا باشد مرا توست ال ازین |

نیزه خوشتر از این
زود به خوشتر از این
نور خورشید است
نیزه روشن تر است
چو چشم از این جهان بود
غیب جان این دنیا
نیزه شستن از کربان
نیزه نوسان از این
کنن شدن از این
بیکر در کرم ای جهان
نیزه تو کن ای جهان
نیزه در راه از این
زیرم را به این
تج خور تو را به این
بودم را به این

| | |
|--|--|
| رو از تو از قید غم زان کن مکن جو هم از جلاب توی علاج چیست دل ز لعل کن ترا چهره ز می چون کنش کن تو با من چون شستی با نه دست پکسو نه چو خضر و صبر کن دل از جو ز تو گشته چو خراب نیاید پیش ازین هرگز زین چو آتش چشم از غم تو گشته اگر مهر تو چاک کن وزد نیزه ز کرمک بر نه چو آتش ز نور وصل چشم را بر نه دست چو در لایبست ال باور زمان پریش لب از این گشاده سنه مبارش ال شود و زان شین | مکن این گوار و بر بر حسد کان بند از تو بهیستی از لیدی بروز از سنگت با نه دست کن غی ساری هم را از چو شین تا بهش از جرم از چو شیم در او در عالم چون ما شین شده با ریکه تر چو شین زانی هر چه عرووی که اندر ملکند بزن بهر خدا بر آتشیم ز نام ای که عالم را بسوزد شود روزم سپه مر آتش فک که چو خورشید از شکست مکن این پیش محمد و خاتم هر خود را بجای سهر و آواز بازد و دیده اش قتل گران |
| رو از تو از قید غم زان کن مکن جو هم از جلاب توی علاج چیست دل ز لعل کن ترا چهره ز می چون کنش کن تو با من چون شستی با نه دست پکسو نه چو خضر و صبر کن دل از جو ز تو گشته چو خراب نیاید پیش ازین هرگز زین چو آتش چشم از غم تو گشته اگر مهر تو چاک کن وزد نیزه ز کرمک بر نه چو آتش ز نور وصل چشم را بر نه دست چو در لایبست ال باور زمان پریش لب از این گشاده سنه مبارش ال شود و زان شین | مکن این گوار و بر بر حسد کان بند از تو بهیستی از لیدی بروز از سنگت با نه دست کن غی ساری هم را از چو شین تا بهش از جرم از چو شیم در او در عالم چون ما شین شده با ریکه تر چو شین زانی هر چه عرووی که اندر ملکند بزن بهر خدا بر آتشیم ز نام ای که عالم را بسوزد شود روزم سپه مر آتش فک که چو خورشید از شکست مکن این پیش محمد و خاتم هر خود را بجای سهر و آواز بازد و دیده اش قتل گران |
| غایب کردن خسرو دین پیکر | |
| چو صبح پرده در از خود ازینجا در آمد شاه خاوه جامه در بام روی خسروست در مقابل ازین شادی عیال که از پیش سرازمای مسرت برداشت خسرو بیشتر گفت گای بی طبع چون | علا ای ساری زنده شکایت ز بوی باوه شد کن ملکات هر او شس بود این کردیکل برای نسی کشتی الاغذ شدش سود ای گهی چو هم فر چرا باشد مرا توست ال ازین |

بود که سر او از این چه چو
نیزه شستن از کربان
نیزه نوسان از این
کنن شدن از این
بیکر در کرم ای جهان
نیزه تو کن ای جهان
نیزه در راه از این
زیرم را به این
تج خور تو را به این
بودم را به این

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| تراکله از کرد و سر سپهرغا | بهشتی نخل تو حفظم به بار |
| مکن نیکه بکله سلسل خود هیچ | مزن بر آن حوزت خوشتر هیچ |
| که حسن ماه در هر سر سبز | ز روزش روز دیگر بدتر بود |
| بره ای جود است چشمه مرو | که ناید بسیل بر نفسی چون |
| گلخال خوار آه پس ز نهاد | که ز مدون چشمه مالک نکند |
| بگفت این حرف دماوی کس | فنا دش حوش چون چرخ در |
| لبش بر لب نهاد آفرین بر | تو کفخی غوطه زد در کعبه شین |
| بایع دانه شیرین خرد را | |
| ختم از نهادن کفر نیست | بگو باید تو انم نشد قرینت |
| زبان چو شیرین کفک شای | چرا کشتی بد میان یاوران |
| شده خورشید تابان بنده تو | که ایک سر سرش منزه تو |
| تراش ای کینه پارسید | ز خوارت صد هم بر باد |
| بگفت از راه عدل مردی | دلت را اسرار چو سحر کفر |
| بشیر زنگه در مور میسر | مگرد و چرخ با گردون بر |
| مشو به سپهر اگر چه صیبه | کجا در خانه او باشد ترنج |
| مشا ذبال اگر کشکلب از | سرا بجا مش بود کی چو آغان |
| شود پشته اگر همراه با یک | بود چون پشته کردون ذبل |
| مشو آتش صفت در کار کینه | مان خورشیدن و این و ستیز |
| تراکله نیاکان رفقه از د | مکن خود را به هیچ پادشاهت |
| مردم راه دیونفس بر جا | مزن تیشه بدست خوشتر با |
| مرد خود را بدست کس | که می سازد ز تو عقل و خود |
| سیر برام با نای تو نیست | بسان شیر ترخت تو نیست |
| تو چو می کنی سسه کا چو | نیاری کرد فوق از دست از خود |

تو خود کو با چنین ای دردی
 بود مپسکی کجا بر سر
 چنان سینه بپاشا در کف
 که چشمه بود با این
 خود چو سیران شادی خود
 کور ز با شایسته
 ترا ج و چین مگر با
 چرا کشته مکن کانی
 مکن چون کورگان در کوهی
 میدان رود نیم
 بر آزار این کشته
 عظام خوشتر
 و سنج از هم کاف
 بیستان سان چشمه
 چو در صحرای کینه
 کلوش با چشمه

| | |
|--|----------------------------|
| بزن آتش بجان خصم مالک | ز شمشیر اهلش بر خصم پاک |
| پرست آور بر تخت چرخ را | چنان کن بر لب عالم خورا |
| ببر نای کسره ای سر سبز | جهانیز ای کدم لب نموش |
| چو تخت هم شود بر تو مبارک | همی کج فزید و بار مبارک |
| شود دولت تو باقی ای هم | با کشت تو کرد و جنت خاتم |
| دهی کردی که از تو جانت | بگردون سر خزان دستانت |
| بوتار زه روان بادشای | که کلک بپسپاش ای کجی |
| خریدارت شود از دل بریا | بپایست سر نه چون پشته |
| کسی خوانی ز نیمه ساس اول | برمان خوانت شود در فلک |
| و کرده گفت آن طقاز بر | که ای کشته دون از تو کز |
| بود که بین شریک و اقبال | برافراز از برای جستجوی |
| قرین تخت باشد نوش کاش | لود اقبال گردون قدر و ساس |
| رو این دام دلکش را برک | که تا آسان شود از کار تو |
| چو در دستت در آمد کرم | ترا دل شد قرین با جان شریک |
| بباید روی دل کردن در این | مخز کعبه پایان قصه گو ماه |
| در بیان ششم کردن خود شیشه تابان از ماه و در نیک کاف | |
| روم با دل بود به صبر راه و پسر دون آون قیصر رستم کاف | |
| خرد با شمشیر و لیکن بوی دانه نمریم دختر خود که کاف | |
| بود از شیرین کسی که نصرت دانه این بدیش در فال بود از خرمه کاف | |
| چو آتش شتاب از زین | بگفت چون با در زین |
| زبان بکشود و گفت ای زین | چرا در دوزخ کردی شتاب |
| چرا کردی شمشیر جان امر | بجاک دل فاشی ای بس خور |
| بجام هر چه بود از ناله | ببهار ک چشم مست بود |

بزم را جان کاسب کردی
 لسان او به خنجر کرب
 چو سینه خوار جان از تو
 دلجوین خنجر بر زدن تو
 روی چشم کشادای
 از دل پس کل بر بادای
 ز خنجر چشمه کنگد
 در کار کرد در ناله
 خنجر روی در ناله
 نیند یکس از ناله
 بر سر کاف
 بخت توین شمشیر کاف
 ترا چون کار کوی چل
 مرا ای وقت ز کابل
 کلخی او از ناله
 رسائی کردون بر بیم

| | |
|---|--|
| درون شد ملک میرا زنده است بهر وقت از کفر نمی مانم بیچاره کنون اینهمه تعلیم به آموخته روان گردیدم ای یک روی بقیه نخواهم که لب سخن زیاده نخواهم سخن ترا گفته در آید اگر چه روزی شده چون شبی پس از این که کار چون ما بود دو امید با سپاه خویش میران نخواهش بود و نه خواست بود پس از چندی که شد بیچاره چنین شد گفت کار آسان همانم که گفت مود را طلبکار بر دست خرد و آید ملک فتنه گفت از خردش ناسی می بود ولی می بینم از آن خرد برستی سخن دوستی دیگر نمی توانم چرا ز منو بر شنیدای عشق چو به با خود طاقان او فتنه بعضی خاص آورده ش هم از راه بشادی هفت با ش سپهر چو خویش دید در حال قیصر مگر شغل جنت کرد آید | شدم چون سایه بر روی تو روانم بود شاد از ذوق مبدل شد محو مان جهان شود شود بارب مرا انعام محمود نخواهم شد زایب کس که آید مگر سارو سر بر خواه در آید شدم از خویش غفلت یکس اوان کرد بد سوسی که قصه بغزل بگردان چون مدنی نند نبردی بر زبان نام موی جانم شده اگر قیصر از حال شنفت گرفت از بر تکیه لب بدنه چو آنکه گفت پس بنام کار بکن روشن برم از زنده غدا باشد بر غیب و انا که خرد راست ملک فتنه گوزان پیش او چون کوزل با استقبال روان ز این شهر روی سان در برابر استاوش ز جان دست خود کرد اندک توان شرابش به شد لای تم در کمی با به اند چون مهر کوه کزین فتنش که بر میوه بود |
|---|--|

بهر چون از کفر نماند بیچاره
کنون اینهمه تعلیم به آموخته
روان گردیدم ای یک روی بقیه
نخواهم که لب سخن زیاده
نخواهم سخن ترا گفته در آید
اگر چه روزی شده چون شبی
پس از این که کار چون ما بود
دو امید با سپاه خویش میران
نخواهش بود و نه خواست بود
پس از چندی که شد بیچاره
چنین شد گفت کار آسان
همانم که گفت مود را طلبکار
بر دست خرد و آید ملک فتنه
گفت از خردش ناسی می بود
ولی می بینم از آن خرد
برستی سخن دوستی دیگر نمی توانم
چرا ز منو بر شنیدای عشق
چو به با خود طاقان او فتنه
بعضی خاص آورده ش هم از راه
بشادی هفت با ش سپهر
چو خویش دید در حال قیصر
مگر شغل جنت کرد آید

| | |
|--|---|
| اگر باشی درین کار تو بود بیا حق گفت خسرو کای شنفتا مگر دای تا تو بر این سپهر بگفت این حرف و پر تو خوشتر سز کرد گشتش کرد و بگفت یکش بر من زهر زهرم لشکر بهر رای که ز ما به ترا شاه چو کار شاه کرده او تو چون بروز سعد خسر و رفت پس به نیاش روان شد بر قیصر | بخواهم گفت بر این سپهر نما و تاج و کتیبه در این بیا بیا نم کرده و آهش ناسپهر برش سر اسنان از اسب که با جانت بود عقل و حقیقت بر و دنبال مرا مانست از خرد بیا بر رفت با لشکر دران بیا او گردان روی لشکر سوی بر این سپهر با نده چون ابریغ و غیره و کوشش |
|--|---|

**در بیان فرستادن قیصر به خواران لشکر که از لشکرها جداست
خسرو کای از ایران و موشش شاه به سست و اب و خواست
انتهای نامه ای مشتاق بر قیصر که گمان و کوشش از فرستادن
کودن بهرام چون از لطف فتنه بجای چمن و درون
بروز حال شیرین را از خواب و از دست دادن با بگویند**

| | |
|---|--|
| بگردان من شجده کم دارم کمی لب تشنه است در آید کنز رشید کای مور را چه نشانه بود کوشش کار نیک گفت حنظل چه کار بیشک برستی آید در دوستان که از نیست چه آب و کجاست بغضی او باشد اعتقادی | کمی برست ز نیست کار جانم کمی در تشنه بر استاده گشته اش کای از آب شیر گفت ده ز که جان کار نیک کمی کز کینه کاهست صبر برستی تمام دوستی تن رو از ادم که بخند که آرام نیزه کام روی نامه ای |
|---|--|

بخواهم گفت بر این سپهر
نما و تاج و کتیبه در این
بیا بیا نم کرده و آهش ناسپهر
برش سر اسنان از اسب
که با جانت بود عقل و حقیقت
بر و دنبال مرا مانست از خرد
بیا بر رفت با لشکر دران
بیا او گردان روی لشکر
سوی بر این سپهر با نده چون
ابریغ و غیره و کوشش

اگر دلها ترا کشند سخن
 برین صله بدست آوردی به کام
 چو بشنید این سخن شاد از خنده
 درم خاص خود را در زمانه
 نه مان جانگوشی جهاندار
 بر سوسنتر مشک اگر بماند
 چو آمد نسیم و دولت بیایان
 چو زردان روغن زینبالی
 همه دلمها درین مهر کردند
 قاصد یزدان کفش کرد
 روان کوبد ما را این سخن
 سر سر با فدای عشق است
 بگو تا زود نماید بهای
 چو قاصد حرف کرد آن سخن
 بموید بر از آن نسیم سخن
 برین حالت چو اگر کشیدیم
 ساجد چو که در زحای بنیاد
 دوست که چون مشک است
 ممان کرد خندان بر دست
 کمان چون بروی ترکان
 فلک چو پر کردین بران
 نشان میکت هر ساعت
 ابرو چو شکست زوی بران
 شود از کور کینه در برت
 کما ساقی تیرت کشتیم
 دو دوش کشت از روح کل
 بر روی کوز حرف از دهان
 دیر انگیز آب بر در جوی
 جهان را سر سر شای جان
 دهان کردند در دم سوی
 بسا کل نشادی بشکفته
 زین سخن عالی قواز چو دیدند
 که با بودیم چو زنده
 دل از بند ملک کوبد آزاد
 سر چون اشرف او مانند
 کمان پشته بروی زهر
 بدل کشتن دل بر ملک جنت
 بتجیل تمام که پس براند
 سنا و از دست جنت چو تری
 انسان با در سر اسب میراند
 بقانون هر طرف صفایند
 کین سینه ز جانجی خوش است
 نهاده ماوس که بر چو زنا
 اهل کوبد از هر سو نمایان
 کعبوت نهش میخیزد
 که آن زن زدم بر آتش

کمال ای که در وقت
 سر کوبد بر سر
 طبع جان خود بر سر
 درون کیش از پیش
 بار از او چون کس
 زین کس کون در آن
 بسو و طایران در آن
 سنان از انقیاب
 کوبد بر سر
 زین کس کون در آن
 کمال ای که در وقت
 سر کوبد بر سر
 طبع جان خود بر سر
 درون کیش از پیش
 بار از او چون کس
 زین کس کون در آن
 بسو و طایران در آن
 سنان از انقیاب
 کوبد بر سر
 زین کس کون در آن

هم اگر دید از تو معشاک
 ز کوس چیا شد که شاک
 در ای بندی از من کوفتا
 نیت انسان ز کینه بود
 چو خود را که بوی از خسته
 زنگی در زخم لبا زود چو
 فنا چون برقی بود از دلم
 اهل زبان خود را ز زبان
 چو بجلی اینچنان کوبد حکم
 دل از آن سخن برهم نهاد
 شک کس از این تیغ کرد آن
 کشته زدی زده بر هم چو
 چو خمر و دین لشکر پیش
 بگله زدی بر آتش کوه
 بر زنده چو بر طاس بهار
 چو بر این سینه زود توفیق
 سپر زنده که چو چشمو
 سحر ز خاک راه او خاند
 چو شد بهرام چوین اگر از کاف
 اگر مانند کبی خطه دران جای
 بر پیش چشم او شد تر جانم
 دوزم رو سر را ز باد و دل
 بطوری بر من چو شد شاه

کون کوبد جوش از برود
 خاک را که با شکست بجا
 کو کتی صد قیامت کشت بر پا
 که در جانت خود در بر کوش
 بیایا بر سر از کین کشت افاد
 که جان از زهر آل آمد از کون
 بقادر زدی با شاد چو خاک
 بسا غم کشته تیغ چو زهر
 بگلی زاده از اسب
 در خصمی بروی کشت
 قتادی سر میان همی چوین
 دمان زهر از زهر کشت
 چو خمر بر توست بهشت
 دوزان کوبد کار طایر
 روان شد نیل چون کشت خون
 کو کتی کوه را چو چشمو
 جهان کند شد در کمان
 چو سار بر سبای او نهاد
 که خمر بر سپه کوبد سال
 بیایا بر سینه نماند بر پا
 سوی شرق روان کوبد
 زین کس کون در آن
 قریب شد چو زدی با کوه

در زنده شد زین کس
 کون کوبد جوش از برود
 خاک را که با شکست بجا
 کو کتی صد قیامت کشت بر پا
 که در جانت خود در بر کوش
 بیایا بر سر از کین کشت افاد
 که جان از زهر آل آمد از کون
 بقادر زدی با شاد چو خاک
 بسا غم کشته تیغ چو زهر
 بگلی زاده از اسب
 در خصمی بروی کشت
 قتادی سر میان همی چوین
 دمان زهر از زهر کشت
 چو خمر بر توست بهشت
 دوزان کوبد کار طایر
 روان شد نیل چون کشت خون
 کو کتی کوه را چو چشمو
 جهان کند شد در کمان
 چو سار بر سبای او نهاد
 که خمر بر سپه کوبد سال
 بیایا بر سینه نماند بر پا
 سوی شرق روان کوبد
 زین کس کون در آن
 قریب شد چو زدی با کوه

| | |
|--|---|
| بجز و مانده ملک و تخت و تاج بیرم بود خود شدل گاه و گاه شبی بام بر آن شاه جوخت دل خود را بیاد و شاد میداد کمی از لعل روح افزای بریم نگفندی که در شرم جان فرخیش بسان روغن و شکر مصفا بغیرت با سحر باغی کرد چو چشم شاه شد با جو بیاورد تغایان کعبه برش بچشم زده گوی تخت علاج شیرین روان شده داد انجمن آید که نازش با ملک روی کرده چو غریزه چاوشی اسپند و پند چو در آمدن انجمن حالت درین وادی جو از عفا ایستاد کل عشق و مهرس بجای نوب زهرت نه سما بجای بند بر پای ز عشق چون چو غنای غنای چو مرغی بیستی از عشق سر بر و ما را کم زین پیش بگو منای شیخ چشمه ارباب ازین ز کلفت نازم ابر چو دلت | بام شاه شد بر لاج در و دم چو جانم با بن میرا شسته نشست بود خندان بر تخت روان از بند هم از او میداد کفخی بهر زخم خویش مردم سر بر اسبان چنگ و دین کمی در زیر لوی گاه و آلا از ان پیش است شش کز ز شوق خاطرش فریاد کرد که در وی جان شیرین بود و گاه ز در میان بهر سو است آید در تخمین با به او بر پس با شکسته بار با غم کشیده ساده از روی این و بیات چسان ز صده نو اندرین شاه بمبارده با فاهم کز نوب که نو بود با همون پیشین جای چو بلبل که دهنده در دروغ چسان سوت نشانه بر سر نوشده کسی تا بنویسند دلت کرد ز سر غمزه امیش شود خوشن رو چون شیر لاد |
|--|---|

بوی از نوبت کس کس
عشق و مومن را با هم نشان
دین کوش را بچو بند
بوی از نوبت کس کس
ز نغمه خاتم حضرت
دوست خشن ز نوبت
دل از دست ز نوبت
چو در خند زین
کلفت ایها جان و زان
بسان خضر شاد در نوبت
در میان سار شاد شاد
ز نوبت و نوبت ز نوبت
ز نوبت و نوبت ز نوبت
چو در کس کس کس کس
دو قطب کس کس کس
سودا را در جلا لفظ

| | |
|--|---|
| چو خروشد ز خواب پندار سراسیمه از روی تخت بر تخت کزیدی گاه فدیق کا قیاب بزدی دست سوری چو پاره غزادی گاه همچون ساید زنگ نقشانه آب آفتد از چشم بهر لیکت گای شیخ پست چرا از دست دادی دین بجاک فتن کیزی جهانا چو بنود عقل با مغز جنت موس عشق هر کس ز نوبت سیندیر اسود و اشو کچین نکود و کفر با ایمان کس کاشای شود با عاشق جنت نمیکوان که گفت کاجین کن بکود و شوره کردی کار زنج بروغ زخی از فرود کس ز عشق پاک کشتی روی کول سرت از خاک پای بار شود کون نه مهر روی نه تکین دوب هر کس که دانه کفشد نکده استم و بیجا قدر دمان | دلش بود از عقاب پندار بدرش لطف لطف نور دست نگفندی که روی مهر هست بگردیدی ز اسپ غم پاره زادی گاه چو کل بر هر کس کشته روی زمین کس چرا کشتی جدا از کشتی چرا کردی دستت زار و چا بجاک ره کفندی آسارا ترا انسان نشاید کفنت فرج هر کس که توین غم کرد سیان هر دو بعد از عشق نمیدهد در میان روز کس کی از کشت که هر کس چو زهر مار طوطی کس شکر کردی چو زهر مار زنج نگفندی خویش با پین زبالا بزیز با نگفندی سبب کس کل اندوی بروی مهر با چو با منجست ز نوبت زاد و زجای خود نه جان کس بیکر حاصل علاج کس بجاک انگفندی ز نوبت |
|--|---|

ز نوبت کس کس کس
دل خود را از نوبت کس
چرا از دست دادی دین
بجاک فتن کیزی جهانا
چو بنود عقل با مغز جنت
موس عشق هر کس ز نوبت
سیندیر اسود و اشو کچین
نکود و کفر با ایمان کس
کاشای شود با عاشق جنت
نمیکوان که گفت کاجین کن
بکود و شوره کردی کار زنج
بروغ زخی از فرود کس
ز عشق پاک کشتی روی کول
سرت از خاک پای بار شود
کون نه مهر روی نه تکین
دوب هر کس که دانه کفشد
نکده استم و بیجا قدر دمان

| | |
|--|---|
| <p>موس بر دم سوسای برون پرو بال شکست و سینه شکر بعالم چیستین روزی با ز ترش تا نگرده غیسکا امکر و باز تا لب در کجرا</p> | <p>چو پسیخ او شاه در آید کون چون ما همه افاده خاک بر شش سیز این دوری کشیدی ما لاله از سینه کونما بر امیکنت آن روز زمان را</p> |
| <p>در چنان پیواری شیرین بواسطه ز من شرو از کله امین وزون با شو قش بر آتش ناسکیبایی دهن و زین آن ماه لغا را شستار و منظر آن چه کز اربیل اطوارم دهم و آگهی یافتن از کار خسر و میرم و منتروی مشتاق ز شکله امیز کون و بر ادر کشته خضر خورشید تن محرم</p> | |
| <p>چنین آه کوش از کز بر دین پیشمان گشت زان نعلانی بخود گفت ای موس نوز کون کفندی ماه را از طاق کردی ز لزل در سبای سستی افق دل اعتبار کردی پر از درد کفندی یوسف جان از زندان شکست گشت آه از نو بخت کشتوی دوره انزوه و کاک زودی از نزع میر سکو کله چرا کردی بخود این خلق پدید دولت هرگز نیند با اهرم حسن حسان از یار گشتی روی کله</p> | <p>کسرو چون زار من کردی زبان بکشود بر خود به نوبت بر آه عشقباری ما جو انقدر دل خروج را کردی بر از نعل مدوان زین ما بر کز نشاد مرغ شوق از توشه خنجر افق گرفت از این سبب چو شید با کفندی عاقبت را از شکست مشاع در دورا کردی فراوان ازین حرکت که دود کشته ندر از چکس چیز چن چن چرا از دست دادی ما را آغاف چون ز نبر و در در ما</p> |

بوی سار از افغان کمان
 سینه خورشید را در میان
 با پیش کس که چون
 نیند تا نهر شیرین
 چو در دم در این دوری
 در کجا بودن از نوبت
 در کجا بودم بر لب سابل
 چو سبای بوم بر لب سابل
 کله ای چو کله زین کجایی
 دل جان نعلی بکجایی
 چو کله کانی نور در سبب
 چو در روی زمین بودی
 چو خوش روی کل سوسای
 چو کله کانی در کجایی
 چو سبای از نوبت
 در آن کجایی کله کجایی
 در آن کجایی کله کجایی

| | |
|---|--|
| <p>چو نبود در کمان سوزی شمشاد طلب کرد از پس کله کله دل در صرد بکر کرد چون سوم چو زشت خویشین در کونما تقصیر کرد حال شاه در نامه چو واقف گشت از حال کله بجز اضطرار است شد شیرین خنجر بود است از این نعل عتاسا امیز با کله کله جهان کردید پر شتره و کله بر کار کردی بر خلعم خنجر ازین سبب فرسادی بران چو طریقی بسستی از سودا بنمودت چون کمان سودا کون ز جان نعل میاید بگویم بکله این ز نعل ز دومی رفتن بران کله شمشاد کله سازد چاره ازین کله سخن با خود کله زبانی چو مجنون که سخن شد بدگفت از چه خبر کرد بهاره دل جهان در سر کله کله کسستم رشته مهر جهان</p> | <p>باینه خاک سزا او بر باو روان شد ازین خبر کله کجایی دم نزد ما غروروم نبود اینجا چو خبر و کله زهر نیک و حسن کله میند کله سوز او عتاس کله کله و فارا کله میند و زش در کله مرابا رفت چون در کله روان با نعل پر شتره و کله کله کله ز نعلی را در کله بنی دشوار کردی کله که آوردت در کله چرا در کله کله ازین کله کله یکت آدم چسان کله نیا کله کله طبعی کله کله نشد از کله با جان کله و کله کله کله ز عشق کله کله چو سبای در کله کله باو بنویسد کله کله</p> |
|---|--|

چو سبای بوم بر لب سابل
 کله ای چو کله زین کجایی
 دل جان نعلی بکجایی
 چو کله کانی نور در سبب
 چو در روی زمین بودی
 چو خوش روی کل سوسای
 چو کله کانی در کجایی
 چو سبای از نوبت
 در آن کجایی کله کجایی
 در آن کجایی کله کجایی

| | |
|---|--|
| والجان که معشوق بیبار است نما بدیسته پناه چون پیل ز کجای نامور شکسته علم بسوی قصر شیرین راه کرد نمود از سر کشی آن ماه تابان | در جان بدستش از سر بود باز یاد شدن محاسن او بخت مهر خورده در شمار آ یکی خوانند کردون را در پیش نشاند از راه پیشش . علم برج آتشی چون محراب کرد چو یوسف خوش را چون شادان |
| چنین گوید بختان در کوشیا دلش از حرف شیرین بود در درون در سوز بود از آتش تنور دل چنان لغت شده بود نگردد تا ازین مریم خبر در بسترش تا نیاید راه به کوی بگردد پرده در ما فک غنچه کنده سوز تا جان عین را بدو گفت ای فرخ افرازی امانا دل مرا عقد آید فراموش بخواهر آمد آن رعای طمان ز غمزه رهنما انگشته دل بگوازد زیر حشر رفت از او ز کلاش حرف جبر است از کون ز او با تک برین زود بشار | که خرد و گشت چون از تو بیچار رخش گشته بسایه چرخ آید دو دانش بود کفنی چشمت که جستی محراب از تو پیش نهادی باز با من خوش بچار نگردی با وجود عمرش اوی خیالش را بریده کرد مساز بگفت طوالتش با یور کریه را بر صفت خرد آسای تو امانا که نوش انگار دارا را پیش چراقت بروی دل شدم باز دو روز از یاد ز من تا زود یکی خرد از نوبی زلفش گشت دست بفرقه آتش حشر ز تو پیش دین برست بخواب داده گشت |

خواری از غم از تو دور
چو آدم کردی بزم
گفتن از سر
دین از سر
ازان خبر تو را
که هم شود بجان
بوی عشق می آید
بکبر بزم
غم بر سر
بر افکاش
دانش چنان
که کف کار کرد
چو سوزش بر
دراغ سوزش
بس که از غم
دل را غم زده

| | |
|--|--|
| چو بنفیدان سخن تا بود از ما چو زین ملک از من کردی ز سر جح چون آگاه کردید بدو گفته در میان کلام تقصید صد برین گفتگان نیمش بچکش فکر بر می ز حالش پیش ازین را خبر چو گوشتش رسید از طرف کمر دلی از شوق حشر جوی کلام چو دران بوم رفت خوش نما چاکا تا آن ز راه داد پیش چو کرد تا کمان آن بوم چو که شد ز حال مرغان کون در برج با نزدیک است ازان با نوبی چو که گشت نیود که گزین خرم فرم از او نگردد تا دل کردون بر از مهر پس از غمیش حال آن پرورش بیابان برود آن راه جو بسال گفت آن بر او سپهر مهر خوش خواهد رفت از او در از شدیم بر سر که کرد چو اور است فعل او شکی | بسان با دور او در دور راه سنان از چشمش غم دید می تقصیر کار حال ماه کرد که چون خبر و روان شد چو خوش گشت لیکن تا دور تا ما رفته باشد جانم نیمد این با او نمیکند بسان آب کایه جانم ز دوان کرد و از در جانم اساس جنت وجود کرد بهر سوطاب آن با زمین شد که درین شد ز زهر با چشم دور شد جانب بران سنان چو در دلش کف کف ز دست بگفتا شد ز خبر روز غم بصغری نثارده سبب بود نیارو با پناه دل خنده روان شد سوی بران پرورش مناوش پیش ای دل راه دور نخواهر رفت پیش شاه سپهر که تا آید بخت حمی خوانم کفشتش را پیش که کرد دران جاده جبالش کی نهد |
|--|--|

کفشتش را پیش که کرد
دران جاده جبالش کی نهد
کفشتش را پیش که کرد
دران جاده جبالش کی نهد
کفشتش را پیش که کرد
دران جاده جبالش کی نهد

چو رخصت یافت آن استاد درین
سروش با پای شرمین شد طوطی
دعایش از زبان گشته دردم
ز صوبت مادی در درین
قرین عشق تو یاد اولی شاه
ترا هم دل بخشیده بهر مان
بناشد دید داشت خیر ما
دو بدل را شود کس بخشد
بناچار بی زاری کرده خزان
جو اینش او سپید کر کرده
تو سپیدان چه کردی با من
مکنده روی درم از فردوس
ز هزار غم دور کرد
گشندی اگر بکنم سپاس
ز دست نام مجمل آواره کرد
خود می ختم جام شسته ترا
ز چشم بود چندان آینه
سند در دلم ما و اگر گشتم
ز چراغی دلم گریخته افکار
کل رویم شده بسیار کم رنگ
شده لعل نما بر که با باد
نمانده سینه ام براح و تابی
جها ن تیره شده از دو عالم

روزگار تو از آن گشت
چو از درد حسرت گو سبب گشت
نمی ماند ز این آینه
غیب جان توین آینه
غدا را راست گو خیزد
چو از کدهای غم
کس خنجر این آینه
که با گشتم ز این آینه
چو از کدهای غم
نمی بود ز این آینه
چو از کدهای غم
چو از کدهای غم
نمی بود ز این آینه
چو از کدهای غم
نمی بود ز این آینه

از آن روزی که عالم گشته آباد
ترا زرد آورد سرش ز زین
خدا داد اند جان کردی تو جان
مکنده روی دور آرا که مصلح را
ترا حق نمک گشت این چنین کن
نماند چون پسر ام در جگر نم
خفیده زین بچشم مهر و خیار
فلک را پالاین هم ز دردی
بزرگ گرد ننگ کرم کرم
شده تلخ ز این آمده کام
حق گوید ام از می چشم
نوجوان لایق بی ای این
بهر عجا چه آنکست جز از تو
بندد روی امیدش بهاری
بود محشور با این یار تازه
پیشینه سینه جرم از نمانش
بندد روی کل را شاه دوزخ
چو جام حقیقت با شد با لب
نمک با د القیب ریش نشانی
ز چشمش آشک هر که کم جا
ز لعلش کبر با منزل آستان بود
بزرگش جام می صدوم کرد
نگردد بر سرش کردن لایم

رسد ز خورد صنعت بر آید
شود خالی جهان از زین عجا
خدا داد اند جان کردی تو جان
مکنده روی دور آرا که مصلح را
ترا حق نمک گشت این چنین کن
نماند چون پسر ام در جگر نم
خفیده زین بچشم مهر و خیار
فلک را پالاین هم ز دردی
بزرگ گرد ننگ کرم کرم
شده تلخ ز این آمده کام
حق گوید ام از می چشم
نوجوان لایق بی ای این
بهر عجا چه آنکست جز از تو
بندد روی امیدش بهاری
بود محشور با این یار تازه
پیشینه سینه جرم از نمانش
بندد روی کل را شاه دوزخ
چو جام حقیقت با شد با لب
نمک با د القیب ریش نشانی
ز چشمش آشک هر که کم جا
ز لعلش کبر با منزل آستان بود
بزرگش جام می صدوم کرد
نگردد بر سرش کردن لایم

کرده با یک ز نورنگ بیاور
کرامی که دیدار زین بیاور
سر با تو زین بیاور
پای خفت این گشت بیاور
توسیده آن که از ای بیاور
مکنده زین بیاور
نخستین بیاور
بجای خیر بیاور
از شد و در بر بیاور
در این علم بیاور
در اولت بیاور
بپوشم که در بیاور
از کرم بیاور
از اینست بیاور
در اینست بیاور
از اینست بیاور

| | | |
|--|---|--|
| <p> بهر روز پس بعد از نماز سه مرتبه گریه خوردن تا مان بخت آید باشد رو چون من چه شده که اگر صبر است بود خوار آنکه از پیشگی فتیله غم ز کف استیبر رود کار کار بهر صراط هر که آید باشد باید داد نفس چون ببلبل از خورد از جام تلخ ناز ماده بر شمع رخ بر آینه باشد بشد از آن تصویر روی همیشه بر روی جو آینه نشینند که زرق میان خاک آید نیندند روی کل بیت چو دریا بود چون سایه و نیاموش بیاد من بود در کاوه و سکه بسان خور نشاند شد آتش اگر بکوی تو م سرد انگیزد بنامه بود الهوس نندرد مزار و آفتاب یک سر سوی چو هر یک شد بدو آتش کینه بخت همیشه دل آید بر اجام جو فلک و غلبه همیشه شد و یک از دور ترش آید سر روز </p> | <p> شده شرمند صد راه آسمان بر م چون باغ خلعت پایان چه شکست دارد از چشم آفتاب بزم شکست دارد جز چو خوار کس از کل چشمه بلبل بود خوار آنکه زو هر از نایز ز غم و کربل خورشید پشته دل بجز در سایه آید نگاهار بنامه سبب بر زلفش آید ز خود همچون صفنت کینه بنامه جز بین بر چرخش امید من و در آید دید نیندند بود چون باد زاب زوم استند شکست بگرد میوم بنامه بر چرخش چه بخت ز غم و کربل خورشید پشته کوهی من سازد و غم آتش چو قمری زیر پای سوسه نه همچون باد آتش کرشمه از آن افتاد بار در کله آرد بر درون کرم ز سر سودا کپره زهر و شده بیهوش آید بر اجام و یک از دور ترش آید سر روز </p> | <p> دوزخ دور است تضرع خیار نیستن موان قدر است ای کله از کرم کینه شده باشد از احوال و کینه چو خورشید است چشم در سوره چو خورشید یکی است از غم کوهی است از غم زانست چون آینه که باشد طوشت از آن غم فزون تر ز در غم کوهی نماید چو آینه بود کسان ز بال تاجان بر آن نفسی کوه از چاک بگویند چو زان آینه لب لعل برین سر بهشت </p> |
|--|---|--|

| | |
|---|--|
| <p> نکرده و زره از کربش کله خوار می اگر روی که تا بعضی کانه است چه بکشد از سخن است در این هر دو را نیست چه کمره و چشمه در دست پیش پیش او شکست بگویش شکست که در دواز بجای که شکست در شکل اگر پرواز از شکست که در شکست بروی سندان اگر چون کینه در درین صفت زدن از کله صحت است از این جملات نهاد مادر او انام ز یاد او حکایت نشود بنامه اگر کش که آید ز غم ندیده کسی که برابر برین صفت که در دست ز کله تر میوه کوه و کینه اگر ز کشت در پای بنا و از مزه کوهی در جوهر فان باشد اورا نکرده و زره از کربش کله خوار می اگر روی که تا بعضی کانه است چه بکشد از سخن است در این هر دو را نیست چه کمره و چشمه در دست پیش پیش او شکست بگویش شکست که در دواز بجای که شکست در شکل اگر پرواز از شکست که در شکست بروی سندان اگر چون کینه در درین صفت زدن از کله صحت است از این جملات نهاد مادر او انام ز یاد او حکایت نشود بنامه اگر کش که آید ز غم ندیده کسی که برابر برین صفت که در دست ز کله تر میوه کوه و کینه اگر ز کشت در پای بنا و از مزه کوهی در جوهر فان باشد اورا </p> | <p> نکرده و زره از کربش کله خوار می اگر روی که تا بعضی کانه است چه بکشد از سخن است در این هر دو را نیست چه کمره و چشمه در دست پیش پیش او شکست بگویش شکست که در دواز بجای که شکست در شکل اگر پرواز از شکست که در شکست بروی سندان اگر چون کینه در درین صفت زدن از کله صحت است از این جملات نهاد مادر او انام ز یاد او حکایت نشود بنامه اگر کش که آید ز غم ندیده کسی که برابر برین صفت که در دست ز کله تر میوه کوه و کینه اگر ز کشت در پای بنا و از مزه کوهی در جوهر فان باشد اورا </p> |
|---|--|

ز یاد او حکایت نشود
 بنامه اگر کش که آید ز غم
 ندیده کسی که برابر
 برین صفت که در دست
 ز کله تر میوه کوه و کینه
 اگر ز کشت در پای
 بنا و از مزه کوهی در
 جوهر فان باشد اورا

بنامه اگر کش که آید ز غم
 ندیده کسی که برابر
 برین صفت که در دست
 ز کله تر میوه کوه و کینه
 اگر ز کشت در پای
 بنا و از مزه کوهی در
 جوهر فان باشد اورا

ندیده کسی که برابر
 برین صفت که در دست
 ز کله تر میوه کوه و کینه
 اگر ز کشت در پای
 بنا و از مزه کوهی در
 جوهر فان باشد اورا

برین صفت که در دست
 ز کله تر میوه کوه و کینه
 اگر ز کشت در پای
 بنا و از مزه کوهی در
 جوهر فان باشد اورا

ز کله تر میوه کوه و کینه
 اگر ز کشت در پای
 بنا و از مزه کوهی در
 جوهر فان باشد اورا

کوهی

| | | | |
|---|--|---|--|
| <p>که فعل کام من جوای میست جو از شیرین شیدان است بختی که در چون دریا دریا بخت است ای صاف کج بخت بر پشت در سر نو نه کنان دلش گشته بوی شیرین مال شود ماد لوش آن شیرین مال چه میدانست فراد و لکار ز ترغیب چون کنی نیست کار</p> | <p>نغمه با پیشین و ایچ در روان شد جان معصوم بسا صبح بر رویش بخندید زلفت ساریه کنش دولت که نشین صفت در کشته جهان گزند در دگر کارش ای دولت اجابت را زبان بکشود دم که خواهر شد بر شش مال چو دانی سپهر که گشته ماه</p> | <p>در بیان آوردن قلز که کین را بقصر شیرین و گردویا آن تیر غفلت نشان محقق در تحت شاه آفتاب شیرین و شعله کین گردین آتش عشق جنان سوز شیرین در شیار باد دمان لب حور نش در دل فراد و لکار ایلی بحیرت خدان بمقصود جانش معی مراد دل در آتش</p> | <p>چو شد فرنا و زیب قصر شیرین رفیقان کام بکشود چون ز پشت پرده مروی دید شیرین چهل طوی بر آن قد و لوی بران سرو قوی تیر و تامل نهاد بر سر سرو آفتاب ز ماه عارضه خورشید زاده بسا پیل کرده راست کرد دو دستش باج خواند چرخ شیر</p> |
|---|--|---|--|

دو با اندک تیغ عشق کم
 میان چون موی در سینه کوی
 موعظش ز سر با می خورد
 پیشش چون ناز و دلبر
 کز آن دو بستان
 صبر چون در بر این کوی
 دل در آتش خود کرد
 بخت از آتش او را دست
 دلش کین را صید
 نگار پیش بر صید
 که تا بگو رسد با شادی
 که در آتش او را دست
 که در آتش او را دست
 که در آتش او را دست

| | |
|--|---|
| <p>کمی چون ابر که بر باش کرد کمی باشد صبح و کاه سمار بر بود کین چون ناز و دست کند کای با نقش زشته پیروز بر صورتش که باشد با سحر صبر چون دید بر آن در میان بگفت این آسمان و شن کوان پس برده زبان بکشود شیرین چو از کاش و آن کرد به کجا ز شیرین کجای آن پیش چو شیرین ز کام او فروخت سخن چون از دهانش شیرین ز تار کفک در فوش کلامی ز عطرش طرز در حسابت بود خفاشاک کجا نماند کون چو عالم گشت از لعلش بار به مهرش گشت کای هنادست یکری دست از غره اگر چو بشد این سخن شیرین طراز بقا چون در کویک خویست چو آن آوا کوش کوی کوی نمود اندوه از پیشش کانه ز بار غامت چو سرو آراز</p> | <p>کمی چون آسمان غماش کرد کمی کلز که کای ز غمزان بود کای بیسان شکست بنفش آب از زمین بگرفت که بود دست پرورش هم نواز شود کار در لاله زبانت طرز شد ز لعل او شیرین ز شک افکند خود را قند و آب طرز ز در آسمان لغام ز سر عمل بر فون خود خاک خست شکو در صحر است زده کون برای صید دهان یافت دای شکر چون خاک او چون آفتاب کجا کبر در پ پای روغن روان فرنا و پیدال زین ز نوبت داد و پویا شاد باب مخرع خواستی ز دست بهر نه ناز کرد اندیا چو کردون لوبه ز دست بسدل شد بصفت با او شدش روزی ال هر دو با دل از مهر پر یوش کرده آباد</p> |
|--|---|

دو با اندک تیغ عشق کم
 میان چون موی در سینه کوی
 موعظش ز سر با می خورد
 پیشش چون ناز و دلبر
 کز آن دو بستان
 صبر چون در بر این کوی
 دل در آتش خود کرد
 بخت از آتش او را دست
 دلش کین را صید
 نگار پیش بر صید
 که تا بگو رسد با شادی
 که در آتش او را دست
 که در آتش او را دست
 که در آتش او را دست

فوزان است و در این روز
 در این روز در این روز
 جهان آید چنانچه در این روز
 بود عالم از نو جانشین
 ز قیامت آسمان که در این روز
 خدای عز و جل در این روز
 آید و در این روز در این روز
 زانهار بود و در این روز
 راست است که در این روز
 زوجه است که در این روز
 اگر در این روز در این روز
 علم کرد که در این روز
 نیک است که در این روز
 سستی زانکه در این روز
 نباشد هیچ چیزی در این روز
 خوش است که در این روز

پرسید از قلین دل پند
 و لم از غمزه اش کشد کیش
 ز مقصودش اگر کشی
 اگر بایده شدن در جوفش
 و اگر گوید که سر نه در ده
 ملازم کرد گفت ارباب خوش
 و اگر گوید که در باغ خاک
 بود مقصودش از جان کمان
 چو خورد این حرف را کوش
 بر و پیغمبر این کوه سر کش
 بزودی حوض در جوی کن
 چو شیرین لب در آنجا شود
 بکش جان شنبه ایچ خوش
 براد چون بان که جویم
 بر و شش تیش فولاد باور
 تزلزل در دل آن کوه افشاد
 بفرق کوه کرد آن میشه را بند
 بتجسس تمام استا عالم
 دیگر بگردون شد کوه را بند
 چو کار جو شد از فولاد چون
 کم از یکماه مرغ آن بگردون
 زانهار کار کرد و دید چون
 بود تا هر باست نام فرجام

برای نام اگر باز دگی جان
 شود که صغیر افلاک باطل
 که کز کنگ راجع و افلاک
 بود هر دو بدست آدمی آید
 چرا عاقل حوکی نبود کوزم
 آسان که کهن نبود کما کار

در بیان تمام کردن فرما و ملاکت حوض در جوی شیر را
کس از یکجا و گردیدن شیر مندرقین باغی آگاه و
آفتاب آن ماه لغا کرد و بگردان کلون آسان آفتاب
بر عارضی فرما و و نهادن کوه کهن شهر در پسند عارضی آفتاب

سخندان او پستاد عشق بود
 بفرق او خود کوه برفش شد
 ز حرف دردی در زمان فرما
 کس است فرما و تو نمند
 خبر کردند شیرین کوزین را
 که چون برق فرما در ملاکت
 بسان نهر رحمت کده جوی
 پیمانیش سیکه حوض مدور
 چو بشید این سخن شیرین میوه
 بگوش آورد خوش خمی
 ز جابر خاست آن از مهر آفتاب
 یکسان رفت تا جایی که میوه
 مطلق گشت چون مرغ با ماه

بنام کوه کهن از پس کوه روز
 غیرش چون حیز آسمان شد
 چنین کرد از طیبسان سخن باد
 بیک حوض کرد و جوی را کند
 چشم مست آن صحرا فریب
 زانین ده بسک نما آفتاب
 چهار تا دو دران چو آروی
 مرتبه ساخت همچون حوض کوش
 برال طادش از پس شوقش
 حساب از دوسه پای بر یک کل
 روان شد سوسن آن چو در
 چو دیدش کوه کهن از جایی که
 برادریوسف اقبالش از جایی

نظر آنکه چون از یاد بوری
 بیوش آمدش چون سخن
 تک گفت این بود البصیر
 کوهی از با این ربابان
 اگر باشد بیست و نه
 فلک بود از این کجاست
 آفتاب روی این کجاست
 کوه خلیل پس کجاست
 زندان بر روان سایه
 کوهی از او وقت است
 کوهی از او وقت است
 کوهی از او وقت است
 کوهی از او وقت است
 کوهی از او وقت است
 کوهی از او وقت است
 کوهی از او وقت است
 کوهی از او وقت است
 کوهی از او وقت است
 کوهی از او وقت است

| | | | |
|--|--|---|--|
| چو از نیک ناک افروزه بجز که بجاک راه افشا دوش چو سایه دلش در بر طمان کرد و چو پند باو شیرین چنین گشت و با کوشش بود در پیش دست چو ناله شیدم حوض و حوی کرد در راه بمن جا که بر مستقام ز حوض شیر کو کم کاه و یکگاه چو بشید این سخن فریاد آرد برینا نش روان کرد به شیرین چو آمد در نظر آن حوض حوی ز با لانا جانین را ز مرکب مثال کوثر آن حوض حور لب شیرین ز بهم بکش و بخوا بسان دل تنگ کو یکمانه بگفت ای او پست و یکمانه پراکنده پشت آتش خیز بر پیش صفت تو سحر افروز شده صدره دل من بر مستقام ترا هر از هر بر طلاق بگفت ولی خواهی بود چون شیرین اگر رحمت و عفو کند کوش چو بشید این سخن فریاد آرد | بسان مست مست از پای کم کرد فزون گشتش ز مهره ماه پایه ز رویش سر برون آورد چو پند مباد و غفلت هرگز گشتش همیشه باشد دلخواه همراه بر آن و صحنی که شیرین را روان همیشه جو بود و ز با هم که خوش شد شکر با شیر راه بسان سایه پیش سر راه شاد ز نقشش در انجا گشت آیین تسکینه گشت شیرین را بچو کل سراسر بود آن جو ز در کیش شکر خنده زدی روح خور چو جنت عارضش کرد پی کا ز جهان بر بازوی او آویز اند ز این کرده سنگ خاره را نجل ز نیشات برق بکیش نماد و پشت استی بجز کردن خدا و انان بود بر هر کارت از آن کو نامه دست بر گمته کیا به مهره از لذت این کم ایثار بر آن باز و دوش سرس بر شور شد همچون ال | خوشا آغا دشت قلم تو بود خوش آن عشق که با شمشیر خوش آن باوی کواش بر کوه خوش آن درشته که بر کوه خوش آن آتش که عشقش کم خوش آن ام و خوشاینگ جهان آتش بکله عشقش دلی کو بی سوا می عشقش دل خالی ز درد عشقش بیا روح الامین چون لاله ز با ز آسوده از آتش عشق حدیث عشق با چون ماه کون غم و درد جهان را جمع کردند ز سوز عشق فریاد بگفتش ز با ز چو بکن از زور عشقش پادشاه شیرین خنار چنین آمد ز دانی بگوشم که شد چون کوکب در عشقش دو انگشت از اندوه چو مقلد بر فو قش آتشش را کردید بما رض رعنا را نشاند از غم و لشکر باره افشا و ز غمنا روانش خرق در پای بلا شد | خوشا آن شب که در عشقش کم کرد کنده مشهور عاشقش بر او فریاد ز شیرین جانب پر و ز با خوشا آندل که درین شسته پست خوش آن مرغی که زبانش کو کرد که باشد شیشه این چرخ پرش دل پیش گستر از بخت گشت باید کندش از رخ و بنیاد بسک خاره هم بود بر بار بکن در حق اهل در مدی خورد از این پیش عشقش سرا گشت کرد و ز با و کن ترا پر و آند آن شمع کوه بزن بر جان اهل در عشقش حدیثی کو ز طور و ایم عشقش در سحر و فسون کن بر جهان وز آن چون متبلان افروز چو رحمت دور شد از اهل رضای ناب دیده شد زار بکاشش فوش ز بهما کردید سید شمشیرش بر روی عالم زبان از گفتش کوشش بر لبی چو همچون آتش |
|--|--|---|--|

دشمنم در کشتی است
چو از نیک ناک افروزه بجز که
بجاک راه افشا دوش چو سایه
دلش در بر طمان کرد و چو پند
باو شیرین چنین گشت و با کوشش
بود در پیش دست چو ناله
شیدم حوض و حوی کرد در راه
بمن جا که بر مستقام
ز حوض شیر کو کم کاه و یکگاه
چو بشید این سخن فریاد آرد
برینا نش روان کرد به شیرین
چو آمد در نظر آن حوض حوی
ز با لانا جانین را ز مرکب
مثال کوثر آن حوض حور
لب شیرین ز بهم بکش و بخوا
بسان دل تنگ کو یکمانه
بگفت ای او پست و یکمانه
پراکنده پشت آتش خیز
بر پیش صفت تو سحر افروز
شده صدره دل من بر مستقام
ترا هر از هر بر طلاق بگفت
ولی خواهی بود چون شیرین
اگر رحمت و عفو کند کوش
چو بشید این سخن فریاد آرد

| | | |
|--|---|--|
| بسان مست مست از پای کم کرد فزون گشتش ز مهره ماه پایه ز رویش سر برون آورد چو پند مباد و غفلت هرگز گشتش همیشه باشد دلخواه همراه بر آن و صحنی که شیرین را روان همیشه جو بود و ز با هم که خوش شد شکر با شیر راه بسان سایه پیش سر راه شاد ز نقشش در انجا گشت آیین تسکینه گشت شیرین را بچو کل سراسر بود آن جو ز در کیش شکر خنده زدی روح خور چو جنت عارضش کرد پی کا ز جهان بر بازوی او آویز اند ز این کرده سنگ خاره را نجل ز نیشات برق بکیش نماد و پشت استی بجز کردن خدا و انان بود بر هر کارت از آن کو نامه دست بر گمته کیا به مهره از لذت این کم ایثار بر آن باز و دوش سرس بر شور شد همچون ال | خوشا آغا دشت قلم تو بود خوش آن عشق که با شمشیر خوش آن باوی کواش بر کوه خوش آن درشته که بر کوه خوش آن آتش که عشقش کم خوش آن ام و خوشاینگ جهان آتش بکله عشقش دلی کو بی سوا می عشقش دل خالی ز درد عشقش بیا روح الامین چون لاله ز با ز آسوده از آتش عشق حدیث عشق با چون ماه کون غم و درد جهان را جمع کردند ز سوز عشق فریاد بگفتش ز با ز چو بکن از زور عشقش پادشاه شیرین خنار چنین آمد ز دانی بگوشم که شد چون کوکب در عشقش دو انگشت از اندوه چو مقلد بر فو قش آتشش را کردید بما رض رعنا را نشاند از غم و لشکر باره افشا و ز غمنا روانش خرق در پای بلا شد | خوشا آن شب که در عشقش کم کرد کنده مشهور عاشقش بر او فریاد ز شیرین جانب پر و ز با خوشا آندل که درین شسته پست خوش آن مرغی که زبانش کو کرد که باشد شیشه این چرخ پرش دل پیش گستر از بخت گشت باید کندش از رخ و بنیاد بسک خاره هم بود بر بار بکن در حق اهل در مدی خورد از این پیش عشقش سرا گشت کرد و ز با و کن ترا پر و آند آن شمع کوه بزن بر جان اهل در عشقش حدیثی کو ز طور و ایم عشقش در سحر و فسون کن بر جهان وز آن چون متبلان افروز چو رحمت دور شد از اهل رضای ناب دیده شد زار بکاشش فوش ز بهما کردید سید شمشیرش بر روی عالم زبان از گفتش کوشش بر لبی چو همچون آتش |
|--|---|--|

دشمنم در کشتی است
چو از نیک ناک افروزه بجز که
بجاک راه افشا دوش چو سایه
دلش در بر طمان کرد و چو پند
باو شیرین چنین گشت و با کوشش
بود در پیش دست چو ناله
شیدم حوض و حوی کرد در راه
بمن جا که بر مستقام
ز حوض شیر کو کم کاه و یکگاه
چو بشید این سخن فریاد آرد
برینا نش روان کرد به شیرین
چو آمد در نظر آن حوض حوی
ز با لانا جانین را ز مرکب
مثال کوثر آن حوض حور
لب شیرین ز بهم بکش و بخوا
بسان دل تنگ کو یکمانه
بگفت ای او پست و یکمانه
پراکنده پشت آتش خیز
بر پیش صفت تو سحر افروز
شده صدره دل من بر مستقام
ترا هر از هر بر طلاق بگفت
ولی خواهی بود چون شیرین
اگر رحمت و عفو کند کوش
چو بشید این سخن فریاد آرد

نمی آید چون بر تو بکنای
 چه چون آید از پیش تو و آنچه
 قدش چون کشته چون توهین
 شهادت کوی درویشش
 همیشه در دل مساز او بود
 می نم در حق بود همیشه
 نمازش نشا مشا در دل بود
 وزیدی با دی ارا که کوی
 اگر برقی از زبانش بگری
 چو کردی خود را از حق تو دور
 بسان خورستان او شاد
 بگفتی ای عایون کجاست
 بگویندی که دامت یار جان
 این خاطر بر بخور من باش
 ز حرف بار جانم را جان کن
 بر آن تاب و توانی بکش
 جو خور با کتبی عاشقت
 بگفتی کار این کجوه فریب
 رخ آرد آن نافی ترا کشتی
 بجاگ و خون طلبدی می چون
 ندانستی علاج در خود را
 کسی عاقل کسی دیوانه بودی
 کسی با در دستت کسی با در

در این سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی

حساب روزش آن حسنی بود
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در آن سوره کما در کوی کردی چه بپایی

در این سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در این سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در این سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در این سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در این سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در این سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در این سوره کما در کوی کردی چه بپایی
 در این سوره کما در کوی کردی چه بپایی

| | |
|---|---|
| سرش که دید چون انسان بود چنان غرقت بجانش کار شد چون تو در خواب روی خاک جا کرد دانش چو شمع آتش نشان شد هر آه که در تیره دور پیش چو خورد وقت مغرب ز کوه در جاده روی خویش کشود بر خود آگاهی کار را خواند بگشاکشته زمین بجز صافم نمیدانم کسوف روز را نشاید نمیدانم که مشرب در چه کار بان بی یاد و سر آرمیده خوش از نازش ز خدا گفته در اول ز غم غم زهن او پستی آبی نشانده کردی از ره خویش دگر گفت بگو چه هست سخن بیا میداری خرد و ندانان گاه گنیدم دورا کوی جانان بسته گفتند و نایان آگاه بود که گویند کوی ز غولاد ولی با هر که دل بر کس نباشی که هر کس نرسد سازد حاشا نخواهد در دم صواب بود | روانش در میان آتش شاه که همچون خاک جگرش خرد شد بتاریکی خورد آتش ساگر نو کوی جوی از آتش روان شد بجز ز خنده بر روی سینه ز حضرت جبرائیل رو کرد نشسته کید او زان آینه ز حرف گوئی کس افسانه را نه تبی از مغرب گشته استخوانم در کمره اشک دیدم تریب بغیر کسی سیدال باغیزار گفته و پستی با بیانش رسا ز گشتی اورا با صل نموده دره ایس العجایی نموده جای بر عرش برین ز سر آفتاب بگردانید بدا دیدم چو چوشت ز غولاد بگفت جفت سازم هر زمان که سالک را چه از روی برار پیش ز کلفت بیخ و بنیاد بی آزار آن یکس نباشی بدسته خود تبه سازد در روان فنا ز دهر زمانین ز غولاد |
|---|---|

بگشاکشته زمین بجز صافم
نمیدانم کسوف روز را نشاید
نمیدانم که مشرب در چه کار
بان بی یاد و سر آرمیده خوش
از نازش ز خدا گفته در اول
ز غم غم زهن او پستی آبی
نشانده کردی از ره خویش
دگر گفت بگو چه هست سخن
بیا میداری خرد و ندانان گاه
گنیدم دورا کوی جانان
بسته گفتند و نایان آگاه
بود که گویند کوی ز غولاد
ولی با هر که دل بر کس نباشی
که هر کس نرسد سازد حاشا
نخواهد در دم صواب بود

بگشاکشته زمین بجز صافم
نمیدانم کسوف روز را نشاید
نمیدانم که مشرب در چه کار
بان بی یاد و سر آرمیده خوش
از نازش ز خدا گفته در اول
ز غم غم زهن او پستی آبی
نشانده کردی از ره خویش
دگر گفت بگو چه هست سخن
بیا میداری خرد و ندانان گاه
گنیدم دورا کوی جانان
بسته گفتند و نایان آگاه
بود که گویند کوی ز غولاد
ولی با هر که دل بر کس نباشی
که هر کس نرسد سازد حاشا
نخواهد در دم صواب بود

| | |
|--|--|
| هر اسیر آن گشته دل چو زوال ز او آن دستار ادا گوید بنوی خون عاشق که کوه کوه کونی باید که مرد کار و دین بسان جگر برده پیش بخندد کند خون مرو بستن بر پا مگر که در دلش مرده انعام چو خورد این ماجرا بر کوش کجا بوی توانه تریب کجا نشسته که تا در پستک کجا از رویا با مشیر نه برسد که دانه یافتن اورا بخشاید ملازمین سخن را چون پای آتش و زنجیر با قوت دگر سینه هر اسیر است در ره جوهر قد چشمش برتری که از دور زمان از قهرشون که گناید کم کردی دل کیم با نسوی نیامد شکفتن در برشند بود نام مسل را کام نرسد چو عهد قیوم پس استوار است فلان گفت کای شاه جانان همیشه ز دست جوی بیخ باد | سگسته صبح جامم را پرویا بآب خم دل عکس مشوید سرش با نرم کردی با پیش رود نزدیک آن عهد برین بپایش رشته از مهر بندد بگفت آردش برون از جاک باین دانه قدر خون غرق آ بگفت این بند را کوش کن کجا تیر توانه تریب زشتی فکال با پای تو شک که عاشق را بجز عاشقش که جوهرشید که در گشت خرد ز دانه ز تو دای سر روان چینش در ادب باغ کای خرد نیامد گفت حرف پیش با کم زنده سینه بر جان چو زنبور کند حضور و در پیش از بنیاد روان کرد در چشمش آب چو گل که دندان کرده از تو روی کند شده ماهه دم نزدیک باغ ببریم کم کل را زوی خدای بگفت با دایب جیح آرد گفت پر بسته جوش جیح آرد |
|--|--|

سگسته صبح جامم را پرویا
بآب خم دل عکس مشوید
سرش با نرم کردی با پیش
رود نزدیک آن عهد برین
بپایش رشته از مهر بندد
بگفت آردش برون از جاک
باین دانه قدر خون غرق آ
بگفت این بند را کوش کن
کجا تیر توانه تریب
زشتی فکال با پای تو شک
که عاشق را بجز عاشقش
که جوهرشید که در گشت خرد
ز دانه ز تو دای سر روان
چینش در ادب باغ کای خرد
نیامد گفت حرف پیش با کم
زنده سینه بر جان چو زنبور
کند حضور و در پیش از بنیاد
روان کرد در چشمش آب چو گل
که دندان کرده از تو روی کند
شده ماهه دم نزدیک باغ
ببریم کم کل را زوی خدای
بگفت با دایب جیح آرد
گفت پر بسته جوش جیح آرد

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بگفت آسوده شو زین بخت | بگفت افزون کنش گریست |
| بگفت از غم روانت در بخت | بگفت این پیش جانانان |
| بگفت این از روز اول بد | بگفت از دور آه جزون |
| بگفت این کار پس در شوارب | بگفتا پیش عاشق خوار باشد |
| بگفتا چو صد تقدیر حجت | بگفتا در رسل افشاندن جان |
| بگفت از زمین نگرود از تو بخت | بگفتا دل بهم با بود تا بود |
| بگفتا تر کشت جان ازین بخت | بگفتا جای کرده در دل نود |
| بگفت از پیش من دور کن | بگفتا زنده هرگز بوده پیمان |
| بگفتا کشتی از او ازین غم | بگفتا آنکه نشود هر دو عالم |
| بگفت آسوده کی خوبت بود | بگفت آسوده را شتر در کس |
| بگفت این در جهان با بد بود | بگفتا کرده از این روی بپوش |
| بگفتا هر جا هست زین کار | بگفتا جان بود با دوری در |
| بگفت این کار در شوارب | بگفتا کشته زینم جفت آرام |
| بگفتا خاک کن از آن حرف موی | بگفتا خورد شد از غلش موی |
| بگفت از غم ترا هم ملاکت | بگفتا از بار میوه چه کسیت |
| بگفتا آخر وصلش غداست | بگفت از عشق او دستم کند |
| بگفتا سر کاشی درین دم | بگفت از اسم اعظم سائیران |
| بگفتا لحظه شود روز ازین دو | بگفتا چو کوی این سیرد |
| و کرد رفتش ای شاه جهان | مرا ای این غم وانده کذار |
| بگفتش چو کردون ای پادشاه | نشاید بود در این جفت آتش |
| بگفتا کشته در مبدل مقدر | زال از ما می آتش ز منند |
| پار آن گفت خرو کا هم مرد | ندید چشم کردن سبک |
| ز روسیم در دیاقوت نگر | بود با خاک رو پیشش با بر |

بگفت این پیش جانانان
بگفت از دور آه جزون
بگفتا پیش عاشق خوار باشد
بگفتا در رسل افشاندن جان
بگفت از زمین نگرود از تو بخت
بگفتا دل بهم با بود تا بود
بگفتا تر کشت جان ازین بخت
بگفت از پیش من دور کن
بگفتا کشتی از او ازین غم
بگفت آسوده کی خوبت بود
بگفت این در جهان با بد بود
بگفتا هر جا هست زین کار
بگفت این کار در شوارب
بگفتا خاک کن از آن حرف موی
بگفت از غم ترا هم ملاکت
بگفتا آخر وصلش غداست
بگفتا سر کاشی درین دم
بگفتا لحظه شود روز ازین دو
و کرد رفتش ای شاه جهان
بگفتش چو کردون ای پادشاه
بگفتا کشته در مبدل مقدر
پار آن گفت خرو کا هم مرد
ز روسیم در دیاقوت نگر

۱۴۹

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| که از راهم شود باغ عقده کرده | کرم فزا در او در وصل پسته |
| چو آن سوخته را بپوشید زنا | روان شد با قدر چون کزنا |
| در میان تو چه نمودند فزا و | درین جگه بجایت کویستون |
| و جاری ساختن از این برنگان | خوشتر در بر وادی سخن |
| و شتر از دست برد آن آسمان | فعالی در هر کار و کار |
| و پیکاری او بواسطه دوری | ازین غل خلیل با رعنا |
| مرض گشت چون زنا و انسا | چو میل مست او او در دره |
| چو شامان کرده با یخ نم | نشانه تمش بر سر تخت |
| فکنده حلقه تسلیم در کوی | نهاد تیش چون برق در کوی |
| نموده جان از من در بر | کفاز از آتش سوزانش بر |
| سرا پا خوش آمد دم کرده | دل انداختن شین هم کرده |
| سری بر شور عشق دل بر از دور | روان جفت غم خیار نود |
| بمان شوکت که شد از آن | بجس عاشق آن بود پاد |
| بهر ای در دور رخ وانوه | بیاید تا بجای پسته آن |
| چو دیده آن کوه را و دمیکن | بستکی ز درم تمثال شیرینا |
| نهاد اکا هر دو زمین چنگ | بسان نوز خور سر بر سرنگ |
| چو با بر و دهن آن کوه هفت | تو کفتی آتش در غم افشا |
| فراز سنگ خاره چون مگر کرد | چو پیشش اکستان از سر کرد |
| تمام دور کردی کوه را من | غمودی شب بر تمثال کن |
| نشادی سر کسی بر پای آن کوه | کسی بر پا سر در پیش چنگ |
| باب دیده کردی کا پیش | کسی رفتی پیش با چنگ |
| کسی دیده بر پیش باز کردی | کسی تا خون دیگر با کردی |
| کسی طایف بگردش چو محرم | بچا شاده پیشش که چو محرم |

کرم فزا در او در وصل پسته
روان شد با قدر چون کزنا
درین جگه بجایت کویستون
خوشتر در بر وادی سخن
فعالی در هر کار و کار
ازین غل خلیل با رعنا
چو میل مست او او در دره
نشانه تمش بر سر تخت
نهاد تیش چون برق در کوی
کفاز از آتش سوزانش بر
دل انداختن شین هم کرده
روان جفت غم خیار نود
بجس عاشق آن بود پاد
بیاید تا بجای پسته آن
بستکی ز درم تمثال شیرینا
بسان نوز خور سر بر سرنگ
تو کفتی آتش در غم افشا
چو پیشش اکستان از سر کرد
غمودی شب بر تمثال کن
کسی بر پا سر در پیش چنگ
کسی رفتی پیش با چنگ
کسی تا خون دیگر با کردی
کسی طایف بگردش چو محرم
بچا شاده پیشش که چو محرم

لاندان

| | | |
|---|---|---|
| شده فریاد دل بر درون تو فشادی شوران و بر سنگ بهر زخمی نکلندی گویی از سنگ زوی چون زیش بر سنگ خاک بنودی بکرمان غافل ز تیش بدل کفنی کو بارب داند آن بود دلو امش از شنگی که در آن اگر خواهد که خرد و شاد باشد تمام روز گذشت آن که در آن رسیده یادی اراد کوئی فتادی که در پیش در زیر پایش علق کردی از انداز بر سر در کج سنج با با کوه سپه بر کوکبی که ای یک پیک بسنگ یکو شیر بر آن خود گام چو بوقت راندن شیر سپه اگر هم این زمین آن است شده یارب دل اندر در خیز دار که سر گردان آید شده وحشی ز شوقش بچو نه آسایش خود در شوقش شده بعبیر و طاقت بچو نماده سر عشقش بر سنگ | بیان شعله آتش سوی کوه چو پیش تیش آتش که می بر آرا گشتی خلقش از آن چو کبک شده ی چون تلب طاشق با پاره بیاد یار کندی جان پیشه که انگده درین ورطه امش چو بند و جان درین آتش پاک همین کام دل فریاد باشد بنودی بکرمان بی باد شیرین فتادی بر مرش از لطف سپه شده ی ریشنه آن که بر کش بنودی غیر بارش که محال بگفتی کای بر زاده دل را ز نازت خاک با خورده جا ز غمز ز رخ کردی بر دل چو یوسف در چشمت فایم شنیدم چون ز با صبح بوی دو چشم عقده در خورشید تو نموده خواب خود عشق تو مرا جان در دهان گشت پای بحکم سنگ از حم و تر نسبت بیاد تو من ایجا سیکم جان چو بخت است این کج از هم دارا نمیدانم چرا ما در مر ازاد کز نازت ز پیر پان مینم زاد من شده آتش مستوش ز تلب سینه ام در بار هست | بجز تو از همه بیکاز گشته نیکو چه بود جز حرف و لبت نماده و سپسک چو سینه تو بدین معنون خود دل ما را قوتون کرد آتش از خورشید بتیش دست و کشتی هم غول زودی ز راه بسک خارا پیش بیادش که کندی روزگار ببردی اردل من بر قرار که بیرون رفت همه سحر نمودی کج کلج مستدل کن ز شوق رفت نام خود با شدم سو دلی ز بجز موی روان دانم که دل چو شعله ز شوقت زخم دل کردی بچو تو پنداری نکلندی تو عمار بگو چو نمود که سیکم کتبت تو با خرد و شین شاد و خندا آهلی کرد و این طوفانی نباشد خاطرش هرگز در شغ تس حرکت بنداری تو نیم هو از که میش که دیویش زودش آتش دوزخ گناست |
|---|---|---|

مونس است در آتش آرمین
بود در در آتش آرمین
چو کردی او از پیش آرمین
نمودی ما چون کل با پاره
بیان غنچه دل خون لوی
زاد بودی صد جگر لوی
شده ای از سنگ آرمین
زایش صفت کردی آرمین
پیشانی کشی از آرمین
بپوشش شادی آرمین
بگفتی کای جمال آرمین
ز تو روش در آرمین
توی افسه چو سنج آرمین
ز سوز آتش سدر آرمین
دانت آرمین خورشید
ز دردم آرمین ز آرمین

معمول است

| | | |
|---|---|---|
| بجز تو از همه بیکاز گشته نیکو چه بود جز حرف و لبت نماده و سپسک چو سینه تو بدین معنون خود دل ما را قوتون کرد آتش از خورشید بتیش دست و کشتی هم غول زودی ز راه بسک خارا پیش بیادش که کندی روزگار ببردی اردل من بر قرار که بیرون رفت همه سحر نمودی کج کلج مستدل کن ز شوق رفت نام خود با شدم سو دلی ز بجز موی روان دانم که دل چو شعله ز شوقت زخم دل کردی بچو تو پنداری نکلندی تو عمار بگو چو نمود که سیکم کتبت تو با خرد و شین شاد و خندا آهلی کرد و این طوفانی نباشد خاطرش هرگز در شغ تس حرکت بنداری تو نیم هو از که میش که دیویش زودش آتش دوزخ گناست | بکوش که بکن دیو اکر گشته ندارد آشنای بر خیاست چسان گویم که خواهد با پاره رهی نما بخویش آن تا توانا بسیکن بر مرش از لطف سپه فتادی بر مرش از لطف سپه شده ی ریشنه آن که بر کش بنودی غیر بارش که محال بگفتی کای بر زاده دل را ز نازت خاک با خورده جا ز غمز ز رخ کردی بر دل چو یوسف در چشمت فایم شنیدم چون ز با صبح بوی دو چشم عقده در خورشید تو نموده خواب خود عشق تو مرا جان در دهان گشت پای بحکم سنگ از حم و تر نسبت بیاد تو من ایجا سیکم جان چو بخت است این کج از هم دارا نمیدانم چرا ما در مر ازاد کز نازت ز پیر پان مینم زاد من شده آتش مستوش ز تلب سینه ام در بار هست | بجز تو از همه بیکاز گشته نیکو چه بود جز حرف و لبت نماده و سپسک چو سینه تو بدین معنون خود دل ما را قوتون کرد آتش از خورشید بتیش دست و کشتی هم غول زودی ز راه بسک خارا پیش بیادش که کندی روزگار ببردی اردل من بر قرار که بیرون رفت همه سحر نمودی کج کلج مستدل کن ز شوق رفت نام خود با شدم سو دلی ز بجز موی روان دانم که دل چو شعله ز شوقت زخم دل کردی بچو تو پنداری نکلندی تو عمار بگو چو نمود که سیکم کتبت تو با خرد و شین شاد و خندا آهلی کرد و این طوفانی نباشد خاطرش هرگز در شغ تس حرکت بنداری تو نیم هو از که میش که دیویش زودش آتش دوزخ گناست |
|---|---|---|

بجز تو از همه بیکاز گشته
نیکو چه بود جز حرف و لبت
نماده و سپسک چو سینه تو
بدین معنون خود دل ما را
قوتون کرد آتش از خورشید
بتیش دست و کشتی هم غول
زودی ز راه بسک خارا پیش
بیادش که کندی روزگار
ببردی اردل من بر قرار
که بیرون رفت همه سحر
نمودی کج کلج مستدل کن
ز شوق رفت نام خود با
شدم سو دلی ز بجز موی
روان دانم که دل چو شعله
ز شوقت زخم دل کردی بچو
تو پنداری نکلندی تو عمار
بگو چو نمود که سیکم کتبت
تو با خرد و شین شاد و خندا
آهلی کرد و این طوفانی
نباشد خاطرش هرگز در شغ
تس حرکت بنداری تو نیم
هو از که میش که دیویش
زودش آتش دوزخ گناست

| | | | | |
|---|---|---|---|--|
| حضرتش کام کالمان دروگان از آن سرورم بر سر بساطت بزرگوارم بر سر بر دی گشت چو بگشاید چنین سر بردوزم بسوی خلق عالم رو نهادند کسی گشت دل بود در کار ولی و را خیر از سر بر نهد | بمن آن دست از استکان چراغ را برده از مرد روشن ز دی بر دل بر بر کوه گشته ز عشقش زلزله در عالم افتاد بکارش دیده حیرت کشاد بگرد او دیدی چو پر کار بپوشش بار دایم سنگ بود | در بیان پروان رفتن شیرین مویوش از قهر خویش بدنم بیرون سکار و شیشه گشتن آن غزال خنای خوبی آهوی را که مانند آسمان بود پر خطه و خنای کشیدند آهیر شیرین را که بوی مستون بر سر کار فرزند و ما غن مر که پیش بواسطه نقاب نمودن آهوی بر جوشن کو کین را که کوب ما آوردن ناقص سپه جواد | چنین آمد بگویشم از یکی غزال آسار روان کردید در کسی چون لاله در وادی گشت کسی مشرق غودی کا بنده کسی از چشم مست چو آینه بر سواد ک ما زش و او ای گند غمزه او شیرین است کوزن از بس زخمش بویایل بکیدی ز زمینش که خویان بهرو حشیش چشم او قناد | که تیرین کرد روی غم بخیز چو در آسمان سیر بگشت بگامی بدعوی حرکت گشته کسی مصلوب بودی گاه و حال گنجدی هر طرف صیدی چو بوز شکار گشته میش آسمان بود دل خورشید را از رشک گشته بزیرتیغ تیزش زشت منزل شده چون غمزه اش با بند هو چو نقشش سنگ بر جا ایستای |
|---|---|---|---|--|

نقد از حضرتش مویوش
پادشاه بودی که گشت
دل شیرین مبر و دل گشت
بیا بشنایان است روان
نودش زیدان زود کون
دانش کرد از اندک بی غزین
نود آن کسی گشت بود مود
ز غیبت کس را آورد راه
بای حال که برت گشت
نزدیک جهان از سر
بصد زجت روان گشت
بیا آهوی گشت چو گشت
نور از رخ و نورالت راه
چنان زنی گشت چو گشت
بسی که او گشت چو گشت
آهوشه زین او گشت

| | | |
|---|--|---|
| فادش چشم بر سر رود ز روشن بوستان درج بود نخل محراب از طاق و او بود ز عارضات عشق نمایان نکنده موی سر روی دین ز آهش سوخته دمان کرد بگرد کرد او بر پشته کوه بدرتش شش چون بزی ار چو دیدش تا گفت ایست فرود بلاکش نام خود را ز چو شنید بگفت گشت از مشرق زود بچایین آمد از آسایان نخید نام بر پیدار است نمود این گفتگو تا داشت فرود بگفتش ای ملاکش هر چه کاری که نمودم به تو این کار سگین چرا خود را چنین دوری برین چو این زبان بگشوی ستاد مر ابست شوق عشقش زین مر از مود عشق ایگ رشک ز عشقت تا بکنده چو آینه ز عشقت ایگ سنگ گشته قسم خورد و خاک پای لهر | نه سرو است او بر پای است ول کرده ز کفش چو مست شده غمزه ساجد در روی چو در پیشین شمع مهران دل در بر چو اموی دین روان از دیده اش چو نی ز حسن ام و دود بود باقی سرا پا چو ممت به در کار که از چو کندش نام شده شام نظر افکنده خورشید کردید شده با مبر که درون کار فاد که یکوه اقبال راه گشتم غرق در در ماهی ستاد که در کب زان پیشش چو آراد چرا با نند که اون به تباری چرا این بازی ایچا جان شیرین دلست را کرد از چه نوز بگفت چشم بد و دست بمان کاری که گوی سگین ز عشتم زده پای جبر و کل ز عشقت تا بکنده چو آینه بمادم داده خسرو جان که این که از شود باره لهر | چرا مست از شوق عشقش کس نم بودی از آن سو زودش کس نم بودی از آن سو زودش کس نم بودی از آن سو زودش کس نم بودی از آن سو زودش کس نم بودی از آن سو زودش کس نم بودی از آن سو زودش کس نم بودی از آن سو زودش کس نم بودی از آن سو زودش کس نم بودی از آن سو زودش |
|---|--|---|

چرا مست از شوق عشقش
کس نم بودی از آن سو زودش
کس نم بودی از آن سو زودش
کس نم بودی از آن سو زودش
کس نم بودی از آن سو زودش
کس نم بودی از آن سو زودش
کس نم بودی از آن سو زودش
کس نم بودی از آن سو زودش
کس نم بودی از آن سو زودش
کس نم بودی از آن سو زودش

| | | |
|--|---|--|
| بسیار سیل از ناله پیاپی دل آن کوه را آفرینش کرد شود در میان او چون کوه بارز کین کین باشد تا به امان روان کرد در کوه پس برود ز شادی با نسو دی کج گشت که اکنون هست تا شوقی را یکی ز یکی در اینجا بود در بند او را امین در یکدیگر از ایشان او را کار کردن شعب لیا از ایشان کج بود شبه در پیش و نشان دانند بشار کردن عزرائیل انبیا کوشان سپه و پهلوانان شب تیره نویدی چه چنین ز چرخ رویشان بدو شد از ایشان بود در خون و کشت جهان تا هست تا کشته شد دانشان کشت از بند خدایم مکنده بر روز روی زمین با چون شیر و شکر گشت تجدد بود از دست عالم چو شیب فشد پیش مردمان | بیاورد زمان آن بخردین وز آنهاره قصر بایر سکرد چو عاشق است دوزی از ناله بودد سش همیشه در کین چو فریاد آن بخشش همکوه بسان برق دهن تند و جلالک قضار از راه قناد او را ناله بزمان جهانجوی جسانند چهل کس که از آن فرود آب بعضی کلماتان شسته سیاه و سرکش پایاک چون بری از نور و اطلالت شسته چو آتش جانماری و جان برود چو از در سبکین و آفتاب بر آن دیو کرد در آن پدین سرشش سر که خوجله کین کفت بر تیغ چون آتش شرباب بر اکو نه ندیده از شش نظاره افشان تا که بفرود بگفته این بود که عشق شیرین بتر از اول آن رعای طمان باید دور او گرفت در دم بگفته این و جنتی در آن سیاه | بسیار سیل از ناله پیاپی دل آن کوه را آفرینش کرد شود در میان او چون کوه بارز کین کین باشد تا به امان روان کرد در کوه پس برود ز شادی با نسو دی کج گشت که اکنون هست تا شوقی را یکی ز یکی در اینجا بود در بند او را امین در یکدیگر از ایشان او را کار کردن شعب لیا از ایشان کج بود شبه در پیش و نشان دانند بشار کردن عزرائیل انبیا کوشان سپه و پهلوانان شب تیره نویدی چه چنین ز چرخ رویشان بدو شد از ایشان بود در خون و کشت جهان تا هست تا کشته شد دانشان کشت از بند خدایم مکنده بر روز روی زمین با چون شیر و شکر گشت تجدد بود از دست عالم چو شیب فشد پیش مردمان |
|--|---|--|

| | | |
|--|---|--|
| بسیار سیل از ناله پیاپی دل آن کوه را آفرینش کرد شود در میان او چون کوه بارز کین کین باشد تا به امان روان کرد در کوه پس برود ز شادی با نسو دی کج گشت که اکنون هست تا شوقی را یکی ز یکی در اینجا بود در بند او را امین در یکدیگر از ایشان او را کار کردن شعب لیا از ایشان کج بود شبه در پیش و نشان دانند بشار کردن عزرائیل انبیا کوشان سپه و پهلوانان شب تیره نویدی چه چنین ز چرخ رویشان بدو شد از ایشان بود در خون و کشت جهان تا هست تا کشته شد دانشان کشت از بند خدایم مکنده بر روز روی زمین با چون شیر و شکر گشت تجدد بود از دست عالم چو شیب فشد پیش مردمان | بیاورد زمان آن بخردین وز آنهاره قصر بایر سکرد چو عاشق است دوزی از ناله بودد سش همیشه در کین چو فریاد آن بخشش همکوه بسان برق دهن تند و جلالک قضار از راه قناد او را ناله بزمان جهانجوی جسانند چهل کس که از آن فرود آب بعضی کلماتان شسته سیاه و سرکش پایاک چون بری از نور و اطلالت شسته چو آتش جانماری و جان برود چو از در سبکین و آفتاب بر آن دیو کرد در آن پدین سرشش سر که خوجله کین کفت بر تیغ چون آتش شرباب بر اکو نه ندیده از شش نظاره افشان تا که بفرود بگفته این بود که عشق شیرین بتر از اول آن رعای طمان باید دور او گرفت در دم بگفته این و جنتی در آن سیاه | بسیار سیل از ناله پیاپی دل آن کوه را آفرینش کرد شود در میان او چون کوه بارز کین کین باشد تا به امان روان کرد در کوه پس برود ز شادی با نسو دی کج گشت که اکنون هست تا شوقی را یکی ز یکی در اینجا بود در بند او را امین در یکدیگر از ایشان او را کار کردن شعب لیا از ایشان کج بود شبه در پیش و نشان دانند بشار کردن عزرائیل انبیا کوشان سپه و پهلوانان شب تیره نویدی چه چنین ز چرخ رویشان بدو شد از ایشان بود در خون و کشت جهان تا هست تا کشته شد دانشان کشت از بند خدایم مکنده بر روز روی زمین با چون شیر و شکر گشت تجدد بود از دست عالم چو شیب فشد پیش مردمان |
|--|---|--|

بسیار سیل از ناله پیاپی
دل آن کوه را آفرینش کرد
شود در میان او چون کوه بارز
کین کین باشد تا به امان
روان کرد در کوه پس برود
ز شادی با نسو دی کج گشت
که اکنون هست تا شوقی را
یکی ز یکی در اینجا بود در
بند او را امین در یکدیگر
از ایشان او را کار کردن
شعب لیا از ایشان کج بود
شبه در پیش و نشان دانند
بشار کردن عزرائیل انبیا
کوشان سپه و پهلوانان
شب تیره نویدی چه چنین
ز چرخ رویشان بدو شد
از ایشان بود در خون و کشت
جهان تا هست تا کشته شد
دانشان کشت از بند خدایم
مکنده بر روز روی زمین
با چون شیر و شکر گشت
تجدد بود از دست عالم
چو شیب فشد پیش مردمان

بسیار سیل از ناله پیاپی
دل آن کوه را آفرینش کرد
شود در میان او چون کوه بارز
کین کین باشد تا به امان
روان کرد در کوه پس برود
ز شادی با نسو دی کج گشت
که اکنون هست تا شوقی را
یکی ز یکی در اینجا بود در
بند او را امین در یکدیگر
از ایشان او را کار کردن
شعب لیا از ایشان کج بود
شبه در پیش و نشان دانند
بشار کردن عزرائیل انبیا
کوشان سپه و پهلوانان
شب تیره نویدی چه چنین
ز چرخ رویشان بدو شد
از ایشان بود در خون و کشت
جهان تا هست تا کشته شد
دانشان کشت از بند خدایم
مکنده بر روز روی زمین
با چون شیر و شکر گشت
تجدد بود از دست عالم
چو شیب فشد پیش مردمان

| | |
|---|---|
| کشت ایجان جای بردارست بناید همچو شیران کردن اوشت نسازد خمر هر که چشم ابلج بود چون مرک لازم آدمی را کرد و لعل هر که از ششم علم از عشق بر با بدم کرد بگشت این حرف حکم گوشت چو در کوزه آن دیده زلفش بگراشده از ایشان خمر بر فشار در زهرال و در زکین کس از آنها در راه می رود چو شستید این سخن گرا از جانت روان شد جانت زو که گینا ز دیده اش می گوید کس ز کار او چو اگر گشت فراد چو تنگ اند رسیدن کنی توی قادر جو بر پیدا او چنان بگفت این حرف و زو شستن چو باز فتح را بر دست خود بگفت ای قادر تو هم جبار تو کردی مهر و بر را خرم نوز ز تو زده چشم مستی نیست خستین غل گشت از تو خفا | سزای عاشق ساقی حواریست از اینجا خرم شستن با مرده انگشت مگر در دم در نوز زحل کم چرا یکدم که از در خرمی را نود شادی از زور در شوی نکرد تا بر کردن رخ زرد از یک لطف چو در یازمی گشت مگر که در و سوی بیابان که از یک لطف او از کس مرده شدند از پیش او چون جام بود تو که گشته از آن جدا بود یکی سستی بسان تخت در دست زبان بگشود چون درین سخن سوی بالاروان کردید از پند مروش چو آن ای ایمان گشته بگفت ای داد که داد تو هم برین زکی مرا فیروز کردان ز مرد و خشک که در سخن بر پیش او که بر خاک غلطید شود نیکی همه از تو بد مار تو دادی مشت خاک را چنین ز تو این بسوسن خراگه سپنا خرد از تو بهر کار نیست مهر |
|---|---|

شاید بود که در دور
بگردد بر نهاد بار و ماه
سنان بر زبان دل سپید
باید تا نازک چو شمشیر
نهاد آن را بر دست چو شمشیر
باز نوح با شمشیر سخن
روان کردی سوی کس
زین سخن در مو تنگ از بود
در میان که شستن
کس از آن حرف شستن
بگو زو در نود شستن
از او جو در او شستن
آن جزو دوشی شستن
فان العیبه شستن
عنه ان شستن

| | |
|--|---|
| چو خمر و کشت از زمین خود نموده صیدش از قلاب بر وجود روی مهر قشال ز غمزه تا او که کرده بکارش چون زده بوزن جانی کرده نموده آسمان مهر خورشیدش فزوده قدر و بر از او چند نهاد پای بر کردن کوشش ز او تو هم بسان بد زید تراش وقت چو چو بگرد الطش با در و غو دسا زوید چو کردن کام از آن ششانی نموده آسایشش از او یکدم چو شستن دل ز غمزه تا او چو بر خود آنگهان کار را خواند از نشان مهر مرا حمله گشت کسی گوشت عرفت آب ناید پیش او کشتی شمشیر یکی ز ما بخبر و گفت کاغذ مبادت هر که اندوهی کرد باید بسنگدل مردی دواکی ک حرف هر که شستن را زود خرد این حرف چو بر کوشش | که شستن کرده یا در آن بر لید روان کرده ز قریب پیش چو نگذرد سایه بر فرقت چو اقبال بتیغ ناز کرده ز سرسارش با و خورشید را همسای کرده ز خورشید فلک که در شش دلش اگر در جانی ز بند شده زان آسمان طیف کوشش ششش رو چو وقت شمشیر چو زده شده او شش در گشت در چو بی رویش با زوید بهر سوچی از آتش روان کرد بر سپیدی هر زمانه ششش ششش در دو حصار زانو از پند ز زانو ز سرش قضا را خو زبان طایفه تیر ششش بگرد در زمان دران مستی کند با کف میان کاغذ ششش بود کام دست چو ششش دل خصمت بود در بر از زلف بسوی بستون فی الحال بود رساند شاه را سار زوید که خورد این حکمت مرا کبیر |
|--|---|

شده عاشق ز کجا را نشانه
نخستین جانان گفت
اشکات او جانان کز
بلی سبکبالی شسته
ملوک را در او هم چو شمشیر
ز شکر کس گفت کس
چند کس از او در آن کجا
نگذارد آنرا شستن
چند کس از او در آن کجا
ششش در دو حصار زانو از پند
ز زانو ز سرش قضا را
خو زبان طایفه تیر ششش
بگرد در زمان دران مستی
کند با کف میان کاغذ ششش
بود کام دست چو ششش
دل خصمت بود در بر از زلف
بسوی بستون فی الحال بود
رساند شاه را سار زوید
که خورد این حکمت مرا کبیر

| | |
|---|---|
| ز ساغر بخت آب جان فروزم تمی شد چون ز سر زار زین چو کل سوی پستان قدم این بابت فضا خوار بسا ز درج یار خدمت مگر نگه از بستون خود آید | چرا در آتش جوش نسوزم چرا قری نیاشد زار و نالان چرا بعد چنین بابت قدم شبی شد از خود و پرکش از بخود برود ز روشن چو شین بگشا جان فدای نام شیرین |
| در بیان پوهانی و ناسازگاری آئیم و نیز از ذکر حال شادمانی بگویم چون آفتاب و ادری غلی از آیت حکمت بفرستی ای بخت ز نمودن راه پر واز بسوی آسمان حقیقت از خاکدان بجای | |
| بود بگو و پستان مبارک ز کین و اید و لب سرا بیاشد بسان باو باشد تند و سرکش بفعل او باشد اعتمادی یکش تو مشت و پیش تو خیزد کشت شد بجانم بسی جفت زینش هر که منی مت بر آ زیر کش جان بگر خرابست سراسر در بر شتر راست از نگه در شسته از دم کور بنا شد که کسی از شکست شود از که در شش آن است میشد کار او مگر مستقیم نترسد چون کسی زین جگر بداد | رساند بر نفس از هر که تمام در آذر کسان بی شیب لایق بجز در اندامش پند که کم از کین مراد کینه و پیا را دست کردن ولی خار و را باقی تو آگینت ده نوش از بس مردن بر آ دل خورشید در گردون بس بعد آفتاب کون مشا از می ز آب مهر بود سپسورا ز دست چرخ اعظم هر که سپس ز جور او بگردون در شیب بام او که هر که از بیس کوچک وی بود باو که داند |

ما را در جیب آید چنین در
فدای در بند در دوش خود
بگفت مورا چون کنی خا
می نبرد دل هر که اس
خود نکلست سودا بد
بگو که دانش ازین بود
عقل چون باغ کافور
چنین خفته است موی
بازانی تو زین ستر کرد
کوت ز بابت ستر کرد
دانا که درین ستر کرد
دست جیب ساری می کشد
چرا شست شد چو کله باد
دوانت ای که ز شوش
زین آو این قوت است

| | |
|---|---|
| ز سر جوش بخت و جگر بزن جوشی بسان جراح زوار ز صاف عشق نکست بار زوار مشو غافل ز کربان کین ال کهی از آب که پر که زانش کهی ز آتش کند آب زانش کهی از غلطه گوید که از خط نکون کرد بهی کت جسته ز اسکا شین عقل بر چند نکوه با زوفا هر که ز کین چو کوبه در بی آزار باشد دور روزی که بی را و انوار مشو خافل من زین با جو نرد دی کو روح را تریاک داد کهی ز نو ز آب و کت ز که ابرج را کشته از بس بی تو نمیداند کسی کین در کت دو دم او را ندید مگر کت که چنان از دست او برد بگشت عقل هر که درون فلک سراسر در هر که پیشین کت دهه دل این تو کت شاد شکرک و شمشاد در جفت آیم | دری چون آسمان جوش و جگر برون آ از طپس جمل و جگر شبت را کن دلار اجمی نوروز کدر و کان نشسته سجده ال کهی از خاکت و کله از باد کین نند خاک کهی بر کت کت کعت در جوی را کت کت قفا خورد از بسایه خور کو اکت و طشش بی در بند بسوز در هر چه را چند جوش ز فرزند آن خود در آید برای کشتش بر و رساز کز با قوت و آبی شده زرد سرش آن بخورد خال کت کهی کت روی را و انوار کهی چشم فریب و زاده کین چون نوش گاهی زده اگر دردی جوش کنی کین خود از بس پستان چو دردی پس تیز خیر شرک کسی کو عاقبت از وی کت که در دغا ز هر شین بار نمود و زب هر د کت |
|---|---|

چون آسمان جوش و جگر
برون آ از طپس جمل و جگر
شبت را کن دلار اجمی نوروز
کدر و کان نشسته سجده ال
کهی از خاکت و کله از باد کین
نند خاک کهی بر کت کت
کعت در جوی را کت کت
قفا خورد از بسایه خور
کو اکت و طشش بی در بند
بسوز در هر چه را چند جوش
ز فرزند آن خود در آید
برای کشتش بر و رساز
کز با قوت و آبی شده زرد
سرش آن بخورد خال کت
کهی کت روی را و انوار
کهی چشم فریب و زاده
کین چون نوش گاهی زده
اگر دردی جوش کنی
کین خود از بس پستان
چو دردی پس تیز خیر شرک
کسی کو عاقبت از وی کت
که در دغا ز هر شین بار
نمود و زب هر د کت

| | |
|--|---|
| پادشاه را بدین داری که پیش مشغولت با این دنیا می تانی مکن خود را درین دایه که دلمی خواهی ازین کینه کز جهان لا محاله از اسامه ز سهر مسح آسا بگردن کر کنی تانی بشع کر بجزه چسبیده چسا برون کن چاه بخش بر آید بت ما و من را در هم آسین کنی خود را اگر کرد از بد آ بست بیکس هسته در آیم گردون گرداری گردن شوی سیر و و کر که بی در پانگاه شدن برین از ورانی دیار عشق مرک فرغ و در حق آن آفت بس فلک خوبی محبت چستن که ما نماند یاد و مشا به نمودن شکوه و شکر عشق را بر بیه دل و در خون ساختن آن چه خوشی را کرد | کجای این بند را چون ملک و دکن بغا که اگر ترا نمی کرد باس کمی بارد بر اینی ز اسما بروفا نه پای ازین کینه کز دلت را کن از راجه قرب بود نشدت بند از بجز بر سپست بزی عایش کون بروش اعلا کلاه عجب بر در آید بر سپر بنا از نیستی چون چرخ حرم نهان قلمت جان که در و با ز بهر جان گفته هر چه شکم بیا بر سر نهادن آید بود باید رفت ازین ویرا نشانا |
| چنین آمد بگوش از بهر تبار ز غافل بر زمین کوه شایان چاله گاه خورده گاه آید بسان مهر تبار بود و بخندان که ناگه آفت از دور دلم زیر آسا غمزه حصره زلفه کوشن بود روزی پیش از جنگ بیخنده آسمان بود کجی بسیتی که گاهی کشای شکر در دم فشانندی از بکلان ز پایه سحر حرم از سحر بر در آید تو کوشی حتی از کوه | همه سو مسکن بر شورش و شکر بسان دود شد خاطر پیش دو باشد قافله چون پیغم دل از این کله کوی این غنیمت چو با رساخت کسار نهما بمید آید قشاده کوی از کوه پایش گاه آمو مهر نهادی کمی طایفندی بر کرد آید دیدی بوست ز غم در این چو دید آن شور را پیش از تلنگ فآتش چشم چون بر روی زانی گشت چون مصرع سحر ز بهر شش منور چون بر روی رخس را زاشک خود کوشا کرفتی زامه و ناله بودی شدی سودی اگر از کز بسید از این پس کریم را اندر کوه بهر رخط که دیش هماسه چو برده از بر آن کان و غافل فرا ز هر قدر او بگندی کرد بسن زان راه قصه خویش کرد ز جو را آستان تا عالم |

بسان در هر دو کله کوی را
بیا نماند پیش ز بستان
چشم خوش منظر کوه غنیمت
از آن پیش سر کوه بود
کوه درون زنده بود
بسان ز بهر شکر
نیافت کج در کوه
کلی برین استون را بگند
از آرزوی سنان که در کوه
تکرم در خوش سانس
از آن زان بهر کوه
بود با بس فلک و شکر
توله چون ز بهر شکر
بباد اسوار از برف
چونش با آن کوه چو
فشان خاطر بسان گلستان

۱۴۴

| | |
|---|---|
| خروشش از زمین را پیش فآتش چون سیاهوش ره پیش ز اندوه آیدش کجی حرم چو هر صرعی کوه چسوف شدش خاطر از بوی سحر شد بگردش اندوه و در کوه از کوه کمی از دید مسکین خوش کوه پیریدی گاه از چشمش ز غم نور کوزن از شایه کردی غلیم در سخن بروی دل شدش بسان سایه بر خاک افتاد شدش دنیا با فضا فراموش از انشودا که در دوش مشد زمین را با به و چون آسمان کشیدی مهر و مهر را در کوه زمین را بر سر کردی چو دریا بکافور و کلابش شکر کرد گفتن گردش ز دمای آفتاب نمان گردش بر رخاک چو چو گشتند هر خورق چو چو دل خود را ز غم و زخ ز کوه بسر سیر و آینه دلم | همه سو مسکن بر شورش و شکر بسان دود شد خاطر پیش دو باشد قافله چون پیغم دل از این کله کوی این غنیمت چو با رساخت کسار نهما بمید آید قشاده کوی از کوه پایش گاه آمو مهر نهادی کمی طایفندی بر کرد آید دیدی بوست ز غم در این چو دید آن شور را پیش از تلنگ فآتش چشم چون بر روی زانی گشت چون مصرع سحر ز بهر شش منور چون بر روی رخس را زاشک خود کوشا کرفتی زامه و ناله بودی شدی سودی اگر از کز بسید از این پس کریم را اندر کوه بهر رخط که دیش هماسه چو برده از بر آن کان و غافل فرا ز هر قدر او بگندی کرد بسن زان راه قصه خویش کرد ز جو را آستان تا عالم در پانگاه شدن برین از ورانی دیار عشق مرک فرغ و در حق آن آفت بس فلک خوبی محبت چستن که ما نماند یاد و مشا به نمودن شکوه و شکر عشق را بر بیه دل و در خون ساختن آن چه خوشی را کرد |
|---|---|

اولی گشت سادات کوهی را
بسان از اسما کوه و کوه
ز بهر صرعی کوه چسوف
کوه درون زنده بود
بسان ز بهر شکر
نیافت کج در کوه
کلی برین استون را بگند
از آرزوی سنان که در کوه
تکرم در خوش سانس
از آن زان بهر کوه
بود با بس فلک و شکر
توله چون ز بهر شکر
بباد اسوار از برف
چونش با آن کوه چو
فشان خاطر بسان گلستان

۱۴۴

| | |
|---|--|
| چرا خود را ز غم و اندوه گریز چرا داری بگردن پیوسته پیشانی چرا چون زلف کشی چرا عیانت بدیشان بگریزی مکن خود را در زمین پیش بگرد ز جبرست ده دل دیوانه زنده توی در بوسان و بر می بل توی در باغ خوبی سرو از یاد تو جز رشید جان نیستی عالم تو کرده آن او جوی در راه تو آتش او شراب است مانند تو اختر او چو کرم شب تاب چه شد ز آتش برون سوزگار چه شد که قطره که شد در راه ز جامت جرعه بر خاک اگر کش برون شد آن گفت در آن کس شکستار صعدت را با جان اگر شد که بکن زمین در فانی نماند که تو چون کار دور ز چو آن مردمانت کوی بگردد عطار و فطرت این دنیا چو کوی بکا عذرت و پیش شاه بنام بگو از آن نام بالا تا بیاید | چو است پیش از خدا بار بود دلگشته عذیر آب افروز چرا آفتاب در دهر پیش چرا در امان کل در چنگل تار که باشد بغی بر اندر کافور در اندوه و بر روی جهان بند خوشست ارجان شاکر کسبل چو شد قری که در پاست نماند چو شد که زنده شد ز دست کس بسا طرفان که کرد در استیلا کند کی با طاعت در برت ستاره کل زو که گرم جوت چه شد که شد کله از نو بنامی چه شد که شد خسی از روی صفا جهنت ملک از بهرست کس نمودت کج ذرات عالم سلیم شدت سینه بر سر سایه کس ترا بود ایقاعی زنده کاسته شود جسم شهید عزت است جان خلف آنکس پیش چشم تو مرد که باز هر مملو بود بعد و پیش دلگشته از آن تو نویز پیش سراسر بود چون زهر شیرین |
|---|--|

چو جیب و دست خسته
بکش و بگردن پیوسته
زین نامی که در پیش
سوی تاس بر سر این
گرفت آن را در پیش
چو هم کرد در غم خویش
چو در کرد در راه
نماند آن را ز نویش
چو پیش از آفتاب
خاندن خورشید آفتاب
بناگامی در آن کافور
دانش را با آب
سراسر ز جوی
درون استی
دانش و معجز
چهار از این کس چون بیاید

| | |
|--|---|
| ازان آنکس بود شرح و شریک بطرزد و اگر که آن زهر آلود در بیان فرستادن شرین عوفن کاس او فرستاد و بود در دانشی تعزیت بی بدل و کز متن آن شرین کار چاشنی تند او شد و حنظل و بریشان که درین شاه از آن باد نام که بوقوع و زجر بود و مگام شدن از آن فعال از استغنی ساخته بجان شرین مرهمی مشو غافل می از این فرستاده مشو این ازین حال در ماه نمد در جاده بر ناس چو بسا رودی که در کشته شد بسا علی که در کشته کمر بار کن بینه از این صفت از کف کسی هر چه درین دید بر آفات سرا بنده که با و پیش است کچون رفت از جهان بیچاره نخستین رخسار آن شد بدید فخاد از بیج در بستان عالم اگر چه خسروش نبوده انگشت شدش طین بسان ز کشتی ز نوچه خویش افکار میگردد فزون از رسم نام از خاک پیش | گفت از دو رخ سوزان شماری دلش را حلقه کرد از زهر آلود در بیان فرستادن شرین عوفن کاس او فرستاد و بود در دانشی تعزیت بی بدل و کز متن آن شرین کار چاشنی تند او شد و حنظل و بریشان که درین شاه از آن باد نام که بوقوع و زجر بود و مگام شدن از آن فعال از استغنی ساخته بجان شرین مرهمی مشو غافل می از این فرستاده مشو این ازین حال در ماه نمد در جاده بر ناس چو بسا رودی که در کشته شد بسا علی که در کشته کمر بار کن بینه از این صفت از کف کسی هر چه درین دید بر آفات سرا بنده که با و پیش است کچون رفت از جهان بیچاره نخستین رخسار آن شد بدید فخاد از بیج در بستان عالم اگر چه خسروش نبوده انگشت شدش طین بسان ز کشتی ز نوچه خویش افکار میگردد فزون از رسم نام از خاک پیش |
|--|---|

چو جیب و دست خسته
بکش و بگردن پیوسته
زین نامی که در پیش
سوی تاس بر سر این
گرفت آن را در پیش
چو هم کرد در غم خویش
چو در کرد در راه
نماند آن را ز نویش
چو پیش از آفتاب
خاندن خورشید آفتاب
بناگامی در آن کافور
دانش را با آب
سراسر ز جوی
درون استی
دانش و معجز
چهار از این کس چون بیاید

ز شیرینی تنی که درید عالم
 کسوت و وقت که بر جوش آن
 بود از آنم از آنده بر تو
 با بیه کردن اور از غوغی
 ادای قرض بر هر کس بودی
 ز با ناز داد از شد و شکوه
 ز شکر گشت پردان عالم
 فراز شرقی کاخ علم زد
 جهان کردید از بوسه مطهر
 تو گشتی داد غش آب حیرت
 نهاد از شوق خورشید ز کوه
 به دست آورد کردش حیرت
 که کرد ز آنکند حلقه در کوش
 بروی خلق از دور با شوق
 بهم وصلت ده جمع کل و باد
 طراوت بخش عارضه خورشید
 بر آنرا از نده این سبز ایوان
 نماند از چشم سر سبز ایوان
 ز پداوشده پدا احمد زود
 خدای بی نیاز از کوه بود
 جلکش باد بر هریم و زید
 شکفته گشته ز کوه که کرد
 شده کام تیان از وی که کرد

از این عالم نویسی
 کجای جان کردید در
 کسوت و وقت که بر جوش آن
 بود از آنم از آنده بر تو
 با بیه کردن اور از غوغی
 ادای قرض بر هر کس بودی
 ز با ناز داد از شد و شکوه
 ز شکر گشت پردان عالم
 فراز شرقی کاخ علم زد
 جهان کردید از بوسه مطهر
 تو گشتی داد غش آب حیرت
 نهاد از شوق خورشید ز کوه
 به دست آورد کردش حیرت
 که کرد ز آنکند حلقه در کوش
 بروی خلق از دور با شوق
 بهم وصلت ده جمع کل و باد
 طراوت بخش عارضه خورشید
 بر آنرا از نده این سبز ایوان
 نماند از چشم سر سبز ایوان
 ز پداوشده پدا احمد زود
 خدای بی نیاز از کوه بود
 جلکش باد بر هریم و زید
 شکفته گشته ز کوه که کرد
 شده کام تیان از وی که کرد

چو در انفس کشید غلبت
 بنا شد نفس یکدم قراری
 بود این رسم تا بود عالم
 مشهور را کند بهر تو سرور
 ز نام نبرد لیکن کردان
 محو نموده باشد موجود عالم
 خود شد که آرد باید ایمن
 چو خورشید بر هر سویکی ستابد
 جهان را که چون بد روزی
 و نمانست هیچکس از خنده شاد
 بزم خرد گشت نامه کردی
 کلا فاش کنون خوش باقی چینی
 بدین که در ز تو شاد کردن
 خبر داری که این که درون بخار
 کس چون روز برویت کند
 شیش با چو کند روزی شاد
 کن دل را غنیم از بود و با بود
 همان چو ما چون سر میست
 چرخه مروی اگر رفت ز دست
 خوشامرویی که در پای تو افتاد
 اگر هم بشد از این دیر ستی
 مجاز خود اگر در بخت کند غم
 ز غم خوردن کند در هیچ حال

کس شاهان و کس خلیفان
 کبر و استوانی روزگار
 که گای سورا باشد کاه نام
 که جنت نوش در روزین بود
 که باشد که ز هم این سخن
 غامد به چکس جاوید در علم
 برش باشد بمان خبر سخن
 در انکار اگر خرمه یابد
 از آن خوش بود بچند یابد
 چو هر به پیش کردی در روز
 رخ حرم خرد موس را غار کرد
 بروی خورشیدش همچو سخن
 بجان دول از هم این سخن
 ما او که کند کاهیت انکار
 کس چون شب برویت کند
 کس عارضه ز غم چون غایت
 بسا نقصان که سنا شاد بود
 ترا غم از برای هیچ نیست
 چو دردی بچو کرد و کس
 خوش آنرا که باشد از غم
 ترا با با او عیسی زند کاه
 ز غم تو سود در بخور عالم
 بود غم از چون خزانة دل

چو در انفس کشید غلبت
 بنا شد نفس یکدم قراری
 بود این رسم تا بود عالم
 مشهور را کند بهر تو سرور
 ز نام نبرد لیکن کردان
 محو نموده باشد موجود عالم
 خود شد که آرد باید ایمن
 چو خورشید بر هر سویکی ستابد
 جهان را که چون بد روزی
 و نمانست هیچکس از خنده شاد
 بزم خرد گشت نامه کردی
 کلا فاش کنون خوش باقی چینی
 بدین که در ز تو شاد کردن
 خبر داری که این که درون بخار
 کس چون روز برویت کند
 شیش با چو کند روزی شاد
 کن دل را غنیم از بود و با بود
 همان چو ما چون سر میست
 چرخه مروی اگر رفت ز دست
 خوشامرویی که در پای تو افتاد
 اگر هم بشد از این دیر ستی
 مجاز خود اگر در بخت کند غم
 ز غم خوردن کند در هیچ حال

| | |
|--|---|
| <p>چو از آن باد در او است گشته مشو کلین و گریزین بر رخ آرا تو که قدر او از گاه مکن خرف بود او و چون در سها یا ماه کی سخته نماند همان بهتر که خروشا کرد شود از شادی او عالمی خران کرد و سار از شادمانی نشند بر زار محنت چو شاد چو شد آن نوزد هر اکین سها نکصد او و کشتای میکند رسد چون ره بیایان ای سها برو بعد از اجارست تا بر گاه بزمی از زبان من سخن کوی بگری سخی از رشک سر کین بگوش هر که بر منی هست غنا ز ما لا خواران را بپایین چو فاعله بود علیه است هر بسیول سام آن یکین نام چو اگر گشت شاه از کاخ در دواش در و چون با آمد سر نامر گشت و از شوی فداش دید بر ارضان گشت</p> | <p>چو کانی از او ان کردید و بگردد که کس باقی نکرده از غم فنا کجا با کوه با شت روی برابر خرف با ز کجا گشته سخن کجا صوره بر سپهر پاید زنده ریح و غم آرد کرد روان کرد در سان خست شود هر زخم از آن کوی چون ستاد جزیره از خوبان از غم ران افکند سر پوش ز دبا روان شو جانب بر و چون شود چشمت بر روی باد شایز بنا این نامه را بر مسند شاه بگری کن آتش از جوی ز غم آزان و هر اورا خیر کن گند خود شایه این که سها یاز شود کاشمش که چون هم شین تو کفتی کشت طایر چون کوه بر گاه شمشه بار بخت شود شرح بر شید طالع در شایه چو آمد نامه بر شش شاه بهناد چو شد مضوع زخم کشته شد نو بماند با تیغ و بسیر و کرد و خیر</p> |
|--|---|

کشتی صفت از کوه کوه
سازان آستان خود را
نیان کنی شمشیر
بگریزین خود و شمشیر
شود از شادی او عالمی
خران کرد و سار از شادمانی
نشند بر زار محنت چو شاد
چو شد آن نوزد هر اکین سها
نکصد او و کشتای میکند
رسد چون ره بیایان ای سها
برو بعد از اجارست تا بر گاه
بزمی از زبان من سخن کوی
بگری سخی از رشک سر کین
بگوش هر که بر منی هست غنا
ز ما لا خواران را بپایین
چو فاعله بود علیه است هر
بسیول سام آن یکین نام
چو اگر گشت شاه از کاخ
در دواش در و چون با آمد
سر نامر گشت و از شوی
فداش دید بر ارضان گشت

127

| | |
|---|---|
| <p>مشو غزه که او نام بلند است اگر ستم و کراستند یار چو که در زانانی که در جاده اگر چون سالکان در دور روی از شهر بند غیب بر گاه جواب خمر گوی زین او گشت</p> | <p>کوی یک سنگ چرخ کار بر دست خدا می ساخت پیش رخ کار همان بهتر که با منی در کنار نمای جهره را از غش چون بودی بر بری نماند چون بگرد و نوز و صفت تا نماند</p> |
| <p>در بیان سواد و علم و ادب نوشته بود خوشم کردن از آن آن نامه که در این سلسله عالم قواش سار از آن چون آفتاب شاه در شاهستان عشق شکر در شاید در سواد و علم و ادب</p> | <p>همین شد پیش از این نامه برابر و چنین نمک از کشت بود بر نامه روان جهان روان از سلوک اولد که کرد چون سواد و علم کجا حان کرد روی و شین کجا که در و نی استوار که بر آن کشت بود از کشت چون غشتم می و کشت ملک مهربانی با جسدی دنان بر شین نمودند از در</p> |

کشتی صفت از کوه کوه
سازان آستان خود را
نیان کنی شمشیر
بگریزین خود و شمشیر
شود از شادی او عالمی
خران کرد و سار از شادمانی
نشند بر زار محنت چو شاد
چو شد آن نوزد هر اکین سها
نکصد او و کشتای میکند
رسد چون ره بیایان ای سها
برو بعد از اجارست تا بر گاه
بزمی از زبان من سخن کوی
بگری سخی از رشک سر کین
بگوش هر که بر منی هست غنا
ز ما لا خواران را بپایین
چو فاعله بود علیه است هر
بسیول سام آن یکین نام
چو اگر گشت شاه از کاخ
در دواش در و چون با آمد
سر نامر گشت و از شوی
فداش دید بر ارضان گشت

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| ز یاد رشک جان فرسای زین | بنات نقیض بر کرون پریش |
| و چاه غیب آن نازنین جور | ز غم روزان حد شلوغ |
| بجز غیبیدای عشق جانت | شوند از دیدن آن سملیر |
| بوده که گش کرد آن چو | سبب برادش باشد خورما |
| تعالی الله از آن چاه کز | که می شود از اینجا جان شیرین |
| ز غم اش ز سبب اصدان | بکا کند به پیش حرفی از |
| لطافت پیش آن سبب خلد | لای چون فکر زرد چو قرین |
| ز دلشکن بر کشته زرد لای | ز غمش کرده روی خود کز |
| بود چون دست مار کز | از آن کوه دست چو کمان چو |
| کلمه و چو در سرب انکور | ترغ غیبش در بوستان شود |
| انرا ز دردوان کردیده | ز غمت کشته شفا لوشن |
| مکنده آتش اندر جان لاله | بنیغی داده از غم حدیال |
| زبان کز بر صفا او کی لاله | حلقه ای سستی زو غلال |
| بد عیش از زنده دم با | کند پالم حسش چون گریه |
| چو غمت سر فراره و عالم | بجوی در جهان بی مثل و متسا |
| بر هوی صفاش مرگ آید | چو کمان پیش نوره نیاید |
| ز آتشش قوی پشت در کمان | ز آینه آن سرششش بکوه |
| کشته کوشه قوی کشته | کشتهش کرده حد خود کشته |
| رسیده و فیض عام ابر کس | بنام عاشقان او باشد و کس |
| که چون ساهه سیرینان | شود خورشید ز جبر این جهان |
| بر او را کسیتین کور شد | شود شب چو روز و عین با |
| برست اوست جان سوزنیک | تواند بر او ز قیر و شکر |
| بود کین میست و شلی از | ز سستش از مایه در رفت پرو |

چو سازد لاله کون آینه را
چو کرد چه باش از خوف لاله
بلاش را چو حتی بر سازد
ز غم آن مر تیان
شکسته چو خاش بر چو
ز سبب سینه اش فاق چو
کسانی چو باغ خلد
بر پیشش نور چون ناله
عق بند چو چو آن سینه
فغانی چون بهشت از بهشت
چو کوه از بران حور سکر
دهد در آن حاضرت
برش نام حوسه و کوه سینه
در آن وادی که در دایه
سویچین بکند در آن ناریه
ز بهلین فلک درج و کاتب
ز غمشش هر که در است
چرخ حسن از آن ره عشق
بر بهلین آن بست روی را
گرفته نوز پیشش روی عالم
نماده تا بر پیشش روی زانو
قوی با زوی حسن و دهری آن
مکنده پیشش برین صراحت

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| کند بدو و در کل طرف جن را | چو سازد لاله کون آینه را |
| کل با دام افند بر سر خاک | چو کرد چه باش از خوف لاله |
| کل خورشید در اکم قدر سازد | بلاش را چو حتی بر سازد |
| شده مر جان بغیر آب زینا | ز غم آن مر تیان |
| ز خون مر شده و یکین کز | شکسته چو خاش بر چو |
| بکای خوبی بکند ز آن کله | ز سبب سینه اش فاق چو |
| بغل آن پناه آورده خورده | کسانی چو باغ خلد |
| ز غمستان خوبی این خوبت | بر پیشش نور چون ناله |
| بود چون رعد از ما پروین | عق بند چو چو آن سینه |
| تو کون نیست جروش عشق کما | فغانی چون بهشت از بهشت |
| کتاب روی ماله دوست | چو کوه از بران حور سکر |
| در آن وادی نرود کس بدین | دهد در آن حاضرت |
| لطافت پیش آن از خاک کشتی | برش نام حوسه و کوه سینه |
| قبل پستان بود نوری عیار | در آن وادی که در دایه |
| شود عالم اسان غله سنا | سویچین بکند در آن ناریه |
| یکه دماغ از کشته آفتاب | ز بهلین فلک درج و کاتب |
| ز غمشش هر که در است | ز غمشش هر که در است |
| زین زمان آسمان است | چرخ حسن از آن ره عشق |
| چو دوج زان بر فرد و طلا | بر بهلین آن بست روی را |
| در صفت از آن چون کج | گرفته نوز پیشش روی عالم |
| چو زهر دارد و روی باز | نماده تا بر پیشش روی زانو |
| با و آورده طری صدر جان | قوی با زوی حسن و دهری آن |
| شده جان بر رنگ ز غم حرا | مکنده پیشش برین صراحت |

چو سازد لاله کون آینه را
چو کرد چه باش از خوف لاله
بلاش را چو حتی بر سازد
ز غم آن مر تیان
شکسته چو خاش بر چو
ز سبب سینه اش فاق چو
کسانی چو باغ خلد
بر پیشش نور چون ناله
عق بند چو چو آن سینه
فغانی چون بهشت از بهشت
چو کوه از بران حور سکر
دهد در آن حاضرت
برش نام حوسه و کوه سینه
در آن وادی که در دایه
سویچین بکند در آن ناریه
ز بهلین فلک درج و کاتب
ز غمشش هر که در است
چرخ حسن از آن ره عشق
بر بهلین آن بست روی را
گرفته نوز پیشش روی عالم
نماده تا بر پیشش روی زانو
قوی با زوی حسن و دهری آن
مکنده پیشش برین صراحت

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بزرگداشت آن بت عقل استمداد | نشانی موی موی موی موی موی |
| فخر و دم هر چه بودم در برونور | نیاید در نظر آن موی پیوسته |
| بمکن کفشه کان مور با لوله | سرگشت قضا کرد استیغه |
| زا لونه از صفا گوی و در | بسان بخیر کل تازه و تر |
| لطیف بختش و موزون لوله | از آن دست دراز بکوتاه |
| سند و پاک همچون سیم سازه | ز نور ماه قدر آن زیادد |
| شود دیده ز دیدارش خنجر | نهد انجی خلد بر جانی پاسبان |
| میان زید زمان که در جوتام | دو بر یک کل میدد کز کافران |
| چو جان هر جسم را مقبول است | ز غریبش زبان نطق قاهر |
| برمانش قضای سر بر کل | نیفتاده بران سایه ز سبیل |
| براشان نرم کشته حله ای | که در عروق اگر سایه نهیاید |
| ز ساق آن بت جملت کوه | بموش و کسی افتاد ز زول |
| بچشم هر که سابق او در در | تو کفی از روی بر جهر آینه |
| عیدت پای آن کل کل خندان | نخون دل بود الوده با میان |
| بفرق هر که آن در بند پای | کینه ز روی تخت خرمی خندان |
| کشته باز کسی که از سنان | در دو تنخ شود بر روی لوان |
| ز نقش پای آن خورشید خیال | بجست می نماید راه رمال |
| بود بر عضو آن بر ما هر دو | سی نیکو ترا از عفتای دیگر |
| کل چون او نیارده کشتی | ز نویند جو او سروی ریشیا |
| تشان رو با چشمش سوخته | شکست افتاده زان کزین بود |
| ستون رستی قبله پیش | سرمست گرفتار کندش |
| صباست از میان در او | کاست سایه انگن بر لوه |
| بر قبله پیش سرو خاشاک | بر پیش آن بود مرغ باد چو خاک |

حلیت صفت اورا از چه بود
 که از پیشش باه شیب
 برای آنش که در آن است
 از آنست که در آن است
 که از آنست که در آن است
 که از آنست که در آن است
 که از آنست که در آن است
 که از آنست که در آن است
 که از آنست که در آن است

تغیبات

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بسان آفتاب بگردد و آن شد | پای دل سوی ملک ایضاً شد |
| ببایان شد چه از تو بقی آناه | سواد دید پیش از آن شد |
| ز جنت برده از روی خونی | چون ناله آمدی زان بوی خونی |
| هوایش با نغمه آفرین و ناز | ز روی سرگشته با فردوس علا |
| ز خاکش در تجلیات آن کوه | بگای کرد از آن بر جاسی بود |
| فضایش پر یک و نبر ای سر | ز دیدارش چشمش من روشن |
| ز صحنش گشت حکم پیش پدید | ز روی در و ازه اش خنده بگوشید |
| در حاشی بر بار بار آفتاب | بهر کوششش گم گشته صد طور |
| ز سر موزون و شیرین بود | چو رفتی آه ای غاشدی پند |
| در آن کوهن فضای رنگین | بگوششش گم گشته صد طور |
| نظر بر محلی افتادش از دور | که می پدید از این همه نور |
| بز پایی چو خورشید پیش او | بمخ یکنونی بوحوشش خراوند |
| بصورت بودشان بر خرمیایا | بمستی مسر بر خرمیایا |
| بر رسید از کسی که با سنا کیستند | که رنگ مهر و ماه استند |
| جو امش داد آن مرد از سرش | که حرف شکرت ناخوردند |
| خی می گوشتش از نعل این | شود خجاست و سونی پریشا |
| کیزان سحر کشیده در مهر | چو شکر بر کی آشوبش خیزد |
| چو میشد ان سخن آینه چشید | بدل به او فادش شربت نو |
| ولی بکین کرد و آنها آن درد | بگای با ده خون دل می خورد |
| در ایوان عیالست خست بنام | چو جوشند سوسنی سکر ز قند |
| قدم نهاد و چون در کوی سپید | روان ز حلقه بر رویی مجابا |
| چو آمد آن حد بر کوشش | بگشت خاوری را در پس در |
| پسنگ که برین در حلقه در شش | برای کل جویبل در چمن سند |

حلیت صفت اورا از چه بود
 که از پیشش باه شیب
 برای آنش که در آن است
 از آنست که در آن است
 که از آنست که در آن است
 که از آنست که در آن است
 که از آنست که در آن است
 که از آنست که در آن است
 که از آنست که در آن است

بجست می نماید راه رمال
 سی نیکو ترا از عفتای دیگر
 ز نویند جو او سروی ریشیا
 شکست افتاده زان کزین بود
 سرمست گرفتار کندش
 کاست سایه انگن بر لوه
 بر پیش آن بود مرغ باد چو خاک

| | |
|---|--|
| <p>سکون و در صفا و در حال چون نوشین بی را بر بگش در برده آن نوشین بره کاش برافنی که باید کیزک رفت و کاش را لرز دیش شربتی سیب جو کاش زمانی چون بشکر کرد این در اوجت و شش شربت زبان بکشود کشتای کاش اروان کاژنو خورد و شاد شده از عذمت خرم بر جا تو که کاش بی کاش دوانت بود عین باور کاش ز کاش رفت چون مد دل تو دگر بر کوی بگره مهان چون نوشین کام من کام تو جو ایش او خروارده و جو کم شیب حال خود سه سرورم بود شادی ناکر بدرسان شکر نوشین نکرده روز هر که این شیب دگر گفتن ز خود پرسید ناتاش چون تو کل هر کس</p> | <p>برون رفت از برین در حال که چون مرغان خوش شیب حساب روزگن این شیب برایا او بطوری کویا بلالی مرد و محسرا انور جد اگر دید چون ارشیت در تازه بروی مهان باز کرفش دست چون روی دست ز تو این کلبه کردید گشت فخ از وزنه دها ز باد خوشی از فرشتان تا شتاب زدی کردید با کاش نکالت بود دستیار اطلاق کشود آن سان که باید شیب تو بسی بر خورده از کاش بعت لاجون لاجر شیب که ای زانوه تو دها شیب بدرمش برم خورشید انور فخ چون دایره ام غلج ارک ز انجیران دانا کاش شیب قرین باشد ولی این شیب که هر که کردی ایسان کاش شود صفت از بر ایند ز شیب</p> |
|---|--|

در این کتاب
چون نوشین
بگش در برده
بره کاش
کیزک رفت
دیش شربتی
زمانی چون
در اوجت
زبان بکشود
اروان کاژنو
شده از عذمت
تو که کاش
دوانت بود
ز کاش رفت
دگر بر کوی
چون نوشین
جو ایش او
جو کم شیب
سرورم بود
بدرسان شکر
نکرده روز
دگر گفتن
ناتاش چون

| | |
|---|--|
| <p>بجز دانی که شکر کرده چید بجز از روی بر جاست که نیزده جوهری درج در مد من اول از سیستان نام بدرسان لیک همانا گشت چو بشنید این سخن ز کشت بگفت اراست باش شربت تقصیر کرد از اهل انما شاد سکفته آن ره ناید آ تقصیر کرد و دیگر که نه شاد پس کند خواند شکر ابرت در اصناف آن ز شکر شاد چو بچیزی برین کوشش عمدت باشکهرت سر ا بود کردی با دیشین بلا کاش</p> | <p>نبرد و شکر را کس سپید بیجالی نیست خود با من زید کسی ناسوده زجا که هم را ز عارض خانه راست نام دیر دست بر ستارین دست دلش کردید از شاد کشت شاد پای او در شیب است که بر تنک شکر بود کسی راه کسی از راه راه بر کشت بیجالی جفاش کرد تا کاش نمودش عفت بود شیب چو طوطی بر سکر از شیب سوی رخ در این رفت ماه کسی در ویش گای پادشاه بر روی بشکر چو کاش</p> |
|---|--|

در بیان آگاه شدن شیرین کام از استراحت شربت
و کردید آن مهر قرین ازین واقعه مانند و سخت کرد
و استنشاق نمودن از عیب لایب مرغن ترسین دل زین
اشاده را بضع و زاری و مساجات کردن زین حال
در شیب که سبای روز قیامت بود در قیامت بود شاد

چو شیرین شد ز عیش خود در
بغضت سان بگو و بچید
عقیقت زرد تر از کعبه باشد
رود کشتن دور و در شیب
شده چون زهر کام خوش ازین
برلی نالی و ایش شاد

در این کتاب
بجز دانی
بجز از روی
نیزده جوهری
من اول از
بدرسان لیک
چو بشنید
بگفت اراست
تقصیر کرد
سکفته آن
تقصیر کرد
پس کند خواند
در اصناف آن
چو بچیزی
عمدت باشکهرت
کردی با دیشین

نوامی مجت طاهر نمودی
خرد در او دست که کردی
کشانی راه و کرم کنی سد
دستی آن درست از زمان بد
ز تو دارم دل چون مهر و دو
مجت کشتم ام از بوی کاس
از آن ترسم که این کج نشد
نارم هیچ خم از او جان
ز من رفت برود جانم
غلامی ده مرا ازین کورینک
تو نامی مراد و کردی
چنان شد که ازین برنج انان
نشان من برین خروج غنای
اگر آرم از آن تو در بر کن
خدایم چون ز سگش درشت
چو شیرین کرد زاری چشم
زودش در دو در آفاق افشا
او ان خرد و انان کش آکا
برش چون خاک ده کردی کمر
نماوش مهرش زین درج برلی
در افق شودی همچو دریا
بعضی ادر توفی هم فراری
بصیای او کش کردید مایل

بیاختن کردی شکر
کما بود کرم بلورین
چنان بودی که در این
قشربان شکر در این
صافش شکر در این
نقدی بودی در این
صافش شکر در این
نقدی بودی در این

ز یاد کی راه آب جوان
قصا چون بر لب را در دور
جهان شد بر باران کرم
ز تو ز مهر شد کرم و جان
چو جوش آسان کردید نور
سرازم این لبان مهر و در
چو مهر برکت پیل مشت
بیکد و ابر سر پیل شکر
بزر چو چون نور شکر
چنین شد که غلامان پریش
به پیش پیش میل شده اند
خودن تعدادشان از لطف
خشی لیبتان خوب پیکر
وشان جان فرقی بوش
بما پیش کرد باک نشانی
ز بهر کسی که دود عود بر جا
چو که در آن سرور ان شاد
سپه داران ام و خا چون
شمان ز کعبه روهند چون
سران هر سو حکم کرد بر با
ز سر به کمان نیز کس کرد بجز
را نه با آن کس که کرم پیل
نیز صف شکن بر غناش کن

دگر در نه بسنه از زمان
خمنگلی شب زان لیبت
چو روی مهر در آن شکر
صدف شرج و خود چون
ز چشمش خرد و جوان شد
علی بر آسان قدر زان
بجز نشد کلمه کردی هم
در قشنگایان را با یک
روان شد بر سپهر پیل کمان
عنان باد در لطف چشم
زبان ز مهر و زان بر
فرس کشیده بر پایشان
بگردم در این شکر
چو مهر افلک آتجس
بجای زلف و قشمان نشانی
بزر چو شکر کردی است
سر تسلیم بر این نهاد
نکلده هر چو شکر پید بمان
نهادم سر بجای پای در راه
نقشان با کلمه نشد هم
با شکر با کلمه شد هم
ز بجای خود پسند چون
بیاخت رایلان دیدند بر

نقدی بودی در این
صافش شکر در این
نقدی بودی در این
صافش شکر در این
نقدی بودی در این
صافش شکر در این
نقدی بودی در این
صافش شکر در این
نقدی بودی در این
صافش شکر در این

بها بود شد دست و کوبان
دیران را بوسه کشید کردند
چون خورشیدی هر تنوشی
همی آسود شد ز پیش برانی
بهر منزل چو هند که دیو جان
بسیکوز چو کردن بود در
پی نچه اگر بوی است
ز خون شیر کردی خاک کین
که درون تو تو جان خسرو
چون تک قهر آن شکر لب
هوا کردید چون خسته قهر
جهان با من مست و رای
روانش می آمدن داشت
چنین گفتند خاها جان با
هوا از دست شکر که یک
دین شب کوشی با ایست
بفر روی روز دین شش
قولی شاد شد را را علی
بکشایک ساریش کیش
ز هر راه شوان با که زده
ز هر جای میکردند تهر
چشم آه سواد در که زکا
پرستاران سویی مور قید

بچکش که گفتم که بد خوان
کوزنا نه ایمان سخن کردند
زمانا بر وحشان شکر که گونا
تو گشتی هست در آن جاست
شدار ز کنی زمین نقشش
زیکو اختری شت عاقبت
نه فی مده شیش ز خاطر
ولی قصدش سجا را بوی
بسوی قهر شین بود در
باستقبا نشا به شیشه
ز کرده آن راهی بارید
دانش آب جبر از سر کینه
ولی بودن جدا از صفت
کرای جانت ز سر کینه
سده لشکر زریج شاه بر بخور
چو کرده روز تقصا نه شود
بان بری که باشد جای باه
چو بودش با یکی همای امین
کرای شاد تو اندر خط رست
بزیزد آن که خواهم بود بد
کنا که از عیانتهای قندیر
بسیان خنجر حیران در آن
برگان خاک از سخن رفتند

شش گران جان کن
بویا و در کجایان
بمن نه قصه که بر تو
دل و بر بند که در بند
روانش سوسلی کل
روانش سوسلی کل
دوران کل خوش شین
دوران کل از از چون
دوران کل از از چون
بجان جان که سر بود
نوازش کردت از از
دلغش و شایان
پاشان گشت بود لغت
که بر دل را هم زود
ازینجا تا سراج
کردن در صفت
بشکست که گفتم که بد خوان
کوزنا نه ایمان سخن کردند
زمانا بر وحشان شکر که گونا
تو گشتی هست در آن جاست
شدار ز کنی زمین نقشش
زیکو اختری شت عاقبت
نه فی مده شیش ز خاطر
ولی قصدش سجا را بوی
بسوی قهر شین بود در
باستقبا نشا به شیشه
ز کرده آن راهی بارید
دانش آب جبر از سر کینه
ولی بودن جدا از صفت
کرای جانت ز سر کینه
سده لشکر زریج شاه بر بخور
چو کرده روز تقصا نه شود
بان بری که باشد جای باه
چو بودش با یکی همای امین
کرای شاد تو اندر خط رست
بزیزد آن که خواهم بود بد
کنا که از عیانتهای قندیر
بسیان خنجر حیران در آن
برگان خاک از سخن رفتند

کز تو ام هر ز ستم دل بسوز
تجین چندی صلی راه باشد
بگفتند ش از خون آزد
سیاه و تیره چون شام چرخ
در اطرافش زده پیچ هم خار
چو آن وادی برسی شکل سورا
جوابش او خسرو گان
خنده در چشم عایش که از خان
ازین سینگ نیا امت
برون یار جان خرسند
عبث گفتی از جوشیده خود
ز دوری کا میره ایچی خوش
می خود را چنین میداد نیک
کمی میگفت جزم که کردن
بره ز وصل ساز تو بگام
کمی گفت گان شکن کینه
بود که خیزه برسی سپند
کمی رخاک راه اماده کینت
در انش تو قنات مدشت
اگر چو بود چون یوسف بنده
ببین گشت برود آرد و شیا
در بیان بره آوردن خضر قصا جام لب بر ز جوشیده

سهم این مرده را زنده بوی
بگوید که کسی گاه باشد
ولی در پشت ده شکست
در و تنخی چو نور از مندیان
بدوش سالک ان در پیشو
از آن کله ز کرد قهر دوست
نشت می باشد از افروزی گشت
کله شیش می آید پیدار
که باشد خاک را بر این کجوان
ولی دیوانه را در بند سیکر
برایش هر کردی در سگ
که نام شروش میشه فراموش
حماها آسان شب زنده میدا
که خضر دکام خواهی که در شین
نند با از راه انصاف بود
کنده در جگه جویش هم
که چند تا کعبه بر روی هم
کلوم را بستند و انوار
کمی سکه بکشلم میچون
نبود آرام چو بیرون گشتان
سرادی چو بیرون گشتان
بگرفت یارترین دانش

ازینجا تا سراج
کردن در صفت
بشکست که گفتم که بد خوان
کوزنا نه ایمان سخن کردند
زمانا بر وحشان شکر که گونا
تو گشتی هست در آن جاست
شدار ز کنی زمین نقشش
زیکو اختری شت عاقبت
نه فی مده شیش ز خاطر
ولی قصدش سجا را بوی
بسوی قهر شین بود در
باستقبا نشا به شیشه
ز کرده آن راهی بارید
دانش آب جبر از سر کینه
ولی بودن جدا از صفت
کرای جانت ز سر کینه
سده لشکر زریج شاه بر بخور
چو کرده روز تقصا نه شود
بان بری که باشد جای باه
چو بودش با یکی همای امین
کرای شاد تو اندر خط رست
بزیزد آن که خواهم بود بد
کنا که از عیانتهای قندیر
بسیان خنجر حیران در آن
برگان خاک از سخن رفتند

| | | | |
|---|--|---|---|
| زردی مندم کردید رنگی هوایر آب شد از شیر کوزه ز ساقی شاه جامی طلبید پای چند جام با ده کوشید چو شادی بر دل و شمشیر از آن باده بی آن بر راه بسوی قصر دلم شمشیرش سیر امانه پیشش که گمان ز نزدیکی آن چندی کرد بفرودی روان شد سوسنی چو شد نزدیک قصر کمال خبر مرد در دم پیشش دلش چون پدازین آلوده بقسا نزار بر خود خواند آه چه اندیشم بر ساز کمان و کر کوشم به ضبط نام باجا بگفت ای حرف و زلفش چون بقسا نزار بل جا کرد اندوه بیکو که چنین گشتند اگر شا کنند از گشتن که گامش همان بستر که در روی بنیم دل کردن بوی کس شمشیر چو آمد شریار از راه بسته | دلک روشنت از کرد و رنگی افق را تیرگی از چهره شود چو جانگوش است آینه طرب دلش از شادمانی ما پویشید هوای دلبرش لقا در سر چهار آب درنگ و مکر آه چو جنت بود پیش آنجا لوی مهرش برین کرد پای بچو چون اختر ایشان از افق که چند گل ز باغ روی شیرین چو آغازش تیر کردید از جام که شرمست و بهوش آه که حالش بر این سویشید بگفت البرزی آمد بر کردگار بدست آمدم کردل هر دویم سایه کرد که وصل دلدار دانش کرد در این حسن کلام شد از این غم نمان از دیده گام بیکو که بقصر آید هم از راه رود بر باد رنگ و نام درین چو پیشش نامم خندیم در هیچ شرف مهر سبند در هیچ کج را دید بسته | ز دایم آنکه بودید و یک ز روی آنکه بر کرد از زاری زرد و آتش شانه از چشمش ز کاش نیز آن چشم میزد چو خسر کرد آتش بر دم ز حالش خبر رسیدش بگفتند من که استاد بر چو نشید این سخن شرم آه چو واجب بود با هر صدمت ولی بدوست جانم از آن رحم آراست در دم بهتر لکل بگردد ادم زلفش آنه حال سید تر کرد چشم از سر دانا کرد چون کی پیشکشته برند لعل کوی کرد در بر بغتره جا دادش از کجاست بنازوست تمیزه لکانت که ز کسبش با دو صد جا سرا بر این شد در بجز سید چو شربت در وقت صبح آتش کرد چو شیرین بر فراز با م باره صورتش در زمین ساحت نام انکار آنگند چون مازش سپان | ندست آنکه کو به جلد برد ز روی آنکه حاسا زد روی که شتر آتشکده و کسر سپان مروغ شعله آن دوش میزد ببوش آورد و دوش آن نیم چو تکر کام خود را کرد شیرین چو ماه نخون گشته مکر دلش از غم طرد در پای فرزند نداد از بر بارشاه حضرت سیان آن نفس نوزان گمان بریشان هر طرف شایخ ریل بریشان به رسیدن اقبال در فتنی بروی خلق شد باز سرا خوش خنای بر سر گنبد دلک گشتن بکر دست کوش خویش مرد و ما کجاست سپا آنکه غمناک گفت ز قد خود قیامت کرد پر بام قصر آید چو خورشید سنا کشت آن خورشید ماه ایامت بر این عالم بکار کند از بر صید جان و دار کشتان ادم را وید بر زمین |
|---|--|---|---|

بگفتند من که استاد بر
چو نشید این سخن شرم آه
چو واجب بود با هر صدمت
ولی بدوست جانم از آن
رحم آراست در دم بهتر لکل
بگردد ادم زلفش آنه حال
سید تر کرد چشم از سر
دانا کرد چون کی پیشکشته
برند لعل کوی کرد در بر
بغتره جا دادش از کجاست
بنازوست تمیزه لکانت
که ز کسبش با دو صد جا
سرا بر این شد در بجز سید
چو شربت در وقت صبح آتش کرد
چو شیرین بر فراز با م باره
صورتش در زمین ساحت نام
انکار آنگند چون مازش سپان

| | |
|---|---|
| بگفتند من که استاد بر چو نشید این سخن شرم آه چو واجب بود با هر صدمت ولی بدوست جانم از آن رحم آراست در دم بهتر لکل بگردد ادم زلفش آنه حال سید تر کرد چشم از سر دانا کرد چون کی پیشکشته برند لعل کوی کرد در بر بغتره جا دادش از کجاست بنازوست تمیزه لکانت که ز کسبش با دو صد جا سرا بر این شد در بجز سید چو شربت در وقت صبح آتش کرد چو شیرین بر فراز با م باره صورتش در زمین ساحت نام انکار آنگند چون مازش سپان | ندست آنکه کو به جلد برد ز روی آنکه حاسا زد روی که شتر آتشکده و کسر سپان مروغ شعله آن دوش میزد ببوش آورد و دوش آن نیم چو تکر کام خود را کرد شیرین چو ماه نخون گشته مکر دلش از غم طرد در پای فرزند نداد از بر بارشاه حضرت سیان آن نفس نوزان گمان بریشان هر طرف شایخ ریل بریشان به رسیدن اقبال در فتنی بروی خلق شد باز سرا خوش خنای بر سر گنبد دلک گشتن بکر دست کوش خویش مرد و ما کجاست سپا آنکه غمناک گفت ز قد خود قیامت کرد پر بام قصر آید چو خورشید سنا کشت آن خورشید ماه ایامت بر این عالم بکار کند از بر صید جان و دار کشتان ادم را وید بر زمین |
|---|---|

بگفتند من که استاد بر
چو نشید این سخن شرم آه
چو واجب بود با هر صدمت
ولی بدوست جانم از آن
رحم آراست در دم بهتر لکل
بگردد ادم زلفش آنه حال
سید تر کرد چشم از سر
دانا کرد چون کی پیشکشته
برند لعل کوی کرد در بر
بغتره جا دادش از کجاست
بنازوست تمیزه لکانت
که ز کسبش با دو صد جا
سرا بر این شد در بجز سید
چو شربت در وقت صبح آتش کرد
چو شیرین بر فراز با م باره
صورتش در زمین ساحت نام
انکار آنگند چون مازش سپان

| | |
|--|---|
| برش ترکان چمن گنزد باین ترکی چو بند و شاه زمین بر سپید آن بپوش برست و دیده بروی کویش چو نو آورده شوی پیش نظر اش دشان بر بهر ما چو بیاد فلک ز مهر روشن بجز گشت با شاه جوخت ز نام فایق آید بر بصر بیکر و خطت آرا چو شاه روان با باد ان خاک ز بهت جان باد از تو سر به برهیم بیو گرد نه کردون جویان بود یا بنده بر فرق مرشد | چهار آب و زکی داد از بر وقت آسان کیبخت داد چو سایه خاکه داشت غمش زحمت سروسان بر جان خود زمان برود از کشتا رفت نبود از ما طغ جانی شکست صبر و عقل کامل بر بگوش که ای از تو شتر هر شتر شود در یوچ با گردن بر نیارم گشت همه مقدم شاه دل چو جوش شیرین در بهت مباد که برود در دست غم ممشخت سر به زنت جوان کرد و بر در دست با شتر |
| حباب خمره بشیرین | |
| چو خمره دید ما می بر لب بام بری طلیعتش چو روی شالی خردوی شیان سر و درویش ز ترغش تا شخو رشید شاد هو اگر دیده آتش از حالش نکند سر گشته شمع جانش ز چه کرده باخورشید خویش زده از ناز سپسک بر سببش بزین سایه آن دبس سر آمد | که کند و بلفظ سپید و دام ز باغ دلبری رخسار ناله بزیر با قناده آسب آتش شده ننگس از نگاه گرم او نکند سر گشته شمع جانش ز چه کرده باخورشید خویش زده از ناز سپسک بر سببش بزین سایه آن دبس سر آمد |

زبان کیشود گشت از ناز
 سحر گشاید که برین ناز
 دلش تنگ و زانو در
 دست سینه از ناز
 سینه ز روی حاکم
 لبیک از روی حاکم
 کبر و زور و شوهر
 ز تو بی کسی
 که بخونم گشت
 سال کج گشتی
 کندی در دم از دست
 کندی رشیدی
 ز خاک کبر و در
 چرا بیستی از دست
 کندی آسب
 چو خمره دید ما می
 دل را از دست

| | |
|--|--|
| چرا رشیدش قدر زد و شک بگو و دشمنان همه با هم قزوق از بکوکا ز دست چو کل ایام را جابود برگاه فیکری گشت همان جنایت ترش رویی بر دی نشسته غمی که گوی گشت همان که بران خلق آشته ز سانه که می تو قید نام چنان شد که تم دشمن تو خود گری که میان خلد را یکسان شانه | فشان می رسد آینه آنم شک ز از نرمان بران من باد شام ز آتش آردیم باج خواه نیده که چو خادم بر سر راه که کرد در دهر پیش خاست ارد دولت بروی در بستی نه از نیش بر و ن در بستی زبان دشمن از اسود سانه که سود و دستان از نرمان چو اوردی در بیج از ناپستی بخار دلکسان ابر بار نه |
| باجه او ن بشیرین خمره | |
| جوایش او مقصود از جان نشتین بوقدرش نکند ز ساق شوق باوش جار بیست شکوه ماه و قره مهر باوش قوی بادش چو گردن در شاف برسان روح جبهش جاودان کسی که طوق زلفش کشد خطاب آبر سوی بنده از شاه چرا آکنده عفا بر ز میخ ار بشما کرده سها بر شستنی چه شیرین تر سجا که گوی | که بند و نازه باشد بخت جان بود یک سرشش ز غفلت بود پرورین جانفش چایز چو کل خنده توین چو باوش بود سکه کش همه در نرمان همیشه کار زبای جانان شود طوق گلوش کام آرد کل را بود در ام جلی برگاه نمود و خار جا بر فرق دیوار نشه چون ماه تابان در جهان کله یکس که از تو گشت از نرمان |

چرا رشیدش قدر زد و شک
 بگو و دشمنان همه با هم
 قزوق از بکوکا ز دست
 چو کل ایام را جابود برگاه
 فیکری گشت همان جنایت
 ترش رویی بر دی نشسته
 غمی که گوی گشت همان
 که بران خلق آشته ز سانه
 که می تو قید نام چنان شد
 که تم دشمن تو خود گری
 که میان خلد را یکسان شانه
 که کند و بلفظ سپید و دام
 ز باغ دلبری رخسار ناله
 بزیر با قناده آسب آتش
 شده ننگس از نگاه گرم او
 نکند سر گشته شمع جانش
 ز چه کرده باخورشید خویش
 زده از ناز سپسک بر سببش
 بزین سایه آن دبس سر آمد

| | |
|--|--|
| <p>پادشاه ای دوان در جگم اگر رو کنت شاهان در روی جهان باهشت از دهن با اگر چه من رخ نه خشم جو شد از مقدم شتر جانم پرستاران چنان بفرستند بر سگانه بود پیوستن باید بست در بروی گفتند و در بسیدر شاه جو آمد بر سر شوریه بن گفتند استاده شد ظاهر حدیث است ز ترکس آب گل کردم رو زهر عصم چون بود در کار چو بودم از روی در گل که بستم برای سخن شاه بگماند که گویدم پیوست بظا هر که در بر من بود شما خود گویدینا شک چو بودم می شدم بدنا حدیث آنکه همانا بدین دلش از حدتکس خسته نه همان ترا حدیث است</p> | <p>زین جان کز فزون از گم که در روی قدرم پیوست بنده در کسی بر روی در عزت بروی ششم نمودش بهشی مجوس که مست آمد بقطر شاه عالم رو در باد ناک نام درین که در روی او آید روزی ز دولت شد بر روی بزگشته ز نام شد هم خوش دلم کردید ازین از دست وز آن گشتم در کاره گذر ز دم صد لغزه نمود چون گشتم به فرخ در کله بار شدم دست ترا مانند بسیل فراز فکر کردم چون ماه بر اوچ آسمان سودا شد ولی زینکو نه گاه شد روان قشادی بر سرم که سایه شاه بعصرم حدت می شد گام مکرده از یکس از تو جان در راحت بروی کو نه همانی نیکردی خوشنود</p> |
|--|--|

ببین پیشگفتند
 بیا بیستوم بر سلطان
 شایسته شایسته
 بود زینکه از من بود
 زبانت چنان از من
 شد از پیش از این
 تو بودی که از این
 کنی بسبب از این
 چو نیکو ساری از این
 بیوشان ساری از این
 مکتب کتب از این
 شود این از این
 اگر چه در این
 در اصفهان
 نشاید از این
 نیار کس بود از این

| | |
|--|--|
| <p>نه هر جا تنگ زنی میتوان بسا کور بود سر که کور نه شیرین نمکس کور زینکو فرود هر چشم در بران شخصی باشد با زه صفرا کسی باشد چه پیستی از شربت درین کجی مجال خبر دلم کردید از شیشه چو از زین خورا فریاد خزال از خدا خضر دل از اران رخ شاد هوس افا خوردم سار نه بر کعبه هوس حیدر توشای و هوس کن چه میجوی ای کوی حفت خطا باشد که گوید شاد هوس با عشق که کرد نیدم سوز عشق در توشای</p> | <p>نه با خورشید بازی میتوان نیار و دید عدا سوی جلو نه هر طبعی بر کلامی بود ولی که از کجا به چینه سندان که دوش حلوا بعض نپسند که بسوی شد بر آرزو شهنی جاک مکن زین سخن چون کلام نزارد طاقت تا سیر بخار که توانه همی کرد چه دنبال من در این ز باغ دوستی گل کزین با من دل میشود هوس پیش نه باشد طاقت هزارت ماه باره ز جوجه ای که عشق عشقش اردت سار زین عشق از خبر همان عشق بر کلام</p> |
|--|--|

ببین پیشگفتند
 بیا بیستوم بر سلطان
 شایسته شایسته
 بود زینکه از من بود
 زبانت چنان از من
 شد از پیش از این
 تو بودی که از این
 کنی بسبب از این
 چو نیکو ساری از این
 بیوشان ساری از این
 مکتب کتب از این
 شود این از این
 اگر چه در این
 در اصفهان
 نشاید از این
 نیار کس بود از این

باید دید آن خرد شیرین را

دگر ره شاه کو هر ما بر کرد
 بخت ای نازین هر که کل
 هوا باد از کل رو به صحر

ببین پیشگفتند
 بیا بیستوم بر سلطان
 شایسته شایسته
 بود زینکه از من بود
 زبانت چنان از من
 شد از پیش از این
 تو بودی که از این
 کنی بسبب از این
 چو نیکو ساری از این
 بیوشان ساری از این
 مکتب کتب از این
 شود این از این
 اگر چه در این
 در اصفهان
 نشاید از این
 نیار کس بود از این

| | |
|--|---|
| شاید هم و در تار کردن جوی سپهر کردن بر تاب مست کردم بکل خود کوی ایام کدای را بدینسان میتوان شود در راه عشق از پیچ مرا دل پاره پاره شد درین خدا را ای بی شکول افق مرا تم بچوخت تیره زین بده ای نسیج زهر بارت اگر چه جانم زشت زهر با تو کسستم ای صدم بالا جاس ز کردون قدر شست لطفون دعای من بکردون کر سیدی رسان فرود دل را ای صدم توسدانی کسی جز تو ندارم چون تو خود بر امت کدو نام ز شوق چشمه سان دانم مقدم در آتش عشقت چو افکار ز غم بچو بر جاکسن زن بزان بر آستینم از نا ز آبی ز خاک در گدگت کی روئی ام اگر کردم کند کردن ای بجز بودن ندارم اسب نیر | بزرگ زباله ایشان خوار کرد خورد کراین بکوشش کوی که بود این میمانی در خوشی برون در بخاری میتوان در دولت شود گفت شمع کلندم بخت کج و فشار چاه در غم ز بروی دل کنم بار بسکن سایه امل لطف بر که بنده کرد از نو شمس دل از دوریش کنی چو خاک لا از بل منشان چون سما یو بر کردون نشینی چون بود سرو کارم بر بجای کشیدی بکردون که باش فوق دون کج کرد جن پیش تو خاتم ز سر کرده ام عشق تو تا با بیا دت خود در یاد دوزختم کن آب آب تو میبدم صبر غمی سایه از نیست هیچ سوزن زور یا کو تلف کردو جانی بک خود در اسب چون غلام نار دکندم از جا با دهر زین کرم دین در که زمین |
|--|---|

بایستی که در این ایام
باز جوی من زود باش
خاکم بر دل ملک من زن
عشق شید بر دست من
مرا دل پاره پاره شد درین
خدا را ای بی شکول افق
مرا تم بچوخت تیره زین
بده ای نسیج زهر بارت
اگر چه جانم زشت زهر با تو
کسستم ای صدم بالا جاس
ز کردون قدر شست لطفون
دعای من بکردون کر سیدی
رسان فرود دل را ای صدم
توسدانی کسی جز تو ندارم
چون تو خود بر امت کدو نام
ز شوق چشمه سان دانم
مقدم در آتش عشقت چو افکار
ز غم بچو بر جاکسن زن
بزان بر آستینم از نا ز آبی
ز خاک در گدگت کی روئی ام
اگر کردم کند کردن ای
بجز بودن ندارم اسب نیر

بجز

| | |
|--|--|
| خیالت در میان جان وطن مبین بر ظاهری سرو کل اندام ز لایح دل بشسته نام فزون چو آتش آهویست شایسته آرزو سکن این پیش بچو خرم خدارا ز بهر با نسیج و غمش شای بهریم شده و او غم تما بود میاورم سخن بکبر و یوم بخت زلفت میسرهای مایان نبودم با فرج کجا بخدم بعضر اخون شدم در کربل بسیای خاک است شمع افکار زبان بشیر کن از بهر حکم در درج کهر که بر رخ با | غمت در مزاج دل تو میباش که با شد کار ظاهری منم ترا شکر تو را به رفت از یاد تو که ای را ز طبع خویش بگذار مرا ز آب رخ مهر و وفای بنا دم که بر رخ خالی بسبا زده و در آن نمک شد آتش مرا سسک طابت بر سبوم که بودم چو چون بوشن بسندم را سیر کرد اندر جرم شکر کردید در کام چو حنظل ز دوستی رحمت بردارم از کاف ز نرا آستینم در بای ظلم مرا که کینش با توین مساز |
|--|--|

بایح داون ترین هم صروا

| | |
|--|---|
| دگر با ران های صبر منظر مردیای سخن کشتی روان کرد یکشاست تا کردن ستاده جهان زیر کینش با دیگر نمک در زیر بارش چون میزند بود با خادامش مهر هوش ز ضرر بردم با مرست سکین ز بس کرده برم بخت فروشی | کشود از دست غم زود کج جهان را چون یکسان بجان کرد شود هر خط عمرش زیاد بود بیستقلش از حال بهتر بکرد و فرمش بر خوشه جان شود چون علف جلده گوش که چرخ آزار نبارد کرد زمین زدم بر درج طبع عقل دشوی |
|--|---|

بایستی که در این ایام
باز جوی من زود باش
خاکم بر دل ملک من زن
عشق شید بر دست من
مرا دل پاره پاره شد درین
خدا را ای بی شکول افق
مرا تم بچوخت تیره زین
بده ای نسیج زهر بارت
اگر چه جانم زشت زهر با تو
کسستم ای صدم بالا جاس
ز کردون قدر شست لطفون
دعای من بکردون کر سیدی
رسان فرود دل را ای صدم
توسدانی کسی جز تو ندارم
چون تو خود بر امت کدو نام
ز شوق چشمه سان دانم
مقدم در آتش عشقت چو افکار
ز غم بچو بر جاکسن زن
بزان بر آستینم از نا ز آبی
ز خاک در گدگت کی روئی ام
اگر کردم کند کردن ای
بجز بودن ندارم اسب نیر

کی که از این است بر بجز کرده
چو کردن تو ز عالمین ناز
منه بسود بر دل با در پیش
مرا از عشق بری نه نیست
ز شاهان عشق با نهی می یاف
منم آن رخ جو کرده در پیش
درین زندان بی باق بزم
دلیل آسا که دیده با یک
نزدستی تا زهره امی چنگ
سیر چون عشق می بند آنگشته
نمودم حلقه مهر نو کوش
نما شکلی در غم از دیده ران
ز سر تاپی انجان ریاست
چو همی از طریق عاشق دور
بر حاجت غم و افسوس شدم
هنوزم بر نماز اندر گشت
هنوزم بر سر در پیش چرخ
هنوزم چشم خواب آلوده
هنوزم کل بر دیده زشت
هنوزم جامه بر آب حیات
هنوزم خنجر از دهر بر
رخم در چای رخ نمک نیست
چو چکان زلفش عین شمشاد
رواست خانی زبون کرد
کی چون تو کسی و عشقاری
کو سیکر و دوستی کلار در پیش
در آتش صبح باغی که کند کسیت
بنا شد شد هر کس را موافق
که آنگشته در آبر پیش سرکش
ز روی می شدم زوری کرم
روانم چون شب بیدار گشت
زبان تا دم بر روی از گشت
نداشتم چو چکان چاکر
کو کوی حق نیست از او پیش
نه هرگز قاصدی بر پیش او آید
نیاید از تو بوی ششمانی
چرا باشد دل از دور دور
بگناه مهر تو جبین ششم
هنوزم غم تو خور در میان
هنوزم مهر و دوستی خراج
هنوزم جامه دعای پرست
هنوزم گشت بر شکر مکدان
هنوزم گشت شکر به از نامت
هنوزم روز قری پرست
نیار و مهری او یک نفس نیست
ز غلبت مشک در ناله جان

میل در اندک صحرای تو
ز یاد تو زلفش کلان
نکته سحر از آرزوی تو
بغض ز من بوی تو
دردناکی که در دلم
دردم ز قضا در دلم
سرخ زلفش که در آرزوی تو
در آرزوی تو زلفش
وایب زلفش از آرزوی تو
کایب جان از آرزوی تو
ز نورم که در آرزوی تو
سوادم را ز آرزوی تو
کلیک در آرزوی تو
دل از دستک در آرزوی تو

سخن بر ماه را بی تاب خوابم
ستا ندا از صحبت عارض غم
بان توری که دارد چه شوخ
نگاه با آن توری بان که است
باین شوکت که دارد چه عظیم
بان توری که دارد عارض غم
ندارد و در بزم در چون صدق
بهشت کمر بر روی که ای
کجا چمن پیش لعل در حسرت
نداشتم برم تا فرم کردم
زیستایم که کارش حلاوت
نمودم بستان عارض دور
کسی خوشه چند تا با کم
روی سر دم از قری ز بزم
ز چشم تو ز بار بار مرور
سیاهی سر که حاد در لاف کن
شب ز لعل بروی و خوش است
طرز ز گشته حیرت مرگ کشم
بلم از خنده که که مسکوبه
نمودم خون بلای بر پیش نامم
بکوه ام بطور چه سر کردی
چو ز بار رخ از آن قلم
نمودم بر کل از رویم شرم بار

بدر خوشی شب را با بسخوام
چو لطفش هست پیش از پیش فلان
کدام طمطم چه بود خوب مرادیم
ز صحن او در ستر کجا بیست
نیار و پیش تو من زون دم
خدا از سایه ام را بد و همراه
شما که پیش چشم من به برز
نمایم که پیشم یادشالی
کجا بیغم که تا بیست
گشته در زمان طغان بزم
انار از هر نمود لب چو کل
ز مرغان غمخواری دور چرخ
گشته در چشم جای مهر حکم
شود با صبح صبح آینه کس
بیم آنگند در آب حشر شود
دشمن بگر بنشیند روی جو کرد
بغضت بر سر لا اسکوتت
شکر گوید با جایی تو ندیم
دشادی و هر کرد ز غم خالی
گرفته که در یک نفس نام
کجا کرد به پیشم آسمان پاس
شود خوشتر سید رخا کس که
شود کل از کسیر غم آن بار

بدر خوشی شب را با بسخوام
چو لطفش هست پیش از پیش فلان
کدام طمطم چه بود خوب مرادیم
ز صحن او در ستر کجا بیست
نیار و پیش تو من زون دم
خدا از سایه ام را بد و همراه
شما که پیش چشم من به برز
نمایم که پیشم یادشالی
کجا بیغم که تا بیست
گشته در زمان طغان بزم
انار از هر نمود لب چو کل
ز مرغان غمخواری دور چرخ
گشته در چشم جای مهر حکم
شود با صبح صبح آینه کس
بیم آنگند در آب حشر شود
دشمن بگر بنشیند روی جو کرد
بغضت بر سر لا اسکوتت
شکر گوید با جایی تو ندیم
دشادی و هر کرد ز غم خالی
گرفته که در یک نفس نام
کجا کرد به پیشم آسمان پاس
شود خوشتر سید رخا کس که
شود کل از کسیر غم آن بار

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نزد در خلعت خون و نمادش | نمودی عهد پیشین را فرمانی |
| چو آتش بر کشی گردی بپوش | بنودت بر نظم و جوهر پیش |
| مهر کم که روانت بود بهر | کس بودت ترین کام سنگ |
| منه رو صیت بودی که در افش | کهن همدستان با خست مدوش |
| نگردی بیاد به کسان مجبور | خوش ملک کن تو باشد جز شای |
| نملک تا گشته زو این و بر با | نماره بگو تو آهین و لی با |
| رو از هم بود او بر راز گشای | که کرده با حدیث تویم قوش |
| دل جرح می رسد از او نشاد | که خواهد کرد روزی شرم با |
| ز حدیث بگذشت چون کار تعالی | بریشان گشت سبیل برنگ |
| چو چرخ سبب بستم از نیک | ترکیه زیر نور ماه مشام |
| طرز در جهان کردید با | نگردد از غنچه خود آفتد آ |
| چونستان ابر چشمه شکر کرد | گشت نکشت کز عفو ای ار |
| بیا از انسان زانکه گشته تر | که راه کم کرد او از تیره |
| شاد از دست شوخ جویناز | بگام گشته طعم مرک مساز |
| حدیث در دین از حد برود | زیادت دلم در بی نشود |
| ز جورت بگو خاک ره نشود | زغم دور جز بر دانست چه |
| چنا با من نگردی ای دلدار | نیا دم حرف گشت از قیل کام |
| کجا صدیک تو اندکنت شریک | ز حرف عقی ایام پیشین |
| همان بهتر که دست از من بدار | پندنه نادست از ناز خواری |
| تو دردی بپس کن زار و دین | دلیری میکنی زانزه و بگوتم |
| نه از کار منی اگر در دنیا | نگردی خویش را در چه در دنیا |
| تو ای سپکین نه از تکرار | و گردنی نهادی با درین جای |
| کله چون خسته روزانه ز گلف | قیامت در زمان کرد و جویا |

در مکر از کتب بسیار در هوش
پوشش کس کانی با کوه
چو گشت قهر که بر کوه
کله در روز سیدان که در کوه
زنده بود آن سال بر
چاک کس بند بر شش
تا بایخ کار جوشید
چو جوش و غنچه که در کوه
زخم از گشای
شود در دست کله
بند از گشای
بمیت آمان که در دست
دان بهر شکی از گشای

در مکر

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بود زهره برم چون پر گای | شمارم مادر او در جیب پست |
| ز مهر تو با بود در کل | چو گشتی بود با به شستمال |
| تو بخواهی ز جلا تم کنی تر | لب خود را چو گردی با شکر |
| بوست آری مرا ز انسا کوه | رطب نوشی ز غنچه رایگان |
| برو کا فسون تو در پیکر | که با تو کلفت مفرمان پیر |
| نه ایستایی من که در چرخ | بنامی ز رشک شکر گشت |
| چو گامت از شکر کردی بر شکر | مروزان پس بی جلا بسبک |
| چو شیرینی فروختی اندک | برواستت ابود ایست |
| زیر تری مرغان کام خود | بهر کار ی بین انجام خود |
| تا شهت کوی جان کن | ز او بگر سو سو بر کن رفت |
| فاقد آب بر رویت نشسته | نه تو بر باد رفت خاک عصمت |
| تو بخواهی که در این قهوه | چو در پ آب روی را بریز |
| ز جلا تم کنی کام رود رخ | نشانی مشک آسام بر رخ |
| غله کردی سرخو دگر در این | که سازد از تانق خاطر پیش |
| ز دیگر سوزن این پاره دگر | ز دیگر چشمه آبی در سبک |
| بیکست دیگر انکن باز خود | در کسان که کن این ساز خود |
| کشتگان یوزنه است با بونزد | برین عیش کسی آهنگر د |
| بر و مار کنی زین پیش این | چو کبری خون خود بر کرد جوش |

پایخ خسر و شرف را

| | |
|---------------------------|------------------------|
| چو شانه خسته و دل بر اچاق | دکتر گریان شود و درین |
| مسان سیر بر دلسر که گشته | برای مصیحت نبود انکاشت |
| ز شوق خام بودش سینه پر | بلال لب مسان صبح گشود |
| ز نخی بسته بودش کام آفرین | بشد نام بارش در شرف |

کینت ای ازین کبک کل لازم
زین بندت ازین کبک کل لازم
خدا را بیکره ازین کبک کل لازم
دمی ازین کبک کل لازم
بمن دوی کبک کل لازم
کلبه هم بود آن او ازین کبک کل لازم
بمان خضر خردی کلبه
کلمه سر ازین کبک کل لازم
سایه در کبک کل لازم
زین ترس خوسری کسب
دم گران بود ازین کبک کل لازم
غلام مردی سال ازین کبک کل لازم
چو که در رنج عالم ازین کبک کل لازم
نگذرد کبک کل لازم
چو نفسان روز در موه ازین کبک کل لازم
ز سایه روسی ازین کبک کل لازم

در باب ای مهر دلاری
 بجا تمام ز نایری چون
 بگویم ز دیگ سازم همچو سار
 کسی جز تو ندارد ای سپهر
 ز غم نه گام جا به راه
 هو را از کلک سی سازه گله
 قیامت را ز قدرت جگر کن
 زنگار مری تنی شمشیر
 مراد با ناکند از تو حاصل
 بکنم همچو گله از جای هرگز
 سرمه آمد اگر از رخ پیاد
 ز بسا و نیک ترا بخا خرم
 مرا پای وفا ز قدرت و کل
 تو رفت از چه برکشند کس
 بخونم ارغوان ساز گل را
 کرسنه خاک را زان سیر کرد
 ز غم ز ناو کی آهن میسوم
 تکلیفی کن بسوی از سر ساز
 بست این کر و کین بکش گله
 جهان گرفت طاعت جو خنجر
 گرویده دل سختت سیر
 چو این مستی آفتاب نیست
 ز سر ماند در این عالم بجز

جان بجز کز است از بوردار
 بجز غم و غم خوشی بجاری
 با ما عالم کلک سار
 آن کس که آفتاب است
 بایست از توان نادان
 ز کشتن بجز بیهوش
 ز کسب و دل چو بیهوش
 شوای از کوشش نام
 با جای بیهوشی نام
 من از جان میشوم آسار
 ز کس که کمال بیجان
 در آن غم نشین شود کس
 چه نبردند مردان آسار
 بین جان در دست حق
 کوه و دشت بهین بس کر
 دل پر خورشید در کار

که افتادم بسان سایر
 بر آفرودم ز نور و نور
 سرا فرارم بسان حنیف
 کلوم را ز شدنا ز کین تر
 بدل خود را ز نامالی شکر کن
 زمین کن ز شادای علم
 سو می کشند خود را بر سر کن
 بخوان چون مرغ دستم
 برون ما در پای کمال
 برون نهیم از بنای هرگز
 تم بر جا بود چون سرو ازار
 کریم که ز تو در تو کریم
 متبا کشته ام ز بهر سیل
 بزک ای بدین سو رسد
 بکن ز نون جهان تازه دل را
 زمین آمدن گیر کرد انا
 بسوزان مهر از ابرویم
 بکن این مرده را زنده
 بزیر پای خود کن منم تمام
 ناز در جا بکوش تو چند
 ز دل در عهد تو ماند ای جان
 مسای همه از مهر و حقیت
 رود در خاک دلهای پر آینه

باز سر بسیر رسد

نهیم از کعبه روی خود سر
 کیم زخمی دل خود را در کس
 و کز حرف تو در جان کلیم
 بر بیوش دلمی رعنا غالی
 زنده کاک بیلم سکر بر روز
 ز شد نقل لبش خوش کنم کام
 کیم غمهای برین را تو موم

بسان حنیف که درم عازم
 ز غم بزخم نیست بخیر
 زبان از شد و صفت تو سیم
 بدست ارم در کفر سنانی
 باو سامتم بسان سینه
 بدست او بر زم باده در جام
 که و یک بر بیوش می کنم نوش
 زمین بود سیر برین
 دل کردن ز قدرت بجز
 ز تو ووش بود ایوان شی
 زو صفت کام دوران
 رو ابادت ز تو از حاجت
 فراموشی یا موز و دل تو
 سرست بنو دلت جو غم
 نمودی ز هر خندی خوش بکار
 بوشته کرده بود این ز خیر
 این مکنی که کامت کشته چند
 بکن بر اصل نگر ای دلارا
 ترا شهده و شکر خود بر باید
 شود کی آسما از آویز بابت
 ترا شای چه تو بیا در آغوش
 ترا نه صفایان حادوان باد

اسرار

بخت اندازد در پیش کاری
 بخت اندازد در پیش کاری
 بخت اندازد در پیش کاری
 بخت اندازد در پیش کاری
 بخت اندازد در پیش کاری
 بخت اندازد در پیش کاری
 بخت اندازد در پیش کاری
 بخت اندازد در پیش کاری

بدرین

سخن تا چند گوی از خود اشیا
 سخن باید که انرا نشاند کرد
 سخن کار از دانش نیست لیس
 سخن چون سخن گفتی تلخ بلس
 سخن را بست پست و زوی
 سخن باید که باشد ده قطعی
 ز حرف خار کز است لستونی
 کنی فکر غلط کجای خاست
 خود چون بوی ماده بودی
 بگردی از شراب نشسته شمال
 جوی عقدان اگر این در کشیدم
 گمانه کند سدره سپیل
 خود کرد ز من هر روز از شما
 ترا که وصل شیرین بود در کار
 بایستی کزین کردن زلفشکر
 بشکوردن او را خرم و خوش
 تو بخوانی ز راه که و نشودن
 ز نشوآت آب روم را بر سر
 نهی را نشم مانند شکر
 ترا از نشوآت آنچه بچوید
 شود که است خوش از این عالم
 مرن بوقت هر که غلطه بر در
 شکافت افقه جلالت کز زلف

دستی از کوه زلف خود کردار
 بوقت خود زبان بر زبان
 کز بوقت کل بپوش زلفش
 باین تره را سازند
بنام سلسله زلف
 مکه چون از کوه زلف خود کردار
 بانسله نیک کرد در بار
 بزود دست بچکله عیاشان
 کار و در او ای مقصود باین
 نبرد که خورد که در کجای
 کسان و در کوه زلفش
 بر انسون کوه زلفش
 بیاید در و نما در کوه زلفش
 بیاید که در کوه زلفش
 بخند و بپوش از آن کوه زلفش

نر که به چو همای خون روان کند
 به لا بگفت کای از کوه کوه
 روان را جا بود در آب سناست
 بود همچو کز خیال تو خورشید
 ز منویشین چشید است این تیر
 فزاید دوقی از کوه کار عالم
 چرا با دیگران نوشتی من زهر
 غنی بانی بمن مانند شکر
 یکی از من چه ای می پر زود
 بقدر اینیستم با تو بر بار
 چرا غنی مگر پیش فریاد
 بگلش چون فلک بر پای کوه
 بقصر خویشش آوردی هم از راه
 چو جان خود بجای پشته نشاند
 روان هر سوی می چون نمودی
 ز عقیدش نکردهی هیچ نصیب
 مرا ای شیخ چون او مردی کجا
 مرن در در این آوای برین
 چو کرد ز نوا می با زبان
 تو در اوج از حقیقتش حای با
 بخوانی که برت خدمت کرد
 ز ترمان آتش در خورشید
 کن خوارش بدینکو نه خوار

بر عایت کستان عیان کرد
 مهر را خاک بایست با هم نسر
 بکشم به نیند آسناست
 دو نگار در تو سر و چون پید
 لرزشکند بمن با دشتاد
 بکود سا پر سین از سر است
 بر آدم شمش آوی منی نقر
 بنم خود را نمیداری بر بار
 که انکلی چو خاک در ره باد
 نیم از عاشقانست کیک کشته
 نمودی خاطرش از غر زان
 چو خورشیدی کردی گوی
 از آن شد ظاهر چه غافلان
 در مهرت جینت سوی آوند
 چو کجش در زمین فون خودی
 رسد عمرت بمران کهن سیر
 فساندی کل بر برین بر تقار
 کمره ای که از او وی مرن
 که با سار درین دلش جان
 بجاست لطف بر پای بسته
 چو کز خادمان زمان لرزه
 آب رود نمای وقتش ده
 مبین چون چند بر اثر مهار

بکار کش کرد چو زلف
 دست نموده در کوه زلف
 بنام سلسله زلف
 مکه چون از کوه زلف خود کردار
 بانسله نیک کرد در بار
 بزود دست بچکله عیاشان
 کار و در او ای مقصود باین
 نبرد که خورد که در کجای
 کسان و در کوه زلفش
 بر انسون کوه زلفش
 بیاید در و نما در کوه زلفش
 بیاید که در کوه زلفش
 بخند و بپوش از آن کوه زلفش

| | | |
|---|--|---|
| نصیاد در دلم را کینفسش شد پیاپی سیمین بر رخ کرده هر طوری که دانی و او اوم چو یوسف آورم بر روی زلفان رو انم بر شد زین در و سما ز قرب خود را و از منم کرد معانی پیش این پر و ن در شمار یکم دست و هزار از خاک را فرزانم علسان بر فلک | کذ بادش الهی رخ و وفا در غم خوان برن باخبرم که چون آهین بکوره درم عزیزم کن که تو تانت کنجا ز باخسان بر آتش کن که کرا زمین و آسمان سازم نمود در صبحی که شایین است را فرزانم علسان بر فلک | زبان چشمتان از این شای قمار یوسف از غم تو در چاه چو یوسف از این بخوابد بیاد او را ز غم تو در چاه شد که تو را آقا مصلد دل زین یکدرد بود بر کار تو که غم از غم دل شد در سر شمع زین شمع در کینه زین شمع در که با این شمع بی چون است غصه بد که چون از تو در مشغول است از تو در که چون از تو در |
| بیت مشیرین خسرو را | | |
| لب شیرین سکر ز آتش دیگر بسین در صلا کلفت کوه بختر و کلفت کای غفلت روان قران حدت بر که کشد تیغ تو چون آتش بانه چو صحبت جاک بود بر کباب نکرده هیچ پیش طلبت شود تا فلک زیر پای تو از آن لب کفت کای شای چنان کرد بر تو جای نارد در پیشم بیل کس که در پیشم تعیش کرد با بل که با شیر زین یکدم برزد چرا خود را در آتش افکند | جهان کرد در پیشم هر سان در سخن از رود او بلالت باد جای طلبت بر کاشت را بود تو سنج بخون دشمنان جوید بهانه بجاک ثابت بند مهربان بود جنت بان جان غلده کلید قلعه کامت بود تو تو خوبی پس او خصلت که از دست فلک کند بچم بود بر سر دست بر پایش که جامه ما درش غلده و زین که جان خود سلامت برزد بدست خود بر آتش افکند | جمان کرد در پیشم هر بسان در سخن از رود او بلالت باد جای طلبت بر کاشت را بود تو سنج بخون دشمنان جوید بهانه بجاک ثابت بند مهربان بود جنت بان جان غلده کلید قلعه کامت بود تو تو خوبی پس او خصلت که از دست فلک کند بچم بود بر سر دست بر پایش که جامه ما درش غلده و زین که جان خود سلامت برزد بدست خود بر آتش افکند |

| | | |
|--|---|---|
| بد انسان و حیثیم که در نیست چنان کرد یله ام از تو برسان علامت کردیم از عشق تو نهاد نیدم در جهان چو نای و درگاه هزاران آسمان هر سوز منم مرا جای بر او بود در طوا نه هر که هر زه کردی که چون نه هر که نام کام و ده عار چو غم غرق در بای جیا بود بگل عشق کندی کوه درم شود سوراخ بار جان کردی از تو دیدم هزاران مهر دیدی که و میرد خاک کز تاب جوان بخونی خاک کس هست در پیش بود خاری که باشد ز آینه مرا بهتر جانی در شب بود سیاه نزدیک خود منم مرا بکند آرا با اندوه فرما ازین آفتون زین کلفت خنجر سزای که بافتون ز این بل بر دست در بگرد راه خود کرد دست در من بخوابم هر که بکفت ایها و کرد آخر قسم باد بختی تربت بر نور فرما | که شوایم نظر کردن بسوست که نوازیم بغفت سا با سوست که بادش جان عین در جهان سر آمد او منزه و وفا بود جهان عاشقان درون چشمش در ما صفت کرد در آگاه نه هر که زه غباری بری افکند نه هر که کفت حرف از صاف نام من ز بافتن آشنا بود باو بد رفت حرف ناملایم که می سازد دل عشاق از خون نکندم بکفت با او حلاوت برین بود حسن مهر از جان از آن آبی که کرد در گل بر من او کل بیله بوی بهتر از آن اختر که بر خیم بند به او بسی که با این آینه که زین سوی شکر خرم و شاد سیزه کرد کنی کردن سیزه نیاری بر دوزخستان من کمال سزای خوشی وین محنت سرا که زین پس چو گوئی که این بختی تربت بر نور فرما | جمان کرد در پیشم هر بسان در سخن از رود او بلالت باد جای طلبت بر کاشت را بود تو سنج بخون دشمنان جوید بهانه بجاک ثابت بند مهربان بود جنت بان جان غلده کلید قلعه کامت بود تو تو خوبی پس او خصلت که از دست فلک کند بچم بود بر سر دست بر پایش که جامه ما درش غلده و زین که جان خود سلامت برزد بدست خود بر آتش افکند |
|--|---|---|

| | | |
|---|---|--|
| کشت ایچون دروهای نشا به کشت از ناز روی آفتاب مقای هر دراشه ماه بند نمودن آسمان زمان نیشی | دربان مراجعت کردن چو شد زمین کرد بزرگ شریفی شهر و از قصر شیرین و نمودن بیک سرکش دلش از کوه رو میان و غناب و خطاب شاه با شاه برو توخت کردن بستان او در راه و رجستان حصار شیرین برج بران برای مقارن ساختن چهره خاک پای او | چو غایت ز چشم شاه چو بند بنمیدی او اشک است ممد غنا بر لب از چشم بر پشت بهر کرد چون از صدق زور شب بر شو آمد بر بر دست کلی رفت و بجایش خار آمد شمار از از رنگ چینی بیخ کرم شمار کج بودش عیش پیش زعبده رفت پیش زور و زور زلف چون مهر ز در شمشیر فرود شد چو شطرنجی بپوشد بدر کسوی سبب خوشتر اند چو کامی چند دستان بگشا زبانش پیدتی آفتاب کاشی شکیده و شام نابود حدیثت و اندام ما شد |
|---|---|--|

تو از صورت خود بپوشد
چو صورت خود بپوشد
بهر کسوی سبب خوشتر اند
چو کامی چند دستان بگشا
زبانش پیدتی آفتاب
کاشی شکیده و شام نابود
حدیثت و اندام ما شد

| | |
|--|---|
| ارزان صورتت بر چون آفتاب راصلح چون در او تم کشتی بسان ماه نو او را کشت زمین دولت چو دل کعبه نیکل آتش بر او باغ افتاد چو تو کردم یک چشم از آفتاب نمل افتان شدی از خردم چو آتش سگ کرا انشا دار کرد کون از سنگ شکر کشته دعای من از کرد و کوشید تو دیدی کان بر پیوسته برون در چستان داشتند نمود از بهر دغم صبر ساند بگری از برم دل برود بر بسی که دم فسون مهر تو گرم برش آفتاب کی کردم ز صبر ارزان خزه ز مو تو لید تو باد بمهر او چرخ سندان باشم چو از خدی شوم از خار بی گل چو آرزو صفت با لاکیرم بسان آب آدم رو بکشتن اگر چه عاشق خواری کل آفتاب کدری در طریقت کرد چه عار | چو خرابی دلم در کل فرود شد شدم سویش فادم لیک بجا بکار خویش چو کشت بیای چشمم بستم نقش خد چو کردون سینه ام بر آفتاب نگهدی در هر مهر رنگ نو نگهدی آب ز جوی خرم دلم شد ماتی فارغ از اندوه فرود دولت برویش کشته ولی بر بام شیرین بر نیاید در خواری بروم کرد چون باز بسان رانگان بر منی آوا ندادم جای در دله جانان بسنده وی خود دیده بر خون دل چو یکش از آفتاب شدم نخ از دم چون غلامان در کوش دم صدف نوبت از کمان کوش بزنده ان و غایش بند باشم بشش کل که در دست میل چو مهر جایت صحرایم نسانم بر کل لخواه دار ولی از عاشقی مغز من بگوش اگر از دستان باشد صفا |
|--|---|

ارزان صورتت بر چون آفتاب
راصلح چون در او تم کشتی
بسان ماه نو او را کشت
زمین دولت چو دل کعبه
نیکل آتش بر او باغ افتاد
چو تو کردم یک چشم از آفتاب
نمل افتان شدی از خردم
چو آتش سگ کرا انشا دار کرد
کون از سنگ شکر کشته
دعای من از کرد و کوشید
تو دیدی کان بر پیوسته
برون در چستان داشتند
نمود از بهر دغم صبر ساند
بگری از برم دل برود بر
بسی که دم فسون مهر تو گرم
برش آفتاب کی کردم ز صبر
ارزان خزه ز مو تو لید تو باد
بمهر او چرخ سندان باشم
چو از خدی شوم از خار بی گل
چو آرزو صفت با لاکیرم
بسان آب آدم رو بکشتن
اگر چه عاشق خواری کل آفتاب
کدری در طریقت کرد چه عار

| | |
|---|--|
| پس از اینها چون کز کشته ام زین بر سر پدید شایه و خندان ز تو بر خور گشته آنچه نشان ز جان پاک کرده و لیش همیشه بر سر جان ز جیب نمانده در چو این است آتش دلش چون سرو بر از باغ شده اندوه بود و در تار سینه آید چشمت و خورشید چون ناله گشته بار کله چو تو دیدی چه کردی با زمین بطاری چه آزارش کردی تو میدانی چه کردی ای برادر ز غمزد دل جهان کردی ز ناله جان نمودی چو پیش ز شش جگر کردی فیل کردی بسج تقصیری کارش چنان کرده از هر چه بر چو بشنید این سخن شریک ز ترکش آنگاه بر سرش چاک گفت باشا پور احمد ز کوهی تو دیار باه و دل بهم وصلت ده دلتا توودی | بگفت ای حرف و شد ز شایه چو او از رخش کوشش تو چو خواند آن قصه را بر شایه انقار گشت و او بر سر و شایه روان کرد بدین سخن شایه چه چشم مهر بر روی مراد کز عشق دست و آورده شایه یزدی با ما اینست بر آست می طلب ز دل برده اندوه امانت کرد همی با شایه زبان بگشود بر شاه جهان سه تایی بار بدست از شایه با پیکر حسینی چو میل شد از لطف امرش شایه شده دولت توین انان در دولت بر روی با شایه من مایه دست از لطف بر من نفس و پستی جام نکرد در باستان هرگز از شایه بیار بر غم غم غم غم غم بسان دور خود و او بر شایه تو گشت از شایه ایتم بد بی دین کند آسمان با شایه |
|---|--|

زیارت حضرت علی علیه السلام
 یا علی بن ابی طالب
 یا سید عالم
 یا خاتم النبیین
 یا صاحب کونین
 یا زین العابدین
 یا ابا طالب
 یا امیر المؤمنین
 یا فاضل
 یا مفضل
 یا جواد
 یا سید
 یا زین
 یا علی

| | |
|--|--|
| بگفت ای حرف و شد ز شایه چو او از رخش کوشش تو چو خواند آن قصه را بر شایه انقار گشت و او بر سر و شایه روان کرد بدین سخن شایه چه چشم مهر بر روی مراد کز عشق دست و آورده شایه یزدی با ما اینست بر آست می طلب ز دل برده اندوه امانت کرد همی با شایه زبان بگشود بر شاه جهان سه تایی بار بدست از شایه با پیکر حسینی چو میل شد از لطف امرش شایه شده دولت توین انان در دولت بر روی با شایه من مایه دست از لطف بر من نفس و پستی جام نکرد در باستان هرگز از شایه بیار بر غم غم غم غم غم بسان دور خود و او بر شایه تو گشت از شایه ایتم بد بی دین کند آسمان با شایه | بگفت ای حرف و شد ز شایه چو او از رخش کوشش تو چو خواند آن قصه را بر شایه انقار گشت و او بر سر و شایه روان کرد بدین سخن شایه چه چشم مهر بر روی مراد کز عشق دست و آورده شایه یزدی با ما اینست بر آست می طلب ز دل برده اندوه امانت کرد همی با شایه زبان بگشود بر شاه جهان سه تایی بار بدست از شایه با پیکر حسینی چو میل شد از لطف امرش شایه شده دولت توین انان در دولت بر روی با شایه من مایه دست از لطف بر من نفس و پستی جام نکرد در باستان هرگز از شایه بیار بر غم غم غم غم غم بسان دور خود و او بر شایه تو گشت از شایه ایتم بد بی دین کند آسمان با شایه |
|--|--|

زیارت حضرت علی علیه السلام
 یا علی بن ابی طالب
 یا سید عالم
 یا خاتم النبیین
 یا صاحب کونین
 یا زین العابدین
 یا ابا طالب
 یا امیر المؤمنین
 یا فاضل
 یا مفضل
 یا جواد
 یا سید
 یا زین
 یا علی

| | | |
|--|---|--|
| <p>بقراب دو بر و در کج خورشید بکشانش کجا و در خورشید شکر کش کز ایشان دل کجا بان رخسار کل مانند جلاله آن عارض کز بسته راه بر روی آن زلمی کز آن شکست در آن یکاش کز بطرز دل جوی خوا بان مع زمان بجز سبزه بر نه انش که افکنده به بهای مجلس کز چشمه ز راه و جفا بان زبانه ز کز و کز و کز بان غیب کز نور انش کجا بان گردن کز حوت بخت بخت باز و در کز آن حشمت بخت بان کف کز کف موسی پیش بان چه کز جانشین انکس بان ماضی کز نه زود حسا بسین سزایش کز عیال است بی دست نه جان بخت و چه بسینوس کز سبوزن بسین بنافش آن شکم را کشته ز بود بسین کز میان نام او نهاد بان چشمه کز می جوشد از آن</p> | <p>بدر آن دار و دهل آسایش در آفرین کجا حشمت است شکر سر سر ایشان انصاف که صفت عیب از کجا با و جی شکسته سر سر ز شکش کز و عجز جایی شکر را آن بخت و جفا کز ای کز بس نامش کز بر نودش کز دمار کز کتاب با و با وقت آور دست انان جویب صحنه آن بر افش سر شدش تو کوی ز جوش سر کفش زش و کف است بدان ساعد کز آن در کف است برش کز یک شش آسایش لوانی لطف را بچون از انش شتاب کز کوب لطفش آسایش برش قافه جویب نه نهار است کز کون و مکان ز آسایش جانشان دل ز شکش چون حشمت فدا در جهان زود شو حشمت بکوی کز کز دور انش کز آب جویب حد و کز</p> | <p>ببر نوبی پلان کز است جویب شکر نجام سحر انش از آن انش بشود روی بسین نوبت بیانی و جفا علم را از آب شادی ساز لیز قدر آب خورا نهار است کز کف کجا در زهر شکر ساد امه انش قدر درین سر کشته است از انش بان کز آب و صلیک شود پاک کز نام هر شود بر خاطر درین سر حصار مجلس کشت بر نغمه فرو شد اهل ملی و رایانی کز بنما از آن غل بر کجا دل کون و مکان کز دید از آن</p> |
|--|---|--|

بدر آن دار و دهل آسایش
 در آفرین کجا حشمت است
 شکر سر سر ایشان انصاف
 که صفت عیب از کجا
 با و جی شکسته سر سر
 ز شکش کز و عجز جایی
 شکر را آن بخت و جفا
 کز ای کز بس نامش کز
 بر نودش کز دمار کز کتاب
 با و با وقت آور دست انان
 جویب صحنه آن بر افش
 سر شدش تو کوی ز جوش
 سر کفش زش و کف است
 بدان ساعد کز آن در کف است
 برش کز یک شش آسایش
 لوانی لطف را بچون از انش
 شتاب کز کوب لطفش آسایش
 برش قافه جویب نه نهار است
 کز کون و مکان ز آسایش
 جانشان دل ز شکش چون حشمت
 فدا در جهان زود شو حشمت
 بکوی کز کز دور انش
 کز آب جویب حد و کز

| | | |
|--|---|--|
| <p>ببر نوبی پلان کز است جویب شکر نجام سحر انش از آن انش بشود روی بسین نوبت بیانی و جفا علم را از آب شادی ساز لیز قدر آب خورا نهار است کز کف کجا در زهر شکر ساد امه انش قدر درین سر کشته است از انش بان کز آب و صلیک شود پاک کز نام هر شود بر خاطر درین سر حصار مجلس کشت بر نغمه فرو شد اهل ملی و رایانی کز بنما از آن غل بر کجا دل کون و مکان کز دید از آن</p> | <p>بدر آن کینه و لوله کز است کجا خوش کز از کز در انش با ساقی بر نغمه جی بد کرد بشکر صدمه جانانه دهی لیم بر آن نوبی با و جفا می و معشوق چون بخت است با یز بر دمان جی و جفا با فسون داشت با یز روزگار دل من از غصبت آن شکر عودم را سیاهی کرده او کز زان وصلی با یز پیش ازین جویب هر کز انشای چنین نغمه سسای با یز و جهان اول یکسار از آن پر کفش سرین در اندر انصاف کز دست است</p> | <p>ببر نوبی پلان کز است جویب شکر نجام سحر انش از آن انش بشود روی بسین نوبت بیانی و جفا علم را از آب شادی ساز لیز قدر آب خورا نهار است کز کف کجا در زهر شکر ساد امه انش قدر درین سر کشته است از انش بان کز آب و صلیک شود پاک کز نام هر شود بر خاطر درین سر حصار مجلس کشت بر نغمه فرو شد اهل ملی و رایانی کز بنما از آن غل بر کجا دل کون و مکان کز دید از آن</p> |
|--|---|--|

سرود کفن کبیر از زبان شری

بدر آن کینه و لوله کز است
 کجا خوش کز از کز در انش
 با ساقی بر نغمه جی بد کرد
 بشکر صدمه جانانه دهی
 لیم بر آن نوبی با و جفا
 می و معشوق چون بخت است
 با یز بر دمان جی و جفا
 با فسون داشت با یز روزگار
 دل من از غصبت آن شکر
 عودم را سیاهی کرده او کز
 زان وصلی با یز پیش ازین
 جویب هر کز انشای چنین نغمه
 سسای با یز و جهان اول
 یکسار از آن پر کفش سرین
 در اندر انصاف کز دست است

چو شامت ای که حسن نیک کشته
 چو دولت بود کاشمش بر کز
 برامه یوسف آیدم نام جفا
 هو چون نازد کز کشت جانانه
 زشتم صرامی و جوش جویب
 کز کون و مکان ز آسایش
 بنامیز و شش نوزد پای

| | | |
|--|---|--|
| صبا و شین کرد درستان پیش قوای دل آید مام را باغش پر پششش باش سخن سر بر پا دلت را خوش راه یار کردان سز ز بجز مویش را بگردن غش را با به شادی خود ساز بهرشش گاه و بیکه عشق جایز بها چای روان برایش انشا گفته که ترنج بهما پشت کردن در از رسته اش در پیش از آن عجب که دوش از بزمش ز دل کل غم باش بر سر کورا ز روی او هر که بر ستایم بگوشش در نخواهم که تغییر بهر ما قلم و قلم بگفت پاسا قی از آن دارو کوشش بمن ده تا که مشرب سازم پند از دل خور را بهر با کنس خون سرو در این کشت با کتک بچم در کوشش بود | بها پله کین طوار چه مویش بای کل کین میل صفت سر مزن چون مرغ بی سنگام او کل اندیشه را بی خار کردن بمن سرو دارو انسا سازد بعشش گاه و بیکه عشق جایز بها چای روان برایش انشا که از غرضی فدا ناست روغن بیز با چه خاک را سازد کشت کون چون حور در پای بزمش نخواهم شد ز خاک با من پر از شود تا دره قدر اقام بدم بر موانق با وقت دیر چسازم مشربم بیانکشت رساند ز لب جمع بر لب بطلو یک آن دمساز کردم سر شادی رسانم بر شایه زبان بار بلفظش کشت سر این غزل ایچو او د | سرود گفتن بار تیر از زبان خسرو سر تو به شیدسان بر دوش است سای کشته ز لیل از رخ شب فکاه همه صفت ز قاصد پاک |
|--|---|--|

تکیه بر کمال زان زین
تکیه بر سواد شورا
بید با جام کرمی به
خاوهش کرمی به
زین کشته کل از دست
تقابلیت با نورش ایم
شده پزاسب هر چه
بزرگ اند خیر ای بیخ تو کوش
آب خورشیدی از دست
میشد از آبسی چون
باید هر چه در دل آری
عجب شدی کلام کرمی
باید لب خنود از زرقی
شده بر اینج کوی و دم
تکلمه با کلام و سخن از چرخ

| | | |
|--|--|--|
| قشانه بحر جان بر سپهرم ز طرب آورده پید بخش نیکو بصدقه تیرا پست مگر جا که در بستان مرغ مگر برین نظر که دست اختر مگر همان تیر نیست خرد مگر جا که در پیش سرو شاد مگر بگذشت ز اینجا آهوش مگر آب خمر کشته ز جان مگر خوش شید عالم شد جان مگر با هم درین مجلس وطن که مگر مشرب در اینج که میسکن مگر آن بست ز خانه زان مگر کوی کشته است از این مگر شیرین جلال بر تو کوشش مگر آن من ز خواست ز رحمت مگر که دیده شیرین شایه مگر بار دیده نوشش بر جهان بیز تو سرو ناری کشته همان شده خوش شید ز رخ مویم پاسا قی کین در دهر کاری بیز شاد خوش مجلس کن دلم را بکن تر زانش بسته دماغ | و نام کشته از خلد برین زین شوره ام که دید کز راه مگر آقا ده برین دیده دو که بخورد ز دل کباب میل مگر دیده ششم از دست که می آید بخشیم عالم نو که دل چون جان که دیده با که او را هم مشک پیش از خنیا که بچو شده از جوی جان که او را هم کشت منزه است که جان از نو چون خوشتر کن که بر پروا کشته چون که او را هم بچو از دست که در کلکشت کلک بر شدم که با خورشید با بان ز رخ که گفته هر طرف چون تیر بر که کشته مست سر نای پرو که کشته صبر و آرام ز دل که بارش لب بود بر کوشش بیز بافت ده آسمان ببند از با ده بزم را بجز کین باب از کلمه را ز با دراج روشن کن چرخ | بر کوشش کین از باج بسی خضری کشته کین من از این کشته کین بچم از کمال از کشته کین ز رخ و کوشش کین نمودم غن کوشش کین بند از زده ام که از کوشش کین |
|--|--|--|

چو کوب بود که شوق دل من
 و تا نیز شک شد بر سر من
 کج وصل این دل تو شد
 زمین شد تا چون باد
 بگر بار گشتم سیر کردن
 نظر بر جسته ملک از همرا ختر
 کندم بر کوه شوقش طایفه
 چو آهین سخت شد بنفش
 دود ایندم بدینو باو عشق
 شدم همه زناه چار و چهارم
 روانم جلیست از طوق
 ز دل دست سیا کشت کونا
 کلمه است تا کشته جانم
 کتا نشکسته چون نعل زنتا
 کنون با لیده ازنا نشن بود
 هرادم سر سر کرده حال
 که رده داوا از کرده کشدم
 در غلدرین را باز دیدم
 برون آورد دبا ده نشتم
 سخن ببلو نشین با من است
 شدش ختر قرین ماه ایست
 دو پیش بر او دست یازد
 شده از زاپستی آفتی آباد

دوزخ صحن کاشته رو
 در کرم بدیدم یک کدو
 چاشنی از آن پیش تن
 کوکب بود روان از کرم
 بن در تابان از کرم
 چو شمع از ای سر کرم
 بل از بنده از کرم
 دماغش از بنده از کرم
 فح را بود شاد از کرم
 سخن زین بود در کرم
 بچرخش جا از کرم
 صراحی از کرم
 کبک از بنده از کرم
 ستار را از کرم
 عراق در سر تا از کرم
 بیفتان از کرم

سرود گفتن بار به از زبان خسرو
 برون از حد ز طالع هر سام
 که ترا خرم منی بکار شد
 شده جاجر ز صاف عیش لعل
 چو برده شادی ز اینده انتم
 بچشم شکل جان کشته مضو
 در اینده نیارد و یکس مهر
 بخور که در قران آید من
 ز کار جهان دار و در آخر رسد
 بر منم کرده مشب جای لبر
 شده چون چشم ز کاران از رخ حال
 بر لطف بار محمد کشته جانم
 بهم با خاک را پیش کشته خمر
 قماره ز ز چشمش بر جسم من
 ز نوشین امشش که در چشم
 برویش ایام بچشم نظر کرد
 دلم در چمن نشن کشته ستار
 بچاه جنبش جان غوطه ز شد
 ز رضوان بیشتر زینا نام
 بوقرم بخت سایه کبیر آمد
 سحاب رحمت بر کشته بارید
 دلم از قدر خسرو دهمان شد
 تقابل که چشمم باریغ یازد
 کوهن سرو ایستاد پیش ایام
 کل در طراه جده بچشم از بند
 بینه خرم کشته کردن عاقبت
 از آن بر غم شده جادو دلم
 شده اینده ام بخت و جور
 پایش درین کشته این شهر
 شده و ادای ایمن سینه من
 کرمان کشته از اینده انتم
 دماغ از روی جان کشته مضو
 ز شادی دهکشت جید و دا
 شده خورشید غمرا پیش چشم
 باب خضر بی رویه بسکندر
 شده قلبت دره کردن چشم
 که بر کوزد نامم بر تنه دوش
 هماندم پشت نخوت خوراد
 نمی چند در روی شب تار
 خرفم در شسته از غلدرین
 کور باغ جالش عیب نام
 درین شب غم خرم دولت بود
 بچشم دو سپی کردن نام او
 بچشم بخت بزم آسمان شد
 بخرخ دیده ثابت کشته ستار

سخن از بنده از کرم
 در کرم بدیدم یک کدو
 چاشنی از آن پیش تن
 کوکب بود روان از کرم
 بن در تابان از کرم
 چو شمع از ای سر کرم
 بل از بنده از کرم
 دماغش از بنده از کرم
 فح را بود شاد از کرم
 سخن زین بود در کرم
 بچرخش جا از کرم
 صراحی از کرم
 کبک از بنده از کرم
 ستار را از کرم
 عراق در سر تا از کرم
 بیفتان از کرم

| | |
|--|--|
| زنی رویت کرده چو از آتش آریویت چو بود خوشتر در روی تو خرم رسو و دقتش شرمند و طوسیا با چشمش تو خنده دارد فزون از همه امکاکن کشته بر در کی خوشتر چمن خرم تو بغیر تو نیست عالم سبای قالی اند ز می شوکتی فی فزون از عالمی ای مهر سیا بجارت در وقت از جانند بر قدر تو در با قله آب بود شب روز در پیش چو محبت هیچ بر این کد جاگ گرفته ماه از نور تو مایه سخن چون شد میریزد در کاس زیانت را بجز در چهره خوار بطرف زار گشته و بهر آن تو | که تا خشک فلک را بر نام زین که کرد و هر چون آینه کلام یکسا هر چه چون شمشیر چو میل این غزل امین کاف سرود کفن یکسا از زبان شیرین جهان را کوی تو کردید و دنیا آنجا که آید آب خضر خویشی نشان از کفایت وادی امین بود جزیره ده لطف تو خویشی چو هر بند ات صد بند جلالت کم شده در بار کفایت قیادت آسمان در دست تو بجای گشته دور از دست سبای ز می که دون کردید همه خور چنان در حرف کردن کرده جا ترا کارست برایشان کاند خجانی ز تابش روی تو صفت خرف دور در بر آرزو نیست بود گشته عشق تو افلاک ترا بر تر بود از همه خوشا کوی که بنوشد چو سکه در پیش گفته تو خوار سر از نوحش گشته ز بهر آن تو |
|--|--|

زنی رویت کرده چو
 از آتش آریویت چو
 بود خوشتر در روی تو خرم
 رسو و دقتش شرمند و طوسیا
 با چشمش تو خنده دارد
 فزون از همه امکاکن کشته
 بر در کی خوشتر چمن خرم تو
 بغیر تو نیست عالم سبای
 قالی اند ز می شوکتی فی
 فزون از عالمی ای مهر سیا
 بجارت در وقت از جانند
 بر قدر تو در با قله آب
 بود شب روز در پیش چو
 محبت هیچ بر این کد جاگ
 گرفته ماه از نور تو مایه
 سخن چون شد میریزد در کاس
 زیانت را بجز در چهره خوار
 بطرف زار گشته و بهر آن تو

کوی

| | |
|---|--|
| کسوز و وقت که ز یاد کرد بچشم لطف اگر چند در شاه و که سازد چه سخن خواند یا ساقی می که ز کز خاک می کز می مستند ای شوره بمن و تا کم رخ در ایوان بر ایید بوست شادی ز تو یکسا چون سروی چو کج قنادش شور در افطار و آنجا سرود بار بار از زبان شیرین ز می رویت بچشم چو بود سر بر می حسن از چو نظافت را غدا خاک رست بیکس عارفت و در صفیل بغیر تو نیست در کز کای دیانت آید چو از امکات سگند در طلب کار آن مرد بیشتر می حکمت ز ما خدارم جز تو ای شکوشت یکی چو رشت از تو ز حدیث کتاب نیست اگر کم کبیر اگر چون یاد کردیم هر سو شش و نوحی را بر این کشت کدل بچون صفت در | منم با از غمسم رخ پر شود با مال من فرق خور فزاید از می نیست خام شود پریشا زو تا نام افلاک شود زان مقصد عشاق حاصل ز نور بر شیش چو بر یکس شود رخ چون زینجا زاو کرا زبان با برده نیت چو نواداد این غزل از خوش نشا سرود بار بار از زبان شیرین بسدر راجان و جارا چو قناد و آن بریز با چو لطافت بوست آسار چو کشته در زان غیرت چو در این سپیدی بر ما تو با وای از چشم خور و بر نماست خطره آید با الجاره چو دلی غمت چون غفلت عتاب زان بسوی می نکرده اندم از تو وی ستاده بود جان در پیش تو نهادم عاقبت بر پای تو کدل بچون صفت در |
|---|--|

کسوز و وقت که ز یاد کرد
 بچشم لطف اگر چند در شاه
 و که سازد چه سخن خواند
 یا ساقی می که ز کز خاک
 می کز می مستند ای شوره
 بمن و تا کم رخ در ایوان
 بر ایید بوست شادی ز تو
 یکسا چون سروی چو کج
 قنادش شور در افطار و آنجا
سرود بار بار از زبان شیرین
 ز می رویت بچشم چو
 بود سر بر می حسن از چو
 نظافت را غدا خاک رست
 بیکس عارفت و در صفیل
 بغیر تو نیست در کز کای
 دیانت آید چو از امکات
 سگند در طلب کار آن مرد
 بیشتر می حکمت ز ما
 خدارم جز تو ای شکوشت
 یکی چو رشت از تو ز حدیث
 کتاب نیست اگر کم کبیر
 اگر چون یاد کردیم هر سو
 شش و نوحی را بر این کشت
 کدل بچون صفت در

| | |
|--|---|
| کلمه این غرض بر در حلقه ازین شد ز کف دست در جایش آمد از کوه نشانی از سی پیش از حد کمان ز ناخن ز خنده بر روی سندان نقاب دست جان کوه کاهم فدا جان در درگاه کردم نمودم روی دل آنسکه کوه کوه در بر بر روی کوه ز جان نام بروی آن کوه دری بر روی این افسانه نمودم چون شدم ز افسانه بمیسور روی چون مردم چون نور نور در درگاه کسوف می بینست سایه بر پیدا رست یار قرنم شده با آفتاب مرا که در چشم بخت او آن سرور و آواز و علی خاطر بود از بحر کوه بیاساقی کلید خون روح کلیدی کش فوج دنیا بمن ده تا در جنت کوه بشور از غم دشمنی نغمه اندوه سازد چو شد از بار بد بد انسان خواندگان | هزار آسایان آن چمن شد ز بسان چند ببل غار آمد ز ناخن ز خنده بر روی سندان فدا جان در درگاه کردم کوه در بر بر روی کوه دری بر روی این افسانه بمیسور روی چون مردم چون نور نور در درگاه کسوف می بینست سایه بر پیدا رست یار قرنم شده با آفتاب مرا که در چشم بخت او آن سرور و آواز بسان ترکس با رست محمود کوب با باجته تران بیاوش سینه چون تاج کوه شوم با حوریان خلد و پاز شوم از سلسله اصل برایم تاج شادی از سینه کسکسار از زبان کرد و نقاش با چنگ دره وی این غزل را |
| سرود کتب از زبان شیرین | |
| چرا ذره صفت ای اقیانم ز تندی خاطر ام افکار کرد ز یاد سرد کردی خسته جام | نمودی غرق در یای عالم دل مرا زین سبب سار کرد آنگه می بر زمین از آسمانم |

غزلت کرد کلمات از در
 و کسوف می بینست سایه
 بر پیدا رست یار
 قرنم شده با آفتاب
 مرا که در چشم بخت
 او آن سرور و آواز
 و علی خاطر بود از بحر کوه
 بیاساقی کلید خون روح
 کلیدی کش فوج دنیا
 بمن ده تا در جنت کوه
 بشور از غم دشمنی
 نغمه اندوه سازد
 چو شد از بار بد
 بد انسان خواندگان

| | |
|--|--|
| شمار خوش کن چون فن بسان مهر نور لطف من بسویم امی بر خوبان نظر کن بسته تاجی ز غمت بر سر من برویم خند همچون هیچ صاف بگویم آب خورشیدی او این پیشانی تو در آن از کوه بمیسور روی چون مردم چون نور نور در درگاه کسوف می بینست سایه بر پیدا رست یار قرنم شده با آفتاب مرا که در چشم بخت او آن سرور و آواز بسان ترکس با رست محمود کوب با باجته تران بیاوش سینه چون تاج کوه شوم با حوریان خلد و پاز شوم از سلسله اصل برایم تاج شادی از سینه کسکسار از زبان کرد و نقاش با چنگ دره وی این غزل را | بکین باقی بدی شیشه خنار کوه حراست این باغ عشق کلمه را آب مهر تر کن قبای کن ز شادی در بر کن کوتب مهر نامه صفت جان در این دستان چون آسمان تویی کف سحر که ساهم کشم پیش که بر نور در سپهر تویی منزل مایان از چه بوم کین کوه دیدی میسر و کوه نکر تا بویست فن کن بدر و خلق را سازند نشانی چرا همه هم روی بر دل من تویی آرام جان خرم من که خوش گشتم درین خلعت کس که دراز کردی کوه صفت چو کوه تاج قرب خود من بگذار بارگاه عیونم که باشد در نفسا چه برام ز لطف بخش عوض ز تاجی بگاه جلوه اش غلظت من بسان صبح روشن سازشام دل و جان از اینات بر کن کرد |
|--|--|

غزلت کرد کلمات از در
 و کسوف می بینست سایه
 بر پیدا رست یار
 قرنم شده با آفتاب
 مرا که در چشم بخت
 او آن سرور و آواز
 و علی خاطر بود از بحر کوه
 بیاساقی کلید خون روح
 کلیدی کش فوج دنیا
 بمن ده تا در جنت کوه
 بشور از غم دشمنی
 نغمه اندوه سازد
 چو شد از بار بد
 بد انسان خواندگان

| | | | |
|--|---|---|--|
| دو کوشش چون درخ کره لبن بر یک سستی را بسته دو پستانش دو بکت خالی از قدش چون ایسمان است خورده دو پای چون دو پای لام زلفش خسته تبار از زلفش یکی از دست او گردید زلفش برود و شوی نسیم از من چون خرف را در میان زلفش چو آن قالب خوانم شد بر جان بدل گفت این به پندار زلفش بر بر و کشته هرگز در زلفش سه بدم چرا دم سست چرا شد شتری هم نیکو عجب لعی نمود این چرخ کجا چو سرت این خور با کانه چو خرد و بود از انداز زلفش سپای بران دنیا صفت چو هوش آمد بر سر کلبه باز بیشتر گفت ما در او و تو چو آن آواز از این سرین دوانش بر سر آن کانه در آن خور که بر آمد آفتاب | بروی خاک که روز در پناه ز بازش آسازا که بسته ز او ازش با غوغای محشر کلوماری بروی بسته بوی قلم بر پیشش تا زلفش چو کوهی که بر سرش ز زلفش او فاده مهر در جان چو که دون زینوری بر بسته خروسان بر شاهش روان از آن با زبچه که در پیران که جا که کشته از آن بر زلفش بیکامنه شده خاکش بسان دزد خورشیدم چو پند چرا زهره سیکشته بر نیش درین واوی به یوم که در سباز سجده حلاله مرا خوریت شدش کوه تا از آن کانه فدا آن قالب جان شد خور بسان که بر برداشت آواز چو کین پدید آمدن شد کانه شد آه چو بر در جلوه باز ز خجالت عارضش از زلفش که نمود مهر پیشش در سباز | فلک از شکسته سوز مگر بین دو طاق از شکست خلیج دو جاده و کسکش بر سر نخل ز درمگان در ازش ز جاده شغیث جان میزنی چون ز دست کوش او در یاد او زبان گوید چه از آن زلفش قدی چون سروی از بسته ز آب زلفش کانه سباز صفا از خوشه چسبان ز غزب بسته دم بر هر کوه فدا او ز زلفش ز آفتاب مگر را دیدم چون بران کانه ولی چون رسد بودش بال سباز چو شد آن شربت دیدار زلفش ازین کردید شکر او را داد چو آب ما که کشیدید بوجبت چو که ز کبش چون کشت پند یکی بستن زلفش جان دید کله هرات صد خرم نون عروسی دید چون مهر بر شستی تعالی آمد زهی کلزار سباز بمع جهده اش خورشید صد | چو جان در کام جوی ازش نماده نام آن دو طاق بود بر روی روز از ایشان چشم قصا بروی که بپیکد عارضش بیدای آب جانش حلقه در گوش گرفته عارضش باج از جفانش که باشد از مهرش زخمی نمودی بجهه اش صد بار طوبی بر زلفش سید چون تیر مستاب لطافت فرزند کشته بر زلفش ز نازش به راول کشته چون در آن شد طاق جف برین طاق بکلزارش در کرد میل آفتاب بیسوی کل نشد پروا کرد سباز ز سر برید دیگر بار هوشش ز زلفش هوش شد جان سباز بسان مهر تان تا محضت فداش دیده بر شمع رخ که جودش برک و بر نماند دل و سینه از نو چون این دور ز قمر حسین او خورشید شتی ز زلفش فرقه کل در پیشش ترنج کردی از زلفش شتی |
|--|---|---|--|

بیت عدل روی پایش
فغان کجاست در بنو خاندان
چنان روشن رخ آن کجاست
کسبی بجهه از عارضش
نمودی دیدم از زلفش
بگو یکی از زلفش
چنانچه درین کتب هوش
که گفت راست است
دل کاسی بود بر کاس
بدرمغ او که در زلفش
درین سببش زلفش
دو کسب کاش کل
زلفش کاش کل
بیت جادوانی
چنان آواز زلفش
ز زلفش عطر و ناز

فدا از شک

| | | |
|---|--|---|
| فلک از شکسته سوز مگر بین دو طاق از شکست خلیج دو جاده و کسکش بر سر نخل ز درمگان در ازش ز جاده شغیث جان میزنی چون ز دست کوش او در یاد او زبان گوید چه از آن زلفش قدی چون سروی از بسته ز آب زلفش کانه سباز صفا از خوشه چسبان ز غزب بسته دم بر هر کوه فدا او ز زلفش ز آفتاب مگر را دیدم چون بران کانه ولی چون رسد بودش بال سباز چو شد آن شربت دیدار زلفش ازین کردید شکر او را داد چو آب ما که کشیدید بوجبت چو که ز کبش چون کشت پند یکی بستن زلفش جان دید کله هرات صد خرم نون عروسی دید چون مهر بر شستی تعالی آمد زهی کلزار سباز بمع جهده اش خورشید صد | چو جان در کام جوی ازش نماده نام آن دو طاق بود بر روی روز از ایشان چشم قصا بروی که بپیکد عارضش بیدای آب جانش حلقه در گوش گرفته عارضش باج از جفانش که باشد از مهرش زخمی نمودی بجهه اش صد بار طوبی بر زلفش سید چون تیر مستاب لطافت فرزند کشته بر زلفش ز نازش به راول کشته چون در آن شد طاق جف برین طاق بکلزارش در کرد میل آفتاب بیسوی کل نشد پروا کرد سباز ز سر برید دیگر بار هوشش ز زلفش هوش شد جان سباز بسان مهر تان تا محضت فداش دیده بر شمع رخ که جودش برک و بر نماند دل و سینه از نو چون این دور ز قمر حسین او خورشید شتی ز زلفش فرقه کل در پیشش ترنج کردی از زلفش شتی | بیت کز از شکسته سباز دانش با طرب زلفش دو بند بر سر زلفش دو کسب کاش کل نمودی جانان در بگو یکی از زلفش چنانچه درین کتب هوش که گفت راست است دل کاسی بود بر کاس بدرمغ او که در زلفش درین سببش زلفش دو کسب کاش کل زلفش کاش کل بیت جادوانی چنان آواز زلفش ز زلفش عطر و ناز |
|---|--|---|

براز کل کرده امان در از ازا
 بسبب همیشه بود که بیست
 بساق عرش ز دوست نظار
 چو آن شکل برین تهر شد
 نماند نود چنان از لایه
 نه چون خور آمد پروانه بود
 دور که کل نهاد روی
 چنان کرده تعاقب هر دو نیم
 چو شتر را دیدم بر آن کوه
 دلش در بر کوه و شتر پیوست
 جلالت که عقل کج بود باز
 بمی بود هر چه در راه روی
 بر حمت شاه بر شتر نظر کرد
 چاقوتش عقیق خود در همین
 چو ضرب شی در شتر میشد
 معلا که چون جادو در کا
 رطب بر لیزه و غن عرق کرد
 چو خسرو بر دی سوس سینه
 ز یادش رفت که یاد آورد
 بر مکنوز دو مقلد عیش کرد
 کمی خواب و کمی سید امیر
 بر لزد و مقلد آمد شاه پادشاه
 صفتها می که شیرین داشتند

چو آن شکل برین تهر شد
 نماند نود چنان از لایه
 نه چون خور آمد پروانه بود
 دور که کل نهاد روی
 چنان کرده تعاقب هر دو نیم
 چو شتر را دیدم بر آن کوه
 دلش در بر کوه و شتر پیوست
 جلالت که عقل کج بود باز
 بمی بود هر چه در راه روی
 بر حمت شاه بر شتر نظر کرد
 چاقوتش عقیق خود در همین
 چو ضرب شی در شتر میشد
 معلا که چون جادو در کا
 رطب بر لیزه و غن عرق کرد
 چو خسرو بر دی سوس سینه
 ز یادش رفت که یاد آورد
 بر مکنوز دو مقلد عیش کرد
 کمی خواب و کمی سید امیر
 بر لزد و مقلد آمد شاه پادشاه
 صفتها می که شیرین داشتند

چو آن شکل برین تهر شد

نصیحت کردن شیرین خسرو را و تخریب نمودن در عدل
 یکی از روزهای مرشد گفت
 که آنم از برون او از مردم
 که بر فواد آن مردم خبر است
 ذکره از جگر که دند فواد
 برست نکالی است
 دل مظلوم را فدا در آتش
 شدمش حال هرگز کونی زیاد
 ز کردن جهات آن
 عیج است کار ادبی زاد
 صتم از سوز آن مردم
 ترا داد دست و دل آن
 ز خالم داد مصلوبان کج
 خدا باشد از آن دکو بر آ
 نجشاید بدان خاطر خالوت
 بگوشت چون سید او آرد
 نرسیدی ازین چار کمال
 ز سپهری روان سازستی
 کرد خواب بودی چو خالوت
 بر پداری که از دست تو آید
 کن با خود چنین پدا و اش
 بگینت میشود بر پای اختر
 نمی تری که مصلوبی چو کمال

گفتار بود شیرین پیش پادشاه
 بگوش شهر بار و عقل شد کم
 همان لایه جانی مشق بی خاست
 که او از دست خسرو فواد
 خواست کرد پنداری خدا را
 بی خوردن نشسته تر خوش
 که ما را داد همچون کدو پاد
 بهوشش اش دکو آن روی ز یاد
 که زودش میرود نیکو پاد
 در آتشش کلام کلام کت
 که بر ثانی دل آنده آید
 گذر و پاد از عدل و شتر
 که داند و در پای کلی خار
 که باشد از حیای علی خیر
 چرا کشت از تو طر محمد می
 بکارش کردی از چه اعمال
 مال خیر خود را دادی اگر چه
 کردت از دست اقبال آن کمال
 همان آسای تو زمین
 که دست میدهد از کمال
 ز شب روز تو میکرد پدید
 زنده از ناله آفتب آل آرا

رسانده بودت از حار
 که درون آورید این مدار
 در این شب که در آید
 چو درین خنده در کار
 نایب چار که آن خنده
 از روی جالی که کمال
 زود کن سر را پاد
 که در این با در آن نیو
 خرابش با خود از آن نیو
 که در روز با در نیو
 که در روز با در نیو
 که در روز با در نیو

| | |
|--|---|
| <p>چو شدن این سخن خرد و زلف روز دارم که بر جانم جور کم که کفها نماز است کوفتا دل افشاده میان تشویب یکسو دو زنی در دلم در آتش جانم در آتش نمیدانم چسانم که ازین درد زوایم گشته زین با بخت پس زان گفت پیشم که جانم برین غانی چرا دل ببرد بچشم عقلم سگ را خورد فزون شد کجا کاسی که چه شد که شد ز روی چشمه سرا سرد همانی جز یکی هست خانه بسجاسک در هر جا فشار بر بطن کن خوار دل خرد شد از آن شکم چون نبود بهر کای کوار</p> <p>در بیان نماندن خیر و نماندن خیر پیش از مبداء هماد و رفتن وی از جوایمی بزرگ امید طریق سدا چنین گوید گشتند آن کس برای عقل روزی گشتند بزرگ امید را در پیش رخ دانند</p> | <p>چنان در این نشان که با جوایش دانا از سر هر ز حال در نباشد یک کجا تراستی در میان جانم کرد و سر او تا بر تو معلوم بحال خود دست که علم پیدا ز راه جوی از خاطر نکند</p> <p>سوال در حقیقت از زمین عالم جوایمان اگر رکعت نادانم نشنا نخست این کبرای چه در جوایم گشت دانا از سر نگوی که رسید با باد و باران</p> <p>سوال در کیفیت و چگونگی کردن ماه خورشید و جوایمان اگر رکعت کرد و غده کرد از این خورشید چه به چه بندند کی یاسین رو ند و کاه با چه ای داد و نای که بیج که کوهن که نه اول آواز بود کسی که پیش بی زور از پیش در میان خلق که پیشی جویم بگردون میرم و ماه و فرست نکرد خفته از حسن و زان از در اند وقت رفتی و کار بسته</p> |
|--|---|

کلمه تقدیر در اول است
 کجا تیار زین است
 که در پیش از زور و عقل بود
 ز تو سر هم از زین
 که در آن خاطر از یک
 بزرگ است کجا کجا
 ز نسبت بودست در زور
 در وقت فایز از آن
 دل خوراه تو پیش هم بود
 برانسان هر چه گشت
 چون از زمین نشانی
سوال در جوایمان
 از جوایم که در آن
 گشتند که در آن
 کوهانی شده بود اینها

| | |
|--|---|
| <p>چسان در وی توان شود که باشد هر صدی از کس کند از او پیشانی گشت چرا کردی زجست بچو ساری که فوق آید نوم شود خورشید از زور بود نگوی که از راه و رنگ</p> <p>سوال در حقیقت از زمین عالم جوایمان اگر رکعت نادانم نشنا نمود این جهان را داد که با دست جان هر چه گشتی تو هر چه شنیدید</p> <p>سوال در کیفیت و چگونگی کردن ماه خورشید و جوایمان چرا اول میشود و این را زون کسی که یان کی در پیش خنده کی پیمان شوند و کاه پیدا که در هر کس پیمان بود بجای کل را سر خار بود روانه را نمودی بعد از که دارد دور است از آن بدین نماند انسان چون بنده از طریق موی دور ز نور زنی که در چشم</p> | <p>چسان در این نشان که با جوایش دانا از سر هر ز حال در نباشد یک کجا تراستی در میان جانم کرد و سر او تا بر تو معلوم بحال خود دست که علم پیدا ز راه جوی از خاطر نکند</p> <p>سوال در حقیقت از زمین عالم جوایمان اگر رکعت نادانم نشنا نخست این کبرای چه در جوایم گشت دانا از سر نگوی که رسید با باد و باران</p> <p>سوال در کیفیت و چگونگی کردن ماه خورشید و جوایمان اگر رکعت کرد و غده کرد از این خورشید چه به چه بندند کی یاسین رو ند و کاه با چه ای داد و نای که بیج که کوهن که نه اول آواز بود کسی که پیش بی زور از پیش در میان خلق که پیشی جویم بگردون میرم و ماه و فرست نکرد خفته از حسن و زان از در اند وقت رفتی و کار بسته</p> |
|--|---|

سوال در حقیقت از زمین عالم جوایمان
 اگر رکعت نادانم نشنا
 نمود این جهان را داد
 که با دست جان هر چه
 گشتی تو هر چه شنیدید
 چرا اول میشود و این را زون
 کسی که یان کی در پیش خنده
 کی پیمان شوند و کاه پیدا
 که در هر کس پیمان بود
 بجای کل را سر خار بود
 روانه را نمودی بعد از
 که دارد دور است از آن
 بدین نماند انسان چون
 بنده از طریق موی دور
 ز نور زنی که در چشم

سؤال در مجموع این دنا و جو آسان

و اگر گفتش که ای دانی مراد
چو کس زانجا رود آید در کجا
جوابش داد و اما از سر هوش
که عقل این حرف را کرده فراموش
کسی که تمام دانش کشته پیش
چون گفتش زبانش کی کند باز
سلامت کی رون زانجا
که اویدی ز آنجا و پس آن
چو سگ کشت دل در کوهی
برون نماید از آنجا که در آنجا
مراد این پند را از کوشش آنجا
چو مردان را در روی آنجا

فکر را که چون جورست مباد
نیارود به خود را میسر آید
بعدل و داد برکش و دل بر
باو چون دشمنان خصمی نساید
هر او را خصلت هوشی نکند
همیشه کار او با خلق حکمت
چو خرد و ظلمت کرد چاره
بگشاید کرد کردن چو پند
دل شیر و شیر و هر که چاره
کند از نه که دل هوشش پی
بر شیر و شیر و هر که چاره
بمد پروانه آن شمش کشته
چو خورید اشتهای پنهان شود
شود از نور اگر چه در جا بود
نماید با صبر تو بگردان
دل ای ز تو آفتاب روشن
کسی را جز تو ما هر روز ایم
چون تکی بود در پناه ایم
پایدار غلام خاص خود کن
چو در روز و شبست خاص خود کن
کن تا ادا کردی محرم چشم و
گر روز تو بود خوش روزی من

چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من
چو در روز تو بود خوش روزی من

نیمه روی شمش کاه و کجا
دل کردن ز شمش کاه و کجا
ز که در کوشش کوشش را زود
و اگر رفت زنی شیر چو شمش
چنین از بند نیکو نیست
چو یوسف اردش هر روز
رضاء و تا کینش زود نماند
چو شیر و چو شیر بود با پاک
خلف بود و روانش به بند
پس از آن گفت با کس که ما
رضایش چون بر دم کشت منقده
قصص را اندر این ایام پی
بیکر کرده بود از او را
یکی نو خاسته بودی از آنجا
در این عالم قرین دروغ بود
نخواندش بر پیش چرخ کیم
بگفتش کس که ای ملک چو شمش
چو شمش این سخن کرده است
چو شمش کیم و در شمش است
ز سینه دل ز دستش خور آن
روان لشکر از آن شمش است
دلش و او که کفشدش کجا
چو شمش بود شیرین در شمش

تکلی می دوستش از خورشید گناه
جای هر یک بر بالای او دوست
دل شمش دید را در میای خورشید
بگفتش که باور باد است
مباد و این سخن سازد حیل تو
شود فصل سهار با شمش
و کرد میروی تو بر سر سینه
رضاء را بر زبان کردید چون خاک
چو لشکر دل بر او کین پر بود
که برسان خوب شمش این پند
شده آفتن مرا دل بود چو موم
که او بارش قرین کرده است
وز آن گفتش هر جا دوست
که از هر یک در رنج است
همیشه صفت اذو و اله بود
نماندش گفت بر نه نغم
بر خون پدرستان بر روز
روان شد جانب پر روز
خادش کرده در اندام چون
تو گفتی با دم کس کند مباد
سراسر او خوان شمش چون
بود بر شمشان بیکو چو شمش
بزرگ خاک تیره کم شده

تکلی می دوستش از خورشید گناه
جای هر یک بر بالای او دوست
دل شمش دید را در میای خورشید
بگفتش که باور باد است
مباد و این سخن سازد حیل تو
شود فصل سهار با شمش
و کرد میروی تو بر سر سینه
رضاء را بر زبان کردید چون خاک
چو لشکر دل بر او کین پر بود
که برسان خوب شمش این پند
شده آفتن مرا دل بود چو موم
که او بارش قرین کرده است
وز آن گفتش هر جا دوست
که از هر یک در رنج است
همیشه صفت اذو و اله بود
نماندش گفت بر نه نغم
بر خون پدرستان بر روز
روان شد جانب پر روز
خادش کرده در اندام چون
تو گفتی با دم کس کند مباد
سراسر او خوان شمش چون
بود بر شمشان بیکو چو شمش
بزرگ خاک تیره کم شده

| | |
|--|---|
| قصا را دیده بجز در خواب ز خواب خوشی از آن نمانده بر لب از ویر پسته خرد و کای بر لب جوابش او شیرین کا نبرگی به چنین دیدم خواب خوش که ایام ز خواب آن بول شد خیزد ازین اندیش چون کردی نیم چو بشنید این سخن شد جو یقین برود زان کردید حال برای یکدیگر بودند کربان تجرب الوعد دل آرک و اول خدا ما ترس در فعل خشک هوایت بر این وز با نگاه پیشانی چه عجب چون گفتن گرامت من ترا دیدی از پیش بر کنده دانش صد ج و بل کی خود بسان برق در دست پایه مش بار و پشت از پیش زوان رخ را بر پهلوی چو شیرین دید خسته و در نگاه بگفت جان پس جانان تو ام گفتن آن را ز تر شاه را دید از آن پریشانه ز در پهلوی | کفر و دلد پیش چنان شیرین ز روی مردم ز حضرت دست بدون خلط کشت از چه با بجز نقش کشت کاند کرب نمود از ک شمع چون غلظت روا کشت ازین لغوه چار چولی بر ناله و افغان کشم بدر خواب خود ازین کشت کوخاک تره شان کشت منزل کوهی رو نمود از کج زان زرقارش شادی بر زمین چاک بسان آب خوردی چون آدم خبر او بر رویش از دم مار توب روی و در کشته سدا فعلک سار گردید ز بویش ببریدارش خودی گشته بریل طافشته بزیر پای او پست گونا خورشید را ساز و کلین کوهن یا شیدا زان بر عارضه دانش کرد عیبت بخور خوال بدان منزل آدم کان زنت ام مقدم روی دل نمود خورشید چو از خویش خود را کرد در پیش |
|--|---|

تو ای کاتب
جان من از آن کاتب
نقش کشود او در پیش
فرزندی او در پیش
زندان کربان
دل خسته از آن
روا کار در پیش
حاشا ای عجب
خوشا کاتب کاتب جانان
ز یاد او دانش خود ترا
چو کای بشیر و شیرین
زود دل غم گشای
بود از آن کاتب
پایه مش از چشم
بسی از آن کاتب
آب بر کمان ترا کرد

| | |
|---|---|
| ز نقش کوه شیرین بر پسته برادش سست آن پار در دست بسوی تخت کیش و بر شده کج کشته است از عقل کالی یکی چون با دهر در کده است که هر صرا تو اندر گور بند حلگ انگس کوا ایما کشته است لو دور پسته تو بند چا کمی کوه دل ازین پسته دار خوشا جان که کردید پسته چو خوش کشتان کوه نام کوه ز ساقی با ده بر پست طبع کن زوار پستی بنده چنگس ببین چون است را بر ده بیا که ازین نسیب می خدانه کلی کار ازین پستان که چون که شکر کنی ازین پسته گور کی شادی صدمش اندر باشد بصه سخی جابریه براید چرا و دیدم درین پسته بشی مخرد تو پستان روغ ایروست بستی شو بر از قاسم | در جنت بروی شاهان در همه پستک خار برست گشته لیکن او آنم سباز ز بر طرف و زوینا نهی دل کی چون پستان کل با پست که رنگ او بجای کوه پسته کشته چون بیج و خورشید رساند از زمین کوه پسته جانان در جهان پسته اراد جهان زانک پستی او در که رستی ترک لذت باشد پس زان ز معناسد طراک فرخ کرد و زوینا نهی بعل در چسب خود پسته کوه شش راست بر مار دلبی ای پستان در وی بود صاف ناک و پر با شش فرخ چون کوشش چون کوه پسته بسل تا خود با ساسه بران بسان و بود در شیشه پستی که من از دست خوانند پسته و کربان باش در و فرخ مخلص |
|---|---|

جان من از آن کاتب
نقش کشود او در پیش
فرزندی او در پیش
زندان کربان
دل خسته از آن
روا کار در پیش
حاشا ای عجب
خوشا کاتب کاتب جانان
ز یاد او دانش خود ترا
چو کای بشیر و شیرین
زود دل غم گشای
بود از آن کاتب
پایه مش از چشم
بسی از آن کاتب
آب بر کمان ترا کرد

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بمانش از زمان حضرتش | سده عشق این افسانه شد |
| جلالت مگر کج نگردد | ز درایع میان خلق بگشت |
| نبودش هیچ کاری غیر از کسب | بدین نحوی از آن آری بگشت |
| پس از آن خسرو آمد با دست | شمار از بوش زمین چون گشت |
| فدا او شد چو در بند خلا | بگشتش علقه از دستهای |
| بهم بخش ارادت کرد با هم | بفرقت گشت کرد در نظام |
| چو در وقت یافت کارش نظر | روانش خیره زد در حقین |
| بشناسی شوی بر او خست بگفت | بگفت طبع کجاست ز دست خست |
| از بند او مگر تشو چو نایب گفتم | شمار از دلش ز بسیر جانی |
| بسی مردم در کوفه در کوفت | بجان ز او از نشان کوفت |
| بفرقی مل قوتن جاسای گفتم | شمار از آن پس بر باد کاز گفتم |
| کسی ایشان که در حالت بین | مبین صنعتش چو در هر این بود |
| اگر می بودشان دیگر ترانه | از زمان بودی اکنون میا |
| کجا آمد زمان هر سفر در دست | ز کوزه می تراود هر چه در دست |
| بدیشان چشمه در میسود خالی | شدنای ظاهرت چو نایب گفتم |
| ز سوز و ناله کردی ز خود نه | که کجا زین کجاستان خلق بگفتم |
| کان کردند کاسانست لایک | بود چاکر کی بگفتم بی مار |
| در سستان بگفت گشت گشت | بگفتی با در آنجا سرفاوند |
| نظر کردند هر سوزی دید | ابدا کی این دیده توان دید |
| کسانی چو کردند بکران بود | بگشتی بر طرف در وی جان بود |
| ز پنجه دستان چو بود کوه ماه | شدند از قیض خاطر با و از راه |
| کسی این سوکی آموه دیدند | کل ز مردم گشتی چند جمله |
| چو بستی را از ایشان گشت | گفتل آهی گشت بد از نوم |

مکه از بیجاات این
 زین بر سپید بر شکر
 کردی طشتان در شکر
 چو با پاشایان کس
 ز او پیش روی شین
 دل که تا به دست
 گز از آن مسکله بیرون
 بیفت شان نظر حق
 بر این بین در این
 بدین بیگانه گشت
 بدین کلام که در
 بسم شکر که در
 بیخشم و شکر
 چو غلامان در
 گزینم چو کار خود
 شد هم در علم از

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| چو خورد در نور خود پس گفتم | بمانش در جهان شکر گفتم |
| نودم شکر گفتم چون گفتم | بمهرت شد مگر کس |
| چو ز بر دست از دست با | سایه آیت دولت بنام |
| روانم که سوی بند چتر | بگفت خست شد کام روان |
| پس از بس که دولت با کرد | ز خواهم چشم دل بد کرد |
| بسی گشت یکی از زمان رو را | که ز بند برتری بروی خدا |
| شدم از خانه آن پای عشق | مرا برخواست پیش از من گفتم |
| شمار چون بگفت شکر سال | بجو که گفتم در راه کجا |
| نهادم خود حرمت را جان | که گوی می جو خرد عوامی |
| بر آن مسوئب بودم کلاه | شده باشد تو معلم از اول |
| چو هجده شد قوتن بگفت | درخت او گفتم را سخن |
| در آتشی بر حسب وقت | نقشه بود دل جوی احباب |
| کنا که با بریم از در آمد | خواهر او چو شکر و شکر آمد |
| ز هر چیزی سخن میرفت | غنی آمد آید از بس شوق |
| پاز از قهر عالی او نباش | سخن از خرد و شیرین او |
| بمن رو کرد و گفت ای او | ز تو نه سخن شد رو و چون |
| ز برضت ترا چون بهره است | برایا شد ترا که ما ازین |
| بد و گفتم که ای چون جاک | بیم شام چو چشمه و با شکر |
| مرا نشانیش سلطان | نیادم در سخن زان خط |
| ز غفلت کردم از آن روی | شود کمر ز زوره آفتاب |
| کسانی که باریک گشت | روان چون کوره در نظر |
| نبوده شغل ایشان از خراب | چو خورشید پشت بود |
| کوه خاد طم بر طبق دعا | بود عوامی که خرد کرد داشت |

مکه از بیجاات این
 زین بر سپید بر شکر
 کردی طشتان در شکر
 چو با پاشایان کس
 ز او پیش روی شین
 دل که تا به دست
 گز از آن مسکله بیرون
 بیفت شان نظر حق
 بر این بین در این
 بدین بیگانه گشت
 بدین کلام که در
 بسم شکر که در
 بیخشم و شکر
 چو غلامان در
 گزینم چو کار خود
 شد هم در علم از

| | | | |
|--|---|---|--|
| باین و آن تراست عیار ز بارمت که دون شد ملک بهرزاکو که هر وقت چو تو کیم بن مثل مین کرد شدم ز بی بر خود جانی برتند و علم را چ که سنج کج و عی در حق من کوی کف چو در میدان مقدر بود کوفه دل برار از امید چاره همه را سازد از آن خیز قیر سازد تا تن سب کوفه و عار دست موسی و تن او ملک از بهر آیین بود عارف و عیارش چون سوی کرد کج بر چشم جلوه کرد به مقصود بسیکوی چو شد مقصود حاصل شدم در دنبال آت تابانی برستم آه و آلت که خسرو چو آن انسانی ام در دل که کرد ز روی خاطر چون پرده شد نمودم طرح کاغذی مستخرج چو حساسی که دردی بجز نم پاسانی که دور از او نیست | تو چون روتی و ایضا ز بارمت که دون شد ملک بهرزای تو که دون نیست روز تو را و او را سخن کرد باو کفتم کوی تا بنده خوشید ناید بر زمان از آن کج بدمت آمدم بزودی منت کج کنم نظم بسیاری از شیشه جهاز پار ز زخوشید سازد کنم کسکه زین اهن کبیر دیوار آب را چون تن جوهر بروقت از خاطر مجنون کرد شده از آن هر دو قوج خاطر اجابت بر دل باکم نظر کرد تو گفتی بود آن سودا سرد اودان شد ساکن خلو کوه دل نهم کاید از روی بقا بنای عشق را از آن کرده بد تو زین نام آسمان پر مشک کرد چنان شد سر بر سر بیانی کوهان نماید از روی آبی سرا به قصه شیرین و خسرو بچشم آسمان آب حیانت | چو شد بانی نظم حید را زین خود او سانه بار عالم را نه از او نیست نوازل سب خضر از کافیه چو می شد و از جای آبا بهر سوکت شاه بی کوی چو کار در شد از کفر کج بجز نویسیه و کوه ز علی مستری هم طبع کرد دل زهر بگریخت بایل ثوابت سر بر تقاسم چو کلک طر من شد در ملاحظ زبانم سکه بر نقد بان زد ز خسته شهای ز بهر شد قی بر اسکان طبع باکم کسفر بغض آید از و صد که از عیار شده از آن شام بچون خندان زین چون که در نظر تو هو از قطن موی کج کرد چو واقف شد من که در آن حال سخنی ز تمسک شد سر بر سر بشکر بیک حسد انان | روان آن من شد ز من سواد بدانای نکل از جای رسا چو شد چون مو اخوا پیش از آن لذت حشمت خنده سوی دلفا فر کرد به نقی سرور درده را شد کالبد صدای بارک آمد از کف کف بش و بی چو کوهی خورام بخ برام شد مانند خورشید عطار دشت با نغمه سبیل بهر فکر کرم خاطر خشن فکلم همچون بیان شد در آن برین حرفه علم آسمان جمال از آن زنده ام شد کمان چراغ زین شمشیر منحل روز دوان آسمان از شوق شیار ابرجیل سخن آورد ایمان فکلم آورد از بهر سخن از آن هر که چینی کج کرد کوهین بر من شدم خورشید زین همان که در دوران بشکلش خادو داد به کف |
|--|---|---|--|

باین و آن تراست عیار
ز بارمت که دون شد ملک
بهرزاکو که هر وقت
چو تو کیم بن مثل مین کرد
شدم ز بی بر خود جانی برتند
و علم را چ که سنج کج
و عی در حق من کوی کف
چو در میدان مقدر بود کوفه
دل برار از امید چاره
همه را سازد از آن خیز
قیر سازد تا تن سب کوفه
و عار دست موسی و تن او
ملک از بهر آیین بود عارف
و عیارش چون سوی کرد کج
بر چشم جلوه کرد به مقصود
بسیکوی چو شد مقصود حاصل
شدم در دنبال آت تابانی
برستم آه و آلت که خسرو
چو آن انسانی ام در دل که کرد
ز روی خاطر چون پرده شد
نمودم طرح کاغذی مستخرج
چو حساسی که دردی بجز نم
پاسانی که دور از او نیست

| | | |
|---|---|--|
| تو چون روتی و ایضا ز بارمت که دون شد ملک بهرزای تو که دون نیست روز تو را و او را سخن کرد باو کفتم کوی تا بنده خوشید ناید بر زمان از آن کج بدمت آمدم بزودی منت کج کنم نظم بسیاری از شیشه جهاز پار ز زخوشید سازد کنم کسکه زین اهن کبیر دیوار آب را چون تن جوهر بروقت از خاطر مجنون کرد شده از آن هر دو قوج خاطر اجابت بر دل باکم نظر کرد تو گفتی بود آن سودا سرد اودان شد ساکن خلو کوه دل نهم کاید از روی بقا بنای عشق را از آن کرده بد تو زین نام آسمان پر مشک کرد چنان شد سر بر سر بیانی کوهان نماید از روی آبی سرا به قصه شیرین و خسرو بچشم آسمان آب حیانت | چو شد بانی نظم حید را زین خود او سانه بار عالم را نه از او نیست نوازل سب خضر از کافیه چو می شد و از جای آبا بهر سوکت شاه بی کوی چو کار در شد از کفر کج بجز نویسیه و کوه ز علی مستری هم طبع کرد دل زهر بگریخت بایل ثوابت سر بر تقاسم چو کلک طر من شد در ملاحظ زبانم سکه بر نقد بان زد ز خسته شهای ز بهر شد قی بر اسکان طبع باکم کسفر بغض آید از و صد که از عیار شده از آن شام بچون خندان زین چون که در نظر تو هو از قطن موی کج کرد چو واقف شد من که در آن حال سخنی ز تمسک شد سر بر سر بشکر بیک حسد انان | روان آن من شد ز من سواد بدانای نکل از جای رسا چو شد چون مو اخوا پیش از آن لذت حشمت خنده سوی دلفا فر کرد به نقی سرور درده را شد کالبد صدای بارک آمد از کف کف بش و بی چو کوهی خورام بخ برام شد مانند خورشید عطار دشت با نغمه سبیل بهر فکر کرم خاطر خشن فکلم همچون بیان شد در آن برین حرفه علم آسمان جمال از آن زنده ام شد کمان چراغ زین شمشیر منحل روز دوان آسمان از شوق شیار ابرجیل سخن آورد ایمان فکلم آورد از بهر سخن از آن هر که چینی کج کرد کوهین بر من شدم خورشید زین همان که در دوران بشکلش خادو داد به کف |
|---|---|--|

تو چون روتی و ایضا
ز بارمت که دون شد ملک
بهرزای تو که دون نیست
روز تو را و او را سخن کرد
باو کفتم کوی تا بنده خوشید
ناید بر زمان از آن کج
بدمت آمدم بزودی منت کج
کنم نظم بسیاری از شیشه
جهاز پار ز زخوشید سازد
کنم کسکه زین اهن کبیر
دیوار آب را چون تن جوهر
بروقت از خاطر مجنون کرد
شده از آن هر دو قوج خاطر
اجابت بر دل باکم نظر کرد
تو گفتی بود آن سودا سرد
اودان شد ساکن خلو کوه دل
نهم کاید از روی بقا
بنای عشق را از آن کرده بد تو
زین نام آسمان پر مشک کرد
چنان شد سر بر سر بیانی
کوهان نماید از روی آبی
سرا به قصه شیرین و خسرو
بچشم آسمان آب حیانت

کرم سازه اور از درود
 بسیار از زبان بر سرش
 کندی که از نام که سبک
 باز او چنین گمانی
 چه نام بر زبان که کرد
 در طایفه صفت و خاص کرد
 بر هم آمدی از خواجه نشان
 چه چیز آن بر جبین سطر
 کفایت هم سر از جوی بر
 ترا کرده بخت بر او
 زمرت بسینا کرده بود
 طلب کرده ترا کردن دو
 جو جا کرد این سخن در گوش
 جان شد میل بر عصبون
 شدی که کسی با تو فریب
 چنین هر عضو را این سوز
 و نشان آتشدم با تو مثال
 بشه کشته که دشمنان
 زبان بگشود و خواندم در
 روان کشتم سوی در با تو
 یعنی بر سر و پیش کشند و چون
 رخ بر کرد از زشتی سبک

سنان سنان که در پیش
 زلفش بر سر و در جاک
 سرم خود زلفش که در
 عیاشی سوسه می خور
 پیش چشمش که در
 دور لبها که در
 چه بر سر او از آن
 زینبای سنان که در
 چه نام بر زبان که در
 سنان سج بر روی
 دور کرد آن را
 کفایت هم سر از جوی
 کلمات و کلمات
 رعب چشمش
 زینبای سنان که در
 کباب از جبین آن در

بر ریای جواهر شنایم
 ترا خواهم فزون او را
 شای شاه را در زبان کن
 زبوسیدم چون کشتار از آن
 کوه بالدم از آن از برون
 خوشام که در لطفش پیش
 زدی که کار نام با افزود
 نهاد آن صبی صاحبانی
 بسان ختمه کردن بر او
 جو در راه و طریق مستاری
 نیش را از با نعت از جا
 بلاغت شد ز کلام خاش
 جمانش کرد در لفظ و کوش
 بسان ابر بر شد هوا کیر
 رومی کردل خواست سر کرد
 سخن را چون درین منزل ساند
 نمودن ختم بر روح شمشاد
 در و مصطفا از سنان که
 در و از صبر و روان با بسا

ز در بخون اسرار بر جیک
 چه باطن ظاهرش کردید کلک



کتابخانه
 محمد سلطان القرا
 ۱۳۰۵ هجری

۱۸۴

A faintly drawn table with three columns and two rows. The top-left cell contains a diagonal line. The rest of the table is mostly empty, with some very faint blue ink bleed-through visible from the reverse side of the page.

۱۸۵

A table with three columns and multiple rows, containing handwritten text in Arabic script. The text is written in a cursive style and is somewhat faded. The table structure is defined by faint lines, and there are some diagonal lines in the bottom-right corner.



| | |
|---|--|
| ای تو در بی شریک و بانای ای نام تو مطلق بر اسید ای داده و دیو عشق چون ای تاج نهند بر سر خاک ای داده ز آتش آب کوی ای عشق جان مراد بر دل ای مهر تو با دل شغفتند ای از تو گشایش در عشق ای آبرو جمال گشتم ای از تو شد جهان بیار ای از تو خفای عشق بر بود ای داده بقتل ارحمدی ای دلده و دلتوا از دل ای کرده زلف کجای خط ای ذکر تو زرد بان کردی | خاک از تو شد سپهر آواز سریح کتابت خویشند دل را که سر آموه سوز رو شکر شمع بزم ادراک کای خرم از دست بر جوی چون کج خراب کردی سدل مهر بیت بند ز رشته پند خاک درت شام فر عشق ازت چراغ ما بر روشن بود از تو شود توین بر ما دل شد ز تو رنگ پست بود پست رو تو هر بندست در دهر بجز تو گشت جانگر ازت راب گشتی بطل پندم تو شد روی همچون |
|---|--|

ای تو در بی شریک و بانای
ای نام تو مطلق بر اسید
ای داده و دیو عشق چون
ای تاج نهند بر سر خاک
ای داده ز آتش آب کوی
ای عشق جان مراد بر دل
ای مهر تو با دل شغفتند
ای از تو گشایش در عشق
ای آبرو جمال گشتم
ای از تو شد جهان بیار
ای از تو خفای عشق بر بود
ای داده بقتل ارحمدی
ای دلده و دلتوا از دل
ای کرده زلف کجای خط
ای ذکر تو زرد بان کردی

| | |
|---|---|
| پنجه همه جهان تو بی چیز گردت ز راهت ای کفایت نبردن زمین کشود سپه از قدرت تو هوای ترخان آدم ز تو نوح چشم دنیاست دای کوز خلافت دل زیبان که کند که قدرت کند در تو ایس جان عشق ق جز ذکر تو گفتگوی دست یاد تو که مصیقت دل کردی تو بجلالت ای خدا تو وادی بس پسر کج نسیم گردید ز بهت آب چون آتش ز تو آب و خاک باد توفیق که از دست نیاید کردی بر خوش عقل اگر کا ای رشته عقل را ز تو تاب ز ریاضت زشت مرد تان جان بخش شد از دست سیجا بواز تو شد قرن کل پیو قبض از تو گشت پیش از تو کیم بالا دوی پستار ازت نیکه از تو بود ز بند کانت | گردید دو کون از تو لبر ز است تو زده چنگ کل جایک ز یک تب و حبه زو زرد و جان کاه شد معاد جان یک بهشت از تو می شود زین گشت مراد و چاک بستر ز شامت کردی بد مخروج تو چرخان بودی بیاد تو زین سحر است گردت و زینشت کل سر رشته جان بحکم چون گناه درت از تو گتم سربوش زمین شاد تو کردی شاد از تو شود جهان شاد کلی عقد که کار گشت باج آینه استدی زلف گشته ز تو رو سپید مینا کل از تو زنده سر پیا بان دادیش پنج چارمین جا زهره ست ز تو ابرو خورشید کردی تو جهان چنانچه شاید دهلای درت و پاره آت سرمه در همین پیاست |
|---|---|

ای تو در بی شریک و بانای
ای نام تو مطلق بر اسید
ای داده و دیو عشق چون
ای تاج نهند بر سر خاک
ای داده ز آتش آب کوی
ای عشق جان مراد بر دل
ای مهر تو با دل شغفتند
ای از تو گشایش در عشق
ای آبرو جمال گشتم
ای از تو شد جهان بیار
ای از تو خفای عشق بر بود
ای داده بقتل ارحمدی
ای دلده و دلتوا از دل
ای کرده زلف کجای خط
ای ذکر تو زرد بان کردی



| | | | |
|---|---|--|---|
| شهری ز بختین بنه بر اسم گشتت دلم ز بیم رنجور سز خوش کم از می سواست تیره شده جان ز فرط غم من بنده تویی خدای چون آتش شوره از چو من صدبار از قدر من ترا چه چینه از لطف اگر کنی سر افراز | خارج کردن ز مهر و نام از رحمت خود کج بر ادوار مکن در مرا اسیر عادت سدا نما چو آفتابم از لطف تو در برابر کفر نماند شوی از این غمناک صد و ای کر آب روم ز خورشید شوره تیره و سازه | دوشین با تمام تدبیر در یوید شدم چو باد هر دم آن قره عین آن فریض مقصود روان مراد و لحا ایستاد ملک بی مرسل دزد صدف حدیث لو لاک کل غرق غرق ز تاب روشن خاک در او شدت انیسر خورشید که چشم آسمانست فرش ز او سپهر اعلا ای قله آستان و انجم سمان ترا غلام چو مشید فرسفت رخت کرا جالت با تهنه ملک شده از تو بهر ان کیسوی تو آب مشک برده کل باج ده رخ کجوست | کردی و نمود میسل پرواز از خلد روی بروش با دست در بر شتابان نمود صد روز رو سوی هدیه او نماز است حق در دل او نمود دستدل بر پیش و پس آفتابش آید |
|---|---|--|---|

در کنه بوجوه نرسد
تاوانی تا پیشین
اسرارشان میگوید
نوشته خورشید از تو بود
باید و می شد از تو خود
نقد باور از تو خود
نقاشی زمین در کمال
کشته بروجاب
در پای غنچه
از لطف تو ز آفتاب
بنیاد خود لطف
تاریکست کاشم
جز بگو کجاست
بودی خوش لطف
زین پیش در سخن زانم

| | | |
|--|---|---|
| بر روح امین ز فیض جویان اکون سر رشته اش در آید نطقش که چو عقل هست بیرون عزم شده عازم جان است تراج رسول گشته از دل خواند چو ترا جواش آید | کشم محقق زبان چو بیشتر در یوید شدم چو باد هر دم آن قره عین آن فریض مقصود روان مراد و لحا ایستاد ملک بی مرسل دزد صدف حدیث لو لاک کل غرق غرق ز تاب روشن خاک در او شدت انیسر خورشید که چشم آسمانست فرش ز او سپهر اعلا ای قله آستان و انجم سمان ترا غلام چو مشید فرسفت رخت کرا جالت با تهنه ملک شده از تو بهر ان کیسوی تو آب مشک برده کل باج ده رخ کجوست | کردی و نمود میسل پرواز از خلد روی بروش با دست در بر شتابان نمود صد روز رو سوی هدیه او نماز است حق در دل او نمود دستدل بر پیش و پس آفتابش آید |
|--|---|---|

ای مریه سپهر
در بر شتابان
سخن عذرا گشت
نمودی در بر جهان
کسی با کمال تو بود
باید و می شد از تو خود
نقد باور از تو خود
نقاشی زمین در کمال
کشته بروجاب
در پای غنچه
از لطف تو ز آفتاب
بنیاد خود لطف
تاریکست کاشم
جز بگو کجاست
بودی خوش لطف
زین پیش در سخن زانم

در آید شده ز شرم خاک
 سر خیزد جان دم تو باشد
 آیام و مشهور را تو قال
 بردل که جدات از خالت
 نسا به عقال جز تو گشت
 او ز کم نشین ملکستی
 خورده ز تو آسمان دو دو
 با خود تو شد بد بر سما
 از قدر تو به بر ج و تابت
 چون ز تو گم از تو در جهان
 تو نورده دید بهمانه
 نیست که گفته جز به از ماه
 سخ تو جو می و در او سخن
 چون غلده شد از هر سخن
 تیغ که بر شده بلارا
 زان از در تیغ کاسه خاک
 ز هرست نصیب دشمن
 تراک که باشدش دان
 چرخ از زخمت به تیغ تو بست
 نیز تو گران قضا کم آمد
 ای تو ای جان و صاحب دل
 دست تو بکشد قفل جودست
 قفسن تو با بر خند با زود
 اعطای گرم بر تو اسفند
 شکل سراز تو می شود حل

لا اله الا انت سبحانک انی اعوذ بک من الخوف والهمزة
 کل از تو تا من می شناسم
 بوی تو نموده ای جان
 جان خدای من
 ای تو چه گویای
 قدر از تو چه گویای
 تا بیک قدر شدی
 چو من نصیب شدی
 ز به خیر از تو در سینه
 ز تو نیست جان خدای
 قوتی بجا که گوی
 قوتی زدی با این
 سرور ای صاحب
 باغی تو تو صاحب
 به معرزه نیست
 تو هیچ من زینت
 جان که در پیش
 جان که در پیش

در اطل تو چون گرفت منزل
 ز دور صفت نظر کن کم
 شد روح روان حصار مل
 ای چشم و چراغ هر دو عالم

صفت شب موعج

آن شب که گرفت جز ما ز دور
 در بلبه یسکران تو حید
 کز آید چو شست و شست زان
 از لطف تو در جهان جان
 فی لی عظم در آن شب قدر
 ز خسار زمین چه بر کرد
 کردیم شهما چو ماه تابان
 افتاده در انفس قمری
 او شسته هوا تا رسید
 شد کونتره ز سه زافواه
 زدی بیکه جو زور بهمانه
 چشمش جو بخواب گشته
 یعنی که سر ووش و حی جسد
 آن به سر چرخ چارمین کن
 با حلقه در بر آستین کرد
 گفت از بیافرن که زین
 خواندست ترا که جان جان
 گفت اس سخن و کشید مرکب
 آن که کبیله بر اقیانام
 در نور که روز ماه برده

هر چه شدش سپاس از دور
 ز غوطه بسان قمری شد
 روشن دل تا زده روبرو
 ز خسار زمین آسمان شد
 کار این آسمان شد صدر
 شب چرخ برین تمام خورد
 شد باغ ارم همه پابان
 صد جو شب برات هر سو
 بچرم شده بحاله تو بید
 کاشت بر بر ابرویش
 بر لبه تراک آم آهسته
 آمد ز رخسار ای سهر
 بنمود بخت سل راه قدرل
 در باغ بسته شد بهر چرخ
 آگاه چو شد بی دعا کرد
 معمار دل و جلاده جان
 بخوزن زمین آسمان
 شد روزی جلوه کرد آن
 بر حلقه برق پیش او خام
 جان در دوش جفا برده

بوی تو نموده ای جان
 جان خدای من
 ای تو چه گویای
 قدر از تو چه گویای
 تا بیک قدر شدی
 چو من نصیب شدی
 ز به خیر از تو در سینه
 ز تو نیست جان خدای
 قوتی بجا که گوی
 قوتی زدی با این
 سرور ای صاحب
 باغی تو تو صاحب
 به معرزه نیست
 تو هیچ من زینت
 جان که در پیش
 جان که در پیش

از چشمت قیاد افشا بشن
 شد تیر چو آگه از حسابش
 نماند فروز ز نسایه بر
 شد زو چو گلشن ز نسایه بر
 تا حشر از است ترم شود
 پارسه آفتاب بنهاده
 کشت از می هر و میش چون
 شد شمشیر ز جان جویبار
 سر بر قدش نهاد کیوان
 بر جمل بر ابرو دمانه
 خواهر چو قناد دور از آفتاب
 دل که در هین جان جان
 بر تارک عرش چون قدم
 عرش از جبروت بگردم
 از چرخ نهم جودت آسوی
 اکندش حرمت آب جوی
 در عرصه لامکان قدم
 شد در آتش تمام خورشید
 او درین کعبه برود از د
 مرهم بر روی زخم خندید
 دست فخرش تمام بکشود
 شد اهل سرور و مغز شاد
 سر رشت شد شرح دوست
 مشغول شد بکفایت کوی
 پوشید نظر ازین دوزان
 غرق شد محیط حاش
 در خواه مراد از کم و بیش
 وارسته روان از چه چید
 جز قلمت پرگناه و بگریب
 در دل که هم زنده غایت

از چشمت قیاد افشا بشن
 شد تیر چو آگه از حسابش
 نماند فروز ز نسایه بر
 شد زو چو گلشن ز نسایه بر
 تا حشر از است ترم شود
 پارسه آفتاب بنهاده
 کشت از می هر و میش چون
 شد شمشیر ز جان جویبار
 سر بر قدش نهاد کیوان
 بر جمل بر ابرو دمانه
 خواهر چو قناد دور از آفتاب
 دل که در هین جان جان
 بر تارک عرش چون قدم
 عرش از جبروت بگردم
 از چرخ نهم جودت آسوی
 اکندش حرمت آب جوی
 در عرصه لامکان قدم
 شد در آتش تمام خورشید
 او درین کعبه برود از د
 مرهم بر روی زخم خندید
 دست فخرش تمام بکشود
 شد اهل سرور و مغز شاد
 سر رشت شد شرح دوست
 مشغول شد بکفایت کوی
 پوشید نظر ازین دوزان
 غرق شد محیط حاش
 در خواه مراد از کم و بیش
 وارسته روان از چه چید
 جز قلمت پرگناه و بگریب
 در دل که هم زنده غایت

زبان می کش بود دست آویز
 از نور خدا چو بد و جودش
 آن با ده که نام بر دم بگوش
 از شیر که مهر بود از نون
 که قطره زبان بلال نوشد
 خورشید بر نیم چو دوشد
 ای از نه بر و مهر از نون
 کرده دلم ز رنگ بر نون
 که چه نموده این دل من
 از خاک مریه چشم روشن
 بجام ز جود و از خیرت
 سخن ز تو گامی سگ کشند
 چون ربع امین تراست
 خواهد که زنده عزیز من
 آن ختر آسان اخلاص
 در پیش خدا بجام کرده
 زبان با ده که وقت عالم کرد
 یکقطره بجام خشکش انگن
 زان با ده که وقت عالم کرد
 یکقطره بجام خشکش انگن
 جنت چش و هلال برفش
 در نور ستاره از جرفش

زبان می کش بود دست آویز
 از نور خدا چو بد و جودش
 آن با ده که نام بر دم بگوش
 از شیر که مهر بود از نون
 که قطره زبان بلال نوشد
 خورشید بر نیم چو دوشد
 ای از نه بر و مهر از نون
 کرده دلم ز رنگ بر نون
 که چه نموده این دل من
 از خاک مریه چشم روشن
 بجام ز جود و از خیرت
 سخن ز تو گامی سگ کشند
 چون ربع امین تراست
 خواهد که زنده عزیز من
 آن ختر آسان اخلاص
 در پیش خدا بجام کرده
 زبان با ده که وقت عالم کرد
 یکقطره بجام خشکش انگن
 زان با ده که وقت عالم کرد
 یکقطره بجام خشکش انگن
 جنت چش و هلال برفش
 در نور ستاره از جرفش

ای بر سر قلمت سپین تاج
 ای مرهم زخمای ناسور
 ای از تو امامت آسمان
 ای مایه از تو قدر ایمان
 ای کشمیر و محمد انور
 آن تیرت اولیست اول
 جسم تو عمارت روان کرد
 کندی چو زور در زنجیر
 حل تو زبانه از حسابت

بمرد بگلن جام لب بریز
 بخوردم نماد کس ز جودش
 از شیر که مهر بود از نون
 خورشید بر نیم چو دوشد
 کرده دلم ز رنگ بر نون
 از خاک مریه چشم روشن
 بجام ز جود و از خیرت
 سخن ز تو گامی سگ کشند
 خواهد که زنده عزیز من
 آن ختر آسان اخلاص
 در پیش خدا بجام کرده
 زبان با ده که وقت عالم کرد
 یکقطره بجام خشکش انگن
 زان با ده که وقت عالم کرد
 یکقطره بجام خشکش انگن
 جنت چش و هلال برفش
 در نور ستاره از جرفش

ای بر سر قلمت سپین تاج
 ای مرهم زخمای ناسور
 ای از تو امامت آسمان
 ای مایه از تو قدر ایمان
 ای کشمیر و محمد انور
 آن تیرت اولیست اول
 جسم تو عمارت روان کرد
 کندی چو زور در زنجیر
 حل تو زبانه از حسابت

بمرد بگلن جام لب بریز
 بخوردم نماد کس ز جودش
 از شیر که مهر بود از نون
 خورشید بر نیم چو دوشد
 کرده دلم ز رنگ بر نون
 از خاک مریه چشم روشن
 بجام ز جود و از خیرت
 سخن ز تو گامی سگ کشند
 خواهد که زنده عزیز من
 آن ختر آسان اخلاص
 در پیش خدا بجام کرده
 زبان با ده که وقت عالم کرد
 یکقطره بجام خشکش انگن
 زان با ده که وقت عالم کرد
 یکقطره بجام خشکش انگن
 جنت چش و هلال برفش
 در نور ستاره از جرفش

ای بر سر قلمت سپین تاج
 ای مرهم زخمای ناسور
 ای از تو امامت آسمان
 ای مایه از تو قدر ایمان
 ای کشمیر و محمد انور
 آن تیرت اولیست اول
 جسم تو عمارت روان کرد
 کندی چو زور در زنجیر
 حل تو زبانه از حسابت

| | |
|---|---|
| هر دل که نه در بخت مبتست از کرد مساوان آن راه و صف جرمش چنان تو که فروش زه زایران آن در منزل شده آفتاب دین با شاه بخت و پناه عالم عالم بید و بیک شبیا جان کرد اگر کسی تارش باجی بود اندک پروا سپید شیرازه دست شتره سپهر او تازم و عدل از دست تو او خرم و از زنی بود علم از ماه گرفت نور او باج یک قطره ز بحر خود آن شاه من حسرت خانه او اور او ملک بخت والا من بنده که گشته ام نیکن فانی چنان که است کس صد شکر که از خدا خوشتر عالم شده سر سر بیگام بهر که در بخت مبتست روشن شده دیده خورده کادار که شدت در بخت با عرض برین بود برابر یونی که امام مشتاق فرخنده کسی که زنده دم از خاک درش بهشت پید شد آهوی آرزو شکاش لنگ آنکس که بنودش در زوکشت که خلاصه دهر او در کرم بود بسبوی او هر چه در ذره بود علم خورشید باو شدت محتاج باشد که در کرم جانخواه بخت بود آستانه او باشد وصف علی اعلا از خیل ملک شاده ام پیش از جمله کانیات پیشم چون روح ایمن که باو جاوید تراج دوازده امام | شاهش نفس گشت نامم شاهی نه گو بود چو لکج کردم ز مهر دود روح را پر زین گشت روانه آریس در خواب یکم روانه شد در دست کلید نامه داشت کردم چو توتی بسویش چش که و کرد اندر نیم گفت ای تو اهل صفا زان شد ملک سخن ترا پس کردی چو دود روح را پر از کردی روان نام آریس دل گشته چو خنده کلام شرف از معن تو جهان جوان شد شد که ازین جرمش کج مشهور جهان بچون کلامی بستاد من و مهر خبیه گفت با من که ای بهتر کنش بر خیز و میان بسند حکم بگو که جهان چنانست برین کرده سها ز ما افزون از روح ایمن مهر کردار هر روز ز حرفان دل افروز |
|---|---|

باب نهم کتاب

چشم چو گرفت خرد بر ماه
شد صفی خاطر فلک قدر
در ملک سخن ستم شاه
از موی بگر بر سر بسره

انواع صنایع آن بسوی
گفته ز صنایع آن بسوی
از راه گرفت تا با صفت
بدر از رخ رنگ کالی
چون ز تو صورت تمام
شدت کسکه تمام ملک
کشت نیک و بد چو در
آورد بدون از باغ خار
شد نیک و بد چو در
بدر کرد ملک ز راه
از باره غارت برون
شدت سخن دل پیش
بگویم پیش حرف یکم
شدت کس که آن عالم
الفت سخن بسکه
زنده دل دود از زهر

| | |
|---|--|
| شاهش نفس گشت نامم شاهی نه گو بود چو لکج کردم ز مهر دود روح را پر زین گشت روانه آریس در خواب یکم روانه شد در دست کلید نامه داشت کردم چو توتی بسویش چش که و کرد اندر نیم گفت ای تو اهل صفا زان شد ملک سخن ترا پس کردی چو دود روح را پر از کردی روان نام آریس دل گشته چو خنده کلام شرف از معن تو جهان جوان شد شد که ازین جرمش کج مشهور جهان بچون کلامی بستاد من و مهر خبیه گفت با من که ای بهتر کنش بر خیز و میان بسند حکم بگو که جهان چنانست برین کرده سها ز ما افزون از روح ایمن مهر کردار هر روز ز حرفان دل افروز | شد پیکر آفتاب خام بر دم بی هیچ کس بی رخ چون ایمن چرخ ششم از شد بمبر خواب ناز دید چون روح تبارت گشت شاه در دم جوشته کردن از دست شد چو تمام رویش افتاد با بی چون ز سیم در کالبد سخن توی جان بروی تو به پشت در عالم شد چرخ برین ز حرف پیر از خواندن حرف عشق ویر از قصه بی نظیر شیرین رخسار زین چو آسمان آن برده ز مهر و ما چرخ یونی که سراج دین نظام ز دیافقه دهر کسوت نو افتاده ز برق و ما در پیش کر خیز کینه کشت لشکر غم پر کرده ز صبح شام دین شدت خیمه ز او زهر برون گشت جهان تامل کلام باشد روزی عید عمل نرود |
|---|--|

انواع صنایع آن بسوی
گفته ز صنایع آن بسوی
از راه گرفت تا با صفت
بدر از رخ رنگ کالی
چون ز تو صورت تمام
شدت کسکه تمام ملک
کشت نیک و بد چو در
آورد بدون از باغ خار
شد نیک و بد چو در
بدر کرد ملک ز راه
از باره غارت برون
شدت سخن دل پیش
بگویم پیش حرف یکم
شدت کس که آن عالم
الفت سخن بسکه
زنده دل دود از زهر

عطايت انبيا عليهم السلام
 در روز قیامت با برکتی که
 عطا شده است که در آن روز
 آن شکر چو آسمان
 شامشند زمین
 آنکه کوی جمال حکان
 در پویشند چو پیران
 زینت درختان است
 بر درختان است
 آنکه شکر چو آسمان
 در پویشند چو پیران
 زینت درختان است
 بر درختان است

این نامه زمین بسوی او بر
 نران پس بنده این یکدیگر پیش
 گفت این و نهاد نامه چشم
 چون گفت دعا کلمه بنام
 برواشتم و کشودم آرزو
 بعد از سخن حدیث بسیار
 چون گشت بلند نامت
 باز سخت چو صید چو شد
 الفقهه تو چشم روزگاری
 کل از تو گرفته دلبری
 سوسن ز تو گرفته است آرزو
 کرده سیر تو نظای
 آورده چو لوی نظر تو باد
 چون طالب کج بود چو شد
 رود ارکلید و باز کن در
 بر دم بسوی کلید پس
 گفتی تو که نشا بود نه می
 بنوشته بران کلید موزون
 کردم چو در خزین را باز
 که عشوّه این عروس غنا
 در نظره محیط جانم سپرد
 خواهی ز سال دل اگر بر
 این سخن برشته جهان بر
**آب دوان تیغ تیغی در من شامشند انس و جان حکمت
 دل ما خدایان تعجب بر جاده و جان خورشید بر تو خدای**

نو با و باغ غر و تمکین
 غنلت ده آسمان ز رخسار
 صد در جلوه صد فراتر اجابت
 از بخشش او که بادش العاقب
 بیخش چو ستاره چو است
 جاندار روی ذوق ناک کوشش
 دولت ز غلامش بر بند
 ز دیوانه تاج سبزه
 تحت راندهش بلند پایه
 شایه کی با و جهان آفرین
 رونق ده بوستان غنیت
 دماچه دفتر تکلیف است
 عکس چو قفسا بر حسه نافه
 اندیشه او مستین چو کردنا
 حدارش که زمان راست بود
 لغزان بر علم او سبک سنگ
 عطش نه نوزده جهان است
 زور و نون کبر و ابر بر جا
 روزگارت با قهقری رویش
 چون از غنمش کم حکایت
 ابر لب او که می چکانست
 خردم نرفته از درش کس
 بهت شده ساجد جنابش
 در اندک خاک و ملت و دین
 کل کارش او و کیست غنا
 غنمش کی و سپهر زار پست
 شد خشکتر از سراب دریا
 در جود او کم چو آن است
 تعویذ و نول نسیم بویش
 اقبال ز بندگیش ترسد
 خاتم چو سپهر ارجمندی
 خورشید باغ او چو نوز سایه
 در سایه او گرفت مسکن
 کردن ز رخسار غنیت
 بر لوح کتاب با و شایسته
 باشد نه درش همیشه ساجد
 غنمش ز حد حساب برون
 دارد میرا رشت از پیر
 کرده کرمش بخیل جانک
 یکقطره ز غنمش آسمان است
 بشیر از او که کتابت بیایست
 شب سایه ز نقین چو برش
 شیرین شود لب از دود
 در پیش رسان آسمان است
 غنلت ده مهر باشد او پس
 در کشته ملازم رکابش

از بندگیش سرافراز است
 در روز قیامت سرافراز
 غنمش کی و سپهر زار پست
 شد خشکتر از سراب دریا
 در جود او کم چو آن است
 تعویذ و نول نسیم بویش
 اقبال ز بندگیش ترسد
 خاتم چو سپهر ارجمندی
 خورشید باغ او چو نوز سایه
 در سایه او گرفت مسکن
 کردن ز رخسار غنیت
 بر لوح کتاب با و شایسته
 باشد نه درش همیشه ساجد
 غنمش ز حد حساب برون
 دارد میرا رشت از پیر
 کرده کرمش بخیل جانک
 یکقطره ز غنمش آسمان است
 بشیر از او که کتابت بیایست
 شب سایه ز نقین چو برش
 شیرین شود لب از دود
 در پیش رسان آسمان است
 غنلت ده مهر باشد او پس
 در کشته ملازم رکابش

| | |
|---|---|
| از فرق تو با جای زینت چون مایه دراز تو می شود آن مایه جان ز مایه فرق کن جبه که آب کم کرده صید تو شده دلش به باب از آب و خاکش برشته چشمت بر خشت میشت لایق در دشت و در دانه میشت | بار از زنت تمام زینت از روح همین جانش غافل در کجاست شده فرق تا به سنگ غم نکرده کند از کنان او بهستاب صبر تو بیخ دل نشسته دو سوی تو کرده در غایت خواهد بود با چو ختم قامت |
| ای ساقی تشنگان سید بی یاده تو روز شب مبادا خشکت لبش ز آتش غم از جام و فایده مشربین | مقل تو چو باد باد جاوید بی خاک درت طلب مبادا کردید چه آهنت بی نم برخ ساز بسان آفتابین |
| حاشیه نام | |
| ساقی قدیمی که در غارم آن می که چو کرک زنده چو آن با دانه تاب مبر مانند شد زان هم از نصیب عالی چون بجزئی غذای جانت اورت نسبت چرا سراید چون زده شد از شایسته ساقی قدیمی که بی توام می ده که سپهر یونان است آن می که شش و همد تنم | بی ترس بد که از دام چون ماه شود بگذرد کش خورده بر در و بی کند چون بد ز زدم تمامه بسوی مونس دل از آنست که تا بشاید عجب آید پاکش بر سپیده می از گل از جان شده و کالبد که ام پر بسته روان ولی بحایت سازد در عرض سپهرم |

ساقی قدیمی که در غارم
آن می که چو کرک زنده چو
آن با دانه تاب مبر مانند
شد زان هم از نصیب عالی
چون بجزئی غذای جانت
اورت نسبت چرا سراید
چون زده شد از شایسته
ساقی قدیمی که بی توام
می ده که سپهر یونان است
آن می که شش و همد تنم

| | |
|--|--|
| یک لحظه بکعبه ام نما جای بنواز بس اغر شرابیم لب بایب جام آشنان کن دل نشوی با دانه عیشیم ساقی می جو روح پستان آن می که چو بنده زان نبوده تا چند زهر ز چو قارون تا کی با مسد پیم بوسه | بر فرق سرم نه از گرم پای سخ ساز سان آفتابیم در کجاست چو بیطر را کن بغزای تامل و فهم و دریم در ده که زدم نیکو نال صد خواج بر بنم جو فرود شد نانت غم و نا کوارش چون مانند نسیم راه بر سه |
| زین رسته بی ثبات بر رخ خواهی که سوزی چو خنجر کبر زین جده و بر باش بر ار ساقی می کلر خم هم شده آن با دانه که مرغ ی پروبال بال و پرش آشکار کرد بی مهر بر این مونس زینت با من دل اگر چه هم کیست خضری باید رشیق این پایه از با دانه شوم چو شعل زنده ساقی می مشکبوی پیش آر آن می که بود بد بهر شیور زان آب که سوخت جان نشد خورشید صفت چو رخ نماید آن با دانه که دل فریب آمد | جز رخ نمیده است کس رخ دستی زن و دهن قریح کو کشته چو تو بنمرد بسیار کز خوردن ز آفتاب کس شد از زده اش اگر خورد و دو مال بسیخ فلک شکار کرده کین با دانه به چو راه دینیا او نیز چو روح با شکست با چهره که ز کرد چون ماه بر چرخ زخم هزار خسته کز خورشید زور مشرب تبار مرهم ز زخمهای ناسور باشد چو کلاب روح گش ز رنگ از دل آسمان زوایه چشش کل عند لب آمد |

بر فرق سرم نه از گرم پای
سخ ساز سان آفتابیم
در کجاست چو بیطر را کن
بغزای تامل و فهم و دریم
در ده که زدم نیکو نال
صد خواج بر بنم جو فرود شد
نانت غم و نا کوارش چون
مانند نسیم راه بر سه
جز رخ نمیده است کس رخ
دستی زن و دهن قریح
کو کشته چو تو بنمرد بسیار
کز خوردن ز آفتاب کس شد
از زده اش اگر خورد و دو مال
بسیخ فلک شکار کرده
کین با دانه به چو راه دینیا
او نیز چو روح با شکست
با چهره که ز کرد چون ماه
بر چرخ زخم هزار خسته
کز خورشید زور مشرب تبار
مرهم ز زخمهای ناسور
باشد چو کلاب روح گش
ز رنگ از دل آسمان زوایه
چشش کل عند لب آمد

+

| | |
|---|---|
| <p>نمکن چون ز دست چو کمان ساقی نو که یوسف زمانی چهره بنا و قد بر آستان بار بلی وصال بنوازد افشاده دلم ز بهی از پنا بنامش جوانتر از زلیخا بر غم عدوی دل زمانه در جام نکل من سے خفا انگهی که چو رونمای کرد در ویش جهان فدای کرد آن باد که در دشت امانت همیشه بر پوشش مشکناست در سینه هر که گشت تواج بر بود زرق آسمان کج ساقی بکیم روان جلاده فانی شده ام مر ابعاده آن کی که بزرگ روی جنود شده عاقبتش چو خضر عمود زین ادا کفنا چو سینه خود را چه زنی نخبز سینه دید ی تو درین فضا بهر آ پر خضر تبار و موش صد چا شب تیره و برق و باد و باران هملو چو کتی سته زیاران که مهر آفتاب بر آفتاب آنها چو بود بچا فست روا رسوی راه تخف که خضر بود که گشت راه</p> | <p>نمکن چون ز دست چو کمان ساقی نو که یوسف زمانی چهره بنا و قد بر آستان بار بلی وصال بنوازد افشاده دلم ز بهی از پنا بنامش جوانتر از زلیخا بر غم عدوی دل زمانه در جام نکل من سے خفا انگهی که چو رونمای کرد در ویش جهان فدای کرد آن باد که در دشت امانت همیشه بر پوشش مشکناست در سینه هر که گشت تواج بر بود زرق آسمان کج ساقی بکیم روان جلاده فانی شده ام مر ابعاده آن کی که بزرگ روی جنود شده عاقبتش چو خضر عمود زین ادا کفنا چو سینه خود را چه زنی نخبز سینه دید ی تو درین فضا بهر آ پر خضر تبار و موش صد چا شب تیره و برق و باد و باران هملو چو کتی سته زیاران که مهر آفتاب بر آفتاب آنها چو بود بچا فست روا رسوی راه تخف که خضر بود که گشت راه</p> |
|---|---|

حکایت

| | |
|--|---|
| <p>شده عازم میرا سپهر اباد باد ز نشا طدر سبک کرد در کالبدش روان برندان خر بود و یک بی سم دم کوراوه شیت جاودانه دورش کردی ز کوه و از چا</p> | <p>تختی ز مجاوران بشداد چون باد صبا بر او کرد بود ابله و یاوه کوی و نادان آدم نه نموده شکل مردم از سطله نواز سته زیاران خضرش رفیق شده در آن</p> |
|--|---|

گفتی خوار با و نادان
و در ویش سینه چو کمان
آن ابله زار که کوی بیچار
دل کرد بر یوسف پسر
آتش چو سینه ز نعل رجو
شده نکل و دل ز نعل او
چو بود چو بار ز زر مرد
با همه خورشید گشت کرد
چون چهل کیش برین بود
گفت این پیش از چا کج بود
افتاد ز دم او در کت
بیکار ز جلی از چو کت
و در آن رفیق نه بود
بیش عقل در آن نفع بود
گفت کسی که از آتش
بیکارست چو باغی از چا

| | |
|---|---|
| <p>خضر زین اوقا ده در راه چون راه نمای خضر اعظم دیدش چو بیان طریق همراه پایند کردش از نقت ال آن اهدم غول نفس برکش شده کوشند کم که از نطقه کم کس نهوشی نه دیگر او از بی راهها مشوق قدمکش باشد گشت هوای منزل بی قاید که روی راهی ساقی می رهبرم هوشند آن باد که کبابی باد مند نمکی زده خود زنی تو ائیل رهزن مشوار نه راهمانی ویرانه نه جای پادشاست کل شد چو بروی سبز سیاه تو یل خیری و ره خطراک حال تو یل گشت معلوم که نامقسی و کتی تاسه کس نشی و کبی بر از زرد چون چاک بدت تته پیوست با همه قرین تاسه خورا در آتش سے غم و غنا سوز</p> | <p>حد که یک زمان کم چاه از یکدو سه روزه ده غلام زود داشت زبان بند کونما آن داشت نداشت چو کوه منزل شده کرم و دنگی چو کاش که بود چو صیاح آه سیم بر روشن گشت دیده باز منزل شدت از ز جود ائیل از همه رفیق پسر از پنا ارغی بچا از زرق ز ماهی کیش خضر بر غیر خطره کشند بر آتش و آب و خاک خندند زین نعل شدت تجم منزل بخت از چو شوی به از همای کی مسکن هر ماه چاهست سر شد ز کفش چو جای دپا اینگه خفتی سینه خاک که موجودی و کاه معدوم که خواسته خواجه که غلامی هم چاک زنی و هم رفوگر بر چه شدی بچاک خورند پسین زلال سے سبزه وین چاکه بسوزن تصادد</p> |
|---|---|

با همه خورشید گشت کرد
چون چهل کیش برین بود
گفت این پیش از چا کج بود
افتاد ز دم او در کت
بیکار ز جلی از چو کت
و در آن رفیق نه بود
بیش عقل در آن نفع بود
گفت کسی که از آتش
بیکارست چو باغی از چا

| | |
|---|--|
| شاید که درم شود سخن بر خوش ندم چو پست پای ساقی بجای بیخ چو پسته می ده که جهان نه تکلیف آن می که چراغ طبع افروز بکین شکسته بر آتش مباد نالی چو کشتی زمانه در کشت پسوند زمانه نیست محکم یک رنگ که کرده این جهان را هرگز نشود زمانه یک رنگ ساکن نشود هر دو از نوع این دهر که کار او دور است گر ز سر شود کمی چو تریاک هر کس که جوی ز عقل با آید ساقی هست پیش چرخ با آنانی که از آن گره شود با افزود چو آب و باد در کشت قدسی شرایب خوشین پای بر سر خار و عشق آسان از آب خوات عشق کل شو اندیشه کن ز حربه خار ساقی هست آفتاب کون آن می که دروس بود کار است | کردم براد خویش ممبر چشم اقد بر آشنای ای سر اقدان همه بر سپه در شارع باو بچو کا هست چون بنیبه ز شعل ماه خست خاطر و کورت نیک نشا چون بیم تر میان آتش باشد سوزش قرین نام دیدم که ساکن آسمان را کیر و کرا از آبروی خورنگ کشتی و فلک ز لیکر کوه کامی روی و کلاه کیمیت گر آتش جانکوار او که خاک زود و در شده چو منزه از آید درد که غم نموده اکنار کر دیده بکلیات و مسان شو کم زلفت عارضی چون شکرست با کشتن آن شوگوی بر هر بی جو جوگان چون تیر تیران تمام دل شو ناکل شودت قرین و پاره زمانه از دستم فروزده چون شیراز روح سازگار |
|---|--|

بگردش بگو کار در ساز
بازیش بین تو می بازی
دوران سواد چو کین
بیراست کسی که در پست
نقشه بران کوی
توزد و دست چو مبر
کشته چو کار کس با
دیده ز غنای روی
زود کسی زود کس با
خوش کله زود کس با
و در نیم چو از کس با
شده من کس با
بیک کس با
باید کس با
کس با

| | |
|---|--|
| از لای همیشه طبع اش ده از طبع تو اگر سیم شد کردی چو کوزن و کوه صید خوشر زنده که در کرانه چون مهر آب روی با پسود دست برین مراد با خلق زمانه مع کل کن چون روح امین مین هر بمخون شده و دست او کل | تاکرد و مسو کا و فز خاطر خواه تو چون نشد وارست دل از جور و بامی گذر اسنه و چخانه آزاد کشت کوی باخی پاشویی باب سنی از گل دل سیکه و سینه باغ گل یکه فکد کزن و کن بیان و یلی شود و آفتاب جی باش |
|---|--|

آغاز داستان یلی و یزین

| | |
|--|--|
| باده نفسان کل روایت از حسن سخن طراز کشته زبان کشت زمانه ساغر گل کشته چو حرف حسن سیلا بروند چو نام عشق محسنون از دست زبان مهر بر تو گفته که در عجب جوانی چون بر همه جهان سپهر از علم و کرم ستانده آید جم رای و خلیفه قد طلوع شمیه از بد بجه نامی جستی سر دور آن یکانه سایل چو شدی از و طلبک | کردند ز باستان حکایت وز عشق فسانه ساز کشته شد و این رود کار بر گل اشا و ز شوقی چرخ از پنا شد بسته پلی بروی همچون شد کنگنه رباط داستانی در کنگنه جاده آسمانه بر اهل قبیله بود سرور زوه عامه بیان بلند پای بگرفته ز شیر آسمان دل چون بر زده دم تمامی از بر عطار و صد همتا کشتی چو زهره تو انگر |
|--|--|

دردش فانی
معانی درین چو مبر
کشته چو کار کس با
دیده ز غنای روی
زود کسی زود کس با
خوش کله زود کس با
و در نیم چو از کس با
شده من کس با
بیک کس با
باید کس با
کس با

کردند شک زلفش پر
 تا جاکندش بدیج و کوب
 روزان و شبان کردان
 از آه ره دعا بپستی
 آرزو صدفی برستش افتاد
 از آن صدفش در می آید
 ز پارسری جوهر تابان
 روی جوهرش در کوی
 فرخنده همای بی پروبال
 دیباچه دفته رنگی
 چون سایه بگند بر قیل
 زوشه چو شب قیل نور
 آنگاه بدر به ابر اشق او
 شد دایره زهر جانفشان
 مهرش بدرون سینه اش
 شیرش داوی ز شوقی
 چون ماه و از دهه گمان
 بالید یکس چون مهر
 چون کشت چهار سال آن
 شد روز نامه را چو کوه
 بچند برین غلام چو پسر که
 شد پرو طبع او زمانه
 در هر مهنری یکانه کرد

برگاه که زلفش آفتاب
 در معلقش که چون آفتاب
 کل پیشش باغ آسمان
 بود ز تریب جلدان
 چون زهره در شیشه
 زانورده چو شمع
 روزی از کشتی ایام
 افتاد تا سینه
 کل در خاکش چو پستان
 شد آید در کوه
 روی حوسار چشم در آن
 آمد به سکه
 دریا بر شش
 در دستش آفتاب

کفایت علم ای هند و
 خواهر که از علم بهره یابد
 کرد چو ستاره در زمین
 صیقلش همه جهان بگرد
 آورده امش بر توی فرد
 خواند چو بر توی او رسید
 ز نیکو تبه بسی سخن او کرد
 کل را بنشاند در دست
 کل که کارخانه چین
 روی چو کف کلیم رخشان
 خالش زده پای بر سر
 بر خطه روی ز عارضش باز
 کیسوس کند صبر و تکلیف
 شکر لب وی کلام و دلبر
 لیلی بای فداک غلامی
 در حرف بگایات و خاک
 بروی شده دلبری مسلم
 پیش به روش مهر تابان
 ز ما بقدم گشته و ناز
 میان ز عاقبت کریمان
 شاه کشته کشور معاصی
 سلطان بتان آهین دل
 عشو که روش و شکله برنا

ای سیم چون است خیز
 نوزد هوش بروی تا به
 مشهور شود چه در آفاق
 از شکست وی آسمان میرد
 تا دور کنی ز خاطرش کرد
 صد تخته ز تیر بفرق خوشد
 دل را بعلوم آشناس کرد
 ز مصلحتش به از گلستان
 در جنبه او بهشت تخمین
 آورده با وسع پیرایان
 ز دوست در از هر کوه ماه
 چشمی و حس را که نه اعجاز
 جان داد به پیش آهوی چین
 بر باکن صد حس را چو پسر
 زلفش بی امید روح و
 غارت کرد همه طاعت و
 رویا فتنه روح زخم و هم
 بودی چو چراغ آسپان
 مخرج نمود و سحر و اعجاز
 کردن زن چش ای چنان
 مسطور بفتح آسمانی
 بر خاک نشین عرش منزل
 آورده جسد را با و از

خندان بس که در میان
 چو در جهان تا منقدهم
 زو و شکرش چو در میان
 حکم او را در پیش
 ازینون نماید در پیش
 شکرش در او در پیش
 ای ملک ایست
 در آن چو از رسته قائم
 در آن کس در پیش
 بنامه روح از پیش
 از شکست جهان از پیش
 گلندلب در پیش
 هر مویش چو خند لبی
 نشاند کردن آهوش
 بیای تا در آهوش

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| نورش زده خند کایمیت | ایزوش غیر گشته لب تاب |
| با طبع وی آینه کلونی | برده دل فم را از شوخی |
| رفته بغلاف مرگ خنجر | از تیزی زمین آن سینه |
| توس فرخش چو تیر بودی | ایرویش که کوشه کبر بودی |
| برده به آسمان نمازش | فصا دروان خد کما نازش |
| دل کرده برودن ز بملکوی | لشکر کش غمزه اش بتدیبر |
| لغش سر زهره را شکسته | از نغمه چنگ راه بسته |
| از جای خود آمدی بروی | هر که روی بغلب آینه است |
| بر سوی درش از جویان | سر تا پیش لیلیت و مولی |
| شده رشته بصر قیس کوه ماه | در معمل کرد جا چو آن ماه |
| شده زرد تر از زبر چویش | بر سینه نهاد اوخ مهرش |
| آهوی روان شکار کردش | سر تا به دل مار کردش |

در بیان نعت زبون خسرو بلا و عشق مجنون بر زمین در
یعنی دل علی از زمین محبت و اکنند فان نشسته آه
ملاحت و صباست بر گشته آن در اول مجنون بر تو
موقت و شمه از حالات بهار عشق ایشان و
دستار شدن با یکدیگر پیش در حرکت و اعلا نمودن
لیلی با درش او اکنند فان او خار دران راه مانده حال لیلی

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| دانه در روزهای پیشین | کفتاک چنین بد اول این |
| کافلان موقتش و نذر | محتاج بندند ورتو انگر |
| چون انجم و ماه عالم آرای | یک مصلحت می شدی جا |
| یکسوی نشینش به کز | سوی دیگر از فوج و خضر |
| در معمل کتیس میبود | بر قدر چو لیلیش پیروز |

کفنی که آقا سب باه
زاد در رسیده نیست کجا
چون قیس بود عارض او
اکنند عشق آسب باه
اگر در دلش ز دست
اگر در دلش حال لیلی
لیلی چو نظر بیست
زان باه با او چو کوه
در اول و دوم یاد داران
دو عرصه عشق این است
دو کوه کوه دل از نور
شما خاسته در راه انکار
کردی چو زنی ز اول
دور از رخ در کردش
بلخ خوار نشسته بودی
انگشته خاوری کسب

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| کردی فلک از رخ خورشید | باز کوسه بزوق تمیذ |
| لیلی رخ او زلفت چون | پیش از همه آمدی بکبت |
| قیس از عقبش دل بر آرد | افتان نیران او ز کج |
| تا گرم شدی ز خلق بکبت | آن راه او چو روزهای تو |
| آن ماه بی و این چو اختر | آن شیر مری در چو شکر |
| مخرج یکدگر کشد زدی | که پای و کبی چو سندی |
| که بر کوشش لب کشودی | دل داده خویش استود |
| دل داده کبی ساید لب | بیسود ز روی سکن |
| که این سخن ز ذوق گشته | که آن کبری از شوق سفینه |
| بودی همه در کار این | دل دادن در و برین حال |
| چون سمل بر شدی زلف | چون ایمل چویشان شدی |
| آن همه در بهشتی پر بروی | اکنند ز حسرت آرزوی |
| هر یک بسوی روان شده | ز می جسم بیان مان شده |
| لیک این نظرش بهمان طرز | آن کوه بسوی در باره |
| بودند بدین مشابه | آن راه او زده کار خرسند |
| تا آنکه ز راه عاقبت سوز | کردید شرف سالتان روز |
| دلسوخته چون چهار گشته | دل خوش کن او را گشته |
| شده خاش و جمع عشق ایشان | خوبشید بیکدیگر که در بهمان |
| خودی چو می غافله تاب | شده خوش تو چون کن در بهمان |
| کردی چو بسوی آینه روی | کوبه خمر تو سوی آسموس |
| مرغی که باوج کردی پرواز | پنهان شدنش بود در آواز |
| بر آینه اگر سوار گشتی | چستی چو پروای کبشی |
| گر چون کفک کمال باشد | پنهان شدنت حال باشد |

عشق از تو شد دور تر
تا آنکه گشتی در راه
عشقت بیان چو باج
بگفته شد زنده
بدر آتش بود
صعود سست از سست
بدر آتش بود
دل ز دست
او همه بر روی جهان
نیان بر شمشیر زان
الغیبه خورشید زان
کشته جانان هم آواز
سینه کاوش کم
سینه کاوش کم
چون قشت مسلح جوان
یکدیگر چو خمر تان
کردید بیان ز هر جوان

عشق از تو شد دور تر
تا آنکه گشتی در راه
عشقت بیان چو باج
بگفته شد زنده
بدر آتش بود
صعود سست از سست
بدر آتش بود
دل ز دست
او همه بر روی جهان
نیان بر شمشیر زان
الغیبه خورشید زان
کشته جانان هم آواز
سینه کاوش کم
سینه کاوش کم
چون قشت مسلح جوان
یکدیگر چو خمر تان
کردید بیان ز هر جوان

| | | |
|---|---|---|
| <p>چون در شش از جیب کبک بهر دم رانندگی در شش گردید و قوتش در ریه شد و ریه او چون شکر رنگی چون قند شکر خلفش کشته شد باز آمد و باز شد چون آبی در شش چون آب چون بر آب آن نیز بر آب که غلظت گاه در ریه که بود در شش که با در شش که در شش غلظت شش در شش او کشته بود که کرد</p> | <p>بر این میرشان جفا شد گشته برای گشت آن راز این گشت و شیند از کم بود گشته جو قوم بیست کلاه دخند بر پیش ما در او بر مود تو ما گشته بیل گردید چه هر کال جان قیست بیلی تو ما بین چون ما در بیلی این سخن را شد می کن بر پیش من دخت تو نماند یک طین من اکتد بقین عامی دم از زن جو شیند این سخن چون گشت و شیند رانندگی کانه ماه بگو شیند در گشت خویش آن کل جان تا شیند از ما او فتد اندازه کار خود بیند خامل که چو شد رفتن هر شمع که فروغ کبک القدسه جو ما شد خصای گردید بلال بر در پیش یارش غم خیر و محنت درد</p> | <p>لبها بجلالت آشناسد چون آینه جلد خلق نماز گردید جو ماه آینه کبک از آفت تاب با ما گفته که رگبت آبت از این نیز نماند و ابرو لب خوش کن در حرفت افتاد وان ادره بقید عامر مل باشند در دهر پسر من را گفت ای نجاست عرب سر گردید بر ابا شمشیر کم او نیز جو این شدت بد ما گشته کوه او جو کبر با زد غفلت نمود این چنین را تا شیند آتش در گشتند کرد جو پری ز خلق نیان از نور عقل در و لش نور او نیز بگو شیند یا قوت شود جو نور از مهر و آب کی میرد شد جنت بر خصای کای پر شد ز می عنای سوسن یا قوت شدن جو کبر با زد</p> |
|---|---|---|

| | | |
|--|--|--|
| <p>چون رشتن ابرو کفنی از دیده سر شاک سوی دل چون ماده بند خمارش از گردید جو باد و بر بدر کرد که در جی و گاه در پیمان رفتی چه نسیم جانت کوه بر سیند تو دی که سنگ از راه تو ز وی نمودی که در پیش باب دیدگان گشتی جو باد و در تال گردی جو نسیم جنت چون دلشاد شدی بسوی منزل سود ای کهن امر گشته</p> | <p>هر دم کبری جو روح سفتی رانندگی جو حساب در بهار زینهاش بود ذره سود شده کوه او جو زعفران بودی که کمر سدر پان چون تنگ شدی و لش زنده انجا چو شوی و لش غم تنگ رویا ز بسوی می نمودی رفتی بسوی حرم بوسه بوادری از آن کل سخن ورنه با مید نیم بوسه گشتیش اگر امید حاصل ورنه در دشت برکتی</p> | <p>در بیان فراری و پشیمانی ساختن بیابان از کبک نمودن دل چون گل صد چاکت بر جیب زده و شش در پینه یعنی پینه و بیل شدن مکرل خواری رگت از سیلا</p> <p>شاید که گشور غم و بی اور که نشین ملک نبود ستاره سپاه خاک را نخت افسوس فروش اول نخت معارف از دانه مربوط کن جریه باد</p> |
|--|--|--|

غلظت شش در شش کبک
 طرح جوار در شش کبک
 دارای جان شش کبک
 از ششهای این کبک
 جو قوت شش کبک
 این شش کبک
 از ششهای این کبک
 با جسم جان جو شش کبک
 او نیز جان شش کبک
 غلظت شش کبک
 از شش کبک
 این شش کبک
 که در شش کبک
 غلظت شش کبک
 صلیب زنی شش کبک

هر دم سیلی زنده را ندی
در خاک فناوی از غم دست
چشمت گشتی ز بس در افشا
آتش ز دهن بر ابروی عبت
آتش او شد ز وصل جانان
یکند بپان محقر جان
یکمخته نمود خار غم ز دوست
گر ز بر شدی و کربالا
وین بر خیزد بوقت انجام
هرکس که نهد و در دلش
لیبی مدد مگر از روز
خاندی شدی پراکنده شد
از سوز دلش جانزدان
رود آفتابش ز جای خود
په چو چون که در راه رفتی
بارگن آن ز بحر بسیار
نشا شدش بر موع ممتنا
چون هموش شدی بخواب
و یک چو زمین ز پا فادی
بماند خود شدی بر هم سنگ
یکمخته می چنین تو آسج
تاشوق علم فراز گشتی
زان ساز و نو آشدی شش
در جگه شدی بخیزش چون

فراوان چو کس
ز این رویت بر گشت
چون شکر خوش در گشت
چون داشت شدی ام دور
سستی زنی خانه دور
او با بد شدی از چشم
چو چو کس بود از چشم
بودیش نام کربان
اوسته و برشته عمار
در بیان زنی بخت
سود بطلب کوی بیجا
دیو چون نمودن کی از
انوار سیل دل افشای
عاشق از در غم زبان
دش نامور گشت آن

زخمی کاری بطرفه العینی و کف کوهی بادل
مخروخ مغموم و در غم بسوی بیابان و بیقرار
از فراغش و ز پیستان بدیش را بطلب آن خاک کوه
باد و دام و در غمش در خون او آوردن او را بگفت
جانب حق و بد شاییدن بدیش جانم صبر و آرام

روزی چو تفریق در آن
از درد و دامن جانگناه
روزی که کفر و سیاهی
یا کرده بگواه و صلت
روزی چو درون بود خسته
بودی بر آن خوش طغلات
روزی که صفت خودم کون
بر عادت و ز نای چنین
بر جامه غمیش چاکم زد
سرگرد جو روز رفت فراز
که جامه در آن چاک خفتی
گریان گاهی و گاه خندان
که سوسنی فلک خطاب کردی
که راه شدی صبا و برق
پریشش کش آب و گاه آذر
آن شیشه بود طالبه
هرکس بر پیش او چاک گشتی
گفتی که کوهت را بر امان

غم ز کجی از هوا جو باران
بودیش سوی جیم صداره
مخوس شده بقهر جاست
بسته ره آفتاب دولت
بسیز هر سر از او در آزار
باریده بر آن زجر از آفت
شده جانب کوی در غمستان
آن عاشق چنوا می پسین
جز دوست بر مهر پیش پای
میگفت حدیث جو با باد
که خاک از راه یار رفتی
که در دشتی و گاه در مان
در بار نفس بر آب کردی
ز آب مزه اش زمین شدی
بامی که و گاه بر سندر
که بود در اوج و گاه در چاه
در دامن او چو خاک گشتی
در اوج و غن نمود با چاه

بسی که است خسته
چو کس چو کس
را کرده زین کجا
در چشم دل غم
روم شده چو کس
بسیز هر سر از او
چون با نیت
بسیز هر سر از او
در دامن او چو
در دامن او چو
در دامن او چو
در دامن او چو

| | | | |
|--|--|--|--|
| گفتش سخنان سخت چون سپیک گفتا که چو باریست پیدا بی باه چو زیارت باید کرد چون نیست رفو نصیحت پاک گفت این دیوان رعد بگوید دو که دوسوی درشت چون باد کرده دل ز نامه پر خون چون سایه او بدشت افرا بگفت نظر دوید بر سوس ز سبزه بد و سبزه دولت آن گشته ز لعل عشق سست چون سمن شد عشق سست شیر و کشت مهر و ماه کردید دیدم چو جمع و حشمتش لیکن نه چو آسمان سپید رفته همه بر پیش بارش گشته باور دین و دستان چون سایه باور دین گشته بودند چه در دوح و دستان العقده بدشت بودی بخت ایمان که ز صد یکی نمودم کرشته که تاب دادم کون سر رشته ز غم شدی کم | بمژدگان شد از آن چو نور کینک هی را چه زیادتی بصیرا از چه شنوم سخن چون سرد سوزن بودم ساقی تک بر خاک چو آب جبهه آید با خاطری از فراق نشاد از ناله جانکده از مجنون شده دشت ز نخل عشق آید انگند ز حیرت آب چو عجا سرتا سردشت بود کسان در سایه آفتاب شست شده دشت از آن بلند پای بر صحن بدشت عدل گندید سرگشته بسان آسمان پاکتند اگر چه دست چون سر کردند بعشق دل غارش شد بر رخشان در فرج باز هم حرم و هم شوق گشته با او ز بسان سایه غار یک گشته ز خویش و قوم خو بر در و جهانان فرودم گشتی ز زمین و دوتا زنون گشتی از آب شمع بحشم | دل که دهنی ز محسوسا در شد کلبه من ز دوری او از دوری آن سپهر آید روزم چه بدست و صبح چو شام کردی چو همی حسابم چون خنجر قد کن سپهر ز خاطر سرتق با انجام باشد که زسی و ایستاست چون بد بدیش ز جو بیار بر سپید سران آن سنگین چون یافت سراغ او بخوا در راه هر که میر سپید ناید که رسد که در آن دل خوش ز دوش چو بر جانان گفته باو که در فلان شست شده حرف عشق ز لعل دل حک در تندر روی بسان جان شد سیکنت سخن ز عشق با دل بگشود در روز مهر اغوش یک حرف ز روش بود چند مرد تو مهمل از که که در کرده که ترا بر در و دم کنار وقت ز دریا ز بخت | چون ماه ز نور ز مشرق چون کور سپیاه کرده بود کنع ارم دو ستر ز خوشید خاتم شده بخت بختنا خام از شست که بر بار ز ارم ارام کبر سپهر بر تو بکن ز شعله دیدار است عشقای من او فکد بدست کرد این بخش خواب سپار شد کم نفس چو آتش کرد از سر جان خویش با گفتی که تو قیس اندیدی گشته باو دو چار ناگاه بر سپید سران آسمان دیدم که باو چون یک گشت تا آمو و کور گشت بدنگ مانند صبا سبک خان شد شد جانب او سپید گشته کرد آب حیات از لبش گفت ای شده چون من ز فرزند درد تو ز چه گشته ز خوشید چانت ز چه گشته است الکلی دل غم ز بخت ز بخت |
|--|--|--|--|

بگفتش سخنان سخت چون سپیک
گفتا که چو باریست پیدا
بی باه چو زیارت باید کرد
چون نیست رفو نصیحت پاک
گفت این دیوان رعد بگوید
دو که دوسوی درشت چون باد
کرده دل ز نامه پر خون
چون سایه او بدشت افرا
بگفت نظر دوید بر سوس
ز سبزه بد و سبزه دولت
آن گشته ز لعل عشق سست
چون سمن شد عشق سست
شیر و کشت مهر و ماه کردید
دیدم چو جمع و حشمتش
لیکن نه چو آسمان سپید
رفته همه بر پیش بارش
گشته باور دین و دستان
چون سایه باور دین گشته
بودند چه در دوح و دستان
العقده بدشت بودی بخت
ایمان که ز صد یکی نمودم
کرشته که تاب دادم کون
سر رشته ز غم شدی کم

| | | |
|--|--|--|
| بمژدگان شد از آن چو نور کینک هی را چه زیادتی بصیرا از چه شنوم سخن چون سرد سوزن بودم ساقی تک بر خاک چو آب جبهه آید با خاطری از فراق نشاد از ناله جانکده از مجنون شده دشت ز نخل عشق آید انگند ز حیرت آب چو عجا سرتا سردشت بود کسان در سایه آفتاب شست شده دشت از آن بلند پای بر صحن بدشت عدل گندید سرگشته بسان آسمان پاکتند اگر چه دست چون سر کردند بعشق دل غارش شد بر رخشان در فرج باز هم حرم و هم شوق گشته با او ز بسان سایه غار یک گشته ز خویش و قوم خو بر در و جهانان فرودم گشتی ز زمین و دوتا زنون گشتی از آب شمع بحشم | دل که دهنی ز محسوسا در شد کلبه من ز دوری او از دوری آن سپهر آید روزم چه بدست و صبح چو شام کردی چو همی حسابم چون خنجر قد کن سپهر ز خاطر سرتق با انجام باشد که زسی و ایستاست چون بد بدیش ز جو بیار بر سپید سران آن سنگین چون یافت سراغ او بخوا در راه هر که میر سپید ناید که رسد که در آن دل خوش ز دوش چو بر جانان گفته باو که در فلان شست شده حرف عشق ز لعل دل حک در تندر روی بسان جان شد سیکنت سخن ز عشق با دل بگشود در روز مهر اغوش یک حرف ز روش بود چند مرد تو مهمل از که که در کرده که ترا بر در و دم کنار وقت ز دریا ز بخت | چون ماه ز نور ز مشرق چون کور سپیاه کرده بود کنع ارم دو ستر ز خوشید خاتم شده بخت بختنا خام از شست که بر بار ز ارم ارام کبر سپهر بر تو بکن ز شعله دیدار است عشقای من او فکد بدست کرد این بخش خواب سپار شد کم نفس چو آتش کرد از سر جان خویش با گفتی که تو قیس اندیدی گشته باو دو چار ناگاه بر سپید سران آسمان دیدم که باو چون یک گشت تا آمو و کور گشت بدنگ مانند صبا سبک خان شد شد جانب او سپید گشته کرد آب حیات از لبش گفت ای شده چون من ز فرزند درد تو ز چه گشته ز خوشید چانت ز چه گشته است الکلی دل غم ز بخت ز بخت |
|--|--|--|

بگفتش سخنان سخت چون سپیک
گفتا که چو باریست پیدا
بی باه چو زیارت باید کرد
چون نیست رفو نصیحت پاک
گفت این دیوان رعد بگوید
دو که دوسوی درشت چون باد
کرده دل ز نامه پر خون
چون سایه او بدشت افرا
بگفت نظر دوید بر سوس
ز سبزه بد و سبزه دولت
آن گشته ز لعل عشق سست
چون سمن شد عشق سست
شیر و کشت مهر و ماه کردید
دیدم چو جمع و حشمتش
لیکن نه چو آسمان سپید
رفته همه بر پیش بارش
گشته باور دین و دستان
چون سایه باور دین گشته
بودند چه در دوح و دستان
العقده بدشت بودی بخت
ایمان که ز صد یکی نمودم
کرشته که تاب دادم کون
سر رشته ز غم شدی کم

| | | | |
|--|---|---|---|
| القصه چه چند است آفتاب مکن که تنگش پیش بودم دودی تو زخم مدها بواج چون که جودن زود از بند کسوزن شده سمنشین فرام که دیده بهم سشمین جان از دوری تو غمنا که جانم نیاید شدست در تنم غم روزم چو شش تیره و مار که دست فتح زمین کرانه رفقت سرور از زمین سلف آمد از غنای او غم ای که دانه شکست احصای ای جو تو که کز ای و جانک بر او در و بر پدید بخت بگوید چند ای را بهمان که باش او ای در و مادر بر او در ز دوش خوشتن ببار اندریش ترا کباب که سپت ای جان بر زار تا چند بر خیز و چو خضر شو رخسار چون بجای نشانی گشت لش که سخن در از کردید | زور خسته توان و وفا هست شادی که وقت خوشتن دم بایم بر سر و بر بد تاج بودی ز نشاند خانه ام پر در رخ و عصاب هر طاقم دستم شده جفت با کربلا چون نی شده است اسخوام که دست کیم آتش ستم شادی ز دم شدت بیار که دیده منیم من زمانه رابع شده است اخر من باز سر و سپهر ز پاهایم وی هر جسم ز خمای کاری وی درد گو کرده که در کاف بر خیز بهان صحیح از جانک بکشایم چو بد بنوی خانه بر زوق پر کوشی سو سپهر زین پیش سباش روح از آزار غم بخور ترا کباب که سپت همی تو چو شام نار تا چند که از هر جسم غم غم شد بر در آید از آن شمش یکین نه ز سر و دل از سپهر | دیش چو پدر ای سربسته کفتا با من خوشتن دل از با حدیث عالم آرای وین صبح گوی انباشت دلم چون مرغ بدام و در اندر زد باجهش تر و دل بر از خون کفت ای شده غم بخوانده از دیده روان نمود چون کشته پدر از غم تو افکار لطی می زمین عناه و زده رحمی بهم فنا خدارا در بند در در زبانه نازنین پی سپهر چو دل شود آری بسوی مراد تو رسد بر پای که از سپهر در خاک دسانم کیم بلیت زود غمی شکفا غمست ز بادت سبح و الهت کم ز جان دور چون که ز وصل او نویسد بر دوش خود نمود در باز که دیده شکفته پیر خورشید بر خاست زور عشق از جفا چون با پستان کمر را | را نه از مره سوی سینه کین پای نمود سخته و سینه چون کوه روان نیاید از با از دانه کفتو کله شد آرام باید در چاره ما دگر زد او که در بر بسوی مجنون در دست نمود غای چو کلاه که در دل قریب از خون مادر شد از جفا پنهان رفیق چو حسیان سوی کوه با غمی تو مانده کن در آزار با من بخت رام سوی خانه جانست چو جان نمایم آب آینه کفایت ز عیش در جوی بخت سازم بهر چون چون تر شوی بزهر بنماید حاصل کم از مهر مرادت دل برین شودت چو بنماید چون از دور ای می بینند شد متعسرش بهوش سازد سرا بدم ایسد که پدید سر کرد بجای پای رها ساز بر پای بد ز کفنه سپهر را |
|--|---|---|---|

از کوه تفتاب خوشتن
بستان که با توست
بستان که با توست
گره ای بود سپهر
لباس کنایه
کله از غم
کن دور ز روی
از سر و سپهر
ببار جان خضر
ببار جان خضر
ببار جان خضر
ببار جان خضر
ببار جان خضر

| | |
|---|---|
| دیش چو پدر ای سربسته کفتا با من خوشتن دل از با حدیث عالم آرای وین صبح گوی انباشت دلم چون مرغ بدام و در اندر زد باجهش تر و دل بر از خون کفت ای شده غم بخوانده از دیده روان نمود چون کشته پدر از غم تو افکار لطی می زمین عناه و زده رحمی بهم فنا خدارا در بند در در زبانه نازنین پی سپهر چو دل شود آری بسوی مراد تو رسد بر پای که از سپهر در خاک دسانم کیم بلیت زود غمی شکفا غمست ز بادت سبح و الهت کم ز جان دور چون که ز وصل او نویسد بر دوش خود نمود در باز که دیده شکفته پیر خورشید بر خاست زور عشق از جفا چون با پستان کمر را | را نه از مره سوی سینه کین پای نمود سخته و سینه چون کوه روان نیاید از با از دانه کفتو کله شد آرام باید در چاره ما دگر زد او که در بر بسوی مجنون در دست نمود غای چو کلاه که در دل قریب از خون مادر شد از جفا پنهان رفیق چو حسیان سوی کوه با غمی تو مانده کن در آزار با من بخت رام سوی خانه جانست چو جان نمایم آب آینه کفایت ز عیش در جوی بخت سازم بهر چون چون تر شوی بزهر بنماید حاصل کم از مهر مرادت دل برین شودت چو بنماید چون از دور ای می بینند شد متعسرش بهوش سازد سرا بدم ایسد که پدید سر کرد بجای پای رها ساز بر پای بد ز کفنه سپهر را |
|---|---|

کفتای تو سر است
چون بازی من
کست این روشنی
ز قوی من
چون کن بقیه
انست بجان
کمانه از او
زین اهل
و جلد سبد
چون سایه
ادب و بد
بکست از
بنا و خوش
برباب او

| | | | | |
|--|---|---|--|---|
| پس کرد ز لطف و در پیش از مهر بر او گفت بر تو کیسوی نمود جای در پیش آورد برش طعام لادن هر کس که غش بود کوارا انده شدش اگر حواله باری بخون ز شرم آورد یک لغت بزور آب هم خورد الفتت بر آن مشابره بچید | ز ابد که در دست نشویش شد جامه کعبه اش از رخ بمشامه ز لطف جای خویش پهلوش نهاد شیر بیان پیشش هرست تا جملوا کی دست برد سوی ناله بشت پسندسان بر او شکرده و زنده گشت برین چون در پیشش بود در | در بیان مشورت کردن بر بخون با قوم خود در باب آنچه پیشگامی یعنی از برای بخون و بعد از آن قوم و قفق با تفاق ایشان بدانند و اگاه گشتن قبله یعنی از توجه عامریان بدان بی و استقبالی کردن ایشان باید در لیلی آن گروه را کردن با دانه نالی که نشان فوق مشورت در سبلو پرسیدن قوم لیلی یعنی که بدان پنج از احسان صادر شده بود و اطمینان کردن بر بخون تا عار او استعفا نمودن بدلیل آن و نا امید بر گشتن قبله بخون بواسطه وقت ستاره گشتن و در گشتن نظر بر بیج با امید و مقابله با کبکوان | دانشنده را از نالی نام گفت که چه شد بخون زین شد بدش در آن روز قدش چون سرور روی گش | که او شده ز ملک و حرم شده درش از زمانه محمود زور و عاق و او شده دور از عادتش چنان کج گشت |
|--|---|---|--|---|

این کتاب در بیان مشورت کردن بر بخون با قوم خود در باب
آنچه پیشگامی یعنی از برای بخون و بعد از آن قوم و قفق
با تفاق ایشان بدانند و اگاه گشتن قبله یعنی از توجه
عامریان بدان بی و استقبالی کردن ایشان باید در لیلی
آن گروه را کردن با دانه نالی که نشان فوق مشورت در
سبلو پرسیدن قوم لیلی یعنی که بدان پنج از احسان
صادر شده بود و اطمینان کردن بر بخون تا عار او استعفا
نمودن بدلیل آن و نا امید بر گشتن قبله بخون بواسطه
وقت ستاره گشتن و در گشتن نظر بر بیج با امید و مقابله
با کبکوان

| | | |
|--|---|--|
| یکجا شدن جمع چو بر زمین سازیم در آن قید شکن سسه باز کنیم گفت کورا آسم سوی قیدش اوان قیس چو شوه حکام در آن من با در هم زمانه دور چون قورچهر مش او شده گفته که حکمت چو قیاس تومهری و در جو ذره در بند پس گاه گفت که ما باشد | پسیم بش اهرام لیکن مانند کعبه و دشت این گیریم مردس تا دورا آرم بر زو کالس جان خاطر تو دشمنان کلزار رو بد فری از جان من که سر کرده قدم برش دوید گشت کعبه کون کعبه پسیم ز بند کت خرسه زیکه ز بنی من او شد گفته ز شوی حرف بسیار خود را او مسافران باه گر در روانه سوی مقصود گشته جو قوم سیل آگاه رفتند برش بزرگ و کوچک بر دانه سوی حی خویش گروند فرزندت جانین از عهد ستاره پیش بودند رفتند بر طلب کرمان از روی بی ز نام او گفته که ای سپهر لیکن پر گشته او دودست از او سر تا مر دشت گفته کلزار | از زمانه خود ندر چون بود از برای نهادن در آن راه بنا و عیاش شده نه ستمک باز مدت بیشتر ز پیشش خرگاه زنده از برایش نزل از همه جز پیشش بودند بر دانه شد چو خزان لاله گفت بی سخن ز شاه ای بایسته عامری پس ازین گشته بی با چو جنت از تو از مدت ای سحاب جاندار |
|--|---|--|

این کتاب در بیان مشورت کردن بر بخون با قوم خود در باب
آنچه پیشگامی یعنی از برای بخون و بعد از آن قوم و قفق
با تفاق ایشان بدانند و اگاه گشتن قبله یعنی از توجه
عامریان بدان بی و استقبالی کردن ایشان باید در لیلی
آن گروه را کردن با دانه نالی که نشان فوق مشورت در
سبلو پرسیدن قوم لیلی یعنی که بدان پنج از احسان
صادر شده بود و اطمینان کردن بر بخون تا عار او استعفا
نمودن بدلیل آن و نا امید بر گشتن قبله بخون بواسطه
وقت ستاره گشتن و در گشتن نظر بر بیج با امید و مقابله
با کبکوان

فزونی تو مستلزم در او بود
 شادمانی از او نیست تا شادمانی
 که بهیچ کار او نیست در دل
 با او با هم بود بسیار
 از آن تو بوسیله خوشی
 را با حال خوشی
 چنانچه در روزگار
 بهیچ چیز نیست
 تا آید است که در آن
 رشت چو درون تو نیست
 تا او بیجا باشد
 مسدود و قیاسی
 تا در این راه از دست
 سکنی تو که شادمانی
 بیکه بودی را در آن
 که در جاب نامزد و جاب

نیکم که دلش شد شادمانی
 نامی روان شکر سینه
 از مرد و دست طاقت بود
 این حال چو نقد شمع بود
 خام که در روی مهر با پنه
 فرزند مرا که گشته در این
 گفتن و گرای چه او با هم
 شرمند و نیز از آنکه گفتم
 امر و زخمی که شرمند
 با ما کند غنای جرم
 با حشمت من سپهر اعلا
 سیم که بر اسنان بود با
 دست چو جاب در فضا
 کرده جسمی که جانک
 جابم چو مهر در کمال
 با این همه جاه و شرف
 کدام بوس خردی آن
 شوم سکنی سراسی بهر
 بار از گشت چون بهر
 قیمت گفتن از حساب پر
 چون دفتر محو نگاه
 گفتا به عروس میباید
 هر کس بر عقل نیست با

بیشتر چو تیغ باخ آنگاه
 بر گشت چو آهوی رسبا
 شد جانب حق خویش بود
 علم شده آراء او بر آرد
در بیان آگاه شدن مجاز از سستی طالع خود و استیلا
پدر لیلی از وصفت و رفیق او سر و پا برهنه کموی پاره
در ستانیدن دست بدامین قباب دولت و خیر و آفرین
قیله لیلی از دل نخل گشتن مجنون در آن حی و با عیش
کرد و بر آن فراوان را و نهادن مجنون در راه پیمان بخدای
 کرد چو جنس زین خردار
 آنگاه زود دلداری کوش
 بست آتش بر جهان مصداق
 گشتی کسی از چشمش آگاه
 قدش شد چنگ آنگاه چون
 شد جیش از آنکه شد چو بر
 ضعفش شد آنجان بهر تو
 ز دوست و نمود در یک
 یک روز خنده بود به پیش
 شب بر سر قیس چون گذارد
 پس که در فرق او بر شش
 با پیشش چون قریب شد
 چون من که فته بر هر دو باد
 سلطان ز پیش او آن بر
 گفتی غزالی بسو چه دم

چنانچه زود آرد او را
 بیخود جان شادمانی
 از روز و زبون بر آن کمال
 که چون دل دولت نیاید
 که در این دولت است
 چون با ای در این
 نوزاد که بودی
 که در این راه از دست
 که در این راه از دست
 که در این راه از دست
 که در این راه از دست

| | |
|--|--|
| تا که ز امور آفتابست بر خنکی او شاه ز جوش کشت از کیمی دلش جانان لیلی نظر بسوی او کرد تا زه دل مرد و رفت بر باد لیلی زدی نگاه شدست لیلی بدون چو بار چکان لیلی زده چو بی بر آسکان لیلی ز غم سندان بر حال لیلی رخ خود خورده چو کمان لیلی سخن ز ذوق سکنت لیلی بر سج و صل نازان لیلی بزبان کز فشانندی لیلی سب کرده دعوا لیلی ز رفتن را کشاده لیلی کیمی ز خمر کینست لیلی ز که روز شب شده لیلی در غمزه که در مشتوق لیلی بگشود و در جو صحن لیلی چو گل نشسته بر کلاه لیلی در کج عارضش بار لیلی چو گل فرخ شده بود | چون خنک که یافت است چون دیدنشست بود هاش کرناه شدست جنس تن ران خم میاب در سبزه شد بندی و در کار آزاد مجنون جسدش بر سج بست مجنون برون چو جگر بی جان مجنون شده بر خر و جگر مجنون زده بر هلاک کول مجنون شده کلین کل داغ مجنون کندی ز شوق سستی مجنون بتوز نو که از آن مجنون بر لانا کاد خندان مجنون شده با خزان هم مجنون کردی ز بوش سستی مجنون دل و دین یاد داد مجنون آتش زینست می جفت مجنون شب و روز هوش عالم مجنون کفایت همیشه سستی مجنون دل و جان نماند مجنون چو خنی قناده در راه مجنون نیاز کشته و مساز مجنون جوهر از سبب ملبود |
|--|--|

لیلی زدی غمناک
مجنون دل خورشید او را
الفت بین خط رایت
چیدند کل زینت کاسه
چون ز شوق پهلوان
ز دوری در دور و پیش کام
از کج میان تو سستی
آورد که آری سستی
کزان شد است زینت کاسه
بناک باغ شوم هموار
کشته زینت چو خلق آگاه
بوسف که در افکار دجال
چون نظر داشت دل
کشته در سال مایل
مجنون چو نموده روی
راند از راه بر کرسی

| | | |
|---|---|--|
| ز دجاک ز جیب نادانان بهر بر زهر که است پوین در بیان رفتن مجنون بار دیگر کجاست دشت و وزاری و بیقراری او در مشرق اقیانوس | مجنون چو در اصل کشت فید کردید کلک سپهر اختر افتان نیران شدی بر سو که ز کله ز روی کل و دود که بود در سمن خاک سمر که دست زدی بسوی فغان که خنده زدی زار زین که پیش رو و صبا هر سو که خاک و جان خنجر فروز یکت و لاش ز کرمی جان مجنور و ز سب و سبب بود تا آهوی و با کوزن و کشتی بر کالبد آن فضا و او جان دوی که کشش کسی در آه از نیک جهان زمین بر کاشته از خود کشت کرد و تنش جو مال مارک چون کرد نشسته بر سنگ هر دم غزلی بیاد سینه | شد جان بدشت بخور بود کرد عود بیاد و در حوش تا بید بدشت چو کج سید وصل آب حیات و او سگ افکنده ز خست استیکر که روی بروی خاک کوس که باش سپهر بر ز خنجر که جان دل شدیش صد جاک که بودی آفتاب تابان که آید قناده و در سج که کشید و کینه شین سوز چون کدم روی نام بر ما با محنت واد و کشتا بود در ساحت و تر کشتی ز دور و ز عیشت که آن جانان کنی که شاه از ملک شاه جاندا روی جزو جیبند او جان و خلق طالب او چو شمشیر از جوان ناک دل از کسان ده بر کس کفایت را زدی ز دره سیله |
|---|---|--|

چون مجنون از طبع او
سستی چو کسب کرد
دری شد پیش از زبان
از بیقراری سستی
چون کشته شد
در دل در کشته
کشته دل سگ عمارت
کشته در سبب
صدقه بر آن آید
رو از زینت
سستی زینت کاسه
شاه و فغان
دل از بیقراری
چون زینت
در بیقراری

| | |
|---|--|
| کرده بدین روز دور و چون نیست که عشق شدت قیس چون رفت چو بر تو از روی نام گشت زور در آتش از خاطر او شده خور و خور موی درش ز تاب بخت من از غم او شدم چو نالی بیار زور و دست جانم دورم شده بیخ راه مردم شده شده بیخ راه مردم گود بلیغ دورن شین بر پای ز دست بر نه غم غم شده و از کون چو نالی باجت حرون چو چاره ساز گفته باو کای خداوند ز لاس کرده زجر انجم در برم چو عشق شمع آفت از یاد عشق که گویند قیست ز غراب عشق او را چو غم زینک و ازید بر قیس چو در بند چینی و ای شود از زشتی کل ای عده که عشق بر عشق | او کرده بقوم خویش نیست از دایره نغظ رفته برون از بند نیست و دلش برام پروان شده مغز بر آتش چون ما می سر زده تعلق بنیان ز نظر با بخت دوری که در زمین جوسا چون قی شده به بوی بخورم یونش شده در زبان مشاق بر که کرده درم باجسم روح گشته دشمن بجاده فاده چون در خرم صبر شده بتره روی چو شام باز و کسیر چو جمله باز شسته که بوم کرده بوند انور خسته که ز خاک آتش هر کس که بران نهاده دل خست بجوهر ز خویش چشم پسند کی آفتیش ز باو بخت افشاده بجای عشق چو در باشد چو خاک بری او نیز بکوشد در آن عاجز بود از کشا و بخشش |
|---|--|

درد و بسوی سوزان
چون چشمه نام چوین نیست
کرد بر چه که مستدل او
افشان بستی درم مردم
پس است نیاز در بسو کرد
چون کبر چشم او درام
گفتار بر که ای بر از جان
زین صید موجد و دو عالم
این خانه که در کار جوان
چون کرد ز جای خویش بجز
از بهر بسوزانند عالم
گویند خدای او کسیر
بجز از کیم ز بهر سینه
آتش کیم با بسم
بچون چو شین نام سینه
کوشش چو خون عشق هر
دخساره چو ناله در آه
شد جاب خانه با دل گرم
چو از غم عشق از بس بگرد
گفتار بر او تو از روی
آدم بر اگر چو شستی از کل
باید بر شمشیر زرنه
از شعله برون نیاید داد

| | |
|--|--|
| درد و بسوی سوزان چون چشمه نام چوین نیست کرد بر چه که مستدل او افشان بستی درم مردم پس است نیاز در بسو کرد چون کبر چشم او درام گفتار بر که ای بر از جان زین صید موجد و دو عالم این خانه که در کار جوان چون کرد ز جای خویش بجز از بهر بسوزانند عالم گویند خدای او کسیر بجز از کیم ز بهر سینه آتش کیم با بسم بچون چو شین نام سینه کوشش چو خون عشق هر دخساره چو ناله در آه شد جاب خانه با دل گرم چو از غم عشق از بس بگرد گفتار بر او تو از روی آدم بر اگر چو شستی از کل باید بر شمشیر زرنه از شعله برون نیاید داد | بخواند صوی و افشا شرق صد که در عبادش مریخت سکه که نمود از دل او کرد بر نفس بر زرد کم با نفس بسوی کعبه او کرد گفتی چرا میسر ام وی در دم غم تو درام باید دل تو را با زخم چرا که تراست صابون خود را بسون کب آفت در خواهد خلاصه از غم ساز گفتم ز عقل بر بس بی میل کیم ز عشق خسته ز خرم صفا ز خرم حرم از دیده در او ان کوه سیاه شد کت و دلش بیان خنجر از جای بیان شعله بر صفا کرد بر جسم ز آه او نماند با صاحب خانه گفت که کرد پروان دور و ن جمله دید منظور تو شد ز کرمی ل و نبود زور بر نه بوند دل مرد با شند ادبی داد |
|--|--|

درد و بسوی سوزان
چون چشمه نام چوین نیست
کرد بر چه که مستدل او
افشان بستی درم مردم
پس است نیاز در بسو کرد
چون کبر چشم او درام
گفتار بر که ای بر از جان
زین صید موجد و دو عالم
این خانه که در کار جوان
چون کرد ز جای خویش بجز
از بهر بسوزانند عالم
گویند خدای او کسیر
بجز از کیم ز بهر سینه
آتش کیم با بسم
بچون چو شین نام سینه
کوشش چو خون عشق هر
دخساره چو ناله در آه
شد جاب خانه با دل گرم
چو از غم عشق از بس بگرد
گفتار بر او تو از روی
آدم بر اگر چو شستی از کل
باید بر شمشیر زرنه
از شعله برون نیاید داد

| | | | |
|--------------------------|---------------------------|-----------------------------|-----------------------------|
| زودید و فرات و در حالین | آن قدر تمام پیش او خواهد | رود که بسوی شمشیر | زودید پیش ز کعبه بر آن |
| آورد و چو باد روی در راه | کردید از آن چو پیش آگاه | با آه و کور شد بکشت | کردید چو آسمان از او |
| دل جوش و دوش بجهت فرزند | بر بر در جهان خویش بود | بودی همه دم بیاد سینه | کردی بکلمه ز مهر سینه |
| از آب دره بر او چو کرد | فرزند طلب دشت رو کرد | افتاد پیش آب شوق در جو | بر کس که پیش فدا می نشاند |
| او زین نظر نمود تا یک | افتاد بر پیش پا چون یک | در شرح فراق در بر خویش | گفتی غریب جوان و فاکیش |
| افتاد در دشت کرد با کوشا | صد کوره عیان نهاده بر پیش | سوقات بسوی خانه برد | فراگمالی بخافظه سپیدی |
| چون آه و کور در پاهای | شود در طلب بر شستمان | گشتی چو مینان غزلوان | از شوق برون ز عدا محکا |
| در جلوی طمسه بر او دارد | بسار کبوه و دشت باره | بر کشت ز کفکای همه در هر | القصه قناد شور در شمس |
| گشتی چو فرات و در جلوی | فرزند نیامدش چو در چشم | تا گشت چو نور در چشم | گفتی کی گشت و کد زبر |
| نمایی بر آید قد گشت | شود در طلبش در کجاست | په خواست در دشت مردن دود | بیلی غریب چو زوشنید |
| در از خویش روی کشود | چون بکده رسیده میله | دو دوش غم بسینه منزل | بارون نمودن متقابل |
| دو آب پیش آن گل روز | تا گاه بسان ماه از دور | گفتیش خواب از بر بوز | آزود بدیش روز نود روز |
| گشت بر ایامیک لیلیا | ز دمان کوشش کوشتاب | از پرده برون فادی او | کردی چو کجوا پیش هم مان |
| در یافت حریف خویش | چون پیشتر آن بس گشت | گشتی همه جهان پیش | خوش کردی از آن این زمان |
| چون خرمی آمد سست خویش | دیرش که خاک کشته در دشت | گشتی میان جمع او با شش | چون گفته پیش طاری نشان |
| مخشور شد است فرود | در غمش فغانه بر چنین کرد | افکنده سخن بدین خط | روزی یکی از جمله |
| در سایه آسمان نشسته | از جبین او فغان حسنه | در دهر و شده بعین مشهور | کا فاده ز نفس طاری شور |
| بگریست های بی بسیار | دیرش چو در بر صفت | دل تیز چو قوس و او در ماباد | بیلی که از در جهان تنی مباد |
| زفت از مکره کرد و ناکش | بس در طلبش گرفت از مهر | در مشتاقی فاده آتش | از عشق شده هر دو چو شمشیر |
| چون وحش چو میکی آید | گفت از تو چرا زمانه بگشت | آن تک همه قبیله را پس | افکنده بر آه بسکی ارکس |
| این کل کلاب شوی بار | دیگر کن اجبت اینا خدارا | کردند همه همه با دراک | ور کردی ز راه خض ناک |
| زده بکشود چو در ماش دید | مخون زهر چو در بند نشیند | بر آتش غم ز سینه زو باد | از بلی اگر چه کنگ زاده |
| بس که ز بازوان حصار | بر پای فاد ساید و ارش | خواهم بر جی نشاند آتش | من آب حسام تیز سرکش |

از عینش گشته جانان
 تمامش پیش جان جانان
 لیک چو شوق زین پیش
 ز حال دل در بر جانان
 در سوزی در او چو در
 از سر رودش مو چو در
 از کوشش سست آن در
 کور کوشه کل مصلحت
 از نامردان کی در آن
 افتاد بر پیش کاشی
 شد کوشش دشت چو کباب
 در کوه کوشش کوشش
 زانسان که در دور کوشش
 نشینت برک تمام راه
 گفت از فاده در چاه

| | | | |
|------------------------|---------------------|---------------------|----------------------|
| از عینش گشته جانان | تمامش پیش جان جانان | لیک چو شوق زین پیش | ز حال دل در بر جانان |
| در سوزی در او چو در | از سر رودش مو چو در | از کوشش سست آن در | کور کوشه کل مصلحت |
| از نامردان کی در آن | افتاد بر پیش کاشی | شد کوشش دشت چو کباب | در کوه کوشش کوشش |
| ز انسان که در دور کوشش | نشینت برک تمام راه | گفت از فاده در چاه | من آب حسام تیز سرکش |

کشته ای همه از تو شام
 بنیاد و مال سینه
 چو کشتی در کوه
 چو کشتی در کوه
 از کوشش سست آن در
 کور کوشه کل مصلحت
 از نامردان کی در آن
 افتاد بر پیش کاشی
 شد کوشش دشت چو کباب
 در کوه کوشش کوشش
 زانسان که در دور کوشش
 نشینت برک تمام راه
 گفت از فاده در چاه

| | |
|---|--|
| افروخته در دلم چراغی ز و نسبت هر او و کس | بر جان پاک سزاوار که جسم از وی پریشانی |
| که دست کند ز نوح در دم کا باغ کند کم چو چرم | که ناز جیات اب خردم کا هم جوسراب و نگاه در |
| کا هم بسند و او سوزد کا می کند بر پیش بدم | کا هم قنازاب دوزد کا می کند از خنابش دم |
| کا می کند بر پیش بدم زود باره گفتگو بدم | الفقهه که او دست و سخن کا می بر اق در کت باز |
| کا می بردم سوی نشایور من مین خار و او سستاده | کا می پس برده صفایان کا سازه بخام که حکم سنده |
| اونه مشک و من جو چشم اوست رجا و من سنده | اوست زاره سوار و من پیاده اوست زه برین و من ز چشم |
| اوست بوفای آن مفرسند در دست مجلس سپرم | اوست زه بفر خورشید از او سوّم کی که سپرم |
| اوست زه بفر خورشید من خود نشدم بسوی آن | اوست زه بفر خورشید بردند مراه بازه از سپر |
| اوست زه بفر خورشید خس را سوی شعله سپر دما | اوست زه بفر خورشید از بملوی خود می خورد |
| اوست زه بفر خورشید که بودی اختیار سدهوش | اوست زه بفر خورشید بال شدی می هم غوش |
| اوست زه بفر خورشید خورشید زوی مرا چشم | اوست زه بفر خورشید کشی به در خورشید چشم |
| اوست زه بفر خورشید چون سپر اختیار در دست | اوست زه بفر خورشید زانی مرزده ام چو حوت بر |
| اوست زه بفر خورشید کس خاطر خود جزین نخواه | اوست زه بفر خورشید بر جبهه خویش جنب نخواه |

در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار است که در این کتاب مذکور است

کتاب

| | |
|---|--|
| توسخت و رخ بچو لاله کس چون تو ندیده بمسکله | اوراست کت چو کل پایله دل او بدست بچو کافله |
| از دل شدت چو کشت حال دل بر خویش کر بگیرد | برخیز و برار مای زین کل با دو لیجان فاسد بیون |

بایع و در آن مجلسی که در او

| | |
|--|---|
| چون که از عشق شایسته بود از به چو پلار شدش بن سید | دو رخ ز دلش و لایسته بود چون کل بن سید صبح خندید |
| از به چو پلار شدش بن سید کفت ای آسمان اقبال | اوراست ز کلمه چو چمن بادت نمیشه خور بربال |
| کفت ای آسمان اقبال چو چو به بست بی مساله | سر لوح کتاب نیاید دل از سوخت امید بسیار |
| دست تو کفید فغل کلام کر دیت تمیز جاده تو | فر زین روان بسیار خاک ره کت چو کل پایله |
| باشد در لطف تو بنام خواهم که چو خضر عمر بلیله | برین همه دم چو هر با نیله در شد ز بهشت بر رخ باز |
| زین سینه که کردم سر آغوز یکس حکم بسیار به حکم | باید ستم چکو ز راه بود جان از جسد کم کند جود |
| باید ستم چکو ز راه بود در عهد شتاب کشته ام بر | بی دست چکو ز روی شوی چون که شده دلم زین کم |
| چون که شده دلم زین کم گر پای زنده دارم کم | تا پای کت ده را بینه عزوم ز سیر بوسیت کم |
| جانم ز جسد جدا نشیند چون برود او کشت جانم | بهر دم کوی همسار آغوز بر من شده این بهشت نوح |

در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار است که در این کتاب مذکور است

| | |
|--|---|
| <p>بدر و سبک مقیم صوا بود آن بخیل سینه کرد از آتش جوع سپینه است از شعله قضا در آن آب کرد آب بد عا دیدش که جگر غم شد غرق چون لقمیان جزین شده رو کرد مرغ و کت پاره چون صید بزرگ را نه بر بر خوش روی در آن که باز شد مرغ از آن حدیث عا غیرت بر و نش آتش آرد زد چو که بد بزمش کسک مای جو بر بود در پیش کرد بر سرش در آب سینه چون مرغ در آب سر خورد از هم برید و خورد و نوا من نیز زبان مرغ غمخوار سازد قرق فزون کفار ای از تو هر از آن دل بزم وی گشته ز تو جو صمیم با دروغ خوش و شاد است بگذارد درین چشم دود</p> | <p>روزیش کشید سوخ با از جوع که سکش از مانند صبا هر طرف رفت کاورد و بر و ن ز جا کردید دو چار مرغ غمخوار اندوه شده ز پای آرق بر خود در زرق خویش گای کرده ز زرق در کسک از جوع چرا بملاک کرد از مای خود و صده ساز چون مای در کشته از آب جایز بعث در آن است متعارف است بر نسک بردش در کسک جانب شد راست مرک او مای رو با در پیش جگر کرد کرد در زبان مرغ شود که بگذرد آب عیشم از سر رو با در اصل کند کرام بی قرب تو مست ام آتش پسند که با فوج بسیرم بزارم از آن دل که شاد است پیکر کتم ز پست چون کرد</p> |
|--|---|

بدر و سبک مقیم صوا
 بود آن بخیل سینه کرد
 از آتش جوع سپینه است
 از شعله قضا در آن
 آب کرد آب بد عا
 دیدش که جگر غم شد غرق
 چون لقمیان جزین شده
 رو کرد مرغ و کت پاره
 چون صید بزرگ را نه بر
 بر خوش روی در آن که باز
 شد مرغ از آن حدیث عا
 غیرت بر و نش آتش آرد
 زد چو که بد بزمش کسک
 مای جو بر بود در پیش
 کرد بر سرش در آب سینه
 چون مرغ در آب سر خورد
 از هم برید و خورد و نوا
 من نیز زبان مرغ غمخوار
 سازد قرق فزون کفار
 ای از تو هر از آن دل بزم
 وی گشته ز تو جو صمیم
 با دروغ خوش و شاد است
 بگذارد درین چشم دود

بزم

| | |
|--|--|
| <p>ترتیب ده جریده ناز هر حلقه در دو فرغوشان تیج سر و بران چون مهر او رنگ زین کسک حسین روشنگر شمع زلم آسید آباد کن ولایت فتح هم مشرب مهر و هم سرک بجاده نواز مهر پرور یایی که بزیگونی مشرب نخل قد و چو بار و کشت شد چو چو چو چو چو لب کرد با بد ببری تر زلفش بگلک نمک سایه خسی سندان پیش مرگان از غمزه بدل حیات میدا شد نوش زیاد کام او زهر از لعل لبش چو کشت حیرن از شکر کشت جزین از نوا پشانی او بسج خنده از شکست مانند باغ حیرن عارض چو کلی زخنده شاد سبک رو کام چون طرزد سبک بخشندای جان شد</p> | <p>شیراز که کت با عا ترغیب نای زهر نوشان محراب بنان نازین حجر بیژان شان مادر حسن شرمند و نای ماه و خورشید باشند یک نگاه صدم هم کسوت نشا سهرل اواره کن در آب سپور و حسن چو مهری بدل بود چون طوی در جهان مشرب کشته او تمام مشاق کردید در شش ز کل کور بگرفت دروش ماه پایه بود لبش فکرم چو کمان سبک در نماز روح و اسناد بر جگر چشم مست او در کردید زبان ز او تیر چسپن آنگاه بچرخ چارمین راه پشید ز ابرو آتش تندید خالش زده بر شش حیرن داد و بد چهار دو آب با جوج نگاه را نیش سد تو باوه باغ آسمان شد</p> |
|--|--|

بدر و سبک مقیم صوا
 بود آن بخیل سینه کرد
 از آتش جوع سپینه است
 از شعله قضا در آن
 آب کرد آب بد عا
 دیدش که جگر غم شد غرق
 چون لقمیان جزین شده
 رو کرد مرغ و کت پاره
 چون صید بزرگ را نه بر
 بر خوش روی در آن که باز
 شد مرغ از آن حدیث عا
 غیرت بر و نش آتش آرد
 زد چو که بد بزمش کسک
 مای جو بر بود در پیش
 کرد بر سرش در آب سینه
 چون مرغ در آب سر خورد
 از هم برید و خورد و نوا
 من نیز زبان مرغ غمخوار
 سازد قرق فزون کفار
 ای از تو هر از آن دل بزم
 وی گشته ز تو جو صمیم
 با دروغ خوش و شاد است
 بگذارد درین چشم دود

چون سالی تندی زین کار
 نه بخورد و نه بپسندد
 سوری جز زمین از میان
 در تریای اوستند
 کما که نشانی
 بر دوش هوا سوزند
 چون است بواجبار
 زین سوی نماند
 چون شکر از درون
 نماند جز در جوی
 دروغ شکر از دوش
 باغ شکر از دوش
 چون در دوش
 بسوزد و در دوش
 شکر در دوش
 شکر در دوش

مجنون بدش نموده بد جا
 بر تو صفیق قرار رفت
 صد عقده ز خسته در دلش
 کوشش زده پشیمان پر تو
 آهش که ز شعله بود در پیش
 هر خطه زدی بزمین خویش
 از ترشده مغز استخوانش
 کرده نموده تن چون خورشید
 بر آتش دل روان سپیدش
 آفتان شده مونسش در روز
 گرفته چو شمع با سوز
 در کجی خوار در جوی کجی
 رانده بزمین مهر ریش
 کردی بحر همیشه تقدیم
 چون سحر از دانه در آزار
 مانده کباب بود کریان
 با کوره همیشه به هم آغوش
 در بر زخمش از وصال پسته
 کردید چو شعله را سپسته
 زین در او جو سیر و کما
 میگردد زین چشم جدای
 میزخفت دلش بجانب جده
 با مهر و جفت جتیم
 میگردد در آن خویش انوش
 میزد و بطریق عشق کای
 مرست چو آسمان در آن
 بودی چونک مسممه بر کس
 از آتش چو پسته نقت
 از نشتر در دینش افش
 با بود که رسد بحرف مجنون
 هر خطه زدی بزمین خویش
 از ترشده مغز استخوانش
 کرده نموده تن چون خورشید
 بر آتش دل روان سپیدش
 آفتان شده مونسش در روز
 گرفته چو شمع با سوز
 در کجی خوار در جوی کجی
 رانده بزمین مهر ریش
 کردی بحر همیشه تقدیم
 چون سحر از دانه در آزار
 مانده کباب بود کریان
 با کوره همیشه به هم آغوش
 در بر زخمش از وصال پسته
 کردید چو شعله را سپسته
 زین در او جو سیر و کما
 میگردد زین چشم جدای
 میزخفت دلش بجانب جده
 با مهر و جفت جتیم
 میگردد در آن خویش انوش
 میزد و بطریق عشق کای
 مرست چو آسمان در آن

در بیان زین لیلی باو خزان عرب بیه خلیستان

چون بر بهار سپاس کند
 از کجی کل جهان جوان
 شد مرغ شکوفه با انسان
 خوشبختی با نظر کجی
 شد آب سوی جوی کجی
 اکمل انخاب مرست
 شد با و حساب بر کجی
 مرغان ترانه که هر سوی
 لب بخور کجی کجی
 سوسن شده با هو اجنت کجی
 چون ساقی ماه روسته
 دیده بسمن کشته در کس
 روسته با عطر زین
 وستی زده چون سپیم شیل
 ریجان بخت ووشن دوش
 کرد و چو کجی نعت و کجی
 خیزین شد چو چینه رانده
 در زیر بر روی دل کرم
 سوسنی ز غور سپاس
 مرغان چمن همه شده مست
 از نظرات موسکاف میل
 قوی شده سرور از خیز
 کل ز چوب قی شکوفه
 بر بزم زمین چو آسمان شده
 کردید چمن رنگ بخت
 مانند غلیل است کجی
 پر کشت زین در دوش
 جامی شراب غمزه در دست
 آورد و روان ز پای خود
 کشته پیش روی
 بر آمدند در بی نشسته
 انگیزه کلاب پیش او
 بر پسته کجی درش پاله
 بر پیش خود فرو و نرس
 از با نعت طرف باغ اوق
 خواست بطلت در آن کل
 آورد و نشاط را در آغوش
 در دعوی رنگ کجی میری
 روسته چو افغان بلز
 بکامشته بزم با نشنم
 سوده سر خود بچرخ در آزار
 در آن طلب گرفته در دست
 پی برده همه نماند
 چون مهر نموده گرم با بار

چون سالی تندی زین کار
 نه بخورد و نه بپسندد
 سوری جز زمین از میان
 در تریای اوستند
 کما که نشانی
 بر دوش هوا سوزند
 چون است بواجبار
 زین سوی نماند
 چون شکر از درون
 نماند جز در جوی
 دروغ شکر از دوش
 باغ شکر از دوش
 چون در دوش
 بسوزد و در دوش
 شکر در دوش
 شکر در دوش

| | |
|--|--|
| چون کل برید پر برین افشا دجاک بی خود پست کف رب خود پیش ن برید افشا نه خاک کجمان در روگرد بسوی خانه حاله برکت چو کل بچو صیحاک پسودش برود همراه | بلی چو شنید این سخن را زور سرور روی خوشیست آورد ز سوز و دروسیا جو شنید و طیب بچو سانی بر دل را چو زگره کرد خالی چون نموده بیایغ شد در خاک در خانه دمی نبود بیه که |
| آن سینه نموده بحر عشق بر صغیر صبح و شمش کز کرد کان زنده ز شرف عقل پرور تا بود که شود دو چار سلی سازد دل خویش از زراعی پیش غزل ذوق خوا برو اندیشه شمع او شود هم شوقش کرد و حمیه رایه بر خاک ز مین و افشاند گردید ز نوش و زهر بر جام بر در که فزای حسنه از در هیچکس روز را سمانه بنشسته بر تیغ جلا د کنی که ملا فو دگشت بر زخم فشانده آستینهها | هرست نوبت ز غم عشق گلشن لب از آب مشک کرد بگذاشت چشمت چو حریفین روزی سوی می نمود سینه چندی در آب س از اکل کرد کها ملک بگوش اور ساند سوز و بر او چو شمع کرم بر پیش خند بسان بسیار کشتی بچو ذوق راند تا که زگر شهای تمام افشا دگر آن دل آنکس دیدان سر عاشقان جوان با طاهر در و منزه شاه جلا در کفست تیغ درشت زوخشم بسان فتنه بریا |

بکار چو عاشقان پیل
باز می زود و بدست
چون غم و غم
ای از غم
فکالی و بدست
کنتای نور کشت
از جاده چارون
تغ از چو پیل
جلا در کفست تیغ
افشا نه سخن
مغشش
گردید
من با و
نموده را جان

| | |
|---|--|
| بجز آن و کشت ز روی یاری یک خط کشت تو این جوی را باشتا سخن این بر آنم از کانت و بسوی شد و آن در خط از کشت کشت دل افشا چو دید با شمع آن رو از راه و زوش فاده بر تو گفتا که خدا ز امیری موری شود از شک پیش چون از تو نیاید این قدر کار نوش کشتی که ای جناکش هرزه گشته کسی مکن مردی که دست رای دوست آز در رسید ز نور مردم فولش شده چو فعل که دون چون زوشه شد ظلم آباد بجز آن کفشت که ای شنشاه بودی که کتیب عدل سلی در پیش جنایان حاشمت نوشه ز عشق بهره داشت چو شنید بسان چو شیلی بجز آن که گشته ز سر راز چون قصه برین رسید نوال | گفتا که کسی که دستداری تا سجده که ایام اسما را شاید که ز کشتش ز با غم جان کرد و جسد بر روان جا کرد بر پیش تخت نوال انگله ز غیرت سب اب جوی روگرد بسوی شاه بجز آن در خون کسان چو ادرسه نوتانی کاکلی بی پیش دست از کشتی که کفشد آورد بر و ن ز خاکش دو چ که شده بچو پوسا او جاده ظلم در جهان خست ز کشته طریح نیست آزده دل ز حساب سپه بر قلمش از ان اشارت کردی زچ روی دور از راه کشتی تیغ قوم پیله باریدن زهر است زین حرف چو مین که از کشت بر سپید حدیث تو لبی بر خواند قلم و از راه بر خون چو درون در کشت نوال |
|---|--|

بکار چو عاشقان پیل
باز می زود و بدست
چون غم و غم
ای از غم
فکالی و بدست
کنتای نور کشت
از جاده چارون
تغ از چو پیل
جلا در کفست تیغ
افشا نه سخن
مغشش
گردید
من با و
نموده را جان

آرامت بی باک کردن
دوره تاخت و تازش
شد یوسف پیش کس که
برون تپید زشت بود
یک عالمی نشسته
کجا که بر روی زمین
یک عالمی نشسته
کای عالمی نشسته
بوی جهان زنده
از جمله صفی بر پدید
زین جویست از جوی
من آن بی صفی کرد
نیز خود از این کجا
بسیار جویست
بمنزه که دست یازد

گفت سوی آن قیله کلام
آوان طسریق هر بانی
پرساز ز آب گل بسوی
بر رویست اگر در اجابت
از راه مراد دور شد غایب
زینسان نشدار بر روی
واکنجا که شاه نوبل
کردست بزرگ مهر پند
از وصلت شد چه عیب
قاصد چو نشد سخن یکسر
بنود بر آن قیله چون
صد کوه سخن نمود آغاز
خار و خش بکوان در آفتاب
آن جمع که قوم باه بودند
از گفته قاصد ترش روی
ز قصبان شیر در تهر
دیگر چون دید گفت راجا
بر گفت هر آنچه گفته بودند
نوقل چو جواب لب بشید
چون شیر زبان نختد شد
از عید به روز را چون کرد
فرمود که پیش تخت فرزند
ایک نعت و سلیح خواب
بر کوز جهان خدای پیغام
آن طور که باید و نمود
در خواه عروس راه
شد باز بنوی سعادت
باز آچو صبا ز طوف کز
ارتج و پستان سخن آغاز
بستت بتعیس عامری ل
خواندست و راز مهر فرزند
چنیند ز خویش هر چه پند
در راه قاصد سپهر
یکست و که ز چنین ابرو
تا کرد در زنده عالم از
هر حرف که گفته بود گفت
هر کجا ز امیر شای بودند
کردند چو آسمان ترش روی
گفتند جواب تیغ چون
قاصد سوی شاه شد در آن
بنمود در ای که سفینه بودند
کردید بر عرش جفت چون
جو شد و حیطان بر شد
سر سکا نراسه طلب کس
سازید سیاه جمع امروز
بر فرخ و ظفر کاک نوش مال

با کلام

باز ز کیم که آشتی دست
سهم که چو آتش با بچو شد
خاک قدم قره ن ز باد
بامن نبود ستار بکسر
من صاحب تیغ و مکر گاه
کر شیر و کرار و دایه
بهر سپه استیزه کرد
خواهید اگر کجاست تیغ
بندید بر بیسان کورا
آید بر هم عویس بر آرد
قاصد چو یافت گفت تمام
گفتند که نوقل از این است
باین زبان شاه ز کمان
از نیزه ما چه گفته دید
از کرده او ستو بایم
بایم بدوش آسمان بار
کردیم جواب جمنه خیز
گفتند ازین معقله جسد
قاصد چو روانه کند است
سالار قیله لشکر است
آورد بسوی دشت لشکر
آراست کشت چون چو پست
مقتدر کردن نوقل پادشاه با قیله بی و طغیانه با قیله

عالمی نشسته
کجا که بر روی زمین
یک عالمی نشسته
کای عالمی نشسته
بوی جهان زنده
از جمله صفی بر پدید
زین جویست از جوی
من آن بی صفی کرد
نیز خود از این کجا
بسیار جویست
بمنزه که دست یازد

دربان جدا شدن از نخل بعد از تمام شدن باقی ماند
 این دو در مغاره سپهر بدون و خطاب او با او قریب

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| سازند و جسد مسکا | سوار ساری جاودا |
| این گونه نمود طرح ایقانه | کانه و زکشت شهرت |
| نخل سوی تخت خویش کرد | بجزون می زد و در سپهر |
| در دانه قیمتی بیست | رو کرده بسوی ال جینت |
| کای توکل چارباغ اندوه | بردوشن از تو رخ صدوه |
| دو رخ شده بسند ام زفت | پره شده روزم از پیرا |
| از خجندی تو داغ دارم | وز در صر تو در خارم |
| همو ابر در دور چشم از تو | ویرانه نشین چو کج از تو |
| کلی ابرم از تو در نطفه خار | جانم ز جسد شدت پیرا |
| آورده بش طاق ابرم | بر باد سوار سپهر کردم |
| آهنگ افغ ز حور زیاده | بر سینه آسمان نماده |
| آوخ که رحمت تو امد | تجو ایزه کوه های غمتم کرد |
| بودم بر لطف تو در غم | آتش افروز در کشتم |
| گفت این سخنان شود کینز | ز در برن خویش آتش تیسنه |
| دیده شده همچو او در چون | رو کرد بسوی دشت بخون |
| شد دشت چو زوبان آت | از شب بر شش قند سپاه |
| آرزو زیاده پوش چو آت | از هم کشد بگفت لب |
| بیدل یکی مغاره نمناک | چون سپسک نقاد بر خاک |
| شد برق بیخ چون نمود | کرید فضای دشت گزار |
| افق و سپهر در سکایوی | خیز چو قیغ کشاد ابرو |
| رو کرد بسوی دیر بر میان | مرفغان چمن شده خورشون |

نوشته کعبه زاهد
 کشته سخنان زاده خوش
 نقد ازین زویش بود
 از سخنش زمین مطلق
 از سر کس از جان برودن
 چون با بر سینه زمین
 از است بساطت سخن
 بر تخت نشسته چو کعبه
 بخون ز مغاره سپهر
 رو بر صفت کعبه
 گفت ای تو چشم چو آت
 کرد ز منی تو بوی آت
 ای در من وصل نخل
 از منم ز چشم تو سخنان
 ای کعبه ز غم
 وی نو چرخ دل کعبه

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| جرمت کرده ز معجزدم | بسخامه دور کار محکم |
| نورت زده تخمه بر سر | ز نویش شده کلام دل بر |
| کلی از تو امیر جنگ عسرت | سنگار تو بر آب رنگ ابر |
| از تو شمع بشر است ایام | چوب از تو نخله راه زو کا |
| بخون تو هر چه در جهانت | مغنون تو ماه آسمان است |
| آوی ز زمین تو بر سر پروان | سازی دل سنگ را بر باران |
| از دردمی و سپنج کردار | جسمی در سان روح در کار |
| توان مهرت نشانی بر کرد | با تو توان دی بسپ کرد |
| نور تو بنات آرزوست | جرمت کل رخ آینه است |
| بمونه مسبت محکم | از تو شده عیش اراغام |
| صفت کل چهره بسپاست | دو زنده حسرت که جانست |
| کلین کینش رخ از است | بر سینه لاله داغ از است |
| کوکشت ز بخشش تو انز | مگر کرده با بس نور در بر |
| جان از تو بچشم کرده خوشی | کردن زمین کرد خوشی |
| شیره نو کستی بر چشم خار | مرا از تو شود در دست پاره |
| که ز بر روی و کاه بالا | که صغوه شوی و کاه غنقا |
| که سر زده اندرم در آ | چو شد ز تو و یک شندی |
| که ریش کنی چو سر و خونان | بریزی کل وصل در میان |
| راحت ز تو هم ز تر از آ | قرب تو و بعدت در کا |
| بعد تو سر بر حشمت از آ | قرب تو چو چار موج در آ |
| اندازه عالمست نورت | خلدت بسیم در حضورت |
| پخته شود از تو خام پستان | کرود ز تو دشت چو کین |
| خورد از تو حست چو باله | نمنا در کف و کربال |

مغنون جان خویش
 از تو بخشش خان زلف
 از تو بخشش تو در آ
 میان جسد تو در آ
 مغنون جان خویش
 هر چه در تو بخشش
 دانه تو با در تو بخشش
 با تو نقد تراغ
 سر و در جاک
 لغت تو بیخ در خون
 مغنات و کین
 نای می در نطق
 مملکت و حق ایلیه
 در غمت سخن کی چو با
 در غمت زنده بود
 هر چه در تو بخشش
 آری چو بسوی
 از غم بر باران در خون

بسته جورا و اندودن روین خورشید را بکل

غازه که چهره حکایت
 آراست چنین رخ بروا
 کاروز که نوبل چساندا
 کردید ز حرف قیس مبار
 از رحم روین که سبلی
 آزاد شدند قوم سیلی
 سالار قیله رو بره کرد
 آتش طلقه بکوشش بر کرد
 شد جانب تی خود شبانه
 کردید عیسیم رو پاپا
 انگو ز شده زور و چون
 افکند بی خویش چون پنه
 از لیلی و حال او پرسید
 داد نهد نشان خورشید
 سر کرده قدم بساق سیل
 شد در چینی که بود آن گل
 دیدش که برکت داده بود
 لعش شده ز ناب روح شاد
 افروخته شد و در گل و بس
 سر کرده ساشن خفت کسب
 دلخوش که شد سینه فرود
 خواهد می وصل خورد اندر
 کردند قیله اش بر نیت
 او کشته خنجر را ز غنمت
 خورده کل از روش زین آب
 می بود سکنه سحر متاب
 گروهی بحال با جیستی
 هر دم می تدوق کفنی
 افراخته بد زروق خیر کاه
 کاه بدش به پیش کاه
 شد کام دلش ازین سینه
 ز دوری جویدر او در سینه
 بر کشت باو بر که ایاه
 با نخل قدوسه و کوه ماه
 هر ذره تو فدا شد
 خورشید برت سیاه بو
 بر باوه بست گرفته بینی
 کل مانع تو نموده خوشی
 نازت زینا بی نیازت
 بروت در لبت با رت
 بگرفته دلت زده قانج
 خور ذره آفتاب هست
 جرمت شده بر سر روان
 بر قطعه از جناب هست

ازت نام در پیش
 کل کرد ز تو زین من
 بسته تو ای همیشه تر
 معتقد ز من جا بیرون
 شادای تو ای تو ای عالم
 بگرفت خورشید نام عالم
 از تو می تو سر بر آید
 بکن من با ابرو انشا و
 روغی بسایر
 مستحق شده زین عیان
 شوریده شد چو سینه
 از فعل نشدی تو سینه
 افکند کاشت تو سینه
 کشتی بسایر عیان
 زین آن کسی که از تو سر زود
 بی این نخلت از تو سر زود

چشمه است زین بر شیم
 چشم کوه ساهدست تا یک
 بر من دهن بیدک سپهر
 از بس که طعنه خورد ایتم
 نزار است بسا لبر کاه
 حرف شده در جهان فین
 رو میت ز حرف من بیان
 ای داوره باد آب و دم
 خواهم که زنی جو ماه کامی
 تمن بر هم ز طعنه ز من
 شادی شودم بلخ سبل
 از شوق کم جان خازا
 ریلی چو شینه این روایت
 از کرمی آه آن بهر مت
 کرده دل ز زین پستان
 زو تیشه پای نخل نیش
 و امن شدش از زرم نیش
 از خوشی تو تبار کشت پز
 زوی با صفت سرور زود
 در بیان شربت من لیلی در آفاق و غیره داشتند اینی
 سلام فرستادن او کسی را بقصد خورشید ستاری
 و قول نمودن بدو سیلی این معنی را
 برکت نشین ملک معنی در بکر روح روح سیل

بر دل شده چو چشم اندام
 جسم چون نال کشته با یک
 بگشوده بسا لبر کاه
 کردید و درم ز خویشین بر
 از دیو و زکست ز شرم
 زین روح که زین کرانه
 از کرمی شاد کشته سهر
 از سر ز نش عرب حکیم
 چو نو کجا به نیک نامی
 از نو کند دم چو بدی
 ابر طواف عار هم کل
 و زوق و هم لباس جان
 لب بست چو پنجه از کتک
 آتش چو چادر بر خود کتک
 شد جفت تب همیشه چون
 پشتر و کان مگر خندش
 قرمز بر زیر کرد تبدیل
 کردید چو چشم خوش پای
 با آنده عشق کشت محسور
 در بکر روح روح سیل

آن شمشاد کجا کشت
 منور کما ای کشته زین
 آن کرم کل کجا طلیعه
 معنی آن صد زاریه
 گشته در طریقت
 بپایین آراسته سوز
 سر در ز سراج با سکه
 افکند چنین معنی
 کازو که بی روی
 از جفت شش من آن
 دل کما ای ایقت نمودن
 کردید ز طعنه و آن
 شد بگوشیت زور و آن
 برکت زود بر این کتاب
 دل در بخت کما ای
 بگشت در سینه آراغ

| | |
|--|---|
| چون شد به رعد و برق کردید چو لعل احمدش رخ قاصد چو شیشه حرفه جانگواه | ز آن وصلت جانغزای لولای بر وفق مراد داد و پادشای افشا دیسان باد در راه |
| چو شید چو چشیده بر شد در جاده عشق زود دلش کام مشهور جهان بگرود بد که غنچه صفت دایم بیستی گاهی گشتی چون کج پنهان که در جلد شکرین دیده زلفه بچرخد بدین لفظ بر کرد از شیدهای دهر ناکام شد هفت لیلی است کجا کردند همه بسوی او رو مردی ز عجب بلند پایه پر مایه و کوهی هنر ور بود برین پیغام نامش بشدند چو این حدیث را کجا بگماشت بسینه صورتش شد طالب لیلی بری چهر مردی ز قبیل چو چالاک بگزید و نمود احقرش گفتش پس بدان که ای پند از خوبرویان سلام مرا پس مایه و عروس طایر لب را بر لال خضر ترک را گوی با و که آن غنچه | ز آن وصلت جانغزای لولای بر وفق مراد داد و پادشای افشا دیسان باد در راه |
| خازنه که چهره میبانه ز در سر با من سخن را کز جعبت اختر از زبانه خود شد صفت ز جایی بجا سر کم کج آن روی شد رداشت زهر خندان خود از سر و زری که داشت عمر جازه کشید زیر کوهسار از اظلم چینی و خاتمه حوری نسان زهر بسکه ایز مهر عروس پیش از پیش برداشت ز مشک عبود خود از سرش که نمود زخمش را زینسان که بان نمود که کون غوط زن که فرخ شد چون شد به رعد و برق | آن چون آسان یکا برد است چنین رخ نمان چو این سلام گشت آگاه اسباب نشا دو عیش است او گشت همه ز خود ریش در بیشتر از لب لبت فر بد نام سره در می برش ماه شد دشت جو جیح بر ز آبر گداشت نمی زدشت جا با قوت لبان کام شکر بگرزید ز خیل خانه خویش چند آنکه ستور بارکش بود شد دشت تمام ز غم آنی شد بسوی میخا بچو میخون افزودند روی چون فرخ گاهه نزدیک برج اومه |

کرده قدم چو پادشای
خدا را کش بخیش
از وصلت از زلفش
یا توت شود ز وصلت
کردند ز شکرش
ز آن در شکرش
از وصلت ز مهر خاری
چون بابت ز مهر خاری
قاصد چو شیشه حرفه
رو کرد بسوی او چون
انگند بران قیاس
بکشود بران چرخش
نثار خوش را کام سیرت
حرفی کوصال سیرت
زان شاد شد تو هم
گفتند ز وصلت شکر

| | |
|--|---|
| چون شد به رعد و برق کردید چو لعل احمدش رخ قاصد چو شیشه حرفه جانگواه | ز آن وصلت جانغزای لولای بر وفق مراد داد و پادشای افشا دیسان باد در راه |
| چون شد به رعد و برق کردید چو لعل احمدش رخ قاصد چو شیشه حرفه جانگواه | ز آن وصلت جانغزای لولای بر وفق مراد داد و پادشای افشا دیسان باد در راه |
| خازنه که چهره میبانه ز در سر با من سخن را کز جعبت اختر از زبانه خود شد صفت ز جایی بجا سر کم کج آن روی شد رداشت زهر خندان خود از سر و زری که داشت عمر جازه کشید زیر کوهسار از اظلم چینی و خاتمه حوری نسان زهر بسکه ایز مهر عروس پیش از پیش برداشت ز مشک عبود خود از سرش که نمود زخمش را زینسان که بان نمود که کون غوط زن که فرخ شد چون شد به رعد و برق | آن چون آسان یکا برد است چنین رخ نمان چو این سلام گشت آگاه اسباب نشا دو عیش است او گشت همه ز خود ریش در بیشتر از لب لبت فر بد نام سره در می برش ماه شد دشت جو جیح بر ز آبر گداشت نمی زدشت جا با قوت لبان کام شکر بگرزید ز خیل خانه خویش چند آنکه ستور بارکش بود شد دشت تمام ز غم آنی شد بسوی میخا بچو میخون افزودند روی چون فرخ گاهه نزدیک برج اومه |

عاشق ز شکرش
چون دروغ زخم می بران
شده چو پادشای
در دست از دست
خدا را کش بخیش
مردش با خود می
نبارش چو در
برداشت شکرش
گفتان سلا کای دی
خدا هر که از بسیم
از بندن حورست
موجوم ناسه ازین
بیا که سیم خنجر
گفتش بر عروس
خوابم زان وصلت

آن گشت و طلب نمود فاطمی
 بستد بعتده عقد خورشید
 کرد این سلام شادی آغاز
 افتشاد فکر بفرق مردم
 در او من خاک مشک بر کشید
 از عنبر و مشک جای نشکند
 زربس که فشانده در تپای
 لیلی جز عقد گشت کاف
 رخساره تاب و شد کاشت
 رویان زار غوان کل زرد
 شد مردم بلبل سحر خیز
 از بس خود را بیع چشم زد
 آینه رخ بدین خطا رسید
 کردیده زخم عروس بیای
 چون مرعوس در شبانی
 گرفت عروس زهر در کام
 کرده عروسین جفت شام
 رو کرده عروسین عمران
 رفت ز عروس جبر و ارام
 بنامه عروس سحر زانو
 کرده عروس پس غم کرد آ
 از رخ عروس گشته چون مال
 نمانده بین خط عروسی

در او ز شوق بود ز جان
 دل بر لبش زان بی کلام
 چون بر لبش زان بی کلام
 زرد چو بچو زان بی کلام
 باز در چو بچو زان بی کلام
 بیا بین زان بی کلام
 در شیشه چو زان بی کلام
 در او بین زان بی کلام
 دل او ز غم عروسین باد
 خندان از آن در کلام
 چون مرده کشته کرد
 آتش زان کجا که کرد
 چشمتان ز غم چو زان بی کلام
 زنتی چو می بکنان بی کلام
 چون از زدی زان بی کلام

کلی بزین

کشتی بزین دو شوهر است
 من جام نیم کلب کم بر
 هر کسی که برادر جام بود
 کل چشم فتح صفت چو کبوتر
 هر کسی که چو خوجوشم نیست
 من چشم نمیکند کجس باز
 دقت من اول دویده پروانه
 بخواب جز او نشاید کم کرد
 او کم شده بدین ترانه
 شد پیش و نهاده بر بیایش
 و نماند نماند چون بران روز
 شد زهر کام جانش پاک
 رفت برش بکند یک
 کردند ترا ز کلاب و گوش
 تا هوش بفرق جای کوش
 گفتند با که کایه کایه
 هوشت ز چه رفت زان کج
 ایلی بکوب از زان کشت
 گفتن بجز این بود بکشی
 دل داشت بچین لایب نام
 چون رفت ز جور شاه پروانه
 از زخم خج هر شش بر آید
 کردید هفتان بهارم کتونی

آن زن که دوست خود جا
 از مشرب صد هزار شوق
 رخساره بخوان دل شود
 با او جلش سخت بر بود
 در پهلوی در گماشتست
 تا جسم روح هست در س
 بر سر مهر خشت بخون
 شد خیز برین اشاره و پس
 مشاط کلبت گرفته شانده
 ز دوست زان مشکین
 ای زو در رفت لیلی از خود
 آفتا و چو برده بر خاک
 که نه زور و جیش
 در با دونه تاب پر سوس
 چون چرخ برین پای کرد
 هوش که شده زنج نشان
 در قالب این گروه جان کن
 زمان روی زمین آب کاشت
 زین بجز بنیاد رفت کجی
 کل بود بچیب چون ما بام
 کرده دم غدیری از خون
 جان هر که چشم خویش دید
 بست کشته سراسیم چشم چون

در او ز شوق بود ز جان
 دل بر لبش زان بی کلام
 چون بر لبش زان بی کلام
 زرد چو بچو زان بی کلام
 باز در چو بچو زان بی کلام
 بیا بین زان بی کلام
 در شیشه چو زان بی کلام
 در او بین زان بی کلام
 دل او ز غم عروسین باد
 خندان از آن در کلام
 چون مرده کشته کرد
 آتش زان کجا که کرد
 چشمتان ز غم چو زان بی کلام
 زنتی چو می بکنان بی کلام
 چون از زدی زان بی کلام

| | |
|--|---|
| گردید همان چو مهر انور ایام که کار او دور نیست ما سوز بر رخ بت و مهر دانا چو در پیش خورشید ایهاست بدل فرج جهان از باوه شوق کشت زخوش زان کشت عروس ممدون از رخسار لولای رخ و غم چون حرف ز مهر کسک دیر بر خاستی ارچو کرد یکدم ورسک صفت بجافش دی بودش دل عشق خیز بجز با اینهمه بیخ داشت اما شد پیش که تا بگردش دست بگرفت چو سایه پای نامه ز دمای ز غصه بر قفاش گفت ای که نسیا ز بهما عقلم و مار فصل و بجان بمصلی بپروغ چو زود کردی ز چو روی دل یکدم راهت که نمود سوی این زور و کبسی ز عقل دور این باده ز نایب مژگن | گردد غمور خسیل انور که روی حرف و کاک بکویت کسرت بپا سوره نام گردید ز نایب نامر آید شد سینه اش ز نایب شفا چون مدوسی مهر شد کفن گردید ز کایات دل برد شد عارض لشکر المرام دل زین بسبب کجا بکدی گشتی ز نسیم هم در جسم صد چینه ز مهره کشادی رو چو بر گرفت بی نور تا زود دل غم بر کند شاد از خردن بخت در نیست گشت راه دهد بجای دلم آه ز آن کند سر بد و جزم چون شاخ کوزن خشک است باوید بر جیم کشته ایسان از روشن راه دو کسید گفت که چاره میشود نرم کردی زک این دروغ باور انین ز روح چو حضور از تو مگر هفت تب است |
|--|---|

این مثنوی ترا سر من است
در کیزین تر است
در او چون عدل است
نویسد زان که در کسک
کوی جوسی نام چون باد
و بر بار بار در شوق
بسیان شکر کوی
خوار شدن کوزن از آن
و اندر از آن بیست
و طالب حرف با شین
آن چو در سبب عشق
گردید برین خط کوی
سرفتن است
از تو بیخ پیش مرسته
شد کوشه درسی ز او
زان که در نایب مژگن

| | |
|--|---|
| گفته چنین که آن بلاکش دل دو رخ و دیده رو و چون از نیک و بد ز یاد بادی جو رود ز یاد گردد کدشت زان از رو لبه ز نموده دل امید ور از کل روی آن برود چون مهر از جوی تاش کوی چو از آن طرف رسید گشتی بلاف کرد در خوش بروش نهادش صاوا پسود بدین نظر در دست روزی ز قصه در آن پای کردید دو چار آن وفادار رو کرد بان عیب سدل چضا از تو و رخ بیست بر دایره ز تیره است افسوس که هیچ کس نیست لیلی که بری بیست او شاد باکل بخت آن سخن روی کردی چو آفتاب صد ناز بشسته کوزن بر پیش بر هیچ زیاده کام شود | یعنی میان آب آتش مخوم ز وصل با محسن در دست بجز کد با کیت ز دست شدی خوشتر کر آن برودید داش صدها رقاص شدی بیان خوشتر بروش خ است بوی آن جاری شدی از دامن غم سر کرده قدم بر پیش چون از رخسار تیرا نش صد چرخ زوی بیان پرکا مانند صبا بر همه یکست از قالب عشق شد برون چساید بلا و شی جفا کار گفت ای شده گرم تو دکل آخر شد جفت خاک است گردید عدوی عشق زین شاد شد در تر خاک تیر بخت انداخت ترا بره رو باد چون بدر بلهر روی برود د او ند بشو هر ش غمراز چون شیر درون شایسته تا شام برین طریق بماند |
|--|---|

هر چه ز یاد کام شود
بخت کیزین طریقی بود
دل باده می زار در کام
انگند بیخ فادار
شده بر خوش فادار
او کسک با در کسک
بناک در شوق تاش
تا ز شده عیب کوی
نمونه شوق در آن
نمونه شوق در آن
دوست کوی کوی
چون اول خود در کوی
موضع ترا کسک در کوی

| | |
|--|--|
| دل بر او مانده نوبت باید که تو زود در کوه استند ز ما ز عهد بزم زن چند سخن بود همیشه هر کس ز زمان و خاطر کند کس درستی از شکر خسته هر کس که بر دست زن نهد زن با شوهر و شین برت از جفتی زن فراید اندوه زن دو عمر با تو نماند زیشان طلب و خاطر کند بر هر چینی و ز نر چون باد مکاره و مختلف حالند دل ز کس نماند هیچ اندوه چون چشمه نشیند کفایت دل چو شتر زدن بسان دریا افزونست بسینه اش ز دوست و غم و حاد کجا گردد ز دیده اش و آن و کرد چو نور در پستی اشیاء در کس کشد مشغول ز اب مرزایش کبود سرش سیکاد چو دریا بشکفت | چون ماه با خرد کرد نوبت در راه و غای او بسوا از کجاست نشت روح رها ز زاب و خاک در پیش خویش طلبت تر برسد زن زاب و خاطر خسته انبار که چشم خود کل زان منظره اصل و مرغ خسته زن گاه که نیکو نماند زن آفت جان آشنایت بر دم کین بسان جانند زیشان دل آغاسی نشاد چون بد کنی و کهلاند بر روی دل نهند صد گوه گردد بسان چو عشق سرد مگر گوید بد و نازم بهم پا کاشا و از آن بچرخ برود افشا و چو مرد بر سر خاک انداخت گمان دل بختا شد خنده کرد از پستی بر چرخ ز برف کشتش شد روی زمین تمام عیار دو از سر تا سر دست برود |
|--|--|

صدا چو دریا بشکفت
ز از سر تا سر دست
کفایت خود از سخن مایه
چون حاصل کار از یاد بود
انگشت جان از نماند
چون برین شکفت عشقش
اوست مهر سنا عشق
شکست و چو مهر و کلام
برون ز نازد و خرد کلام
تو چه جوئی عشقش
اینست و نود و پند
تو دید و آن بر سر کلام
پس کس آن غیب معیار
و از نماند نماند نماند

| | |
|---|--|
| طرح سرای در دو اندوه نقش کج که نماند و آشنایت کمان پر شده از میوه چمن مشید چو قفت عروسی کامی کرد کج نشین کمان عشتا ز تو کشته اسراف بی تابی هر که هست از دست جان از تو نموده ز جسم برود دشت از تو و ما و چند بر باد بر آب گلند و سید بر باد قال غم که برد از دست بهار زنت مهر با پیش از نماند تو کس کشد آزاد هر لفظ جگر تازه صد | کمان حرف که رفت بر بنام آن چه در مهر هر مهر سوخت باشند چو ملک زمین کرد اشقا و چو مرغ کج در دوا از ترس بد پرده مهر حجت باید و تو است صبح تا شام پروای کردن محول از خبر با من پوغالی ایلی و قسای با و خطای با خیالی با و نامزد نشین آب آری و در آن که خبر نشود مگر کردن ایلی آورد و در و در ساندن میاید نامزد را بر روی هوا نهاد صد گوه این گونه کند بر سر کب میین که چیده عشق محزون کفایت سهر ایندوست کرده چو از آوا و دهن باز خواهی چه بکوزد در و صد کار همه را شکست از دست عاقبت از تو کشته است بیرون از جوهر تو نیست همه اول غفلت است نیک است بیدار او کی کل مهر ز و از دست ماه از تو بکشد غم طایل کارت است در و دست از که در بی تو گاه |
|---|--|

مهر کس که نماند
کمان حرف که رفت
باید و تو است
دشت از تو و ما
بر آب گلند
عاقبت از تو
ماه از تو بکشد
کارت است در
که در بی تو

دوستان خوار نشینان
زبان کشید و در کاران
یکی که حال او بدست
همیشه شش بران
نهم بود او و خورشید
نقاره او و خورشید
وقت از رخ در چو خورشید
شد عین سخن بر خورشید
از شکست فنا بر رخ
زین بار در دل خورشید
شد با کسی چو خورشید
عدمتی بدین خورشید
کردید با او خورشید
با کسی چو خورشید

کشم چو سرب سرشته لب
افزوده ترا آدم ز مستجاب
ز نیکنه که شمع دادم
یکست بخت کف که کرد
گفت ای ز تو دل نشاندیم
دلی از تو روان ز چشم
ز عدت ز چه غم در بریم
که گفت که عهد با کسی بسته
در بحر امید غرق سازش
در بحر امید غرق سازش
وال در بر غمزه اش که کن
بفرست خیال خود بپوش
از نه ز غمهای پسته را پاک
نمای ای روان من سینه است
آخ ز غم روی زمین برید
افسوس کنی غمت یادم
من در قدمش کندم ام
من در دور او رو افشاند
من در بر او چو ذرات کاشان
آتشش که روح را طیبست
چو روح بر پیش خورشید
سدهای بار رخ کند زرد
دلی ز غم در دانه کارا

کردید ز باد بر فرج مست
اندیشه من ز دل بیرون کرد
ز نیست لب بر لبان خشک
بودم کوی کزونی چو کام
در برتیم خسته جان شاک
نیامد و سینه ام کبابت
اوج تکلیک غنا و در دم
بر من شد ظلم پیش ازین
یار از من صبح و شب گشت
یابود و این دروغ باریست
آینه شد دست اراقت
ایون که نه سینه ز حد بر کوشش
پس سوی خیال یار رو کرد
غوط زین بجز الم شد
رو هر ز سینه در جیب
چون سله تمام تن ز یاد گشت
پس گشت بان بهشت نامی
بحری ز چه لب سرب کرد
درمانی در دم از تو افزود
همه تو که روح را دوست
خسته که بچشما در سر
بسته نظوم ز برد و طالم
من بود تو گشته ام ز جان

کامل بدی چو خورشید
زین گشت دل نه از روی
جانم شد چون مرگی انگشتر
اوقا ده بقدر چاه ما جسم
چون کل زده ام بچشم
ز بر بگردم سرم جابست
دل که چو مهر و کام بر دم
از هر هم سینه ام شد بتر
سرشته ز شام تیر جیبست
کم باز بچش است از تو
معموره عشق گشت ویران
تا که نماید در باسفت
هی از خم دور و در بس بگرد
از پا تا سرم تمام عم شد
دو دیده بروی شکر ایست
کردید چو زان عم دست
کامی نایم چو جاود
این ز چه لب سرب کرد
سده اشتم از تو سر بر روی
افسوس مرا ملا بر جان
زبان گشته چو کله کله
گشته زخم عدوی
توباه که ان چو سینه

کشم چو سرب سرشته لب
افزوده ترا آدم ز مستجاب
ز نیکنه که شمع دادم
یکست بخت کف که کرد
گفت ای ز تو دل نشاندیم
دلی از تو روان ز چشم
ز عدت ز چه غم در بریم
که گفت که عهد با کسی بسته
در بحر امید غرق سازش
در بحر امید غرق سازش
وال در بر غمزه اش که کن
بفرست خیال خود بپوش
از نه ز غمهای پسته را پاک
نمای ای روان من سینه است
آخ ز غم روی زمین برید
افسوس کنی غمت یادم
من در قدمش کندم ام
من در دور او رو افشاند
من در بر او چو ذرات کاشان
آتشش که روح را طیبست
چو روح بر پیش خورشید
سدهای بار رخ کند زرد
دلی ز غم در دانه کارا

| | |
|--|---|
| این رشته کند اگر قصبه چون دل برود بیاورد قدوم بر عاشقان شود گفت این سخنان و در آن یکروز چنین زهوش دهنه ناگاه پیسیمی از سوی جی بگرفت ز غار پیش کل کج چون ماده هوش پیسیمی با دیده سیل در آن تا بود که هوش پیسیمی چون روز نهاد با بیان دیرش جوزخ و دل بزد افتاد و چشم او بیداد باز خشمم جو از تو تو آری اگر مقلد و آید کرمی کاغذی به جیب باید دل از غار بسد بازم خزی از دست این بشند چو این حدیث شد حالت می خوشتر بسیار با شکر از موت گشت تمام روز نامه بسیار گشت زان خود کوه | کرد دل من جو تیره کوی بشند چو این حدیث کرد و سوزم سوزین گدید بدرد و غم بدر سر خاک تیر خجسته انگشت بدان رسیده دل شد هوش از این بفرق صیاد طلب بدست رو کرد بر سوی چو که با بکیت شد خسته ز کس که را بچو اقا و کدو شده با بیان برد آه کوش سوی آن گفت ای دل هر روز تو نشانی خواهم که رسانم به از غم شمارش گریسته سازی کردم چو ماهی گشت بماند نماید آشنای گامت مانند کوه عالم از سر بره او فساد چون آور دو دست و کاغذی بگشت و یکی میجو که است بنا و برد و دست جا بسیار گشت زان خود کوه |
|--|---|

باید که این رشته کند اگر قصبه
چون دل برود بیاورد
قدوم بر عاشقان شود
گفت این سخنان و در آن
یکروز چنین زهوش دهنه
ناگاه پیسیمی از سوی جی
بگرفت ز غار پیش کل کج
چون ماده هوش پیسیمی
با دیده سیل در آن
تا بود که هوش پیسیمی
چون روز نهاد با بیان
دیرش جوزخ و دل بزد
افتاد و چشم او بیداد
باز خشمم جو از تو تو
آری اگر مقلد و آید
کرمی کاغذی به جیب
باید دل از غار بسد
بازم خزی از دست این
بشند چو این حدیث
شد حالت می خوشتر
بسیار با شکر از
موت گشت تمام روز نامه
بسیار گشت زان خود کوه

| | |
|--|--|
| چون با غنود طراپه خاطر شدش از من فرج شایه چون این است بجزه آرد چشمش چو فساد بر رخ کل لیلی چو شکر که از جیب است صیاد خود زه کشت کل دل او در آن زمانه کوه اگر می آید چو پاکش لیلی چو بنام چشم کیم یاد کرد و زان چو شکر چون بگرفت زان خود کوه | بنا و بدو صفت جناح پیله فرود آمدش ز شوق آ باد بر رفت آن چو کیم چو است شد زان زمان بساط میل بناخت بساط آفتابش شد آب بساط زلفش خواستش بر چو خود زان خود شد پیش و بدست نام او بخواست چو چو که در نواد سورش بجان کندش بگشت زان خود کوه |
|--|--|

نام که لیلی مجنون نوشته

| | |
|--|--|
| بود اول نام نام شایه روزی ده دل ز مهر جوین نقاش روح جیح خسته معمور کن ولایت دل روزنده آب لعل لب مهره کس صفه سوادت بیاکن دیده دل و سر دانی صبر بسته لبها دل را چنان نمای خوش و آنگاه نوشته بود با یعنی که چو خون شدم حق | اگر کرده پدید ماهی آروده بسوی کالب جان در آتش خاده بختند کل از لای تو در کل دو زنده دو ز سرش شیر از هر کتاب او است در زمین دید سازش ازنده بر وز تیر شمشیر بخشده بکل تعالی در اول طغایم مجنون مجان گشته زبانی |
|--|--|

نقد مکر
کارش از آن تمیزیده

بدر اول نام شایه

| | |
|--|--|
| من خود ز غم تو گشت نام زود چه تو ام بسینه مشک بلی تاب شدم بسان دریا از دوری تو روان گفتم کستی چو تو از ره وفادور کس عهد کرده خوار چون تو چون عهد شکن شدی تو از تو فوفا ز ما پیشست بیداری تو بدردم افزود از درد تو ام روان فرود نبودم غم تو دل فرودی ای ترک روان شکار عهد مهر تو چو کرد خوش ششم کویند که دل بیک کند راه کرد دولت ز مهر چون زیرا که کسان بر مهر شوند تا عشق شود و نماند پندار تنت ز دام گشته درو عشق زین اگر چه گداز یکم شودم خراب زین در کس چو او فدا کس دل یک نه از آن کم عشق چو زین بود نیز | در دکه ترا خود و پستار افا و دگر زور و زحاک کرد چه سرم آیس سودا ای خشک شدت چون غم شدا از طبقات دیدم تو نکند به می خمار چون تو ماه دل من فاد در چاه زین در درون عشق گشت کردید زین من ترا سود دل بی غم تو دمی نیاید با دم غم تو همیشه روزی وی شاه نشان تو شد عهد کرد از چه نخل شمشیر تا کرد از نمانش کاه انفودم در در بر سر وامان ترا گت زین دور بر دوشم نمانند این بار نوشتم کرد و بگام چون در در سینه من نکند عهد کود از تو و تاب زین دل شود بنده من شرح مراد چون مار بگویش چ بروج بر خاطرش این تن شود بار |
|--|--|

این کشته نخست ششم
بر عشق بسته ام همان
زین پیش اگر کنی کفارم
بکراشته جام شادی آورد
اندر وقت روح کج بر کج
چون کن در بر طایفم بنم
کوب باشن لطف زندان
باقی برم فسون و با دست
بست مهر تو حیاتم
حرف هوس از دل سوزد
بر قصوم از آن شدت
کردید بیکم از آن زبانم
نی ذکر تو اش جان مجتبی
ز حمت نمودش تمام است
رویم بیکل پا و خویش
رک کرد بپسبب عذیم
از عشق کشته ز حشمت
بجوید دل
تا گندم مست جو گشت
این شود تمام طردینا
باری کنی مرا از موش
سر رشته من ز دست گذار
کرد رویت چو مهر لود

| | |
|---|--|
| مهر تو بودت کم شتم خواهی تو بر بند و خوا بیک از کوی تو دل روغ نیام جانم ز می غمت شدت میگذا که چه جسم ارنج بر آتش او دو نوسیدم تو شاد بری و میش میرا آسایش تو مرا اوست بنوشته خضر تو بر اتم عشقم تو در ازل پست در سینه من گنده سوز روشن شده چون خردم ذکر تو روان این بگفت نی ذکر تو نبودش ذراخت قدر دل من ز مهر شست کردید و در چشم من جو شتم القطعه ز پایی تا بپوشتم آیا ز چه این همیشه کس با سپیدی جان گشت من از تو تو از کسان بستا چون فرود ا درت با تو کیباده من عشق گای بار چون باد خوری بر من شوم | این کشته نخست ششم بر عشق بسته ام همان زین پیش اگر کنی کفارم بکراشته جام شادی آورد اندر وقت روح کج بر کج چون کن در بر طایفم بنم کوب باشن لطف زندان باقی برم فسون و با دست بست مهر تو حیاتم حرف هوس از دل سوزد بر قصوم از آن شدت کردید بیکم از آن زبانم نی ذکر تو اش جان مجتبی ز حمت نمودش تمام است رویم بیکل پا و خویش رک کرد بپسبب عذیم از عشق کشته ز حشمت بجوید دل تا گندم مست جو گشت این شود تمام طردینا باری کنی مرا از موش سر رشته من ز دست گذار کرد رویت چو مهر لود |
|---|--|

کجا زور و سبب
از عقل که کور است
بگفته سخن ز صدور
چون گشت تمام از او
دانش سبب از او
حیا کردت از او
کردید و چون چه
در هیچ چو ما و ز خست از او
نماند در بار کوه خست
در پاره نشسته بود چون
دیده اسباب
نه از دل خود گزین
و از خرد ز نغمه ای خست
چون خور و بگویند کمال او
بیل شد کرد دلیل پوز

| | |
|---|--|
| پروا نیست کشته دبا از کشته فاسد دل بسوزد اکله چو صبح پرده یکسوی صیاد چو دید روی آن ماه تپای نمد بروی آن خوش گویم چه زیاده گفت کونما در راه چمن چو بسیل سکر که قدم بسان خامه بر نامه چون بری نگراد برداشت ز نامه مهر روانه اکله چو چشم بر چو پاست چون سروسی که آقا زانما چون هوش شد از سر برین از سر چو نهد پای سپردن زانش چو دوید که کلان رو کرد باورده از صیون من درده توفت ده ارباب از دره تو کشت یکم کرد بایغیر تو ای عدیل غنیت جانت شده نیز جنت جان هوشش چو شنید ای سخن چون جای نمود در سرامه از نال فزون تر از کردید | دل سوخت بر آتش عیسا معلوم شدش که کشته شود خورشید صفت نمود برین اکله کنگان دل در آن ماه بر عهد خند رشک آتش شد جانب بوسان و طوا نزدیک سراسر ای کلان بو سپید زمین و دوانما هر چه که خشک بود کرد بکش و در سراسر صیون محشره بنظر در آتش راست سپهوش شد در پای شاد کردید مزاج و صلح خوش کردید دو چار روح همچون صد چرخ ز نسوق زود چو کاک گفت ای زره او فاد پر تو تو کشته نیز جنت و همیا در صبح شد آفتاب منج بود تن ساخته بسان جو زان جاد او مستر از آسمان از شرم نهاد پای و آسپ کشتی که فساد ماه در چاه جسش چو روان فکار کرد |
|---|--|

کوه زنده حشر ناست
اشک در چاه درده باد
چون صید کشتی بود در دم
دل ناست کسب از شمع
کشت باوی ای کجا
درد هر چه بود و خوش
خواهم زنده شود از آه
بازش از زودن ای
بکسی از سر کشته و زان
ببندید چشم جنتی
جان کرد تا کسب
صکوت نشن چو کسب
بیلی او بار کشت
نبوشت نام کشته
بنیاد در دولت خانه

| | |
|---|---|
| بجد و بدست صید کرد او صیاد گرفت نام چون او پس شد سوی بگردم روز چون چو پدید نامه یار بر رویش بهشت شد با بگرفت جوان بر نه دره از نشادی بر چو ابرین زبان کس نشود نامه یار | بود اول سطره نامی سازنده نه سپهر کرد و دای جهان بی نیاری بپساکن دیده دل و چه دو زنده خرقه سماوت سیراب کن حد نقد جان و اسکا نوشته بود از نامه تو شد هم جویم شد کشت چو روزی کسب در نامه نوشته بود ای بدبخت کرای هر چه دای زهر مهر و عهد بر دای و جفا بگری دل من سخته از عم چون غود |
|---|---|

نامه که لیلی در خواب بخون آتش نمود

| | |
|---|---|
| کر او شد با شایسته دانشه رازهای نهان تبدیل غای چاره سازی بخشند و فدا پیش چون گاه غای کفایت بر و هر مکن ز خصم طمان کای مهر پیش سینه ات جسم کرد بر رشک خاور روشن تر از آفتاب بود کز حال توییستم خرد کل داد و گرفت خار چو کروی ز چه دل بردوش زین مرغ گشت چو کز کل تو کشته ز بار ماه خوش | کر او شد با شایسته دانشه رازهای نهان تبدیل غای چاره سازی بخشند و فدا پیش چون گاه غای کفایت بر و هر مکن ز خصم طمان کای مهر پیش سینه ات جسم کرد بر رشک خاور روشن تر از آفتاب بود کز حال توییستم خرد کل داد و گرفت خار چو کروی ز چه دل بردوش زین مرغ گشت چو کز کل تو کشته ز بار ماه خوش |
|---|---|

ای کسب از شمع
کشت باوی ای کجا
درد هر چه بود و خوش
خواهم زنده شود از آه
بازش از زودن ای
بکسی از سر کشته و زان
ببندید چشم جنتی
جان کرد تا کسب
صکوت نشن چو کسب
بیلی او بار کشت
نبوشت نام کشته
بنیاد در دولت خانه

| | | | |
|---|--|--|--|
| چون فی سده بویج شوم در سینه دلم فست او بچون تبا دار پس آن آقام دستم زلفا کشته کوتاه چون مر بوقت خوردم بچشم شده حدیست و خوردم روزم شده بچشمش پرش این کوزه چشمش به کرون نون بکرم ای کسده چون شوره زین چشمش رووش دلم نماده صد کوه آنگندم سپهر بار سده پو چون مای روی با چشمش افتاد ز روز کار زمین دل غرقه لجه الم شد پزار شدم ز زندگان آنگند پدر در آستین پامال شده طلا بزم آتش افزود دل هزار دردم غولم برابر کشته ای پایند زمین چو کج کشته کز خاطر من فرج شده در چشمش شده شعبه ز دریا | تجربه مرگ کشته جانم خشم شده است خالی از نور از آتش غم جگر کیم کاهیم بر آه میسبر باد بجویم پست بر باد و دم پر شش شده بچو با چشم کوی ز عمار است بر کوه زاشک شده روی ای کسده نوام شده بیشتر دیده بر لبه غم حساب کشته بجان روان که از زنده از یاد نوم چو کفتی ای تو از باده تپه ترا بکشم زین کله سپی که برین جانم به فکرم کج کشته کویم چه بر پیش آینه مادر چو مرا بکام خود خوا آنگون چو سنده در آتش این شور هر کسی کردم کردم طلب فراتش مخوابه مار و چ کشته ای بار بختی عشق منده بجز تو مرا آنگند از با | چون کز من از تو تو را فیا نقش غلظت این ترا خانه بیکر کشته است بیس از کشته حسد و طاقت بچو رویی که نظر برویت افتاد بر من نظری نگذری از شرق تو نیز چو کل در کس شادی کشته من تو تو ای غمت مل از روی حساب عشق آنگون خاری که نموده پای تو برین کروی کشته تیر من خوا بادی که از آن تراست تیر سکلی که تو رسانده آزار کز خنده کنی زخم شود کل سودم ز تو و ز یادم از دست دل پر وقت کاه و سکا دوست عنان بر سر آستین نم خواهی اگر بروی صوا و خواهی کاب جو شود کم وقت ز راه عقل چون تو فتنه غلط کنی که بیس لبسته کنی ز غلط دور در ظاهر اگر چه مت خاموش | نیکو بود عنان کسندار دیده بمن و بچویش کن باز کعبه عشق کشته چو کل دار که ز عشق حلقه در کوه شده از غم عشق دلم شادی از خویش بر من سدم کس چون من خود را با باد همه عین عشق بار تو هم کل تو ای و این بهیت چو من کردت بر من سینه شمشیر چون کوه بود بدوش من بار جسم شد با زوز نیش شمشیر بهلوی دلم از آنست قتل و در گریه کنی شوم چو بیس چهره ز تو و در آتش هر جا که بود تراست آینه تجیح هر اوست خاک پاست صحرانکه از سر کسک دریا نیایب شود ز کرمش غم القصه شده تمام چو من باشد همه وقت طالب کل خاموشی او نه از حضور باطن زنده ش محبت من |
|---|--|--|--|

چون کز من از تو تو را فیا
نقش غلظت این ترا خانه
بیکر کشته است بیس
از کشته حسد و طاقت بچو
رویی که نظر برویت افتاد
بر من نظری نگذری از شرق
تو نیز چو کل در کس شادی
کشته من تو تو ای غمت مل
از روی حساب عشق آنگون
خاری که نموده پای تو برین
کروی کشته تیر من خوا
بادی که از آن تراست تیر
سکلی که تو رسانده آزار
کز خنده کنی زخم شود کل
سودم ز تو و ز یادم از دست
دل پر وقت کاه و سکا
دوست عنان بر سر آستین
نم خواهی اگر بروی صوا
و خواهی کاب جو شود کم
وقت ز راه عقل چون
تو فتنه غلط کنی که بیس
لبسته کنی ز غلط دور
در ظاهر اگر چه مت خاموش

مجنون بود که از دل
شده شاد با آن غایت
نخستین خوب است که در
بگوید از آن که در
در بیان کردن
عاشق می شود و در
اوست برین بابی
و کردن از چشم
کشته که در
عقل کشته معانی
منسوب نفس است
بکشد در خسته آزار
که در این نور افراز
ارماد آن بوی از حق
کرد تمام غم خویش

چون کز من از تو تو را فیا
نقش غلظت این ترا خانه
بیکر کشته است بیس
از کشته حسد و طاقت بچو
رویی که نظر برویت افتاد
بر من نظری نگذری از شرق
تو نیز چو کل در کس شادی
کشته من تو تو ای غمت مل
از روی حساب عشق آنگون
خاری که نموده پای تو برین
کروی کشته تیر من خوا
بادی که از آن تراست تیر
سکلی که تو رسانده آزار
کز خنده کنی زخم شود کل
سودم ز تو و ز یادم از دست
دل پر وقت کاه و سکا
دوست عنان بر سر آستین
نم خواهی اگر بروی صوا
و خواهی کاب جو شود کم
وقت ز راه عقل چون
تو فتنه غلط کنی که بیس
لبسته کنی ز غلط دور
در ظاهر اگر چه مت خاموش



| | |
|--|---|
| چون هوش محمود در سرش نشاند شد سایه گل بنوع چوین بمخون چو شد اگر از حسابش رو عجز پشت پای وی کرد پر کفست باو که ای هر حال بنود دست چو شور لیلی هری چو نیک و بد خبر داد هرزه ز چه ریش کشتیست بکشود زبان سپاس چون با خود کفایت کاین شد هرزه شردش هر کار از نادر و از پدر گوید با آنکه شدت یارانش هر لحظه کند نقل آن نام پس که دوسوی او سخا می گفت ای شده غرق براهه تعال لب جهان بشود چهاره دستند و افکار کرده دل خویش وقت بد کس چو نوندید مستیست مخون و غریب و زار نی از خود و نی ز کس خبر ای کشت چو چوب خشکی بر | بنمود پستان سرو بالا بگریست روز ز صحرای برون افتاد با چو آفتابش پرناله جهان بسان کی کرد تربکله حال و حسد را حال کردی بچو سوی شمشیر علی دوره چه تن بسان هر کار باد اول و جان من قد است ز دهنده میان که چون سخن د دست عنایت غرض از بیت در چشم نیایدش بجز یار در آب چو ماهی آب جوید دروش شده منزه استخوانش شیرین چو نبات لهنو کلام وز سوز درون کشتی کای پیدا بقضای عشق چون کای نزدیک برده و از دوا ده افتاد چو غل خشک لاله در جاده و عشق شده چون انکار و زار در دست اشاده چو آدم از زبان کل انموده فرق از رخا یکبار بکوی جسم از نادر |
|--|---|

در وقت غروب معر از دور
شد دیدار اش ز بالان نور
از شوق فزون در شوق
سزاده تمام بسوی کوی
چون زنت پیش دیدن جای
انگاده در دیوار
پایزه شد بهال آرد
کشت شادان کوی
یاد وسط خار
روشن شده در شب
القصه میزدن سخن
سزیدین آن نادر کار
سزیدین سخن
پهوش شد و خوار
با کده غاشد و غم
یکسانست بر پیشانی

| | |
|--|---|
| کردید چنین فسانه پردا از آتش و درش و آتش شکوته او چو کله باز داد خوشش چو زنده زیاده کرد فوزند می شد از خجانش بود از پذیرش خسته بود فرزانه و کاروان اعلا بودش چو در چپ در چپ شدش برادر یکانه از دوری سپس رفتیم گردید که با هم از رفت دل ای پیش ز هر که در جبهت روح از بدتم کنده چوید گردید زمین نمان چوید اکون چو چوای کشته ای چون دید سلیم بن کاکاش کشا خواهر که مخوشم دل گفت بمن چنانچه بایم برخیز و بسج راه کن خوش تا که به بسجاری با وز دیدن آن غریب مجور این گفت و نما پای در راه از و تمام روز در شوق | کان رفقه چو بر سرش نشاند صد کج ز رخ بجان خوش گردید ز پای تا میسر در از اسب رضایا ده کرد شد در پی چاره وصالش در دیده روز کار نوای جا کرده بسان روح دل خوانده پدرش سلیک راه گفت ای تو شادمان تا بر لجه در چون حسابم کشتت مرا حیم منزل در باب مرا که رفتم از دست دل همه من دمی چوید بهر بد زمین نشا با سونه افتاده دلم ز غایب دور بنواخت چنانچه بد شعاری کت زخم شود قرن مرهم ای معقل بسوی یکشاید در یو به چو باد که در خوش در دشت کیم خیمه بر یا کرده چو ستاره دیدن گفتش خواهر سپس بهره سرکشته چو کرد با یکش |
|--|---|

در وقت غروب معر از دور
شد دیدار اش ز بالان نور
از شوق فزون در شوق
سزاده تمام بسوی کوی
چون زنت پیش دیدن جای
انگاده در دیوار
پایزه شد بهال آرد
کشت شادان کوی
یاد وسط خار
روشن شده در شب
القصه میزدن سخن
سزیدین آن نادر کار
سزیدین سخن
پهوش شد و خوار
با کده غاشد و غم
یکسانست بر پیشانی



| | |
|--|--|
| چشم از بدو نیک است سرمه منت مادر تو زین درد که گشته تو نجات بندش بریناں فساد از دور بمخون بکشود دیده سپهر نوشید قمع زیاد دادم مادر گرفت در کفارش بگرفت بحال او چونیک پس گشت باو کای سردرد مانند کس درین پناهان از آتش کلبه گشته نه از پیرت خبر نه از کس مادر که ترا ز پرورد اقوام شدند از تو چون تو کرده شمار خویش ورد تو شدت نام لیلی دادی دل خود چو کاه بر چون منفردات جوش هر که گشتی کجاست آن پر اکنون شده مدتی کجای از دشت سری بدر کرد آه ز پیر بد او تو فرزند بگذشت از دول تو خود | انکار بکوش نشسته صیران برود دیده بر تو افشاده بسان مرده از کاک گردیده ز کانیات دل خوردش چو بکوش حریف سرمهت باچی مادر افشاد بنواخت جوار نو بهار گردون شد از کوشش گردیده زیر پای غم کرد افشاده بدم غمگومان بی حسن چو مانتا بگشته افشاد و ز جوش و طیر و اپس دارد ز فراموشی ما تو کرد بر پیشانی سوز بگذر گشته هر که هست از یاد جز او بگیت نیست میلی همیسته که در بر از تو نشانی روح بدت ز تن بروید افشاد بجنگ کرک با شیر گردیده ز بر خشت چون کرد بر تربت او که ز کوی زوشد ز جرات کس نیوی کیک بر پیش گیت نیوی |
|--|--|

از نفع جوش کبریا
سرمه منت مادر تو
زین درد که گشته تو نجات
بندش بریناں فساد از دور
بمخون بکشود دیده سپهر
نوشید قمع زیاد دادم
مادر گرفت در کفارش
بگرفت بحال او چونیک
پس گشت باو کای سردرد
مانند کس درین پناهان
از آتش کلبه گشته
نه از پیرت خبر نه از کس
مادر که ترا ز پرورد
اقوام شدند از تو چون
تو کرده شمار خویش
ورد تو شدت نام لیلی
دادی دل خود چو کاه بر
چون منفردات جوش
هر که گشتی کجاست آن پر
اکنون شده مدتی کجای
از دشت سری بدر کرد
آه ز پیر بد او تو فرزند
بگذشت از دول تو خود

| | |
|--|---|
| کرد ز دود و دل سپید پوش چون هوش نمود در سرش از دور شده روانش لنگ لرزان برنش ز باد اندوه گشتا بسلم را و گای تو خواهر که بجای آن کردید کز خسته شوی مرا درین راه دانش با رخ که ای کجاست بشایب کمن بوعنم بر کج مجنون سپاه روز جوش با خاطری از فراق نماند | بکاست خوبت ز نیت از هوش شد چو درخت به سب پر قدش شده خم بزیر کمان بچی شده پیش دیده اش اکند و لم ازین سخن پوست رویش سازم چو ماه دیده روزی شودت ز جوی لوله در مهر و وفا شده چنان بمادرت آدم دل افکار بر مبرت دگر ز کنگر کوب آورد بر راه روی چون با |
|--|---|

تاری کردن مجنون بر سر تربت پیر

| | |
|--|---|
| دانه این فسانه خوش آورد چنین کند پر خون گردید ز روح در تربت دل گرم چو مهر راه تربت فلک که چو راه راست بخشنه بنمود تمام چنین چنین را شد مشند و الدش نمایان با خاک پر چو شد هم غم از ناله روان شک بگفت شد ز جود زرد دل کس آغاز نمود موی از سوز | مخروج نمایاب و اس که گشته حال خویش مجنون احرام طواف مدعا رب دنا به شمش آه تربت شد با ز در سپاه بخشنه کرد اند چو آسمان زمین را جی گشت ز کرمش پناهان ز دچو چو جوش جوش وزاه سپهر ناز ساخت سرمه دشت زمهره اس کردید ز جوش سپهر روز |
|--|---|

کست انکار ای بر زردم
وز سوز درون ما کرم
ای جان ز سوز درون ما کرم
وی خسته زین کجاست
ای کشته دل از خجالی خون
ای زنده این کرم ای پیران
ای جزو غیر از تو زین
وی دور نمود از جوش
ای که در درون کجا بود
وی غلظت روح کرد منور
سوز ز سوز کرم
دور از صفت زنده
از کس تو سینه کرم
نشان کرم خویش
اشقاده دل صفت کرم
سردیده ز جوش سپهر روز

در آنکه شدی خودی
 بود تو بی اراده کار
 گشت مرا از دست غبار
 زود و دستم زان
 هر چه را پیشم زان
 چو گاه که نیتم کرد
 غم ز دل مرا زان
 جام زود مجاور
 مژدم زور سا چون
 دل ز دوری تو فریاد
 فریاد دوری تو فریاد
 انفسی گشتم از خود
 نیتش نیت منم گفتم
 گشتم ز دل زان
 از آن فرزند زان

تاریک شده ز فو قش جان
 این گشت و خاک زد و کج
 بر خاک بسا با غلطید
 چندان خود را بر این آن زد
 بادیده تر چو ابر بهمن
 از صوم ز شل شدش ز سر
 خشکده چو کام از دالب
 بر شکرد و میان ز قید
 شده روز بر خاک تو فنا
 شب از باده تا ماست
 خود شده سپهر غنچه چون
 با هوش سرش می فریاد
 بر دل ز دوران کرد و خاک
 رو داشت زبای گفتگو شده
 گفت ای پر ای امیدم
 ای غم من بگناه و بگناه
 ای یاور من بهر بلاست
 کردی ز چو جای در خاک
 رفتی چو زبر خاک ای کج
 کردی تو خود راه آخرت علی
 چون شعله برق شد زبانه
 آنچه که شدت و زخم زد
 بی تاب جو باد و آب گشتم

پز ار شدی تو چون فرزند
 چه غم و شام رخ رویست
 دور از تو بجزم بهر غوغی
 کشم چو بلبل را غنچه طاق
 تو یار بدی مرا بهر کار
 تو روی من بقصد ماری
 تو را بیض من بر او دست
 گوی ز بکام تو بنوم
 یک گام من گشته قفا
 بودم تو سر بم دل ریش
 بهماست که بودم از تو خال
 آگاه بخت در تو نمودم
 آری چو بگفت درست گفت
 هر گاه که شد ز دست پرو
 تو نعت من شدی چو ارادت
 اکنون دل من غم بر تو
 نعت نرو در کف کسی را
 خالی نشود صدق کوه
 از ز نشود گنجی گل
 بیخانه مباد خالی ایست
 بی دوست مباد در پناه
 این گفت و تمام در دم
 شد طایب قبر و الدخولش

این دور مرا ز پای گشند
 در هر بدن صفت کسی نیست
 صد کوه عنایت برودن
 دور از تو جان زیر در آن
 من از تو و خویش گشته ام
 من پشت تو شده چهار
 من بسته دوری تو هست
 سر تر پای تو نشودم
 چون سایه نگردمت رفا
 سر شده ام از تو شمشیر
 رفتی چو تو رفت از تو خال
 خاموش شدی و گشته ام
 بنودش جواب و جلا خفت
 میگرد و دل غدیری از خون
 همانی غیم بگفت
 من دانم و دل که کار است
 آتش نشود و قرین خسته را
 بسته نشود سما را پر
 بی گل زبید باغ میل
 او زنگ مباد دوریست
 از بند مباد عاشق آزاد
 با هر صریح محمد شد
 افق از ابرو باد در پیش

| | |
|---|---|
| <p>ماورز تو شاد گشته با نانی راضی شده از تو من گشته باشو بر سر فراز جانی صد مشک که در دل تو گشته چون من شدی غریب گشته شادیت نصیبت از تو بجز آنکه ز بد دو اندوه بر بسته باز بگدازد بشد جویلی این سخن را ز خاک نکتد خوش با جوی غلطی روی دشت تا شاد کفایت آن در پیدل جان در غم کل با و داد سرسام شده ز تاب روی بچون شده ز نشتر غم کل طایفه از نشتر بخت با خارش شده ز دور و خفا در دو که هلاک این حساب آفرید که زمانه نیست باور بگو بر بد ز شدت بخت با قوت نیست آسمان ببار امر و کار که در روی بدم از طغیان بگردان گوید</p> | <p>بهر هر که گشته با نانی یا در حق خصمید چون مار بطور در بخت با جوی بچون ز نشتر المکت از مادر و از پدر ز دور در دهر بعترت گشته با من شدت چون گشته افکنده بر هر غم گشته چون کل بد بر هر گشته که در هر چه چشم خوش ببار چون خار بی زشت کرداد کم رفته ز جوی پای در کل از آب فرج شده پیاده خون خورده ز ساغر صوری نبود ز گشتش امید هم بر بسته در وصال بخت از گدازد جان بیل اش ز غم زین ز امید جانم در دم من بر لب آمده جان روزم جویش زان بخت این گشت وز دیده زان بخت سرست زباده المکت بجزون جوید با راز</p> |
|---|---|

بهر هر که گشته با نانی
 یا در حق خصمید چون مار
 بطور در بخت با جوی
 بچون ز نشتر المکت
 از مادر و از پدر ز دور
 در دهر بعترت گشته
 با من شدت چون گشته
 افکنده بر هر غم گشته
 چون کل بد بر هر گشته
 که در هر چه چشم خوش ببار
 چون خار بی زشت کرداد
 کم رفته ز جوی پای در کل
 از آب فرج شده پیاده
 خون خورده ز ساغر صوری
 نبود ز گشتش امید هم
 بر بسته در وصال بخت
 از گدازد جان بیل اش
 ز غم زین ز امید جانم
 در دم من بر لب آمده جان
 روزم جویش زان بخت
 این گشت وز دیده زان بخت
 سرست زباده المکت
 بجزون جوید با راز

| | |
|---|--|
| <p>از عشق تو کام خوش جوید محمود شاه بت بخت بست بخت تو دل خوش افشانه زور که گشت کردیده کواه حال درش در دست ز سوز او بر سرش پیداست بسان نورش ستان ز تو غم بگردوی او نیز روانش چون تو سر کرده پای دولت بخت از غم درون گشته با گدازد تو ز حالش گاه که در پیش بر شد خانه غم ای از تو غم آمده فغانم زخمی از زمانه مر می جوست شد پیش طیب دهر بتار اضی زده رفت تا خوردش اوج که زمین ز مید جانم در دم من بر لب آمده جان روزم جویش زان بخت این گشت وز دیده زان بخت سرست زباده المکت بجزون جوید با راز</p> | <p>جز در ره عشق تو بنویم انکت نای بچون گشت افشانه زور که گشت کل بود کسوف زان گشت سیلاب سرشاک زان گشت چون کانه سر زان گشت آیات محبت از جیش پاهال جانیان چو کوی بر گشته پای بر و جیش افشانه زان بخت گشت بر کج بلا جاب گشت افکنده زان بخت گشت با قاضی روح گشت تمام دانی که شیهه حست عالم ز غم زین ز امید جانم در دم من بر لب آمده جان روزم جویش زان بخت این گشت وز دیده زان بخت سرست زباده المکت بجزون جوید با راز</p> |
|---|--|

بهر هر که گشته با نانی
 یا در حق خصمید چون مار
 بطور در بخت با جوی
 بچون ز نشتر المکت
 از مادر و از پدر ز دور
 در دهر بعترت گشته
 با من شدت چون گشته
 افکنده بر هر غم گشته
 چون کل بد بر هر گشته
 که در هر چه چشم خوش ببار
 چون خار بی زشت کرداد
 کم رفته ز جوی پای در کل
 از آب فرج شده پیاده
 خون خورده ز ساغر صوری
 نبود ز گشتش امید هم
 بر بسته در وصال بخت
 از گدازد جان بیل اش
 ز غم زین ز امید جانم
 در دم من بر لب آمده جان
 روزم جویش زان بخت
 این گشت وز دیده زان بخت
 سرست زباده المکت
 بجزون جوید با راز

| | | |
|--|---|---|
| پار بر چشم پدلان مگذر بغافل از بر ما بگناه مشو ز جی ما دور مجنون چون بود اگر از جح بزد دست نداشتی چو آن سرو فایده هر شد هر کس که بعشق دل بپس جا که روح در سوزل ور آنکه بر راه عشق هرگز نشود کلام دل ای دل راه عشق بود تاریج همین صفت سرانی گردد ز رهبت همه چو افسر ز فرق گاه کردی آرزو جو بد در حساب | این جمع که مرده اند جان کن جامه شوق در بر ما بر ما شسته در می فشان بر رشته حرفشان ز روح رو کرد بسوی درشت چو شد لوح سپهر و در تفتال پنشانی خود نمی زچین چون بدر بگذرند مقابل مانند هلال مادر است باشند چو خمیان در آزار زین جاده با من بر برد یا کام دو کون همه رای طلوع شود از جبینش در لوز جوهر و ماه کردی کو نید غریب آنی است | این جمع که مرده اند جان کن جامه شوق در بر ما بر ما شسته در می فشان بر رشته حرفشان ز روح رو کرد بسوی درشت چو شد لوح سپهر و در تفتال پنشانی خود نمی زچین چون بدر بگذرند مقابل مانند هلال مادر است باشند چو خمیان در آزار زین جاده با من بر برد یا کام دو کون همه رای طلوع شود از جبینش در لوز جوهر و ماه کردی کو نید غریب آنی است |
| صبحی که در دین شام بود تا که بکتر از درون نماز انگشته بر راه عافیت و لکرت و درو آنرا آرد دو رخ ز طوبی او نشانی بود آن همه کشته شوخ | و با چسب نسیم الم بود صد در زغبای او باز انگشت بجای مهر در کام از بوا لوسان سیاه رو زوقته حرکت او است هسب آیه آفتاب محشر | و با چسب نسیم الم بود صد در زغبای او باز انگشت بجای مهر در کام از بوا لوسان سیاه رو زوقته حرکت او است هسب آیه آفتاب محشر |

ای باب خفا و در منتفع
ز دیده عدل بنی روح
در جح جبین سلیم عزیز
رو کرد بسوی درشت چو
انقا ز نظر مان غیب
شعاع در ز غیب
گردد بر سر کوه
انقا ز بر سر کوه
بگشت آن از کوه
کای که در غیب
و آن کاک از غیب
بجمل ز غیب
چون از بار کوه

| | | |
|--|--|--|
| دل ساز ز جگر باقی آباد چگونه ز نهای مرگ افشاند ز جح دیده با جح ز نرفق فشان خاک چون شد جابت مفرقه شایان انگند بوان مظهر چون از راه کج راه می بست انگند چو رخ شش از سوز درون سرا کج اقتاد بوز خط کاک رو کرد بقره مادر خورش میگرد بسان چنگ فریاد با روح وی از رخسار کشا چکنم سپهر سرکش شدر شک سجایه تر انگشت میان از غیب رکشته بسان آسالم در دست مرا همیشه همراه افسوس که وقت دادن کشا و کران زلف شد بس رخ که بهر من کشیدی بروردی بی لسان دهن ساید بر من کند از مهر | از مادر و از پدر یکین کرد بر بسان کج آذر آمد چو محیط در ملامت میگرد بسان چرخ فریاد چون کور ریده در سار ناید بسوز در در چون وز ناله درون شکست زوتیغ بجای نیست دود وز آتش خورش یک گردد بر نفوس سر چاک رخساره ز کرم ساختن سومیش شد ز جوید از یاد دل کرده ز در دیگران از حرکت نوزد کجای عشق افشاند بجای آب آرز هستم جو هو ادم در تا چون فی شده لوح اسحام دستم شده از مهر او کوه دور از تو بودم رو کج از کای کرده بزر خاک نزل ز رخ و جشم چشیدی نخج جسم ز ریشه جان گردد بر اسان به چهر | از مادر و از پدر یکین کرد بر بسان کج آذر آمد چو محیط در ملامت میگرد بسان چرخ فریاد چون کور ریده در سار ناید بسوز در در چون وز ناله درون شکست زوتیغ بجای نیست دود وز آتش خورش یک گردد بر نفوس سر چاک رخساره ز کرم ساختن سومیش شد ز جوید از یاد دل کرده ز در دیگران از حرکت نوزد کجای عشق افشاند بجای آب آرز هستم جو هو ادم در تا چون فی شده لوح اسحام دستم شده از مهر او کوه دور از تو بودم رو کج از کای کرده بزر خاک نزل ز رخ و جشم چشیدی نخج جسم ز ریشه جان گردد بر اسان به چهر |
|--|--|--|

کرمی که در جبین
کشت از تو روح او کج
از لطف تو نیست و در
چون زین از بر من
کجا که بر من
سرد بسان
ازین همه در
شعاع در ز غیب
بگشت آن از کوه
کای که در غیب
و آن کاک از غیب
بجمل ز غیب
چون از بار کوه

| | | |
|--|---|--|
| مجموعه در دور بخاشی من که جیات ظاهرست بکشوده فعل مسوی هر کم بیزارم ازین جیات دور شمرنده ام از تو پیش پیش انفسوی که در برت نمودم مانوشدم بتریکه کار زین گونه سخن ز حد برت بگذشت برین جویش باور چون که نهاد روی در دست بودش جوهرای عشق در چون طقل کریمه ز کعبت شد روز روی دشت با | در خاک نماند چون کشتی لیکن شده ام چون خاک رده چون آب روان بجوی هم کوی که درم بکام از در زین درد شد خسته خسته سر بر سر پای تو نسوم بر کرد گشتت جور کار از عقل کسی که از حق تو آن کشته چه شعله سر بر سر هر سوی جو کرد با گوشت با خلق جانی گشت بهم در گوشه غار خفت کعب چون شعله نور در تالابان | مجموعه در دور بخاشی من که جیات ظاهرست بکشوده فعل مسوی هر کم بیزارم ازین جیات دور شمرنده ام از تو پیش پیش انفسوی که در برت نمودم مانوشدم بتریکه کار زین گونه سخن ز حد برت بگذشت برین جویش باور چون که نهاد روی در دست بودش جوهرای عشق در چون طقل کریمه ز کعبت شد روز روی دشت با |
| در بوحالی زمانه و نصیحت کوی | | |
| آز بود او چست من مانده کاهی کندت جو خلد آباد کاهیت ایسر باد سازد کاهی کندت جو شعله است کاهیت ز آب جامه دور جان ارد بت مکرمه غرور یکجو هر مشن بر آن باشد پرورد که خویش میکند زور از دست تو خون غلغی بریزد | آن باوه که مرده پسته کاهی کندت زنج و بناده کاهیت ز هیچ شاد سازد کاهی کندت جو خاک است کاهیت ز دور بر لبش زور کاهیت می کند ز تو دور صد ره کشتت نخل باشد یکجو بنود ز خلق خرسند با تو بس ازین بکینه خیزد | آز بود او چست من مانده کاهی کندت جو خلد آباد کاهیت ایسر باد سازد کاهی کندت جو شعله است کاهیت ز آب جامه دور جان ارد بت مکرمه غرور یکجو هر مشن بر آن باشد پرورد که خویش میکند زور از دست تو خون غلغی بریزد |

آز بود او چست من مانده
کاهی کندت جو خلد آباد
کاهیت ایسر باد سازد
کاهی کندت جو شعله است
کاهیت ز آب جامه دور
جان ارد بت مکرمه غرور
یکجو هر مشن بر آن باشد
پرورد که خویش میکند زور
از دست تو خون غلغی بریزد

| | | |
|--|--|--|
| این همه شعله بویش باشد انفرد و جویا شش اوست بر عکس مراد تو کند کار بر طبق مراد کن کوشد عقصرش صبح بیج کپرد ز نهاد از زوکن ز کپرد انگیزد بر هر در آن پسته زادند جو زار در آن در چون چرخ بگوشه نشسته ز انسان که جامه ندر ناخا آسود بدل ز دور در کوی وانگیزد بر هر دل نسا دند زادند جو زوین سنگ از سنگ کشد ایسر لانه و دودام بر کشته روز کار کشته بودند به هر جی او زوی کود که جو خلد نقل نخل تو خود میگردم ز سپاست سر رشته کن بدست خودم پوسته نکا بهان خود با مانده هوا شده همه تاب بانگ و در زمانه سر کن خوش ار دل روان قرین | باوشن جو زمین خوشن باشد خاکن کند از سر همه بویش کل که طبعی برت نهد خا چون سنگ با دوی بگوشد با خلق کی مزاج کپرد مغز و مشو خسته به مشر از کشتن زمانه رسته کرد و جهان ز نورشان در بر رخ کانات بسته رفتند و گردان لفظ بار گشته نماند میان کجی بر سینه ذری ز غلغی با خویش سان اعدا جنگ دادند عنان خود با نام همون سر نوزار کشته خوردند ز خون خورشید چون سنگ فرو شدند در کل روا جوین بر آن راه کراه مشو ز لب ایچم چون اساک مکن نهفته منشین میان آتش آس چون چشم بگوشه مشر کن سیکین کن از کره چسین | این همه شعله بویش باشد انفرد و جویا شش اوست بر عکس مراد تو کند کار بر طبق مراد کن کوشد عقصرش صبح بیج کپرد ز نهاد از زوکن ز کپرد انگیزد بر هر در آن پسته زادند جو زار در آن در چون چرخ بگوشه نشسته ز انسان که جامه ندر ناخا آسود بدل ز دور در کوی وانگیزد بر هر دل نسا دند زادند جو زوین سنگ از سنگ کشد ایسر لانه و دودام بر کشته روز کار کشته بودند به هر جی او زوی کود که جو خلد نقل نخل تو خود میگردم ز سپاست سر رشته کن بدست خودم پوسته نکا بهان خود با مانده هوا شده همه تاب بانگ و در زمانه سر کن خوش ار دل روان قرین |
|--|--|--|

باوشن جو زمین خوشن باشد
خاکن کند از سر همه بویش
کل که طبعی برت نهد خا
چون سنگ با دوی بگوشد
با خلق کی مزاج کپرد
مغز و مشو خسته به مشر
از کشتن زمانه رسته
کرد و جهان ز نورشان
در بر رخ کانات بسته
رفتند و گردان لفظ بار
گشته نماند میان کجی
بر سینه ذری ز غلغی
با خویش سان اعدا جنگ
دادند عنان خود با نام
همون سر نوزار کشته
خوردند ز خون خورشید
چون سنگ فرو شدند در کل
روا جوین بر آن راه
کراه مشو ز لب ایچم
چون اساک مکن نهفته
منشین میان آتش آس
چون چشم بگوشه مشر کن
سیکین کن از کره چسین

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بیماره و دلگهار فرستند | آشفته جز زلف یار فرستند |
| بگشاید بسی موس درین مهر | شسته دستان و کلاه زلف |
| مخوره شده با دانه در کف | بگشاید دستان از چون و کف |
| این دهر بیکس نیاید | جز محبت و درد و غم نماند |
| بس بعد میان الفت و آواز | با غنچه جهان تمام نگر و آواز |
| بماند بود چو خلقت و نور | خواهد شد زنده در تکه کور |
| بزار بود ز زاده خویش | از کور روان ز داده خویش |
| بنود دل او بیسج در شب | جز با موس غنای فرزند |
| ز شمار که دل بد و نمندی | دانسته بر لب خود بخندی |
| با او در قهر او کن جنگ | بر شیشه عاقبت بر سنگ |
| می باشد ز لطف او برسان | دندان کن از حیات آسان |
| الفقه ز قرب او حد کن | چون عمر نمیده سپهر کن |
| تا چند قفا خوری چو در کن | از بهر نبات عیش دوران |
| آخر چو جداست لاش | باشی بچه در غم شارسش |
| بستی نما عذمی انروز | شب بر لبش میباش چون نوب |
| بستی بچه بگو نقش بر فرش | پرواز نما بجای کبابش |
| چون روح این سعادت افروز | دل ساز جوهر عالم افروز |
| مردوم نمای خلق را | بر بهر زن نسو قدم را |
| انزله نماند که این چه خریست | شطن نیست محیط از وقت |
| گر می این محیط کویس | چون روح این سبک کویس |
| کدی چه شراب کله در غم | نوز از تو کند کسب انغم |
| در بونیه دل ز غل کدازی | ترکبست آن و جسم سازی |
| چوید زبنت بیسج در مان | جان از تو کند کدانی جان |

در بیان زینت اولیای حق تعالی

شیرین سخنان قند بر زبان
گردن سر حدیث بر زبان
کشته عین زینت بر زبان
کلان پای شده پیش بر زبان
دور رسد از زبان
چون زلف نقاب جان بر زبان
بشاده و کله در زبان
در کوی قاشق نور در زبان
زهر غم کلان خنای در زبان
قدرت شاه در زبان
مهر آینه تان در زبان
در وصف نور در زبان
دیباچه بیان در زبان
از و ام نموده در زبان

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| افسانه بهر دبار کشته | جانداروی روزگار کشته |
| می بود میشت را در بهای | باشد که بمنزل هند باقی |
| چون کل شده کوش پای تا | تا کوش کند حدیث باقی |
| هر کس که سخن ز عشق گفتی | از خاطر او غبار برستی |
| و او که گوید کفنه بر لب | و از لبش برست باو باقی |
| می بود برین لفظ شاد و ز | دل کرده جوهر عالم افروز |
| روزی سوی بوستان کله | خلیقش بی بی او از کله |
| بشید که در میان آن باغ | دلهرتست چو لاله در باغ |
| دیده شده چون ز راه چون | بخواه ز کفنی می بخون |
| ببنا و چو کوش بر صدر این | سر کرد شمار خاک پایش |
| گفت ای جو بهار خرم زخم | کمی ز تو و ام که در کفش |
| دو رخ ز تو شد بوسه کشت | بر حرف تو نطق کس کشت |
| لوگبستی و چون نام داری | رو می بجای مقام داری |
| بی تو می عاشق حرامت | رو می تو اگر رویم دوست |
| این نظر زنت ای هزار | یا نظر نموده شش دیگر |
| الفقه سخن رسان با تمام | ز آغاز کبوسه تا با تمام |
| مرد همی بر لبش کز خنده | کل کرده حکام با ده بوند |
| گفت که ز زینت شش | یعنی ز جهان خدای شش |
| بمخون که زمانه را بکشد | درد هر بیاضی نیست |
| چون مهر شست عشق تو | و اوست غم درت نقاش |
| چون صورت او گشت فلان | بنمود لکای عشق روشن |
| از طبع که بر زنده چست کل | جز طبع روانی تو ای بل |
| دارد که سخن جز او بر آب | ز او روح فرزندت در آب |

در بیان زینت اولیای حق تعالی

چون زینت بر لبش نام مخون
ازینست در لبش او چون
بنمود شش بر لبش
گفت ای تو زینت بر لبش
دیباچه بیان در زبان
بر جا میشت بر لبش
کله غم کلان خنای
چون زلف نقاب جان
بشاده و کله در زبان
در کوی قاشق نور
زهر غم کلان خنای
قدرت شاه در زبان
مهر آینه تان در زبان
در وصف نور در زبان
دیباچه بیان در زبان
از و ام نموده در زبان

دین اگر در حق کند نام
کرد و بدین خلق بی نام
سخت بود در آرزایان
میگفتند خود در حق
زین با پیشین تفاوت
کای هر صفت از تو داد
من تقصیرم در حق
بچه کونان تو خوش
بر پیشین تو خوش
کردم چو با تو خوش
خفتنم دل آفتاب
باشتم با حق جان
بجز آن کس که از حق
خوشی بطلبی از آن
کنار کس بستم
بزار در ز خود و خواب

بر دوشته چو باو شد قدکش
خوششید چو از افق بباد
بلک بعرش کند دور
شد طایفت که نور از دل
بجز آن چو شد که از حساب
پس نه سلام کرد بر تو
کله بسته مهر او بر زد
استاد برش بر ستم خدمت
هر جوش روان بکاشان
کردید مزاج ذوق ستم
مفتون کل عذار او شد
بجز آن بد لشن چو کردید
کشا بر که که از کایه
کفتش که ز نهد خشم
اوازه تو چو خود بر گوش
سر کرده قدم برست و بدم
کردید دم زاده نشت نهاد
اکنون همی بدل بدم
کفتا خواب زید بجز آن
تو طایف کوی و بازار
از عشق حقیقت بجز نشت
نی که نهاد پا درین راه
از شمله شستند که تو باقی

دانش از آن غاشقا
بود در راه مهر ما
از عشق چو سوز زین
سخت تر از آب سیدین
نور از آن نوز سوز
بغل ز دل شود درون
کرده بچون حج اردن
انشت نام
کرده کس که از کس
شمار آن کس که
باده زار از نشت باده
زان کس که از کس
از عا بسکه که از کس
افاد برش کس که از کس
در سلوی را بپوشان
بتان ز غله زار

با درد گرفت خرمی جانم
اندیشم که در دل
با انزاع زو بر دیم
مستند و جوش مهره من
بجز آن نیست در در غم
جز نوح ز جسمه تخمیده
در صحبت من بجز نمانست
تا تو شکار است راه خود
کفتاش بلا زید پدل
مردم کن مرا ازین در
این گفت و نهاد تو پیش
بجز آن چو بدید نام حلوا
زید از عقبش اوید چون
بسیار نسیب رفت و بالا
ماند بری از نمان شد
در دشت چو آهوی رسید
سر کرده قدم و در هر سو
جان خسته بد آن فلک کو
دل گشته چو چهره قمر ایش
در بیان زینت سلام بغدادی بار اولی بدین بجز آن
اکبر کران بعد معنی
کردن چو حوله من باز
کفتند در آن زمانه مردی

آمد بنظر چو آسمانش
 خورشید بهوای عشق کز
 بنام و بدان نشید چو کوش
 زین حرف طرازی بریند
 آمد بنظر نشید خوانش
 بر سرو مقرنوه ماسی
 جا کرده چو گل در آگهیست
 بجوهای وصال او خود مان
 افکند و چرخین طومان
 چون دید بگفتن ای برین
 باو ده ز تو نشا و ام کرده
 کشا که زمانه بیدم خواند
 کل جاده ز عشق من دریده
 همچون مستند در دنا کانا
 گفتا که کس حسن شهر یا به
 افاده بدام زلفش است
 این حضرت ز لب او است
 سنبل شده پایال مویه
 با آنکه خشیت در برت کل
 گفت از هویم نشید در کش
 لیک از نظرش قاده دوم
 هر گاه یاد آن هنر ور
 ایم چو صبا برین کجاست لیا

دل ای مقام ای سانه
 واقف ازین مقام
 زین نقشه سلام نشو چو گانه
 زین حرف طرازی بریند
 افکند و چرخین طومان
 چو گل در آگهیست
 با آنکه خشیت در برت کل
 گفت از هویم نشید در کش
 لیک از نظرش قاده دوم
 هر گاه یاد آن هنر ور
 ایم چو صبا برین کجاست لیا

گرفت بجای آن مشرک
 سر کرده قدم دوید آسری
 تا آنکه بد پستیاری پا
 بر لاشه کرد پا پوش
 جانش ز بدن دوید بیرون
 کردید دلش چو نقش از رنگ
 کوش چو سلام از زهر
 همچون جود پیر کرم رویش
 کشتم چو گل قلع شکسته
 آگاه شدم که عاشق حیت
 باوه کس بزم عشق شد جان
 مرست از آن شراب شدم
 دل پا ز قهر نهاد بیرون
 زوگشت چو حاصل این آدم
 بر خوان غزلی چو در کونان
 بشنید جو نام بخوبی سل
 بر شعله راه آتش آگسند
 و امانه و گناز را جوشکار کرد

چو باد صبا بخت از جا
 کز نقش روان بر آبجوی
 هر چند نمودن چو پیا
 شد با گل تا تمام غوش
 بکشود نظر بروی گلگون
 جا کرد خوشی بود و غم تنگ
 کردید چو رنگ خاورش
 انداخت کل نظر بسویش
 شد آنچه مراد بود گشته
 مریو و پیش بر خط کبک
 دردی که بود یافت در ما
 دزدیدم آفتاب گشتم
 آمد بنظر چو تعلق کرد
 گفتیم که در گفای شادم
 تا آنکه برم بر پشم جان
 افق دوزش ز دیده خشنه
 و زمانه نمود باور اسند
 انشا غزل بدین مکاره

غزل خواندن سلام بندگان از زبان لیلی نواب

ای بیل جان نور از چو رنگ
 ای دلبر و دلده و دل آرام
 ای عشق پرست حداد و روز
 ای رفیق ز شهر عقل بیرون

ای باو که کلا کلاه
 وی عهد است ای سکل
 در عشق است ای سکل
 ای باو که کلا کلاه
 وی عهد است ای سکل
 در عشق است ای سکل
 ای باو که کلا کلاه
 وی عهد است ای سکل
 در عشق است ای سکل

| | |
|---|---|
| در دل ز پر برهائیت کس طعم نمید هر زورت کوش نشدست دم بزم خود را می و مشربت خوراک کس باغ میر که داشت بالا لاهی بر باغ باشی که سبز کنی چو باد با مال قصه کشاده بال با پای در ام چو صبادی بگلکشت هم سبزه برت کوزن او چون مرغ دل می شکست در کشت عشق اگر چه شاک کوی که تمام در عشق من جان بر همت نگذاشتم تو فارغ از این شسته بام نی کرد تو رو کنت بر بوم من پر خم او فاده در جا دانی چو نکو تو جانکدازی کی سوز تو در برم حسبت چراست از دست دهر بر مخمس من سپسکس ندارد تو هم شده چو مهر چو بر زانشان که بوحیان کرک | چون شخص روان با نیست این درد کند چه حضورت از آت پند سر بر پیش نی دل چو منت هزار گفت طوقی چو صبا بگردن نیست با گل نمنی باغ باشی چون باده ترا گهی بود جا بگرد ز نه مقیم جاس چون کوه قناره از دست بگرفت دلت بوحیان خم در دام نه دیال سپند بجدت سپهر و تو جوی لیکن ز می بگرد عشقم کر دیده دلم ز جبر چاه برسته چو نشاط راه به نام نی آب تو هست در بسویم یا دم کنی بگام و بیگام ازین طریق عشقانی کرمیت بسان آفتاب نزدیک برش بکیت با دو ور خواهد دسترس ندارد نزدیک برش بکیت با دو با خلق غای است شناسی |
|---|---|

فان غلظت این کلمات
ز آن که نیست با و جوی
بنا کند با و جوی
از باد و مرغ
بوت بگلی در لبت
ز تیر شمشیر که ز کمر
چون از در تو نشسته
غمزدان عاشقان بشد
جان که هوس جان بشد
دارم چو هوی عشق
از چشم من او فاده
تا شست عشق در جاک
بیز شد شست عشق

| | |
|---|--|
| و در کل قبح کرد و بره من کرم شدم بعشقت رو نمانی از من و هوا می چون وحشی از آدمی بگردد خو کرده بدام و دود پیش یکانه صفت بگو چو رای شده عرقم کریم یا چند | چون دیدم خرم بر رخ خورشید نو طار بخویش کردی آسان چون کوه که استی بجایم باز سر کوی من گسید کردی ز چه استوار ز تیر روکن بمن آخرت شانی یکبار چو مهر بر رخ خورشید |
| در بیان بی نای کردن همخوان از شستماع غزل لیلی که گفتگو کردن با سلام بنمادای و چو یک گفتن غزل | |
| بمخون چو شینه حرف لیلی رعد آسار بر در فغان زد بر خاک کلکد خویش با خوار شد سر که نمک چو دید در خم با در و چوب کت سماکی بر دست چو نور ماه معرفت بس بوی سلام لاله رو کرد گفتش بزبان پیر با نسی من و او گفتگو است گشتم دل کشت ز صحت فرج با یک از سخنان صحت و دلم نی تاب شدم بسان پر تو ز رنگه که با و سپس ز ما لیکن دل عشق پیشتر ز کنت | بر داشت ز دیده را کدیلی آتش زمین آسمان زد افشا ز دیده اشک با گردید سر کلاه پیش کم افشا و چو باد در کجا بوی بخواست جوات اه معرفت باجام چو شیشه گفت کرد کای فاصد عمر جاود بروانه شمع رویت گشتم بسینه چو صفای حلقه کلار افشاده میان جام آفر داغم که کهنه بود شد نو دازم که دلش خیر ندارد کر دیده باز دردی عیبت |

ز راست خورشید
نیز به میخ تابک
بوسی کباب و ش از تو
بمان که بر پیش
اقتاد بود و طه خط
کرده ز تو ش
ببین چشم از کبر
دارم ز می کس خود دان
از اینم کلف تو در
صدیگ کشته زنده بود
از عشق چو کرمی
کسی چو جان خام
اشن ز بار عشق
شده است و جان
اقتاد و چاه و جان
چون زنده بگو در زخام

اوداده با آب در روز
تو که در زانوهایم
اوداده زانوهایم
تو که در زانوهایم
آن زانوهایم
دشمن زانوهایم
چون در کفایت
جانان خندان عشق
اوداده کونان زانوهایم
با مرده زانوهایم
با مرده زانوهایم
آتش زانوهایم
ای بار عشق
بیتجا تو حکم
در راه زانوهایم
از بیست تو که

فهم شده کند و طبع یک
این گفت و گفت و درج کل
یک عقد از آن لال نغز
بهاد به پیش قاصد یار
بجده کن یار پس بمل
رسیده نوشت در زانوهایم
کلهما ز جان عشق حین
از دست بسان روح سلی
بابا و صبا شریک او شده
بموند لقا جو محبت تامل
چون با دانه آب در صورت
چون چشم سلام بروی افتاد
در حال رخسار چو در غم آن
خواند آن خزان شکر ز اوست
روزم بغیر و کشته نزدیک
زین کشت و مایع آسمان
کشت بوست ل و روان
کشت این بسان و راه در
برخوان ز زانوهایم
بپسرد چو دوستی بجان
نمود در آن آن رسیدن
رو کرد بسوی حقیقت
چون بچی مست راه او شده
آن راه در از شد با پای
وز راه به پیش ماه روشت
گفتی که بر جلدی افتاد
چون شعله تمام تن زانوهایم
کردید عروق آسمان است
غزل مجنون که در جواب ایلی گفته
ای یار شکر لیک اندام
ای عشق نواز مهر پرور
ای ناز تو جام با در تاج
ای از تو بنای صبر آباد
این ما ده حیات عالم
این حسنه چه کالدر تو جان
اوداده پای عشق تو جان
در جست او هلال است

عاشق

عاشق شده از کمال عشق
نحیاط جسد بجان نوزد
آنکه بکشت دل سپرد
باشند نزون ز مهر و باجم
کر دیده که آتش و آب
هر که کس آب عشق بوست
بگرفت جو ماده با دورد
از رسم با و سخن گویند
من از عشق خانه ترا و ششم
باین چه سخن نوزدم کوی
از بچه کجا مرا خبر هست
من عشق شدم زبای نام
برورده که آب را با من
نشد که آب ز رنگه است
هر که کس قدم نهد درین راه
تا بری من قدم کسش آید
از جز وصال دست شوی
نمود بجان بر سر و شور
تا بر کل تو حسنه ار کرد
یار بست بجلال عشق مجنون
کز روح امین بر ار فریاد
وامتن صفتا دل کند گرم
صد شعله ز سینه بر فرود
اگر در اجمال عشق
کس وصله بر آسان نوزد
صد بار به پیش عشق مردن
نمود همه چو نشان چو مردم
تو فتنه فتنه من درین با
چون خاک بکار در هر کس
از نیک و بد ز نامه و است
عادات جهان از تو گویند
یکسره و کیفی و عشق
وز عادت این جهان چو
از شسته وصل کز نام دست
جز شعله که در دست از
از خاک که کشته است رخسار
تا رفیق که راه کعبه دست
باید دل و شیشه چون آید
وز نازده عشق تر خوش آید
مجنون صفتا راه پوی
چرخش بغیر عشق منظر
مستشوده روز کار کرد
آن رفیق دلش ز سینه پرود
تا شاد شود روان فریاد
خود شنید ز کز میشنود نام
پروانه صفت در این بسوز

عاشق شده از کمال عشق
کس وصله بر آسان نوزد
صد بار به پیش عشق مردن
نمود همه چو نشان چو مردم
تو فتنه فتنه من درین با
چون خاک بکار در هر کس
از نیک و بد ز نامه و است
عادات جهان از تو گویند
یکسره و کیفی و عشق
وز عادت این جهان چو
از شسته وصل کز نام دست
جز شعله که در دست از
از خاک که کشته است رخسار
تا رفیق که راه کعبه دست
باید دل و شیشه چون آید
وز نازده عشق تر خوش آید
مجنون صفتا راه پوی
چرخش بغیر عشق منظر
مستشوده روز کار کرد
آن رفیق دلش ز سینه پرود
تا شاد شود روان فریاد
خود شنید ز کز میشنود نام
پروانه صفت در این بسوز

ب بند و خراب کرد
 چون در مجلس کوه کرد
 این است و نماند با بر
 روی چو نظران رخ خواجه
 بود در راه پیش خواجه
 افتاد غبار بر پیش خواجه
 پیشانی سپید بودم
 کردی که کنگر باستان
 افتاد ز کنگر باستان
 آمد بعضی کام خواجه
 شد لعل لبش با خواجه
 کردی بر سر خواجه
 کل در جاک خواجه
 افتاد ز ریل و خواجه
 نیز از جان زین خواجه
 بر این جانب خواجه

در بست دکان جاده را
 چاه ز نقش سراب کرد
 افتاد و بسایع هر هر عاده
 بازار بلا و در پیش کرم
 جان داد بهای عشق مجنون
 مجنون کویان از چرخ نوبت
 شد دست غمش ز چرخ نوبت
 پدل شد ازین سرای پر کرم
 با در وقت کون نوبت
 دایع المت بدل نموده
 بگدازد عشق تست جان
 لب شسته ز لوت کنگر با
 جزا که توانش شوق باشی
 بر دل نور شسته آرزوی
 چون باز کند بر لبش جان
 کوی که ای عمر مشهور
 ز نهار که در پیم قدمش
 آبی ز وصال برین افتاد
 که چو کنی نصیب این
 جانم بچشم جای کسود
 پسند که کلهی شکستن
 از جای در احوال بپسند
 باشد سخن شود ازین سخن
 آنگذ سکون و دی با
 بسان ارم خراب کرد
 شد کنگره زنج سرو ازاد
 دل کشت درون سینه اش
 زین قیمت خویش ما ازین
 خورد شد ز کرمی دلش نوبت
 با خطره مراد کشت همراه
 جان کرد فدای عشق مجنون
 چون کج نهفته در زینت
 در بر رخ محفت کشاده
 زان کشته می آسمانش
 دل کرده تهنی زار زو تا
 در راه بقا رفیق باشی
 چون موجه سرش کرده ده
 کعبه ز زمان من جانان
 من پندم شدم بجانب کوه
 گداز مرا میان آتش
 تا جسم صفت من شود جان
 ز انسان که بدم بدار دنیا
 هر روز حسرت از بار میرد
 کیر و بکر برع پسکن
 بخوام بدین طرف بتجیل
 با من شود از و فایم خوش

تلفی

شده فصل بعمار روی مشتاق
 خون از زخم هوا فروخت
 زان در و نخت مهر کیش
 مادر جو بدیش اینچنان ار
 افتاد بجاک در پریشان
 کردید میان شعله جانین
 شد آن زده بای بر سر جان
 القصد جویلی قصبت پوش
 کشته تمام سوگ مردم
 فریاد مرد و درن بر آمد
 سردی جو روی نخت جان
 آن کرد نهاد بر پیش
 کردند جو حقه قبر عمار
 کرد آب حیات جای در خاک
 خون در رک دل فرود آمد
 بر خاک کشاده شد در دل
 از دایره بانها بیرون
 یلی ز نظر جو کشت چنان
 کشته بسیار پوش مردم
 خوابان عرب کاب کشته
 گردید دل سحاب بر خون
 افتاد فک رو از دوش
 چون جای نمود در خاک
 آتش افتاد در ملکستان
 بر لاله و گل غبار غم نخت
 افتاد قبر بیست ترشت
 کردید ز غم خویش هزار
 میکند و می شد از ترشت جان
 افتاد در کار دست با پیش
 از سخن جان خویش حیران
 آنگذ لباس مرگ بر دوش
 خون ریخت دید با می
 گفتند که روز محشر آمد
 چون بر سپهر کوه با کرد
 بر دند سوسی خطره ده دوش
 بر خاک درمی ز خله شد با
 شد نور ز دید با می افلاک
 جان در خاک مرده کرد
 چون روح دران نمود منزل
 بر جگر ناز خفت خاتون
 گفتی ز تمام خلق شد جان
 چون در که احزان اینچ
 هم سینه افاب کشته
 کشته تمام خلق مجنون
 اگر کشت زای با می خویش
 بگرفت زمین مزاج تر پاک

از زینت او بدیدال
 چون در کشت ساقان با
 شد ز خاک چو کشت
 کله ز نوبت خواجه
 بیخ خطره کس
 از کج در زینت برین کرد
 بیوانه بر سر جان
 چون شعله تمام کرد شد
 نوری دل جان شاد ازاد
 ساریه خود کجا بر سر
 خنده شاد و خور زینت
 خنده شاد که تمام
 شد سجد که تمام
 غمی کشتن کیک در
 سخن بر سر کشت
 کردید جو کشت اینچ
 از راه خویش بر

| | | |
|--|--|---|
| <p>کرد اندر حق چنانچه دانی آن طاق و دروان از دست دو لایب شکست شکست العقده کنون کرد و از از گردش سخن لاجورد بمان نوری فرساید بر مشاق نمایدت بخوان چون بوفلون نمایدت چون شکل کند هیچ شاد جان تو بجز من و از بند دل کم کند چو آفت چون دینش کنی محاکم حکم آید بر عتاب با تو آسیت دهد ز چتر غم در راه نشسته غول زین هر چند دل تو با شکست زان طاق حریت لا ابا تعام تو هست برزیا ده از از و هوس کناره جو سرخوش بروی روم این نقشی که برین سپهر و آلا این زنگی در وی مشب و وز بیر نه بفرق خاطر غم</p> | <p>بشکست از انان دل چنانچه کل را بکل عذاب آسیت کردید ارم خراب چون مرغ هر سوی از ارقص بر آسیت زان دو ده نمائند که زدی کز کل نهدت بای بیخ باری نهدت چو کوه بر جان آب آفت ز رشوق چو قیاس کند بسان بادت بر دین تو کنی از آفت خود پایند کند محاکم آسیت کرد و تو بر پستان مستم کوید سخن عذاب با تو از درش بر آردت بکلام خود را بطلبم او بکمان شد از حریف بر فریت بسکانه سر شدت کمان دل بر کجی ز نقش ساده را سکی که ز نقشه نبوسه تا اقیقت شود چو من خیر از انات که چو کشته برت باشند بسان جمله جانسوز پشتند بجای عسرت از هم</p> | <p>چون سر کرده ز کمال بود چون از رونق با در راه درد بر عتابت کند باز نرسد به بوی تیغ چون در کمال تیغ صعقند بر شکست انگیزد بای سبک کردید ز راه جانست که جان خود در سر است این نور بنور جانست خال بر خود ز نور کن در کوه زانست با دل برون نکس که از بطنی خود زین بجز جان لایب ز روی بری چو بزرگ</p> |
|--|--|---|

که

| | | |
|--|--|---|
| <p>که سر که فروش چنین بر آسیت وار و کف آن ز مهر چو لاله هر روز ز پیغمبر بر آسیت هرگز نشد چو این بویک چون نهد خود پرست باشد خوشت اگر تو او نمیشدی از حی تنی قسم بودی افسانه زنده که شستگی زینها بگذر خود فرود چون آخر هر که دیگر تو عاجزی و نیازت ای عشق سخن کرمی دل باشند شوق مدمش کن کند از روی لبش</p> | <p>کاجی بنشاید پیش محکوبت آسیت کنی و کمانه ز کمان هر طاق بعد از آسیت از تردن آدی در شنگ بتر از زهر که است باشد دل برید و نیاید آسیت کردی کنی باغ گلها را کوی سخن زوادی وی تا کند ز با دل شود تو وز عشق فرزند شو بنگو کرمی و شاعر است کز روح ازین سانه غافل الیس ازین مرش کن غم ساز بدعا طبعش</p> | <p>کلمه کلمه فروش چنین بر آسیت وار و کف آن ز مهر چو لاله هر روز ز پیغمبر بر آسیت هرگز نشد چو این بویک چون نهد خود پرست باشد خوشت اگر تو او نمیشدی از حی تنی قسم بودی افسانه زنده که شستگی زینها بگذر خود فرود چون آخر هر که دیگر تو عاجزی و نیازت ای عشق سخن کرمی دل باشند شوق مدمش کن کند از روی لبش</p> |
|--|--|---|

**در بیان بدن ز پر خمر که بی را نهدت زو بچون
در فتنه دل برود برین سبب از کمال عاقبت پر کما**

| | |
|---|--|
| <p>تاریخ نویسن اینده و درد کفای که چو صبح غم براند در خاک وطن نمودی خانگی اهل درد کردید کرده غرق بخوشت نویسه تری چو زین خیزفت میرفت چو آه در زمان کان</p> | <p>افسانه بروی خطا دل کرد با هر نفاق همدم آمد از زنج پدید کند سیلا زان آتش عشق بر او کرد هر کس که بعش بود مست رو کرده بکوه عشق نشسته با پیشرو دعای باکان</p> |
|---|--|

چون سر کرده ز کمال بود
چون از رونق با در راه
درد بر عتابت کند
باز نرسد به بوی تیغ
چون در کمال تیغ
صعقند بر شکست
انگیزد بای سبک
کردید ز راه جانست
که جان خود در سر است
این نور بنور جانست
خال بر خود ز نور کن
در کوه زانست
با دل برون نکس
که از بطنی خود زین
بجز جان لایب
ز روی بری چو بزرگ

| | |
|---|---|
| این کشت و با سمان نکرده پس کشت که ای خدای چون یعنی لیلی ازین جهان شده چون کج نموده جای در خاک این جسم را بجان فرین کن زین پیش در بر و امان این کشت و نهاد روی خاک جان که شد روح جان شد آن بجان دل بجان پلی در پی با کرامت نهاد هم صحبت با مهربان شد کردید شفا قرین بسیار بستر و اجل ز جهه اش شد و جگانه بجا کور چون در که صبح بیل نزار آزاد شد از جفای نام بهادر زمین تاج بر سر چون رفت بدین طریق گویان گشت تمام اهل آن کو بگریست بر و سحاب بکشد چون زیند و سلام مینماید آتش ز نهادن بر آمد شد خاطرشان ز برنج نخل | کوه دل را ز کوه چو کرد شد سوی جنان چو روح سیلاب بلا و غم روان شد زین کشت زمین عمل الهی یعنی که مصاحب زمین کن چون خاک بعد عار ساقم زین شد پر کرده در لطف پاک زین شد جسدش شرف چون چون یار سوی عدم بود شد شاد از آن روان دل کند ز جان تمام جان کل چند بدون زحمت برست بر آن نشاء کی آفرین کردید زین بگردان دور در دو جو وصل کشت تیار تر کرد ز آب در خاکام باشاد به خویش کشت ممبر دل از بر غن رفت پروان پر و از شمع مرقد او آفتاد دل شماره دین دیدند که سوختش پیش ایام نشاطشان سر آمد گشتند بر و دل گرفتار |
|---|---|

این کشت و با سمان نکرده
پس کشت که ای خدای چون
یعنی لیلی ازین جهان شده
چون کج نموده جای در خاک
این جسم را بجان فرین کن
زین پیش در بر و امان
این کشت و نهاد روی خاک
جان که شد روح جان
شد آن بجان دل بجان
پلی در پی با کرامت نهاد
هم صحبت با مهربان شد
کردید شفا قرین بسیار
بستر و اجل ز جهه اش
شد و جگانه بجا کور
چون در که صبح بیل نزار
آزاد شد از جفای نام
بهادر زمین تاج بر سر
چون رفت بدین طریق گویان
گشت تمام اهل آن کو
بگریست بر و سحاب بکشد
چون زیند و سلام مینماید
آتش ز نهادن بر آمد
شد خاطرشان ز برنج نخل

| | |
|---|---|
| سرد و تر عشق پیشکاز مجموعه پست خرمی را بر جوش می که هست موعود مرغی که بر آسمان بود تنگ بجنون که ز جان عزیز بود بر روز جدا از شب ازین لی او زرد و قرا میشته لی خاطر شوق ز اشک لی روی چو لاله اش زخم را لی سینه پاک مهر ترش ببیند تمام برنج نو محبت کردید کل را بر بنوح خود را باید بکشد جلده جان بهرش نوشید می از کل غم و یخ اینها چو کعبه کف از پیش بر خاست ز جا سلام سپید بکشود زبان بنوح را رو کرد بسوی قبر محبتون گفتا کل کلمت نم نیست گویم تو فاشش از دل این شسته تهر را که بسنی بستم در خلد مرغ خویش بازم ز یاد گرفت الفست | دلخوست چون چو پرنده در حوضه تار و مار بینه سر باز زده خار بینه اشاد و بد ام خار بینه خوارش بر مور و مار بینه مخلوط آبش نما بینه البسته کتیت را بینه همیشه پر خیار بینه ز آب مرز لاله از بینه افزوده جودی بهار بینه کل را چو شاد و خوار بینه ده پانزده هزار بینه خود را چون از کجا بینه در کلین دل بیار بینه باشه شسته تهر شده هم خوش بارفته ز آب دیده دل گفتا کشت بحال خویش بیک دید و شد چون فرات چون کل بی که حیات جانم است دلخوش کن دولت نام است نخلت که آسمان است در کون و مکان جانم است مقصود در دو جهانم است |
|---|---|

این کشت و با سمان نکرده
پس کشت که ای خدای چون
یعنی لیلی ازین جهان شده
چون کج نموده جای در خاک
این جسم را بجان فرین کن
زین پیش در بر و امان
این کشت و نهاد روی خاک
جان که شد روح جان
شد آن بجان دل بجان
پلی در پی با کرامت نهاد
هم صحبت با مهربان شد
کردید شفا قرین بسیار
بستر و اجل ز جهه اش
شد و جگانه بجا کور
چون در که صبح بیل نزار
آزاد شد از جفای نام
بهادر زمین تاج بر سر
چون رفت بدین طریق گویان
گشت تمام اهل آن کو
بگریست بر و سحاب بکشد
چون زیند و سلام مینماید
آتش ز نهادن بر آمد
شد خاطرشان ز برنج نخل

| | | | |
|--|---|--|--|
| لعل از دم من گرفت منی بگو ختم کز آن ندارد از من شده لعل تو و لعل دارای جان آبرویم نهر ختم عدیل در بابت آز اسپسته صد چمن ز باغ منم سر شخصی کنگول افسانه کیستیم برین فن در رو بلیغ سخن صد آید جاد و ختم ز قصه پرد کل میل نجسه بزم شد اک کک آیتت طوبا کردت قضا بخیر مادم بکاف خد مشتم نم کن طبعم بر جو طبع فلکات الماس غلام زدن من شد با این همه خشمش قای زان مایه نطق کشت از تو دیرم چه خرونی هر کار آزیشه کنگو نمودم چون حلقه سرم بجای شد حور اجدای خود پرستم زان کشت دلم چو بیج زبون | شد تا لقمه ام بیس لونی دارم کهری که کاف خاز معنی زده بر سپهر خفا خورشید شدم در کج گویم شاداب که سپهر میشد پسند بد و دیده آسمانم کردت بمن کلام دروا کنند سخن بهشتی کنی چون عارض مهر بنور خورشید صد باغ ارم نموده ام ساز خورشید سیاهی شبم کز حرف ویت پرد و خورشید بر ادم از اعداد در ابل از آن نمان یک تخلیصت که سوادش آید زان همه کو کو عدل شد تست طبعم از نظامی خط کشت محیط و نقطه چون کشم بر زبان در فشان بر قدر سخن بس فرود صد حج ز دم بسان پرکا در چشمه نوش غوطه خوردم کدم بر آفتاب بی امن | من نیز ز روی حق گذاری زان کار روح عشق از تو چون با نهر تمام دردم بس مجنون تو شستم از تو بود از چه حد بر شسته ای انها همه کرد نیک و نیک هست از آن بوست باشند ز من نیا ز بسند خشم هوش قرین باشد من بودم و اقیانوس شوق او بکشت از غم شرب من که گشته آگاه چاکر ده بگوشه ای جان کردم چو در بهار گلشن با حاسد من که خوش کن با سجده حوسکه بر آید باشی کجاست مورد منزل با خصم مرا چه جای کین چون برف کز آفتاب آب این خانه که من بنا نهادم کردی ازین جهان مزین افرو ختم از نفس حیرانی هنگام شب ز هم بپسید | و ادم زان خویش با بکاری کردی ز زبان عالمی سود آز لایش روی عشق کردم خواهند تمام خلق از تو این نقطه جوش از دست با لیکن بزنجیر تمام شدند تا فریده جهانشان لغت بودم و دستر پوست کینه بر چشمه مهر چمن باشد معنی مدوش لفظ مارت نهر است ز زوق بر زمین حکایت از هر چو یک چاه سنگ از بود بر شش نگدان خزونه جهان ز کنت من حسرتی نرو ز مهر خفاست کی کوشش تیاج بسد کی پیشه بر سل شد مقابل صد سجده ام در استیانت سنگ ز دم من شود چشما بر و هر در از جانشاد چون از کل سخن سخن کوزنگ لب بر خشت مادم اروشت هر آینه شید |
|--|---|--|--|

باید جای کعبه در
کرد تمام در آن
چون طاعت دل کور
بناک با نیا خادوم
در سرخ عاقبت
ششم سخن خوش
ششم سخن در سرخ
زین سخن آگاه
همه ال و بهای شتم
شوم بود ای عشق زید
شوم با آن در در
شوم با آن در در
من نیز بهای آن
زینم چو هوای آن
عشق چو خوشی بجای بود
باشند قدر آن نیز بود

| | |
|--|--|
| من نیز ز روی حق گذاری زان کار روح عشق از تو چون با نهر تمام دردم بس مجنون تو شستم از تو بود از چه حد بر شسته ای انها همه کرد نیک و نیک هست از آن بوست باشند ز من نیا ز بسند خشم هوش قرین باشد من بودم و اقیانوس شوق او بکشت از غم شرب من که گشته آگاه چاکر ده بگوشه ای جان کردم چو در بهار گلشن با حاسد من که خوش کن با سجده حوسکه بر آید باشی کجاست مورد منزل با خصم مرا چه جای کین چون برف کز آفتاب آب این خانه که من بنا نهادم کردی ازین جهان مزین افرو ختم از نفس حیرانی هنگام شب ز هم بپسید | و ادم زان خویش با بکاری کردی ز زبان عالمی سود آز لایش روی عشق کردم خواهند تمام خلق از تو این نقطه جوش از دست با لیکن بزنجیر تمام شدند تا فریده جهانشان لغت بودم و دستر پوست کینه بر چشمه مهر چمن باشد معنی مدوش لفظ مارت نهر است ز زوق بر زمین حکایت از هر چو یک چاه سنگ از بود بر شش نگدان خزونه جهان ز کنت من حسرتی نرو ز مهر خفاست کی کوشش تیاج بسد کی پیشه بر سل شد مقابل صد سجده ام در استیانت سنگ ز دم من شود چشما بر و هر در از جانشاد چون از کل سخن سخن کوزنگ لب بر خشت مادم اروشت هر آینه شید |
|--|--|

باید جای کعبه در
کرد تمام در آن
چون طاعت دل کور
بناک با نیا خادوم
در سرخ عاقبت
ششم سخن خوش
ششم سخن در سرخ
زین سخن آگاه
همه ال و بهای شتم
شوم بود ای عشق زید
شوم با آن در در
شوم با آن در در
من نیز بهای آن
زینم چو هوای آن
عشق چو خوشی بجای بود
باشند قدر آن نیز بود

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| و ز بر سران باد محو است | در آتش شوق دل که در آید |
| که او مست بهر دو کوه شود | کردید چو آفتاب مست |
| بی قدر مساز چون گل او را | خزفش بزبان خلق جان کن |
| چون باد غمای نشینیش | از شب بکشان بسوی ام |
| از هر که بد فرانسید | بر تخت بهشت جای سازم |
| وز ما در در سر خشم کن | بنام خود دم نمیکند ز دست |
| در برج من ز شوق کن | |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| یار ب بولی که چو بهمت | یازیت پروان عشق از آن |
| یازیت بولای عشق محمود | کین دزد که بافت تابان |
| جاساز بچرخ هر دل او را | آرایش روی مگر جان کن |
| کل ساز و بین قدر پیش | تاظم که من بپندم روزم |
| روزی که مرا زمان هر لایه | کده از بکورد که در رسم |
| هم خانه عشق به عشق کن | هر چند بهشت جای نم گشت |
| غم را ز دم جدا میندازد | |

بفشان بهرم ز توون کرده ای
بر در دلم خزای دروی

کتابخانه
عمر سلطان الھرا
تیر ۱۳۶۵



جان تو در این عالم
 کجاست که در این عالم
 نشانی از تو نیست
 مگر در این عالم
 داد ای عالم
 بسوخته از این عالم
 در این عالم
 پر کند جانم از این عالم
 با هر چه در این عالم
 را در این عالم
 چشم من در این عالم

ای روان آفرین دل آرا
 ای بسب ساز و کار ساز
 رهبر عقل و مشی نشانی روز
 عالم و قار و دود و دیکم
 سنگ سیراب کن بشکله نور
 چرخ آرای دود و آتام
 بسج عرش و روشن از تقم
 مهر و مهر بر فلک طارنده
 داور و کار کار کون مکار
 کار فرمای هر چه می بینی
 هر چه هست از تو گشت چوین
 همه را دل زنت بر مید
 ذره و آفتاب منقده
 منبری چون تو جبار کیم
 ناشی از زنت این سپیده
 هر کس که چشم دل با زنت
 وی خود را بخونش راهبندی
 وی در او بخش و دل تو کس
 شمع اینم در این عالم
 مادی و نامر و مشکور چوم
 چاشنی بخش شیره انکور
 از کل کلکن بر آید بیل آ
 واقع باغ دکشتی کرم
 آدم از بسج و بوح ساز
 یاد هر گراست نام و نشانی
 جانده لفظ مرده از مویی
 و آنچه بود تو میکشانی
 ذره سانت طالت توست
 زخود افتاده دور و دور
 ذره را در آتم آفتاب
 کور باطن شدت یا و زار
 داند از تو زبان بر آوست

بتولی بسب در ستره ملن
 مژده آن که بی بسوی تو
 کرده دل با عشق تو بسته
 دیده اش روشن از جهان شود
 کوز از او بگفتش بسته
 و در چشمت که بر دردی ایجا
 من که در عشق باید از ترنم
 بست حکم بحسبت تو مینم
 فخره که در اندر چو باد صبا
 پیش از من حست و جو کوزه
 در راه سر مرز و نده بسبا
 پایتان کلک گشت از روبا
 همه باز آمدند بسبلی مایه
 من دم کل اینم جاب نه دم
 باز کل گشتم و نه آدم سود
 همش از آرد و نوت از سر شده
 ای خدا می تو انکور و دانا
 من بخود کی تو انست حست
 هر چه انسان که شایه و یابد
 هر چه عالم جسم و تو جانانه
 خلق بگشتم اند و شوق تو
 هر که در عشق چشمت باشت
 کشته از تو وجود با بسبا
 سینه را میکند بر کار گشتم
 ساغری با ده از بسوی تو خود
 از خصال است خام شد رسته
 خاطرش بخش از خیال تو شد
 مانند تا آخسته از آن زمانه
 دیده چشم که لاخت و ملا
 پای که در در در تو سر م
 دل بسوی دوید و بسوی جان
 دست بر سر زنده و ورده
 شعله را از اب شست و کوزه
 نشیند نازک کس آوا
 دستش از خشک شتر چو دست
 جایشان شتر در او کین مایه
 کوره کردم مکان کلا شتم
 نشدم مایه کیسیای وجود
 مژده از اب و ده کان ترش
 تا خود آیم بخود جسم جان
 راه می رده بسوی روح پر
 روح خود بسوی جسم می آید
 جان چکا فزون از جانانی
 مست عشق تو کهر تو محتر
 بر سر آن که و بسب باشد
 نامه فانی و تراست بقا

زانکه در این عالم
 چشم من در این عالم
 با هر چه در این عالم
 را در این عالم
 چشم من در این عالم

| | | |
|--|--|--|
| کردا خدا و ما چو داد و ده مظفر قهر تو هم از اینهاست بشت در روزند آسب از تو قدرت از حساب پر تو در از لاف و فیه تو وجود هر چه بینم نیست نه است پر تو است او فاده بر چیز قهر و اطقت سمدت در کار لطف تو کرده و زده را خود قهر تو نیز هم بکار خود بست ای بی نمان و بی ظاهر از ره وصف خالق چون نه نمیکند اندرین کل در عقلا در کنار این دریا بجز وصف تو اگر آن نبود قدرت از وصف تو نیست نیست قادر بوصف تو از این هم چنان جان جان بود و کلا چون نه مطلق بیست شتا | آدمی را بنا بر کس سنج لیک تیره شب از نهار جدا مرد و عالم و لایستار تو نقطه از خط تو که دوست بود از دست و ماسوا بود عقل چیران کار خایست نی ز تو کنه است شکر خیز سر سر پسته میجو پر کارند لیک هر دیده اش نیاید گاه و بیگاه در شمار خود صفت در زبان من قاصد کرده عجز بسان عقل برون عقل کل را که نشسته است رفته در کل بسان خورشان آسمان جفت در میان بود وصف لفظت و قدر تو جسم دار و کی اطلاق بجان تو از این شسته دست گنج پا مندی بیو سپیده در دریا | شده بود در پیش پند جان که از وی سپهرین تامن از گیش خویش بر کرد گفت گای خلق جمله با تو صفتش کن بگو که عاشق میجو پروانه است بر کردم |
|--|--|--|

بوشه هم به هم که در دست
مردن مویس که کینه بر او
خاک کرم شد مگر در کوه
بود از زهره در میان رسول
نوشته این سبک است
عاشقش از او
بایستی تمام شد
خویش از بیگانه
بشتم به خویش
بمگر بس بر در میان
سینه از گرم کرد و چو
جان از زرد و دل از
بزه دل شوار از بر
دیانت در دهان سر

حکایت بر لبین دعا

| | | |
|---|---|--|
| شده چو بر تو ز راه بسته تبار کرد کارش چو دل پریشان کنت جبرئیل را که در کن با بنکی رو بر جیب اند سر بر او ز جیب خویش بجز خدا کس از روح او نیست من که در محاسب گاهم هر زمانم شاد چون عیش روح کان جبه ز خرم آه نیست بر حال آن کسی گاه در رحمت و جوشن شسته حال جان جوهرت همچون پس چنان آفرین که جوهرت که توانی کبست او بی برد عالمی که بخت خالق جان عالم جو بود او سبب ای روان آفرین خدای کرم بجو دم راه ده که بر عالم بیس راهم از نفس بر عالم بجز ایت آشنای کن بنده روح الین بی پروا و پیشش کل رست تبار شده از چشم قهر تو همه زد | رخت آنکه دیده اش آب در جاباب بود چیران زده پر نشانی چو روح کن با غار کوی مسدود گشته است که بچو کان ندیده کس این کو سوی این ده جادو راه زیت زین گشتن آن بجز گاهم بجز قلبی نما از حاکم خشک بر کی ز سینه کشن آه مگر بنده اوقفت ده بچو گشته قابل بچو و و راسته کرده برکت کالبد ماوا بایسد بچو روح بنهرت زین مرای چو قدرش خرد بجز خدا کس نشا من آن بی کهنش نروده لیک کسی دل بهم دل که گشته ام حیم بسته بر پیشش جسد عالم بجکلتن وصل خویش سنان نفر برد از مد عالم کن بکر او شکر گشته در همه جا بزنه ار در بستان تو سر گشته در راه بندگی تو کرد | دین از لطف تو چون ز تو زده پیش تو بجز آتش بیرون گشته دین از لطف تو چون ز تو زده پیش تو بجز آتش بیرون گشته دین از لطف تو چون ز تو زده پیش تو بجز آتش بیرون گشته |
|---|---|--|

بوشه هم به هم که در دست
مردن مویس که کینه بر او
خاک کرم شد مگر در کوه
بود از زهره در میان رسول
نوشته این سبک است
عاشقش از او
بایستی تمام شد
خویش از بیگانه
بشتم به خویش
بمگر بس بر در میان
سینه از گرم کرد و چو
جان از زرد و دل از
بزه دل شوار از بر
دیانت در دهان سر

اوست مقصود حضرت معبود
 زو شود زمین بود بر باد
 که تو را بر وجه خواجه
 که از خاک باغ باغی
 زو شود کار باغ باغ
 زو شود دیده بر باد
 سوز خورشید نور خورشید
 قدر او پیشتر است
 معجزات او صاحب قدرت
 زوقاوه برین است
 کشته زو را بر است
 از در رخ او بوقت کار
 میخورد در درون خیمه
 تا روشن تر از نور و
 پیش بود از سر برود

رفت از برای تحفه زویدین
 مینرا و بر شش هم بایه
 امر حق را حساب با و مینو
 گفتش شیخ این کشته
 شرفش از هر که هست
 انبیا را با علم سرور اوست
 بیشتر از وجود عقل نیست
 نقطه پیش خیزد آیره او
 بگو معرفت مغز عالم را
 معرفت تا نهاد با بیاید
 نیست بر سر او کسی آگاه
 معرفت نیمی از کشف اوست
 سبب آنکه آید آخر کار
 خط این دایره تمام کند
 پیشند بظالمان زین
 بدل و در روح ایشان کرد
 ساکن می شوند بی تیش
 با ده دو سستی بجا می کند
 مایه کبرند از خیمه بهشت
 نو مگو هیچ از او اعجاز
 که ز باطن ترا خبر بودی
 این شایسته در دو کایه
 که از او کار نادر است

پای بر فرق سای بر شش
 مسجدش بهشت سایه
 منکر از پر او شده توفیق
 زمان جهان معدن صفا کشته
 از زمین زمان خراج فرست
 اولیاء را بکلم میده اوست
 نسبتش به خدای بود و دنیا
 اوست چون مغز دیگران
 داده نور او چسبند دم
 جسدش آنچه اندر روح روان
 بی برو کس نرود غیر آنکه
 آسمان خوشتر از زمین اوست
 تا رساند بخود سه پر کا
 با ده معرفت بجا می کند
 تا که آرزوی دروچه
 محمود باره عاگردند
 برسانند خود بیل بر زمین
 نسبت خود بخود تمام کند
 نیک سازند هر چه باشد ز
 چون نه پنی بغیر ازین ظاهر
 می نمودی برای خود سود
 کم شود از خویش کن با بسو
 خاک مانند باد چست شود

تجدید روح الیقین شد
 شده و بجز در پیش
 مردمان خیمه بر باد
 که با سینه است
 چشم بر دست خدا دارد
 روی دل از سر که در جفا
 در دوران از سر که در جفا
 جا می مصطفی است
 بر از او در پیش
 دوزخ از آن بی جا می
 گفت مگر خرقه ساق
 با پای خلیه اولیاء
 خدایا کجی مگر
 دران شب نه در پیش
 شب مکنج خیمه بر
 کموش بود پیش چشم اول

مکمل از او صیاحت
 کشت و برانه در بر زمین نمود
 لکن تمیز کندش خورشید
 داد و جش و لی شرفش
 دل وی بر زتابش بود
 کشتی جود را شده لکن
 دیده کاینات روشن آید
 زو شود و جود روح روشن شام
 در صفات حمیده بی سنا
 گشت همچون خدای بی مانند
 خیزد او را کفنگو زویش
 جسم اگر شد بعرضش
 جان عالم شد ستان جبر
 ورنه بروین داد اول روز
 است نش چو آسمان آمد
 قایلش زو بر آسمان خراگه
 اهل پیش برو نظر دارند
 خلق او دام مغز دلند
 کشته از بندگیش عقل آید
 مرد راجی در استین باشد
 کشته کوی مگر حق مطلق
 که عالم بود تمام شده
 ختم کشته بد و جهانه

نیز زماش سر نرا از جنت
 درین دولت شدند زوین
 هست ارت باز کشته و در چه
 که چه او بنده است زو انرا
 نه چو پای بند هیچ بود
 یافته زو سمای تمت بر
 عرصه عروجه کاشن او تو
 زو گرفته سما سادات ام
 کاینست و ز کاینات جدا
 از خدا این سخن شد شنید
 که این حرف من بود زو بان
 کار او بگو که خفایست
 کار جان میکند چو کالبدش
 عالم از نوبی او بجا می نوز
 مرقدش است که جهان آمد
 هر که جان کرد فرشت آن درگاه
 زو طایک تمام پر دارند
 قدرش روح کار فرما شد
 دل آدم ز نسبت او شد
 خردش بندگیکن باشد
 نشود هرگزش فراموش حق
 حق از نور فر فر ز با م شده
 همه خواهند زو مدد کاری

چرخان سز از خدایم
 سبکون با کفر از حصه
 انجا که پیش بود خود راه
 در پیشی پیش بود خود راه
 چاشنی که پیش بود خود راه
 خان سال مجلس پیش بود خود راه
 بیخ ز راه بود خود راه
 پیروم شد پیش بود خود راه
 درین درج آتسب
 زادار رسول نیز خود راه
 شاه مردان و می خود راه
 قانع است با کس خود راه
 که از کفر و کفر خود راه
 غمگین در کار خود راه
 زحل چون غارت خود راه
 نترس از شاه سعاد خود راه

کنند بجز خدا خبرش
 یاشد چون ثروت چنان احمد
 رده نمودش خدای و رخصت داد
 دل پر از ناله چون بهشت
 یافت رخصت نهاد درود
 شد جلیل و بر جلیل آمد
 برنش شد رفیق روح همین
 خواهر در جای خود متعلق بود
 کرد رخصت نمود بیرون آمد
 احمد مرسل آن و کس که بود
 بود آنرا بر زبانه از آن
 آن نموده دو کو را آید
 ریزه زانم اگر نصیب شود
 ماند از هم یکم روح همین
 بار اهلای می سپهر
 که صفات نکو را قیام کنی

هفتت شاه مردان صلوات الله و سلسله به صبه

دل که کجور کج ایمانست
 باد ذکرش بجز کسر هوش
 گفت روح الامین از پیوستی
 علی عالی آن امیر کبیر
 آن یار حدائق دولت
 بشت ایمان بنام شرح همین

مخ خورشیدش او خدا بود
 قهره چون خاک در پیشش
 باز کردید چون زنجیر حطاب
 شد چو در پیش آن فغان
 چون علی مادر زمانه نژاد
 سرور دار او بیاست علی
 خوانده در حق او رسول الله
 سوره اهل ایشان بیت
 آل بیسن ازو شرفا کند
 کو کشف قطره ز در پیشش
 رای او فوق رای که دوست
 درج در حدیث سینه او
 هست جان ز سر لا آگاه
 شد چه سر سلونی از وی
 جفت بخت نمی بود بختش
 زو عدوی بنی بگو خوشست
 خوانده او را بنی برادر خویش
 گفت بروی منبر آن سرور
 این عم چو من امیر بود
 نیست با من عدوی او که کند
 دشمن او عدوی من باشد
 من ازو پیشترم جدا جدا
 هر که او را جدا از من سازد

صدر رهش کرده بندگی هر دم
 را احتسابش کند چنانکه کرد
 بر از سر او ز راه حطاب
 نماز زنده گان حلقه کبوش
 مثل اوی جهان نداد
 صاحب تاج لاشا سست
 آیت انما وسیله الله
 ملک معنی تمام زان بیت
 چو در محط دل پاکست
 خال خورشید بر رخ در آن
 قطره اجسمه از چو نعت
 ماه فرسنگ سفینه است
 بی هم او برده سوی آتسب
 گمگشتن شد قلمک لفظش
 آسمان نخته ایت از بختش
 صفقتش از حساب پروت
 دنیاش را نموده از همه پیش
 که منم کاینات را منم
 گویم شام او و تو بر بود
 دور ز اینت دلت که نکند
 رو بسوی من بسوی من باشد
 هر دو پیشترم در سینه من
 سرین را جدا از من سازد

سوزان بین عالمی را باین
 و ازین خدای رو کارش
 رحمت حق بر از زراد
 در نمود از پیشش بود
 پیشش چنان که بود
 سبکون در زان پیش بود
 رو پیشش بود
 در نمود از زان پیش بود
 غمگین برست غمگین
 حال تن من که بر آن
 جان بود بین پیشش
 مرد جان من هیچ
 زین در کس چو پیشش بود
 دست از رحمت خدای
 هر که غفلت دل او دارد

فصل فی بیان حال او در بدو
 با اهل کفر و کین
 کجاست جان من
 با از دست کسان از تن
 در بیخ کفر و کین
بیت
 او را از روزی که در آن
 که از او بود غم و کین
 من و جان او در کین
 با او از جام کین
 خوشتر از آن کین
 دیده و دیده کین
 کشت در باغ کین
 دل نگریدند از کین

منز آن دل تمام جان شد
 سود و مایه نگر تجارت کن
 پرو آفتاب ایمان باش
 آفتاب از برای حور نش
 کرد این کار را که ز مهر
 زان شد سس حران عالم
 دستگیر جهان است او
 در تن دو کار جانست او
 ولی آمد و پتی کوز
 قاتل عمر و ملک غنم
 کج مصطفی برابر است
 بهم عکدار و هم برادر است
 با کس دیگرش بس از زمین
 بنود آسمان بس از زمین
 وصف کرده خداش هر مومل
 شاد و از جنتش شد سئل
 منظر قدرت خدا صفا
 درج در دانه سخا صفا
 مصطفی را انیر و محرم از
 کرده بر روی او در دل
 فلک جانش بجز دل را نه
 در علمش ز بهر آن خوانند
 علم از او مشتق بنام شد
 او پست از آد آدم شد
 برده طمس ز کوه قاف کرد
 در اس او کرد کشت حج درو
 عزم حرمش سب روز غزا
 پس سر سروران کند بپا
 داد چون در نماز خاتم او
 کشت همنا ز اهل عالم او
 بحر جودش همیشه در خشک
 ز عزم کشتش روان ما
 در بر چشمش کج بود
 چون رسول خدا کج بود
 کشته چشمش ز نور حق آید
 سر توجید را دلش محزون
 عشق ابحر بکبران کشته
 شرح را منش روان کشته

پرد و کشتیم چون زبان می
 کفت کشت و دین منانه کرد
 او خدا دهن چو در دین بجا
 کرد کج کج بمن نگاه بسی
 تو که در معرفت چو سلفا
 آفتابی بنور ترغ و کرم
 دل تو با سپهر هم راست
 قدر را که از دست تبارد
 خوار کرده خدا ز ادب حرف
 دیده ام از تو کارهای بهین
 پروتقت عقل صیقلی
 فهم طفلیت از دست است
 کام تو جام نوش نیاید
 طراز تو بلند نام شده
 تینت افکنده بر سبهر شرف
 قلمت بسته راه شین فرف
 مهر رخ تراست دانه نمی
 هست کام تو کوه قاف نمی
 از زبان کج سحر در است
 آفتابی مبر که سسته نهان
 خانه بردار و کارمانی کن
 ملک معنی شده پس سخن تو
 طبع و ذمیت جهان بنا
 دل هم آمد بر پیش ما نیست
 مست کشت و ره همانند کرد
 مستی کشت چو با شرسا
 گفت کاین تو تو ندیده کسی
 در شجاعت چو پور و سپاس
 قفلت برده آردی علی
 صد سهرت ز قدر بر پاست
 در هر کس زنده نیاید رو
 نیز غم را شود و دانش پند
 تو چو چرخ و دیگران چو زمین
 کرده در آسمان فرق تو جان
 ماه برگ کلی زبستان
 سخت چون بساط حلوا
 کار خوبی تو تمام شده
 از زنی در برت بود کف
 کنده صد کوه ظلم از غیاد
 شکر گوید ترا نامه نمی
 لب تو ستم معاف سخن
 بر جهان از جان در می باز
 روی بها و کرم کن میدان
 شود زمین کرد و آسمان کن
 لفظ افتاد و ایست در بر تو
 اردو در قالب سحر جانند

فصل فی بیان حال او در بدو
 با اهل کفر و کین
 کجاست جان من
 با از دست کسان از تن
 در بیخ کفر و کین
بیت
 او را از روزی که در آن
 که از او بود غم و کین
 من و جان او در کین
 با او از جام کین
 خوشتر از آن کین
 دیده و دیده کین
 کشت در باغ کین
 دل نگریدند از کین

بودم نشان زانی خاره
چون در میدان خوار
که در شرف است خیم
کل بیست از دردم
ایچو دل بیست از دردم
نه درم ز زان کس
دنه سانش که دردم
لبان شیخ دردم
دادش هم رضا خوار

گفته این ز کوه روی زمین
است ایمان ازین بهترین
توسن و هر چون ترا است
علم مستخ زای بر پاک
ضرب دستی بدعی نهی
داد ایمان بره بگفتن
بستان ایچو نش نموده خرا
بیزه نو که نوشکان آه
ز چه باشد ضعیف و حقیم
بار باست فکنده کند
زور و رایست چو رهنما
رو بر تخت شتر مار جهان
کرده داد و خو انگری
نو که شری سوی ز شرف زمین
شاه اگر طالب ضای شود
خلف و فتح بندگانشند
خیز ز دست خوار سپهر
صغ کتوت قناد اندردم
زین تجارت نمودی ازین
گشت راجی چو شاه ازین
سازشد کار زین حکام
دین و دنیا چه جسته جسته
خورد این حرفها چو بر تو

فاجو خوانند و افین گفت
گفت ارت است از روی گمان
رای پرت عین شود چون
پر تو مستاقا بی دم
چون خرد ز دست حل کرک
لبا و حاد و دعا باشد
چون بر او کف از زنی
بر سختت اگر بجا گشت

در بیان رفتن این سال بعد از دعای حضرت شاه
بخت بر خود و بر همه گشت از دعای ایشان

چون مرض خدوم ز حضرت
همچو شرفک دیر شد
گشته از راه و محبت
تا رسیدم بستان پیر
پر کردن نظیر عشق پناه
مت گشته زباده توحید
داد از قربتیشین شرم
دل ز شرف از دعای دولت کرد
بود آگاه چون مصفوم
فاجو خوانند و کف کبری
حالت دیگر برین نشند
ازد عابرستم ز رویه شاد
مت از باده دعاش خدوم

دین و دنیا شده از تمام
بخت بزمست لیک جان
چنی از بوستان کل بخار
بست چری پیش تو هم
بار ناداده مهروه رادل
دل و حجت دعا باشد
از اجابت رسد که تو را
بخت شاه و دعای پیر

رو نهادم چو آب طبع
راه بسای بیج بر شدم
جان برای شاکر کف
گشت رو در بیان بدین
پرین عقل انبیا کلاه
بسته از دست او که خرید
کرد در در لطف خود فم
بجو دم از شرافت کند
داز غوطه بجز وجودم
با فتان خاک خشک کنی
ایب غم را نساظر انصاف
رو بکن کردنان بجا بخوام
سرم جمله لیک باشم

ایم سرفروش ازین
اونا از زید و رضا کرد
رو نهادم بسوی حضرت
فاجو خوانند و کف کبری
از شرف مستقیم
کل با جلد بیو ام
صفت لیک و دعای پیر
که نموده مراد کباب
کرد این بیعت کباب
چون سوزان بیعت تمام
کاشخ غلغله جوش تمام
رویکرم چنگه گاه
بهر خطه طرف بیدم
وز بجا دیدم پیر بیدم
از کوه سر زاران بود
در آرزوی سیرت آن بود

بود نیمان سکلوسی نیسز
 لیکر انما بچشمه در نامه
 عقل دید این صلاح و کوشام
 در یکسای بی بهاست سخن
 یافته از سخن همان دوق
 کرم روی چو در کلامش بود
 پیش ایش روان نداد کرم
 شد تم در ره سخن بار یک
 مش از اندم کد این خیال طبر
 فکر کم کز نو اطلت مصون
 بودم اندر تلاش آن در راه
 یا فیم چون زسی نکران کج
 ناردم چون بزم شاه جهان
 چون از آن سخن بجز نراده
 دست بر چارمین خیزند زدم
 بود از پیش کینه بستم کرم
 چون مر آن حکم بر فرج بد
 روی گرمی نمود و کردم شاد
 خوب کردی که گشتیم سکو
 بود در ایم دل از در و میل
 جفت در ادوی و کوشام
 آفرین بر روان پاک تو با
 لفظ سازی جو تو نندید که

بود زین شکر سخن مرده
 معنی از هر دو سخن اندر
 زند کردی تو بیکسین زب
 سخن معنی سخن چو در آن
 مر جازند شکر تو در آن
 کشت بر سوسک عطر بود
 کشته شد بر اقصا در وقت
 مرا با باغی دل در است
 چون سخن تو را بقلبم
 تو ایان نازده آوردم
 با تو قسم کون در است
 بهیچدی بود در کرم
 چون از او شکر کرم
 کشت چون کون کرم
 نمی شنود ام سخن کردید
 کشت ختم خرم سخن کردید

در فن شاعری تمام شدم
 دیدم عقل بریده و دیگر
 آب معین شد روان در ده
 شد مع الغصه اخترم مسود
 کج رایج مراد است آمد
 کشت مالم زهر که هست زود
 در کم کرد روی خاک شید
 کشت مانند چرم صبا
 زرو سیسی که خواجها دازد
 هر نفسی گفت کسی نیند
 زرو سیسی که مراد است کج
 نام من نقش بر چسب و
 هر کجا هست شمع نجفست
 نیستش را بیکران نکند
 طفل طبع کم که ماه پاره بود
 جیشی طبعش اگر زدید
 کر کند نظر پرش بجای بلقا
 خلق راغ شده کرایندش
 چون بودا چمن چرا کوشم
 که بود دور و در بیرونه زند
 زاده ام که بی شبیه کن
 گفته ام را بگفت غیر پیش
 در لب جسم میر جان نیست

در جهان قبله کلام شدم
 عشق کردید با دم همبر
 لفظ از سر و دیده این سو
 کار من کشت عاقبت محمود
 بدل کج نظر کشت آمد
 شد کد ای کینه ام فارون
 چون هر روز بر تو خوشترید
 کرد خیار و در هر چون بیخ
 کی چو سیم وزم بنادازند
 بادوش با کسی نیامینند
 بزم هر ضبطش اصلاح
 ز رخور شید خوشه چمن است
 همچو فرزند یاد کار نیست
 کالمه را تیسیم جان کند
 بلکه او ماه و ستاره بود
 که بچند بجود چو میوه بود
 کجی آرد کل و شود رسوا
 با ز نسبت بمن نمایدش
 که کل نور را بکل پوشم
 هست بکسان بوالدش
 بکسان نیستش بی آسان
 خند را گفته کی سرای فرج
 حسباً صاب چنان نیست

کس کوشش
 بعد از کلام
 این سخن
 بعد از آن کشت
 چون از آن کشته
 بهت خرام کلام
 چشم دل این مایه
 بهت بیخ الکلا و الدن
 صدی کن کس بی اراد
 زوال دعوی خرد اول
 بهت خورجند ز رشتن
 بهت خورجند ز رشتن
 زوال دعوی خرد اول
 بهت خورجند ز رشتن
 بهت خورجند ز رشتن

| | |
|--|---|
| بوسه کرد از زره تیرش در مش این بزم اگر نماید چون در صفح قلم کند آن علم سر فراز صایب آفتاب بر روز بزم بود جای قدش فراز چرخ ملک گرم او در بده پر زد کان گفت بر خض جو کل پر از رنگ چون ز لطفش شد بنده خوار ز رخسار یافت زمان و بین دهر را خوبتر بکشید کرد حسین تا لب چو گشت زین در که او که هست گم بود چو معبود بود کار و دست هر که مست از ریح حاش بنده اش از شاره اجود خلد گشته ز فضل بود تنم در میان شام چو گشت علم بر قدر او یافت کس | دل خود را بدست کند تیرش بر جان در گذر ز جنت با از حسابش مرو که آرد و آن ملک بارگاه کله کشت از دو کاسه بر روز بزم بود آفرین خواست آدمی ملک جست در با زلال و نغما عالمی مست یاده کر مش یاده شد بی حاد و کل بخار خلق از بند در بهشت بین ز کجا شاخه ریح روشن کرد آسمان سر نهاد پیش زمین ایل بر عشق گشته بود هر که پوی و بی طعنه خوار چو روح الامین غلامش شد عشق از حساب پرست نوش گشته ز فرط جودش فهم زین بهجت زینت غنمت قدر او را خدای دانند کس |
|--|---|

بیا ای بقر بن حساب

| | |
|--|---|
| ای ذوق سز از آفرین گشت از تو کوس شش بلب صد آفتاب سپهر جاسه تو بر سپهر سر بر آسپه تو | عالمی آفرود گشته از حرکت پرسیده گوش جیح زان آوا بر سپهر سر بر آسپه تو |
|--|---|

که شود بر ماه کمال
ماه روی تر بود یک حال
خنده زین از زودین
چشم بر کمان
منزله ای و عشق کمان
بسته زین بر کمان
گفته تو را بر کمان
سخت کس از کمان
عشق تو کس از کمان
مکعب جود از کمان
چشم خلق از کمان
گفته حصار در کمان
گفته حصار در کمان
کرده دور از کمان
چین نموده کی از کمان
سخت سخن خوان شد در کمان
صل روی تو آفتاب در کمان
بیل اول هستی آدم

| | |
|--|---|
| قدرت آکنده در جهان خفا نام تو با سبب انما بدل از تو شای نماوه باج سپهر لطف تو بر زو بهار بود لطف تو بر سری که در نهاد قدرت ارگشت شام کردن مکب تو دید ماست دنیا را ساکان نشسان مرد کند چون کسی را غلن بحال افتاد شد مزاجش ز شرم دیگر کون ور کسی را بود مزاج بجای ای روان زمانه را شده لجا تاج بخش کن و شمشک باش عدل ز گشته دهر را معمار با چنین او بیستاد و افزاری عدل تو کار ساز عالم شد زان دل علم شاخ شاخ گشته غلطه او قافه در دو جهان عدل در زبان دولت و نبین دست از عدل باه اره ار سخت خلق عصر با رخسار بت اگر صبر خدا باشد آب غم زت در بر تو چو خاک | باین بندگیست شاه و کدا عدل تو شخص علم را آفتاب خدمت را سپهر است که تو بر لطف ز تو بهار بود مصلح مروی دری لطفش زود دورش کند ز خویش کی شمرده چو دیده کس با پای در صفات سجد چو گل کند چو خورشید در و بال افتاد برود زین بهشت عدن بود کی ز دیده رود بجای پای تا ز یاد بگیرد ملک بران بر سپهر سپهر و و و و تجیز تو باش بود افزار بنود جیح سخت کاری اوستای برو مسد شد دامن مکتب فراخ شد دو گشت باید ارگشته از آن مقصد از خلقت جماعت گرمایا درست از هم کار توس را چو تیر گشته که است نسبت کس تیر و با باشد خلق ز بهرند و تو به از تیر که |
|--|---|

که شود بر ماه کمال
ماه روی تر بود یک حال
خنده زین از زودین
چشم بر کمان
منزله ای و عشق کمان
بسته زین بر کمان
گفته تو را بر کمان
سخت کس از کمان
عشق تو کس از کمان
مکعب جود از کمان
چشم خلق از کمان
گفته حصار در کمان
گفته حصار در کمان
کرده دور از کمان
چین نموده کی از کمان
سخت سخن خوان شد در کمان
صل روی تو آفتاب در کمان
بیل اول هستی آدم

دولت را در روزگار ما با نیت
تبع و باو در حساب عالم کن
نوکردی درین امور خطیر
در زمانت که شد زمین را بیخ
کز تیان بهم نهد کس جز او
کشته باشد نیاز می مهتر
چلم گیری بسان چه چو
لرزه افتد بدست او جان
نودهی باو در این و آن
باقضا و قدر شود آنها از
بنده روح الامین کز آنانه
شهر یارم چه دید با احوال
باوه داده ز جام خونینم
سرخوشم از می فرج کرده
نرود نقطه ام ز خط پرده
او چو بدین هزار سال دراز
بر لب آورده اشرف و شاک
باز کرد بدست جلوتیان
کام خود زان نیکین چون
من که سپتم ز جام خاضع
صد فدیرم ز باده بر باد
وقف بروست نشانه جهان
یار باین پادشاه میکشید

کبر ان ملک را بدین سبب
حفظ اولاد و نسل آدم کن
بخدای ذوالمنن تقصیر
یا قوت عزت بدان مشابه
شد مسلم متوجه اندازی
سکه است را سپهر کشته
او فخر بردل شاه شکت
جام لب ریز او شود چنان
که شود دست بوی آن
کاسه باری کند چو چرخ آغازه
ست از زجاج جو دو اصل
خوانند از نیکان خاص حال
زان سبب روح کشته تنم
چهره ام را کل مشع کرده
جام چشمم ولی نه چون کرده
کرده یک جام پر ز باو ناماز
یکه زان ترغی نماید کام
که نماید بدین و کاه مد
بهره بخشد جهان بخش که
کشته طالع ز شرق روی ماه
بچه بخوری که پر ز در باشد
که مباد اتمی از نو دوران
کوشه منور عدل اورا بپوشد

از سخن کوهن چو شمشیر
کشته نوا از او باش
علم قدر او همیشه بیاست
کشته است او اول بصورت
ز قدیمش توان خطا نموده
کار او برکت چون کردی
هر کرامتة اسحق باشد
ماه گردد مهر بود رسد
بهر چه از سخن شود حال
دل ملی در روان خلقت جای
بست او بجه علم تو بر تو
نقطه اش را بصورت حاجی کند
که ز حرفش سخن تو آن گفت
جای در در جو روح در بر جا
شوخانه آن و باش مغز منبر
یا همه گوش شو تمام بر آن
با هر جا چو اوت جای شود
بر سرای ز تکمان پیشک
در رمی پا ز حکم من بردن
بچه کردی برش چو ذره و خور
جاکن در دوان اثر در جهل
خویش از میان کار نرسد
چون ترا جای هست در سخن

سینه امین می و دل افروز
آب منینش در بسو باشد
از صفات خدای بی است
کرده چندین هزار کشته در
ز جدیدش توان حساب نمود
قدرش از کائنات برتر کن
کل بود مسکنش چون باشد
بخدای کریم و در رسد
بست صبی روان و او چون
زده بر فرق هر چه بی پای
نقطه و صند از بخور درو
علی سایه همای کند
ختم بر اوست کار با کتف
بست همچون خدای بی است
گفته ام در روان کن آن
بر نطق که اجمالی شود
تو بر شمش شوی فلک چک
بر تو نطق کج نظر کند کردی
بیکه از بیج هم شوی کسر
شو سخنان بمانش بر تیر سل
سر چو ناری بر نیاز مند
یکه باشی حقیق در سخن

تو ناری نای جا بدم
کجا چو روی در شک حکم
نفس سبکی بر سرش
وزنات بود در سخن
بناخ روان نه نطق
بجمله کلمه سخن
پیش و پسین در روی
وزن نفی بجا و دل را
بی بیستی که کلمه شتاب
تو سخن را گفت از بی
بسیار از همه بر سر چو بی
شک و نطق نوزادین
بسیار از همه بر سر چو بی
بسیار از همه بر سر چو بی
بسیار از همه بر سر چو بی

| | |
|--|--|
| خانی تو بقا جو سے زجام گر شوی با دہ نوش اگر ستی تو دانی غم چیست نخواه شادانی غم چیست بود این سخن را بگو شمع نشو دل عین ساز و شادمانی با رو بر آه آروا خرمی کنی گر صفا دانی و کرکاشی دل کن بسته هوا و بوی آتش غم درون جان سوز باش با حق بروی گاه و باری | بچند کی زاب سرد کرد و خام جز خدا کس نمیشود با ستم تا بیابی بزم خاشاک راه در دد نخواه او طیب بود قال کهنه را بسپار ز نو خاک ره کرد و آسمان می باش سر با جنت و سرور می کنی با خدا باش هر کی باشی عشق میور ز تا بگردی کسی تا بگرد درخت جهان تو در تا که مسجد خستمان و ماه |
| در بیان حقیقت امر حق و کیفیت جنت و جهنم آن کیل | |
| ای که حق را به طرف حق نوشن چون ششای حق ای صورتت در ال بر معنی صورت خود نبی چو منظر بی معنی بری از ان صورت مع حق کردی و شوی حق چنان حق نماید او بجات ترا حق کند پرده دور از نیست گر شوی تو صهای آن هر که هر حق کرد و خویش را بکند | بجز آن کس بخورش رونی حق ششای نریخ فشانند جوی از خود خدای را معنی نگینی چشم خود بچای که وار هر جسم و جانیت است بندی از نور حق به آل عین حق چو نورش و به نبات است حق شود هر به دل نیست کس کند شوی خویش است چند چو بخویش حق چون با |

خود پس بی سلطان
پایه دل نه بجز از این
رشته جان بدعا کس
رشته است از حق است
جای ما بسته نیست
بل بری سوی چشم
باید در روی در
باید در این شوی
سکندر چو کعبه
یا در کردی چو
چو پیوسته همان شوی
از خورشید که می آن
گوشی با دہ در میان
بیداران شنیده است
ز آنچه نماند میو چکان

| | |
|--|---|
| دهر را جمله محو و کان کوم مرد با بد که در شناسی حق را جان شدت و جان حق اگر بایست بزد من مرد و حق بچین که آینه ی غایب ترا طس بر نیاید بهر حق گشته ام نصیحت که گفته حق که گشته خاشاک در گفته من که تیغ خاشاک بود نشأ اش هست لیک پیش فلان ذوق دیگر که با نیست خاشاک | زین نصیحت که را ایگان دم تا که گویدم اسپاس می سرمه حق شدم ز حق گفتن گفته ام حق بود حق خدا آز کردید مردم آینه مرد که را بیکم بجای نبات شنو باش خواه و خواهی که هت بسیار نخور از من یا حق باب هم مصاف بود که بنوشی بری بسویش نشأ جوشد ازین درد نشأ خواهی نمای رود جنت و کوزت شد با دود کرد خوش خوی و صید کمان بست را یک نماه ک را چشم را بر علف چهار گن شکل ز دل را از کم خوری میور آدم نیست در زخور بالان خرند از پر زبانه پاسبان آدمی که صفات انسانیت در خری کوش و تسم و تسم کاش بودی خرق نام عیار یا معنی بدی چو شکل انسان |
|--|---|

نقصی چون بعضی ازین
و بر ارادت
یا با از علف را پیش
که این شوی ز هر خطای
و علف خود زود دور
باز آن که خوری بخشد
برتی کردی و چشمه خوری
با بورداری و غیر شوی
با بورداری از شت خود دور
یا که آن شت بر آزار
خویش است
ساز معنی بصیرت
آدمی که در دنیا از آن نیست
عشق بسوزان
آدمی که در دوزخ بود چون
چو خورده است
آدمی که در پیش با بود

| | |
|--|---|
| کر ترا هست میل دین ماه کز تیرا آرزوی خوان آید تو برین دستکاه و غزوت گاه کوی ز حرص و کارگزار ساکن او رخ هوا شده بکن از بر آشتی نیاز دام غلغی بند برشت جهان مرغ دلهای خلق را گمید مغشای مرغ کسی کردی کار دشمن بگرد کارگذار چون تو خودی ازو شد بزرگ بامست فعل اگر شد بزرگ کینه را پیش سیند را چو کردن حرص و آرزوی روی کوی نما باهل جهان باش خندان بسان ساقی سخت دل جو سنگ خارا رسمه خلق از صفار و کبار مجو دریا ترش کن رورا زشت خویش اگر شکار زود از جان خویش کردی دل پرگفت بگردگان ناکرم راپستی را چو سرو نیند کرد | نه خود آید نماده سرد را من و سلوات زاسمان دل بهفت کرده بتیر علف دشمن نماز ازین شد سینه پیش پای هوا پاشیدن خوی کردن فریب آید از کم مشت از زلفش وارمان خاطر خود ازین بد دشمن خواه اگر مردی کو ترا یا ورت درین کار کینه جوید هم از خیمه از حسد دور باش هرگز آینه را بدست آید کل بقا ساز و لاله برین غشای خورچنگ را چو پاپ تر زمانی غمای همچون سبز خشک تو در نظر باش هر بان باش همچو ابرو نمایی زاد می نشیند بد خورا در دور بخت می از آید خود کنی ران خویش طمطم سکه خویش سازد نقش درم باش شیرین زبان چو شیر |
|--|---|

مهری کن در از زبان
که نایب است در غایت
کن ای کشت باغ کوی
چو سلطان چاک بازی
من از زنده بگفته
چاک بازی که کردی
بادوشن کسی کردی
کار مردی بسان کسی
خاطری از تو کردی
قدرت را بدست
تو بخت کوی
کار قدر بدست
دل در پیش
بایداری کف تجار
قدرت تو بود از کف
شاد رنگ تو بود از کف

| | |
|---|---|
| کر ترا مویش ز خویش بر سر محول جابله شو پای هرگز نه ز جاده رون افتر از آتور بهما کردی بت رفعت کرت فرود آید زلفت دگر که سر نوازید جبهه ماله همیشه بر رخاک کلی وار کردن از بازی شودت جان بر فغان باش همیشه با نکر دی کم | یاوه کردت بگو که از دره رو بر آه و آقاسی شو تا کوی در پست نکر دی خلق را جلد پیشو کردی جست افقادی ترا درین رو زو شب کار او نایزید کوس قدرش زنده بر فلک خوشه چون بست شادمانی کم شوی کسی کو بد از تو نشانی چون بوخت طلوع صبح اینچ |
|---|---|

آغاز داستان

| | |
|---|--|
| چهره آرای این پند چون گفت کزیز زود و اولت در زمان کف رود کجا بعدت شا چون یافت از پنهان بهر ام نام عالم کام کشود و شیردایر کف چون دو سانس تمام شد شاه را چون در کوه نژاد یافت چون کوهری با از خود بود چون شکاهه مشهور گفت با خویش شاه و اولت از حرارت لبش زنده تجال | فضل لها کند در آتش کوهری شد مقابل صبر مزار این تمام او پیش کرد نام آن پستاره را مجموعه شیر زبان که بخش زان شراب سفید با رفت گشت چون کوه خورده نیم زان کوه کج دل شد شاد بر سرش همچو پدید لرزید کز حرارت بر هر پیش که کز جاب بر شمش از آن در زود کرد زار همچو لال |
|---|--|

این سخن را چنان
چون بود از دست
پس صیقلی که از
پیش از او در
گفت که این
کلیت کار در
در حاصل شد در
و از قدرش
تا سار و در
بیت از کوه
دو جان بر
خون جو
چون که
چون که
گفته که

| |
|--|
| این چنین منزلی که شش فرمود بخت چون چیره در جهان والی آن ولایت لخواه پادشاه باین خراج دست شده چو این حرف دلش نماند گفت نازود ساز را گنبد قاصدی چست پیشش بیا برنج ببل از آن کند در بنا شد چو این گفت باره بسند دل نموده صاف چون با سر از جوش چون تیرت گشت آگاه ازین چو شایگان کرد و شد راکب هر دو حال از خوشی همچو مهر سینه چون نبرد یک شاه کرده سرخوش از ناز و حالش گشت بر کرد او چو پروانه مردک وارد بد جانگیر در برابر او بندگی استاد خویش را بچو باد شاطر کرد خدمتش را بجان کرد دست زونی گشت کیستغنی غل ژوا القفه خدمتی دلخواه |
| چیره باشد که سر بگردون بلکه در هر دو کون ماوس بخت نماند کشته خادیم همچو سلطان فارس طایف همچو کل مرغ همه خستند چیره را بجایگاه ما گنبد برود پر کل سخن در امن دهر آگاه پیش از آن مهمل برهمنومان جلد نشسته گشت اسباب راه آماده باو گشته بسوی چو شمشیر خاطرش گشت بهتر از کشتن مهر را بچو ماه استقبال سرنماده بجای پامیرت باده نوش بجام باده بند ساجد چهر بی شالش شد برد پیش شمع را بگشاید بر تن ملک که خدایش کرد نام خود سر و گرد و شد آزا هر چه بودش ضرور حاضر کرد تا شش ماه بدر انوش داشت کون پنجمش او منزل که مقابل مهرزد خزگاه |

گفت تا به پیش از آن
بهر این پیش از آن
گفت دارم بر سر موای کار
بگری ایام بی
شاه نماند چو این
بیگونی که در
رفت را با پیش از آن
دو فرست به پیش از آن
که بود با شرمی وقت
عشقش با دو با او
شبه تو با دو روزی
شاه پس پای کار
گشت از او این

| |
|---|
| و بصره نمود بهر شکلی بر کسین بخت دولتش بسیار دقت بهرام که گشت چون که بهرام آفتاب قبا گشته از باد چو این گشته پهری داشت پادشاه نام او منذر سپهسالار یوز وقت شکار و شتر چنگ کیستبادی بروی کشت چنان در خراباست بر ماه فرزند در هم کار خلق را ایستاد کرد او را رفیق با بهرام رفت منذر چو پیش شاه بلند لبهائی که به کار نیگفت گشت بهرام همه بان باوی او که مهر شاه میوزید قصد کوه بدشت رو کردند صید چو بجان شده بدشت هر طرف روی کرد آن خورشید منذر آن آفتاب او بنام شده آسار اعدای او بجا چون بی صید شکر کشته دلش آن سر شتر آبادی شد برین شعل شد چنان بل |
| کرد خزگاه خزی بر با او بصره انهدا با ز بدست طاق زد بر هر کس سخن آفتابی را آسمان گال بگزم با فلک بهر سنگ سخنی ز صحت او در و لغز در حرم زاهد زو بار دون از جوهرش خلی همانا شده پس را یوان خود کوفت گشت آرا دو پس از این همچو شتر و شکر بشه همچو نش افنود جادریه باده بود این و آن کار باده عیش او بسو کردند گشت رخسار آسمان کرد پشتها شده صید گشته نماز با ز ای کاسه بود زوی از شیر مرز آهو پای همچو شتر زبان دلر شتر کارشان شده صید صفا که رسید شمش کوفتی ل |

دورترین سخن
باین صیقل
خرد چو صید
من گشت
چون صید کرد
شده
آن بود
که بیکر
مهر را
بود
گشت
دراز
مانند
کارشان
بانه

| | |
|--|--|
| بانگ برز بجزمان همدم مرد بود صید جو ناچار شاه چون مایل شکار بود چون بند غیر صیدشان چاه سخن می در اباغ میگردند بس که بهرام داد دل بیگانه گشت مجموع خاطر لشکر با چنین حالتی نداشت حال لبشان بسته بود چون سخن حال پران مکر که بود صیقل چون بدانشان شد سخن سرفشته در بر نفعان سرگشته در ناله زار برش گفت نفعان که مان تو میباشی تا که من صیدم بر آن خیزم این گفت و تمام غیرت شد کرد خرق عین چون لقمان دل رهبر چنین رهبرین تو زود ماید میان کشتن ساسان که بود مشتاق بهفت روی هفت که هر زشاد نسیلیم هر یکی را بمشغری جاداد مکر از ذوق و شوق این کز | که مرا ازین غمت دل خرم خاطر از تو بچسبم آن افکار لشکر بر او که چکار بود میگرفتند کور چساره دراغ بهلوی در اغ میگردند اسبهارا غدا باز نگاه شسته شد نام عیش و خمر بچسبم تا که عرصه در دجال سود نوا از آن شده گمانی مرد بود نه غالب بیجان گشتی آنگه دیده شان لب که مکرده در آنگه درمان شکوه از شاه بود و از رش نه چو در با تمام جوش شوی شعله را آتس بر ز بریزم خو طه خوار محبط برت شد تا که کرد در مشتکش آسان کی یکی قصه سپهر حج بگوید خاطر خویش را ز غم برود بست صد مهر و ماه بر هر طرف باید آورد بهر در سیم باوه در دست باوه چاد اید از کوره که هست برین |
|--|--|

کشتند مقصود خویش از این
چون بود از این کفایت آسان
دیدی که در کفایت آسان
میگفتند که ای چساره
نه مکرده در آنگه درمان
این کلام از شاه بود
شاه نماند که گفت
بگردن را شاه بود
از زبان شاه بود
گفته که هر کس
طلب خوار سازگار کند
فصل از این باب است

| | |
|---|---|
| پس بزبان بادشاه جهان خواجده وی بیال کن گفت آسان غای میگشت آدمی از کل توانست مهر چرخ بکسب توان کرد و یکیش نصیحتی بسیارست آن قدر تیرش که نماید رای تیرش حکمت از بسکل رساند که بدست آیدش مصالک باقضا و قدر تواند بخت کر کند و درین جت آن کل مکرده حساب کرده چون ز روی سخن بگوشش تر زبان زان سخن غراز شد شاه و الا ز یاد پرس نمود شیر در باوه کلام شدند از دهنش برودن در حلق گفت این و بفعل از دهن مرد استاد بر شش شامه شاه دلخواه خود با و فرود بر سر کار شد مصالک خود ساخت قصه می جو چرخ تو بر تو در صفا می جو خور جهان افروز | کفتگو کرد شد عیان زمین چون ز اهل بلد شنید سخن است در مردم مرد و نیکو بخت تا که کشید با آسمان فرخست لیک جان در جسد نماند کرد نام آن او ستاد شمارست هر زمین بند و آسمان پایای همچو که دون زمین بچشاند آن هنر را بر هر کس نه در آسان در که تواند ساخت بزداید ز خاطر مسرود عاجت شاه از دوا کرد بر سر جلد باز بهوشش آمد قصه که پیش شاه باز شد که فرزند کار د از از دود بگدیش نکوش را مکنند آوردندش به مهر بر سپهر کلا تبادل و ز سینه بیرون کرد راه که کرده بر او آمد مرد استاد بر سر پایش بود کوشکی چون بهشت گداز است عربش بر فرش او نهاده و شکستنی بود کارش بود |
|---|---|

کشتند مقصود خویش از این
چون بود از این کفایت آسان
دیدی که در کفایت آسان
میگفتند که ای چساره
نه مکرده در آنگه درمان
این کلام از شاه بود
شاه نماند که گفت
بگردن را شاه بود
از زبان شاه بود
گفته که هر کس
طلب خوار سازگار کند
فصل از این باب است

| | |
|--|-----------------------------|
| کشت آسوده سزا زدیکر کرد | فلک در کاره دولت اختر کرد |
| چون در حاشیه ره فلکست و | ارزاجات درش بر رخ کج بشود |
| مرغ آهینش در کله بر آمد | خاطرش را فرج حصار آمد |
| چون ز دور ز درج و ابرو افت | دام بر مرغ مدعا انداخت |
| شد قفسون از شهر بار چنان | خاندش افسون با شکار چنان |
| کار کرد قفسون آن دم گم | کشت چون موش راه اول گم |
| شد بران قدم چون همیشه | دید عرشش و کرد روی زمین |
| از مرغ فلک در دو بهشت | کرده از خویش قضا بهر هفت |
| بهشت گوگ دران مرغ بر | عینه در پیش تیر شوق پند |
| چشم بر راهش نهرا بود | بازوی شوق را کجا ده بند |
| دید برام چون چنان حالی | خوبتر از بهشت ما اول |
| خوربان بهشت درونی تمام | نبرد پرواز کشته بر آن رخ |
| از حساب کد نشسته شد | که در سیم رخ بی عوض بچرخ |
| مجدول کرد با درون پونه | سوخست ز بهر زخم چشم پسند |
| خرم تار کشت و او شد پند | سر بر لبه آن صاعقه سود |
| نخم عشرت جو شد بر کده | شد سروری که مرده بدین |
| کشت و شد چون بهر غزل | بهر مردی که در دشت نشکل |
| آسمان زان برج و تارک | گرم شد بر سر حساب آمد |
| یکمیش بر قرآن خویش | تا بنا جبار شد بر من ز بهشت |
| در بیان وفات کردن ز وجود و آتش و کشت بهشت و کجانی | |
| کیسما ساز ای چه پیش کن | کوازه کشت زره فلک سخن |
| کشت چون یزد جرد کرد | که خود را ز جود حق آزار |
| پایش از پیش رفت و خا افتاد | حق از جوار او شده آزاد |

کشت آسوده سزا زدیکر کرد
 چون در حاشیه ره فلکست و
 مرغ آهینش در کله بر آمد
 چون ز دور ز درج و ابرو افت
 شد قفسون از شهر بار چنان
 کار کرد قفسون آن دم گم
 شد بران قدم چون همیشه
 از مرغ فلک در دو بهشت
 بهشت گوگ دران مرغ بر
 چشم بر راهش نهرا بود
 دید برام چون چنان حالی
 خوربان بهشت درونی تمام
 از حساب کد نشسته شد
 مجدول کرد با درون پونه
 خرم تار کشت و او شد پند
 نخم عشرت جو شد بر کده
 کشت و شد چون بهر غزل
 آسمان زان برج و تارک
 یکمیش بر قرآن خویش
 در بیان وفات کردن ز وجود و آتش و کشت بهشت و کجانی
 کیسما ساز ای چه پیش کن
 کشت چون یزد جرد کرد
 پایش از پیش رفت و خا افتاد

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| آتش مرغیذ بر نحو است | از کشتن عاقبت دوست |
| باد نخوت کند چون در سر | فلکش کرد به جنت خاکستر |
| خاک افتاده راز و انیت | بر رخش از حال خالی نیت |
| چون تسلیم و عجز او سپرد | کشت چون غله سینه اش کلان |
| کل سر کلنگ سبزه بودش | ورد جانش دعای با ده گوش |
| تا عرشش ز مردونی بری | نی بر نفس کسی تیر سپید |
| بهت در ام تو خویش مشغول | گاه قابل بود و گاهی مقول |
| شیر داری بی نیاز از خلق | نی خویش خا به از کشتی دلی |
| از نفس او بر رسد او را کم | کشت بد چه بود و آتش دم |
| متوصل بهس چکس نشود | بهر روزی بر پیش و پیش |
| قانع و شاکرت در منزل | ره نیاید ازین بسویش ال |
| شعله در پیشش با بند بود | گاه مرده و گاه زنده بود |
| گر کشت و شدت به خلق | در شب تاب بر طره و دلی |
| طهر کیم یافت ترکنا ز شود | ور نیاید مس نیاز شود |
| باد و با و با و کو باشد | باد و تیر در سپهر باشد |
| فستق کوهت ماسش شعاعها | ور زان خون خوش کن |
| وار کوهت زبان خود چنانک | تا نهدت متقابل انگاک |
| یزد جود آن زده ز زمینش | سرکش و تند و تلخ چون آتش |
| کشت مانند شعله هر زده | خون خود را گرفت در کون |
| ظلم و پساد چون شانه اش | آب جانفش زهر مارش شد |
| بیر کردید از روزمانسی | کرد خالی از جوار کسی |
| جامه اش از ملامت در بر کرد | از جهانش قفا زان در کرد |
| یزد جود از جهان چه شد چون | کشت بر کام دیگری کرد |

آتش مرغیذ بر نحو است
 باد نخوت کند چون در سر
 خاک افتاده راز و انیت
 چون تسلیم و عجز او سپرد
 کل سر کلنگ سبزه بودش
 تا عرشش ز مردونی بری
 بهت در ام تو خویش مشغول
 شیر داری بی نیاز از خلق
 از نفس او بر رسد او را کم
 متوصل بهس چکس نشود
 قانع و شاکرت در منزل
 شعله در پیشش با بند بود
 گر کشت و شدت به خلق
 طهر کیم یافت ترکنا ز شود
 باد و با و با و کو باشد
 فستق کوهت ماسش شعاعها
 وار کوهت زبان خود چنانک
 یزد جود آن زده ز زمینش
 کشت مانند شعله هر زده
 ظلم و پساد چون شانه اش
 بیر کردید از روزمانسی
 جامه اش از ملامت در بر کرد
 یزد جود از جهان چه شد چون
 کشت بر کام دیگری کرد

| | |
|---|--|
| تبرش سیسی هیچ حساب | پهن کن کن کنی چه در هستی |
| در چنان آگاهی ایست برام که زاده غایت پدر و نماندن زبان کنی سرودن او را بر تارک تنگی که و دل و دون نشان بنی مندر شاه و نصرت کردن در کز تنگ و رانگ برام در بلج پیکران همیشه دست و ما فی فلک | کشت بهرام کور چون آگاه پدرش رفت زین سر ابرو دیگر برایش شده روزگار تاج بر سرش نشسته بر تخت کشت عکین ز سر کنگه کلاه چو کجک چاک بر کربانی خط طارسان بخود چید کشته بی تاب بر زب تو خور کشت نشان چون زین چو کاک شاه زاده مکنده تاج آذر زده چون کل کلاه دل پاک پدرش رفت زین سر ابرو غم دیگر که چو پسته نود از سیدان نمود شایخی پادشاهی جان بین داده رفت خود را به این بیسانه کشت شاه بقای عمر تو باد |
| که بود از سرش زمانه کلاه کشت بر کام سعی کردن زند اعمال کس نبردنی سایه افکنده بر سر تخت دستش از جام مایه شکر توانا بر کربان نه چاک بر جان مرک خود را بچشم خویش دید دست میرد چو عاشقان که از آسمان فستاد بجای یا زنده زوفات شاه خیر اوفاده چو سر عیان بر خاک کشته بر باد فنا جانش زین غمش دیده کشته چو چو کرده شب باری نومی خانه شع ایوان دل شده بی نور خاقش را با برسن داده زده را با قیاس ساند دهر را با دل مهر تو شاد | |

جلودان که مانند در عالم
زخم کز زلف است این موم
نطق ازین طوق است این
حال سلطان سنان در پیش
سودنند مایه و در پیش
نور کرد و حق خلق این
مذربین بارش بر دل
تو فلک است مایه این
نگوشای کن در جانی
باز نایه چو عاقلان
بست خج است کن
دل تو را اردو با دکان
بدل شاه است
تاج و تخت کجا
عمده شایخی
آورد را با کجا

| | |
|---|---|
| تا مکن روان بر آن سکر مدرامت کن ز باد خود صید کن آهوی دل روکشاد و جویج باش شام کر برین دانات بد این دلشان از تو کامیاب شد ور ز بر کن به کیشان مکن ایندیش از کز ایشان هست لشکر ترا بر وجه من که از کبر ان در کام صد هزارم سوار جنگی است نیزه شازا همیشه وز جید با چنین قوم از اول صولت چش برین سپهر برانگیزم کم آن ملک پاک از زمین تو بجز کرم لبند قشاه نیم تو بجز کرمی خود پس یکبار بر نشینی بروی تخت بلند دوست کاهی کنی و این ملک شاه زلفان چو این سخن شنید کشت دای تو مست بر آب چون شنید این سخن زنده شد پس بفرمود سازه کرد | با دل لطف بریز در سپهر پس کین شاه را با خود ساز کن بود کل سحر تا شود هر ترانامه علم بموجب سحر نیک نام فتنه زده هر مستی قیاب شد مدر اساز چون که بی برده کی خشن ز پیش تو جان صد چو من بندگات دور کرد تا ز با بکلمه نوشتیم هر بر خاش جوی و نزه بد میل که در چشم خویش حل که پادشاه نهاد در حشمت خون دشمن بیای شایخ خاروخ دور سازیم این منتهی بر سر کلاه هم تو بجز زور کنی قرین سپهر کردن دولت ایست کند اکتبی از مجید حشمت ملک نمونه خاطرش چو گل شکند کشتی بد خاک کنی بر آب در دلش زور شوخ چو شایخ روز بر دشمنان سید کرد |
|---|---|

را زنده سکر کجا بیان
مدری از اس بر جی
خور در از این خا جی
شاه زلف و زلف
تاج بر سر نهاد
داد لطف کرد در این
بست این عدل دور
ران وقت شد ز سر
شاهان سکر از سر
نخن کشته زلف
باز نود زلف
چون از این کشت
با در جام عاقلان
مکند خود را به
تاک دل را با یاد کرد

نقد از اسرار کبد نوری
جای از اسرار کبد نوری
دشمن کینه حوی ملک کشتن
بچ نور کون نمودن
جود از اسرار کبد نوری
کرد در هیچ کون نمودن
افشان در هیچ کون نمودن
نقد از اسرار کبد نوری
کرد در هیچ کون نمودن
افشان در هیچ کون نمودن
نقد از اسرار کبد نوری
کرد در هیچ کون نمودن
افشان در هیچ کون نمودن

همه طوبی بخت کدر عنانی
همه برده ز آفتاب کرو
نوش لب خوش خرام کین
همه برده ز آفتاب کرو
نوش لب خوش خرام کین
همه برده ز آفتاب کرو
نوش لب خوش خرام کین
همه برده ز آفتاب کرو
نوش لب خوش خرام کین
همه برده ز آفتاب کرو
نوش لب خوش خرام کین

حور و خردوس چون همیشه
گشته با خود که همیشه بگردد
دل کین شده با او می بگویم
شب خود هم از جام آن بلبل
روز دیگر او هم بیخ دک
نظار از کله هر سواد کنیم
طوطی سحر و حال شوم
روز شنبه با ختر مسود
بر با نوبی هند شد بنیان
تاش با نوبی هند شد بنیان
با نوبی سبزه فام جامه کبود
لطف از سرشش زرقی دور
شاه هم بستند در بونیه
بر گل بود و با ده می بود
او خا در در پیشش نعلی
همه مهر چون بطلس نعلی
آسمان زور ورق فروتن آن
با ده اکند زهره اندر جام
گشت اهرام کور چون سینه
پس اشارت نمود کان دور
کود خاشاک حریف نواز
دلبر بر زلف جامه کبود

سخت از دل کین کون نمودن
باید از دست جانی نام نمودن
باید از دست جانی نام نمودن
باید از دست جانی نام نمودن
باید از دست جانی نام نمودن
باید از دست جانی نام نمودن
باید از دست جانی نام نمودن
باید از دست جانی نام نمودن
باید از دست جانی نام نمودن
باید از دست جانی نام نمودن
باید از دست جانی نام نمودن
باید از دست جانی نام نمودن

| | |
|---|---|
| <p>بوسرت بر چه آید است بگو تا چه مردم از آن شوند گناه کم گردد ز شتر ما مردی سرگذشت تو پیش ما نیکو تر زبان شو حرف چون سخن پس باغبان جو این شنیدند گفت روزی بسوی خانه تا طعام آورم برای مرد گذرم بر فلان حسرت آید نه چو شمشاد طوبی نیک آفتابی بغرق سردی کرم روی و لطیف کوشش اروش بر بکر روی تلالا چشم مستش که فنونش نازش از تنغ نیزنج ستان لب چو عقاب و کام شیر پر چه شغفش ز تاب صیفا زلف مشکین و چه چو گل بود آتش و دگری راجا فتنه را بد خیر ما بد نفس چون مراد به غمزه ساز نمود کرد سویم اشارتی که سا جان در اینجا است میرونیجا چون اشارت برین سینه تق ز سر شد به بند کیش و</p> | <p>باش آن زشت خواهی خوانم نشود یاوه بچسب از راه خشنید بدل زغم کردی منز شو سر بر سبک است کز کل فتنه دل شو گلشن بجمل و رک و کج شو کشفید میشدم رو شکفته بچو چراغ خود گنم نیز لب بدو چی تر دیدم ایجا نهالی ز شمشاد نخل دل شاخ و برگ روح گردش از روح صد تدریجی خزمی کل شکفته و کوشش باج جو لوز رویش از حقیقت بامی کعب بود همباری غمزه اش از غم که خفت عقد دندانش برده آب کج سختاش چو ریزه های نبات کل سودی به پیش او پیش خاد چرب شیرین زبان چو عیار پروید از برش آسان تملک در دکان ناز با ز نمود جان در اینجا است میرونیجا تق ز سر شد به بند کیش و</p> |
|---|---|

چون در سینه منم سینه
فانست او شدم سانه
چون مراد بر سر کوشش
راه مفسد و خوار کوشش
منم چو سینه
چشم بود تمام جان
ش چو پود و کز راه
کرد و در تنغای خود آن
دین من پیش چو سینه
بر تپای او نشاد سینه
گفت از بی چکار آن
سیرا کشت تو چو نای
تو که در ای سینه
سایه ام با او نشاد
باز کرد و بر کج
ازین غم شود راه جانی

| | |
|---|---|
| <p>چون که آن مدبر خطابت در دم دل سان بر تو شد لا بر کردم به پیش از سر باشد اندر دلی اگر صد جان راه مهر تو شد کوشش چون مراد بر سر کوشش گفت چون سایه ام با بقعا ایر کینت و نهاد روی خود چو در پشت کوشش کوی آمد به پیش راه فراز چون با بالاشدیم برخی راه چشمه جوش زن در آن منزل رسته دروی تر از کوه خشت دل را اینجا چو با نهاد بکشت بزنان با درین مکان بفتا این کینت و دهی تو از رست کرد اشارت که باز ره دو تا درین چشمه خویش را شوم من بکسین حداشدم از خوش چون تنم از برش جلا افتاد جامه کند او و کرد جا در آب ساعتی رفت و سر بر تو آورد زخم از سر بر اجنت شد ز پیک</p> | <p>دوره را چو آب شود گنم زخمی که دیشتم نوشند گفتم ای شمع ایچل افزون منه را میکنم برت دران بزرگت مو نشی منم جسم ویدم سویم کوشد بچو سخن تا بدخواه خود شوی جسم من بر نیالی که شد سیکاه ما تا بان نمود چهره عیان که رفعت چو حج بر جمانه آمد اندر نظر یکی سینه کمال پاک و پیش چو عاشقانه عده جلالین کفند خشت که تراد دل بعد عاشقانه تا در هم سوید نخل شوق تیار آن چمن را بنویس ما رست شوا این چشمه چو چشمه لوز با تو پس راه قصر خود بوم ره دوری خود نهادم بر روح را کار با بلا افتاد چهره خورشید بر شیشه تاب شده لم غرق بحر اندوه دور فهر جامه نبود سحر بکجا</p> |
|---|---|

ازین غم شود راه جانی
ازین غم شود راه جانی
ازین غم شود راه جانی
ازین غم شود راه جانی
ازین غم شود راه جانی
ازین غم شود راه جانی
ازین غم شود راه جانی
ازین غم شود راه جانی
ازین غم شود راه جانی
ازین غم شود راه جانی

پانها دم برون ز چشمه آب
 دیدم اطراف چشمه صحرایی
 که رسیده اندرون درخت
 کفتم این را بخواب می بینم
 سینه شد بر زوالم جان
 مشو بل بپوش باک شدم
 کفتم اینجا ز کف شده کوه
 بر سر چشمه جای خود کردم
 سینه ام ز آتش جدا گشت
 بر سر چشمه چتر شد آبر
 دیدم آن ماه روی آنگاه
 بی تماشای ز خواب بیدار گشتم
 چشم کردم بروی در هر جوان
 شب تاریک گشته ز روشن
 مهرش بستم جابونال
 پاک کردید بسیموی ز دل
 باد بپانها پیش گوشت
 خوبسکار تو گشته دهن ترا
 خادمدار کزین کان گوشت
 آمده بسش تو بر حشا
 واندرین بقیه مایه شاد است
 این بکشت و گشته در چشم
 بر دم کرد جامهای بکشت

چون خلق چشم بگفتندی
 که می چو جان ز تو
 شکسته سوار بر چشم
 بجز او را در هر کجاست
 چه بودت بر مخلوق
 که در حال است چشم
 من زان بجز چشم
 از روی چشم
 چون بدیدم آن چشم
 بگفت گاهی که بگوش
 صاحب ترا شست
 چون کنون تو بپوشی
 سینه ام بر چشم
 سینه ام بر چشم
 شت معلوم کان چشم
 بود از ارکان شاد است

وین بری بنده است بر او
 بر شستم بکشت آن خود شد
 چون زمان گذشت گفتم
 دیده کردم چه باز دادم خود
 اختر اش کرد پیش زین
 چون ما دیدم هر چه است
 پیش آن گرفت در نیغ
 برد و بر تخت علاج دادم
 بر من روی کرده گشت
 حالیت دل بر پیدا از سر
 زهره بنور روی در حالت
 من از آن گفتنهای روح ترا
 خوشدل و شاد و بی غم
 با ز کفتم آن سپهرش و حال
 کشته روح بروی تو بلال
 لیک خواهد کرد ای بری
 بجای کشته مرا در بر
 من چه بشنیدم این سخن از تو
 بدو مقصودم این بود و جان
 هر چه گفتی مرا همان را بخت
 چون بری این سخن شنید
 کشت خوش وقت و بجای آن
 بر من پارت بجز آن دست

پیش من کفتم از بر او
 دیده بر سینه دل بر او
 دیدم بکشتای بر من دلخواه
 بر سر تخت علاج کرده است
 همه از ماه آسمان در پیش
 گشت چون نور در زین
 سینه ام از کرمش هم دعا
 تماشای کشت آسمان سما
 که کشید ای که ز چشم
 دیگر از غم زخمت بکشد کرد
 مشغری می کند و در بنات
 جای کردم بدار ملک سفا
 روح کرده بر تو ای شدم
 کعبادت جو آفتاب تو
 دل منور به ام شده سید
 دل کنی جفت مهر وصل
 زین شوم ماه خود تو صفت
 چون حساب سوی کل بکندم
 گفتش منتت نم بر جان
 سر درین راه دل زین است
 تحقیقی تو بملک صفت شد
 کار عقد و کجاش شد
 کرد اما در برکت داد ای

| | |
|---|---|
| <p>پایان از است رسم و یک کویون کار تا خود گشته یکس از خویشتر آنچه هم آید آید چون مرا شوق دل بدستش بود دلت از باوه کاشم و خوش بچه ساید بپوشش هر دو نیم چند آوری بر من غلامی که مدرست چون لرزیده بر آید برو پای کشیده چون بر آید بود او کل چه چشمش در هر باز کردید حاصله آن زن بود چشمش جوهری که آن جان بر او زین من سینه با بدو من بمان در خزان غمناک خانی از کوی این سینه بر که در کشت حاصله آن زن چون در رفت او فدا شود پایتم که همان بری کشت بچه ز بر من و دوید بر آید کشت بر کشت از تو و کشت کشت چون رفت حفت تو آفتاب تو رفت ز غمناک ازین کجفت و سپاه پوشم کرد</p> | <p>نزد و شوی شای ز خانه برو نبود شو بکارشان انباز کار شست بشوی فرمایند بجو دل روح نیز مستش بود حلقه کردم ز حکم او در کوشا است بودم برین که چون غم ازین آن ماه روی جلد کشت اختری کان بود و هم آید روی دل خواه تر ز لایه جان نام شنکول که در مش از هر آفتاب سینه نوا در دستان نام شکول آید کشت بر جان چو آن در غمناک آن حال که در خاطر هر غمی آید شعبه که شمر بر و م سیر کشت و اصل من که زود نوش من کشت بر بر جان زودم آید بد کشت و دست لبش از رفت سینه کشته است نیکنون شد لبان چو شست روح او کشت هم بر جان روز دیگر نه چینی اند خواب چون حال سینه بودم کرد</p> |
|---|---|

کریه و از زشت سوسوی
تو بکن کشت در خان چای
باید از در سوختن
بدرستی و مو بودی
کویان خط سبک
ببینی سبک
مرکب
چون زین
آفتاب زشت چو کوی
بیکاری میان خلق
چون دل من از در بر آید
چون در کشت
زان غمناک
رفتن از آن کشت
کشتن کانی شسته
از بوی سبک
چون زین

| | |
|--|--|
| <p>چون تو را هم نمودی اول مرد و دل کشته ام در رخ اگر چه ز سپهر پنهانم پیش ازین نه مانده تابش قرآن این کجاست بر پیشش اشام دل غمناک آفت جان شد کشت ما را مزاج باشد مرد زاد ما محب بود دختر چون بشوهر نیازشان آید روی نماید بسوی شهر شام بجو جان اروی کشد وطن باوند مرد می محب است با خودش سوی ملک خویش آید کند از غمشان که در چشما هر که کم می شود در آن کوی آوی که وطن نکاشت کند ور بری از جهان بپندرد ایچینیش برود کند ز کوی حلقه خوارش بکوش کشت آوردنش برین زمین سپاه شتره محشری نهی از زن لیک هر کوی چه روی بر رغبت کن جو زشت سپاه</p> | <p>چون بسته در چشمم مکند خواهم از لطف عام تو یاری شو سپیجا و زنده کرد اف الحذر الحذر ز کندن جان نی کاشی بگریه افشادم بجو من آن بسته کریان شد هرگز از ما کس ز یاد خوب روی جلد چو لایه شسته از بجای ز شان آید ز یاد دل شود زنگ زدا بسر سازند در خرافت من چون تو اورا بخویش کند مر می هر جان ریش آید هست معلوم بر تو باقی کاش برنی کرده با خودش عمر جنت او خوارش با ملک کند آدمی را شود که کوی کشت نوش کرد با جام او چو جان بجو چرخ سپاه پوش کشت بنامند سوی شهرش آید خلق آن بچو تو سپاه من خورد و نهایی جو به طبع و در بر مانند تو قسیرین با آه</p> |
|--|--|

چون زین
کویان
بدرستی
کویان
مرکب
چون زین
آفتاب
کشتن
از بوی
چون زین

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| کشت در خوابت غا جفتم | سرسنگی نهادم و خفتم |
| رو بهر سپید پوشان | خضرم آمد نجابت کوشتم |
| که غم خلق را از آن بهرست | چشمت در میان آن شهرست |
| کسی ز ترش کشته است کجا | چشمت لیکن بقعر همه جا |
| جوشندان چشمت همه چشمت بود | چون شب که بشو ندردم |
| تا به جانی نخست شکام | غوط خورشود در آن تو جای |
| باشند آن چشم که کشته | سر بر او آوری جو از جای |
| میروی راه را با سینه | زان مکان با نجانه سینه |
| رو نهادم بسوی چشم زلف | چون ز خضرم بکش خود زلف |
| و حشمتی را درون می بردم | ده نوشتم بکام می بردم |
| دیدم آنجا سیاه کاری ساز | چون سپیدم برین شرف ساز |
| سعد درین غوط خورده بود | از بسببی کرده بود کس |
| بود مانند شمش بر دیوار | هر که دیدم از صفار و کجا |
| چو کوی زمین تمام خوش | زده برد و در چو آتش روشن |
| کشت و بمرنگ چرخ شنبه که | در سبای چو دیده کرده |
| کشت خاطرش شده کهن | در صفت کرده اتفاقین |
| دست بردم بسوی در آن | کام از این و آن نشد حال |
| قاف شد رونما و هم عشا | خضرت که در مش جوید دان |
| قطره او فاد در جبین | با نهادم شدم بهتر درون |
| بوی زمین رسیده خاطر | ختری آمد چو خشم من خاطر |
| کس کردی کذا در دل خود | سرم بود با در دل خود |
| همه شخصه می فرست | دور از خود بر او می فرست |
| جز بگردن نبود در اضحی کس | بودشان بر چرخ چرخین |

مطلع چو در آن حال
شده در آن حال
برود ز چشم سپید
کام از این و آن نشد حال
چون از نظر بر زمین
تا زنده خضرم از در زمین

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| خاطرم آمد آن مر شیب کرد | که همی ز غم از پیش چون کرد |
| غوط خوردن جو مایه آب | رفتن از پیش دیده چون کجا |
| باز بردن مرا بجانه خدیش | مهربان خودم از حدیش |
| کردن افزاشدن در آن منزل | جای کردن جو روح در منزل |
| عیشتهای طویل پست و اد | که غنوم ز فزون ز حد شمش |
| همه تم از سر بر پشت روح از | شد مرا جو روح ز پشت |
| بر سرم جوش چون شفت از | آن خیالات رفت با نام |
| غر جفت عزیز تو ز زندان | باز افکنده در دو عالم |
| کبری هم امیدم زلف | کی به پیشم سپیدم بود |
| باز در چشم غوط خوردم | خویش از پیش دوستم بودم |
| چو کوه سپیدم فلک بگشاید | بیت سودی کوشم بودم |
| بود امیدم بر به چون آری | روی کردم برین شمش |
| باده وصل با زان جامم | چون شب کرده بود یک نام |
| عجز بهمان دیر باه نیک | جای کردم بجای شمش نیک |
| شصت لب ز کف کسرت | کار آفات بیکبارانستم |
| در سیاهی دست تو شکو | بیک سوای جیح و جانم کوه |
| طفاکان شب در بند کعب | خلق آسوده میشود پیش |
| دشت شب لاله از کعب | باید زنده کی بتایر یکبیت |
| شب بود برده به شرح بستان | شب کل مدد دست بر ستان |
| آب دریا که نکلون کشته | از غم زشت چو کل مصلحت |
| شیخ مر را شب که دست بکن | در سید انموده روح و کن |
| با لوی هند چون شکوه شد | قصه را اسب خضر ز چو شد |
| شاه از افسانه اش کوشید | خورد از دست خواب باغ |

رو کشته آن سپید
چشم خندان غوط
بیت سودی کوشم بودم
روی کردم برین شمش
کار آفات بیکبارانستم
در سید انموده روح و کن
قصه را اسب خضر ز چو شد
خورد از دست خواب باغ

زین کشتی در آن کشتی کباب
 کشت از نهر لمر کشتی کباب
 کشت از حصار در دو انچه
 چون شیشه حقیقتان شده
 غرض آنرا حفظ است
 همه بسند دل بطلت کرم
 بچو تیر جدا شده ز کمان
 کشتی ما نهاد با بر همین
 شد میدان آسمان ز نیل
 در نظر عالم و کس آید
 آسمان کشته بود فرش زمین
 بنزد خرم چو بخت شد بهر کم
 خاک او با زال خنجر کجک
 هر طرف چشماهی بود چشم
 تریان کشته و شده کشته
 خون روان کشتی از کوه
 بچو خورشید صحن عاقبت است
 باغ همین خرابی بر شش
 قرص کردیم از صبا پائین
 روسوی بر پستان روانیم
 شمع دلها بکلام شد روشن
 تا سرش در آنا جانی کشتیم
 کرد این از رشک کج کلونی

نامداشت دید چون نوب
 شد زین هوا روشن
 مایه چاره رفته بود در دست
 خادمان سینه دیده ز خواب
 شعله سان گرم و تابش
 چاره چون نبود بر سلیم
 بود کشتی بسوی سبیل
 نامداشت چون که شستن
 بوسه زد آب بر لب کباب
 یکشنبه ماه چو خورشید
 کشت مری شکار خانه چین
 عهد آنجا که خواهد کام
 پر کل و میوه های رنگارنگ
 بود در جوش چو لطف کیم
 بیل و عطف کوه بنه شبنم
 از هوا این که بود مشک
 همه چرخ فزون ز صبر کاش
 بود آن جنت و کبرش
 چون بدیدیم اینجانی جای
 بچو کل سرور ما نشدیم
 پانها دیدم حرف در کاشن
 در پی کام دل روان کشتیم
 زین قش صبح روز شنبه چو

چون بر فتنه از بیم حالی
 جا در این باغ بر خطا کردم
 چون کرده روید پس این
 رو نهادم بر اینجاست نشاد
 شد بریده چو ناره از راه
 با یک جگ و خنجر کشتیم
 سوی آن بانک پی کشتیم
 کشت بچو در چون در مهور
 آمد اندر نظر کجی بستان
 نخی از علاج کشته ز نور باغ
 بر رشک کرده ماست جا
 مد ز خورشید آسمان حال
 کل رخ پیش فکند سپر
 بد بکدیش عالم را انور
 لب طبر زرد و کوه چو کل
 جای دل کسبه آن بر چنین
 کردن او ناهوده بود بفر
 ز خرم غیبش بر آستین
 چشم مستش بفتت عالم کرم
 عارض او کل همیشه بهار
 ز نخس سبب هفتا از آنج
 نادر میکش ده لب ز رشک
 از دو ابروی او بلال رشک

من ماندم چو شیشه خالص
 ساحتی میرا بر آب کردم
 لب برندان زدم زجران
 با دل باوه با بر سبب چون
 نرزد از مطلع دل صدمه
 دل چو دکان میزد و شش
 مشتری بودم و فکر کستم
 دیده افتاد بر رخ معصوم
 کرمش خاک دل کباب
 آسمان بر لب نشاد و رخ
 بهرش ایستاده اخر تا
 باوه بنامه او بخلق حلال
 بسته دعوی حسن را فخر
 کشته میوه و دره و ستور
 مهرش از رشک کوه آذر
 جزینه ده چمن بر لنگش
 آهوا از آن خراج بر کردن
 دیش از او ان بجز بر است
 آهوا اما شکار او میسر
 سیدانش هم کیک تر نشد
 بهر جنت بر سبب و محتاج
 آب و نهران چو نهر شش
 کوی خوشش در خم چکان

| | | | |
|--|--|---|--|
| ما نهادیم روی خود در راه تا چهل روز بودمان ایگار روز دیگر بعبادت مشغول رو نمودیم جانب مقصود به بیابان شادمانه سپید چو بیابان دمان از دور کو سکین تخت رو تا تمسب در شش شش کشته رکنه سینه تو گوشت کوی تا وید راه او سپید ناره در کم طی چو شد پاره و گردانی پایه برانه ای روان برزد پایه نشان و راه خود میوم گفت پیدا به پیش روی بجو دوزخ نام خوش خلق دلی شد ز هول و صد جا گفت شخصی ز بهر مان لیگ هم بر آن تا گنیم روی برین باقی هر مان شده ندلول من شدم از طلائشان غمگین مخاطب چون برین خطا بگذشت لوح آمد سپاده و آنچه در دست رو نمودیم جانب بیابان نقده کبر پیشانی گفتیم | خضر مدعا به مشهور بود خاطر ز عیش بر خورده رو نمودیم جانب مقصود به بیابان شادمانه سپید چو بیابان دمان از دور کو سکین تخت رو تا تمسب در شش شش کشته رکنه سینه تو گوشت کوی تا وید راه او سپید ناره در کم طی چو شد پاره و گردانی پایه برانه ای روان برزد پایه نشان و راه خود میوم گفت پیدا به پیش روی بجو دوزخ نام خوش خلق دلی شد ز هول و صد جا گفت شخصی ز بهر مان لیگ هم بر آن تا گنیم روی برین باقی هر مان شده ندلول من شدم از طلائشان غمگین مخاطب چون برین خطا بگذشت لوح آمد سپاده و آنچه در دست رو نمودیم جانب بیابان نقده کبر پیشانی گفتیم | سفر دمان و آب عاجز بود نیکه گریه بر زمین گشته تن چو آسود بگشت از تنج شده ز با لبها چو ابرو مهره در کنج خایه شده آن عین اشته سینه بر سینه راه از دیده گشته بود نه سکو کور است سر سیم بر زمین شده چسبک زنج جان بر تو چون طبع شاد بر راه از پیوست خضر تو برین حسنا کرد در نظر باز چهار در آمد دور از اینها سه در یکی نوبه بموج زین آب برین کناره آتشوی آب شوق چون نو سوی آن در شدم روی بر پایه نمودم چون زنده برین ایرین چشم غایت تندی زان عجب میرین عجب داد بمیر این کن روم ز شدم پایه نامنده نامور از کل گفت دیگر عجزی زان حال کار گشتی چه در که طوفان | زان چو خوردیم چشم بر زمین چون گداز باد شاه خجسته چشم سپیدم بعد از آن خواب زده گشت عالم و بیگر چار طاقی سپهر بدر شد بود تارک و آفتاب منه اصطفا ای نسبت نقاد بیان فان و علو ابود غم خوردم آسا ز جان مناشد نوش بر زمین گشت چن اختر بر دید جامه پس مدعا کرد فوز گشتی که در بصر آمد دوشن اینسو وان در کار کرد چند گشتی برو شکر ازین کار خوشی نکند اختر ما یکمان شده ماه گشت بر کام کبر مان کرد بهر بار اینک گشتی خوش سینه یاد او را من میخواند شب شاد بود روز و شوم رو نمودیم جانب منزل در رمان روان نشاند رو نهادیم سوی ان بستان |
|--|--|---|--|

تو زان حرف بر او
بر این لال کل کل
رو نهادیم بعد از آن در راه
چون چرخ زین را سران باب
چو کوی شادمانه
بگشت ای سپید گشته
چار طاقی ز دور بستان
ساز عین ز صیقل
رو نمان جان را ز دور
بستان گشته بود از آن
فزون بودیم ای شاد
چو باریدم حال را
بگشت ای سپید گشته
فزون بودیم ای شاد
چو باریدم حال را

| | | |
|---|--|---|
| سفر دمان و آب عاجز بود نیکه گریه بر زمین گشته تن چو آسود بگشت از تنج شده ز با لبها چو ابرو مهره در کنج خایه شده آن عین اشته سینه بر سینه راه از دیده گشته بود نه سکو کور است سر سیم بر زمین شده چسبک زنج جان بر تو چون طبع شاد بر راه از پیوست خضر تو برین حسنا کرد در نظر باز چهار در آمد دور از اینها سه در یکی نوبه بموج زین آب برین کناره آتشوی آب شوق چون نو سوی آن در شدم روی بر پایه نمودم چون زنده برین ایرین چشم غایت تندی زان عجب میرین عجب داد بمیر این کن روم ز شدم پایه نامنده نامور از کل گفت دیگر عجزی زان حال کار گشتی چه در که طوفان | زان چو خوردیم چشم بر زمین چون گداز باد شاه خجسته چشم سپیدم بعد از آن خواب زده گشت عالم و بیگر چار طاقی سپهر بدر شد بود تارک و آفتاب منه اصطفا ای نسبت نقاد بیان فان و علو ابود غم خوردم آسا ز جان مناشد نوش بر زمین گشت چن اختر بر دید جامه پس مدعا کرد فوز گشتی که در بصر آمد دوشن اینسو وان در کار کرد چند گشتی برو شکر ازین کار خوشی نکند اختر ما یکمان شده ماه گشت بر کام کبر مان کرد بهر بار اینک گشتی خوش سینه یاد او را من میخواند شب شاد بود روز و شوم رو نمودیم جانب منزل در رمان روان نشاند رو نهادیم سوی ان بستان | سفر دمان و آب عاجز بود نیکه گریه بر زمین گشته تن چو آسود بگشت از تنج شده ز با لبها چو ابرو مهره در کنج خایه شده آن عین اشته سینه بر سینه راه از دیده گشته بود نه سکو کور است سر سیم بر زمین شده چسبک زنج جان بر تو چون طبع شاد بر راه از پیوست خضر تو برین حسنا کرد در نظر باز چهار در آمد دور از اینها سه در یکی نوبه بموج زین آب برین کناره آتشوی آب شوق چون نو سوی آن در شدم روی بر پایه نمودم چون زنده برین ایرین چشم غایت تندی زان عجب میرین عجب داد بمیر این کن روم ز شدم پایه نامنده نامور از کل گفت دیگر عجزی زان حال کار گشتی چه در که طوفان |
|---|--|---|

یکی از سوادان گشتی در
راشده بود
گشت ای سپید گشته
بموج زین آب برین کناره
آتشوی آب شوق چون نو
سوی آن در شدم روی بر
پایه نمودم چون زنده برین
ایرین چشم غایت تندی
زان عجب میرین عجب داد
بمیر این کن روم ز شدم
پایه نامنده نامور از کل
گفت دیگر عجزی زان حال
کار گشتی چه در که طوفان

کرد آن را بر تاب
صفت از عشق
ازین است که در وجود آن
صفت است هر دو را
باینهمه چون زلف
ازین است که در تاب
بیکدیگر نیستند
بسیار از این است
صفت از عشق
دو تا در حال غایب
زین است که در حد
زود با آن است
بهر قدری از جیب
بود بر سر لب
بسیار از این است
در سبب خود از عشق
پیشگی پیش او طایفه

داشت در سینه از زود بر تاب
روزی از زود تا بیست شش
او فاش شد غم بر رخ
الجزی را شدت نمازش
صد که زود ز غم بر تاب
خوشش را به پیش بر کشید
میرسد چون زمرکت است
بر کل چو رفتن میل
ازین است که در تاب
دید چون زنده و خوش شاد
یا بر روی ز لطف دید
نمازه روی جان خویش
شد زمین دوزد امن ز غم
چو بر سینه روی نهان
دو صغری گشت چون
شد چون گشت حجت اما
ساجی چون برین غم
هر شد عشق زنده و خوش کن
ز آتش عشق بهره انداخت
حاضران دل پر از نماز شد
زنده کرده از سر شرح
یافتند از چراغ عشق از
کند ابری نمود در او از غیب

بر نعل کمانه از زود بر تاب
گشت معلوم است بی غم
هر نعلی که کل بر و ش بود
گشتی از عشق جی آن گام
شده چون از باوه اشارت
بود پیر بسعده سیر شد
شد با یاری عشق با دل خوش
رفت و با یاری آن در گشت
می نمود آن نعل نشو و نما
یافت چون از کمال آبر
شد پدیدار از کمال
ز آن در رفت لطیف ساین
جای همواره سیری بر آمد
خوش لغت حرف کو طرز
بر کوشش همان جمله عیان
شرح دادی ز ماخی از اول
لیک بودی خوش در حال
با خلاق سز کو کشید
بهر بهمان جو گشتی حرف
سخن از نیک و بد همه گشتی
هر که جزاوشدی حدیث طراز
بادای کلمات آن سر سر
رشته گفتگو بر ادبی ب

یکت بارش از کوشش
که برایش کوه عشق نعل
تزی از عشق زنده و خوش
چانه از زود و خوشی چون
گشت نزا دو از عشق
یافت اکیه بر سر بر زشت
در امتحان نعل حد آهوا
سخت از هر چه زخم
تک میکوه بر کوی جا
هر زود ز شانه اش کوه
میدان گشت از کوه
که بر صد بولش در آن
کسپیا بی از و سپید
سند شده نور روش در
حرف گشتی ز آن هر دو
بر کوشی ز حال و بیست
لب گشتی برای دین نعل
در جواب همه کوشید
دو نودی برای آن در زلف
دری حجت نادره گشتی
لب گشتی برای با چوباز
لب گشتی چو کل نودی
باید گفتیش ز نیک جواب

میگویند که در کام دل نین
 برین سخن که با چو می
 گفته از سالیان پیش
 آسمان را گشت در آینه
 در آینه اندیش
 آن چنین از آینه گوی
 بود او ما و در آینه
 نه از آینه گوی
 زود چو چو چو چو
 او خادار است بر آینه
 گشت شاه از آینه
 اینند روزگار آینه
 بسوی کس که آینه کرد
 خنده از آینه کرد
 آینه از آینه گشت
 بسوی آینه گشت

چون بند چاره بجز بسیم
 ماه کردی بپشت بر پنهان
 چون در کوسم بهار شدی
 از درخت آمدی شکوفه به
 بازگشتی میان سال خشت
 روزی از روز با بخت
 با جی و حرکت گای سر بر
 گو بدین هر که صبر کرد اند
 چو کفن را بر روح حکم کرد
 گفت گای بر نهان در چرخ
 شد حکم هر حدیث طراز
 زود با یک زمین دیار رود
 سفر از چه سر خط باشد
 بود چون حرف سر جو سکه
 برک راهش گرفت بر آینه
 پوز بپست صاحب خشت
 چند منزل چو قطعه کرد ز راه
 پر کل و لاله چشمه داره
 جا گرفته در آینه خشت
 همه را سر ز بار میوه کرن
 یکی از آن در خشت گشت
 آشیان بر سرش گشت گه
 بر کامش بر آب گشت گه

رفت سوی چو خشتش بشت
 پوز و پست و دید چو چو
 گفت گای بر سر طریح کلاه
 مع چو خشت چرا شده آبی
 گفت بعد از سر تو در کج
 سرش با روز تو کج گواره
 خوردن او دش بود چو چو
 سینه دشت چاک چاک شو
 غلب زنده خانه خالی
 من ازین حال خسته بودم
 کرد ازین حال خسته گاه
 پنج خشت گشت چو دی بر سر
 غم فرزند و زن کجا کرد
 بیروم باهوش کنون آینه
 اهل خود از او رم ز راه
 تو برو کار خویش کن گناه
 این بگفت چو ما که در راه
 نوجوان شده چو پیش از این
 حرف آن در راه چو گاهان
 آب اندوهش از سر بگشت
 کسی از آن گوی بسپرد
 چون بسطو رخا ما ز دید
 با دل گشت بر زخون ازین
 کدو سوی که کاکریم

زورق آکنده دیده اش آب
 رفت مانند سایه دنبالش
 از چو است خشت گشت بالک
 میگند جانت از چو کجا
 بزل از آکنده بدریا فلک
 جنبید این گشت ادی چو از
 بچو از راه و آن نماید باز
 که با طوطی مناک شود
 در میان کشته روحا
 از پی سود در سفر بودم
 دو نادم چو کرد با در راه
 چشم که دم ز آب حشر شد
 چون خشی رفت از آینه کرد
 که گویند هم آب از آن چو
 جانم چو که در خشت
 کار زنده را در آن
 او در آگشت و شد در راه
 ز راه که کرد بود انبان باز
 بگشت نه چون زبیر از آن
 پشت بر رو شده نوی بشت
 همه را او کرد سوی خشت
 بر خود و در کار خود خنده
 کدو سوی که کاکریم

| | |
|--|--|
| <p>هستم که کن بر سینه کشت سرخ رو کشته ام بر پیش سرخ رو کشته ام بر پیش سرخ رو کشته ام بر پیش</p> | <p>صاحب باج و تیغ و کشت می سرزد که بکسج سلیم سرخ رو کشته ام بر پیش سرخ رو کشته ام بر پیش</p> |
| <p>کلی غوار زم این کلمه چو کشت کلی غوار زم این کلمه چو کشت کلی غوار زم این کلمه چو کشت</p> | <p>زدم بر زلف هر که چینی بوی شامش نم بر من کف کشت شامش نم بر من کف کشت</p> |
| <p>تشنه برام بود در شب در کلبه در دو عشرت کردی باد خنر سقلاب شاه</p> | |
| <p>شاه بهرام آفتاب سگلاه سخت از روی دل با یکد دام بر رخ نه خاندانست با کل سرخ باده نوبت کرد باده زعفرانیش افزار پاک از جبهه روان چو کوه داد ز نقش بوشه را کام شد ز جبین سلوک خلد اراد کرد خدمت چو خادان روز کشت داماد دوز چون سیاه باشی تیره روی در رو کرد نازه لبی چو چرخ کرد آواز خوش ازین سپید لبش که با فسانه چینه سازد خام شیر از باده کلام کشتند</p> | <p>شاه بهرام آفتاب سگلاه سخت از روی دل با یکد دام بر رخ نه خاندانست با کل سرخ باده نوبت کرد باده زعفرانیش افزار پاک از جبهه روان چو کوه داد ز نقش بوشه را کام شد ز جبین سلوک خلد اراد کرد خدمت چو خادان روز کشت داماد دوز چون سیاه باشی تیره روی در رو کرد نازه لبی چو چرخ کرد آواز خوش ازین سپید لبش که با فسانه چینه سازد خام شیر از باده کلام کشتند</p> |

این سخن در سقلاب شاه

کشت اول که بود در سقلاب شاه
دولت لفظ از نو در سقلاب شاه
سخت از روی دل با یکد
دام بر رخ نه خاندانست
با کل سرخ باده نوبت کرد
باده زعفرانیش افزار
پاک از جبهه روان چو کوه
داد ز نقش بوشه را کام
شد ز جبین سلوک خلد اراد
کرد خدمت چو خادان روز
کشت داماد دوز چون سیاه
باشی تیره روی در رو کرد
نازه لبی چو چرخ کرد آواز
خوش ازین سپید لبش
که با فسانه چینه سازد خام
شیر از باده کلام کشتند

| | |
|--|--|
| <p>کرم بود ز مهر تابنده شش شاس و پناه سانش داده در فضل خود خدا کلام نقدش از حساب رفته بود بمهر خورشید کشت جانها عالم و عاقلان پیوسته در حال دولت و بخت کاسیابان کار علم از او کشت نظام هر او موسی دل مسکس بود او سپهر روح بی ستا و درین بود سر بر سر چون با کس چنان بر سر و تود مد جتیغ جبار با باد بند زد در دعا کوسه داشت آن صحنی مشکو چشم به طیب است و در غیر منزل روی او چون دکان بر کرد زشت خواجه لغو و ناموسار بر کشت بد روش چو دیو جهم ش و در روز دگر که در کفار به با نمان چنانکه در کفار داشت با خود بد صفت هر که با خویش چنان باشد</p> | <p>مسسه آزاد با و را بنده پست و ایکه نماز یکد پدشش ابش و در خیم موجزش بجای چون کدوان نعلن نخل او جفا من جرم گردد نامش این ملک قابل شرح همه کائنات با نو کرده روی ز دور هر سلام در کشت روح منزل حدس کار تمام خلق خدا مقرب زور احی و قدر آشنود کرده مشبه زاب چینه نو صدر رحمت از ختم خود اندازد لازم مویبست فرغی زشت همه چو دیو جهم ابروش و ز بر در دنبال زده نوبتش بر من قدر روغ کشتش ز خویش از اراد دایم از خوی خود میترجم کرده جا و بهشت من کفر سایه خورشید که از دیوار که گروهی نکه با جنت با ضایق بکوه سانسند</p> |
|--|--|

کشت اول که بود در سقلاب شاه
دولت لفظ از نو در سقلاب شاه
سخت از روی دل با یکد
دام بر رخ نه خاندانست
با کل سرخ باده نوبت کرد
باده زعفرانیش افزار
پاک از جبهه روان چو کوه
داد ز نقش بوشه را کام
شد ز جبین سلوک خلد اراد
کرد خدمت چو خادان روز
کشت داماد دوز چون سیاه
باشی تیره روی در رو کرد
نازه لبی چو چرخ کرد آواز
خوش ازین سپید لبش
که با فسانه چینه سازد خام
شیر از باده کلام کشتند

| | |
|--|---|
| پس با نوبی خود اشارت کرد که در رسته فسانه تاب ماه ناما برج جامه سپید گفت اول که گوی یک برین بخت اورا سی بوده ام چون خضر عمر او در از بود راج عیشش بود همیشه بجام شد چو اینها تمام دیگر گفت | کاری از بازوی حصار کرد بزم هر دیده خیمه خواب شده چو ما مور کاری از خود پادشاه را میست در چو کلان کج برق دو نقش قایم کارهایش همیشه ساز بود یابد از عمر و کس و دل کس که به لخواه با وجاست بخت |
| افسانه گفتن دختر پادشاه ناما | |
| کشت دوزی به پنج بودیم خوب رو نیکن خوی و بی آزار عالمش از خود و معدن سود دلخوش با کار خویش در حال خانداش برستی جوان فرزند بخت این در در طلب کرد یکیش خورد تیرا و بر دست بار و در کشت نخل مقصد او جفتش از قطره چو در باشد گفت از آن کج خاطرش آید از کل مایمن و میدین نه چه دختر کجی ز کلفش چنین بنده بود بر در سدا جست ابروش طاقی بماند انوشه می بخورده کاشانه | صاف دل جو پیش پندیم چون از زمزمی تمام عیار روی با زار در هزار و محمود زرق خوردی از آن تره جلا در چه رشک داشت آن پند از خدا او ایام طلب کرد که بر راز در ادا صدف شکر کتاب تمام اجداد سند هم طاق جو در آید چون که موت رسید محل نه یکدل از دخترش شد در آن یکدیگر کل نموده در آن حسن بنده بود بر در سدا جست ابروش طاقی بماند انوشه می بخورده کاشانه |

بانش ماه روی جامه
دین خود را بوی نسیم
جمه شکر کرد و برین
چو نایب مجلس است
دست در کردن خراج کرد
دور کرد از دل اصل کرد
خود بجای و در او جامه
شاه و خورشید و در شاه
کامانوش گاه سالی بود
کامانی گاه آتی بود
بیکامه که گاه آن ز
در بیخ خمر نهاد جام بود
ببینای شکیان شد
سالی در آید بان شد
شاه پیش کر نایب
دخترش نمود است

| | |
|---|--|
| کشت مقبول بود خواهرین شرح آن کار رفت بار خود شد خبر در یاد شاه زمان خواندا و را به پیش رخسار گفت آرزو نیک بر در آید کار دنیا پیش تمام نیست شد خداوند نتر از خود آسانش چو آفتاب است در کشت بروی خویش طالب او شدند از که و مه بوز عرفان حصار خویش گشت کلزار بر سر خارش رفت از جهنده دو عالم کرد سیرم که را بخت چون زار رزد از آنست چه عشاق شاه کشتی به جز شرت راند | کشت مقبول بود خواهرین شرح آن کار رفت بار خود شد خبر در یاد شاه زمان خواندا و را به پیش رخسار گفت آرزو نیک بر در آید کار دنیا و آخرت جو نیست رفت و در گوشه چو نیست گشت پیشینه پوش همچون ژنده پوشی شاه خویش زرد شد چهره چو گلزارش کرد را بر بسان کی زرد بچ دگی بزد و منیریت زرد باشد چو در مو جانی دخت سقلاست فسانه چو خا |
| تشنه برام که روز چهارشنبه در کتب سجده و عشرت کردن با دختر پادشاه ناما | |
| چارشنبه که مایه کامت شاه پوشید جامه سپید کرد با ده بجام همت کرد در کتب سپید دخت ناما را پیش پیش بر دو با هم پیش نشسته شد چو کرد دید باب غم | مخ عیش و نشاط را دست چهره را دست بهتر از خود کون خویش کرد غایب گفت و اذکل قوی خویش از بهر غم خویش در دل سیرخ الم پیش کل سیر و سفید همه سپید |

بانش ماه روی جامه
دین خود را بوی نسیم
جمه شکر کرد و برین
چو نایب مجلس است
دست در کردن خراج کرد
دور کرد از دل اصل کرد
خود بجای و در او جامه
شاه و خورشید و در شاه
کامانوش گاه سالی بود
کامانی گاه آتی بود
بیکامه که گاه آن ز
در بیخ خمر نهاد جام بود
ببینای شکیان شد
سالی در آید بان شد
شاه پیش کر نایب
دخترش نمود است

| | |
|---|---|
| ساعتش سابق عمرش ماند گشته از شرم چشام مرغان یسم ساقی ز پای نامر خوب یافت چون کوهی کینش حرف مستنفسا ز راشد سر شد زباز احکامش نش در جهانش نبود ثانی کس کردی آنکو بدی ز دل چو حسن او که در تنگت بر جفا چون رسید این خبر مایه کا بندوی پنج پاسباش شد داشت همزادی آن بری عاقبتش بود در که و پیک داشت بر خاک باش ایام روزی از نورانی کیش دختر کفش و ز رفت بیاغ چو خنده کل چوری او را شد چهل مشق است او مرو خواند بر روی بهر کل سب فاخته چون بدید سرور خویش را کم نموده کوه کو کرد آن کل جوهای اندر شبا او در کشت و در وقت کرد آن کل سیم باغ چو جان | گردد با شمع باروش بوند در تر آب طربها نمان سلاک را بست دست حسی رازه اگر داشتش شد زباز احکامش نش عهد را شکست و خفی کس پای در را بشد همزادش علاوه شده شاه و کدا کرد مرهون مهر او دل نش شاه مغرب عاشقانش شد بود بر او ز جمله عاشق تر روغیکرد دست دل کوه لیک خود را نمی نمود باو کرد اسپتام در در نقاش کرد روشن بسان مهر چرخ فناک پسینل جوموی او را کشت او سرور و کشت زو خطبه چش او بهر خطیب شد برش وصل هر چون کرد چون سرور وی ال کس باغ شد صاحب از چراغ شد کل سیم باغ چو جان در چنبا جو روح کشت روان |
|---|---|

باده خرمی بجا مشش کرد
پاک کرده زنگشان از دل
مخودید او یکدگر کشتند
چشمه سان زوری بر لب
بر یک من ولی ترا همزاد
همه از جان بر لب همیشه
لیک ز حال من نه نگاه
همدم لکم از احوالت
یوسف مبرم او فدا در بجا
زبور کالسبد بجان کردم
من کون قالم تو ام شو جان
مرد روزم بود به از نوروز
شوی از خلق او کار مری
بچو کل در که محضت دید
کرد سودای سر مرده سود
بود این عید و آن دگر نوز
پری او را از عیب خیزی
صنعتی چند کرد عیبتش
بهرش انت ایستج بجار
بهنه در تمام و هر بهر
کای ترا باد هر چه خواست
سمه امروز هر چه در دست
انگی کرد کار بسته سنا

| | |
|--|---|
| سر راه شد سلسش کرد هر دو بود ند چون هم نیل ارنی وصل جوی خود کشتند هر دو بودند لحظه خاموش گفتای از تو ملک حسن باو مهر تو از دم جو بر کسب حفظ تو میکنم که و بیگاه روز و شب میدوم در بجا چونکه امروز دیدت اینجا مرد خود را بست عیان کردم بر تو ظاهر چو شمع عیان خوا هست بندگی تو شریف گفته امدم شوی می بری دختر این حرف از پری چونید حرف دلخواه را بجان نشود بود با او رفیق در شب روز شد جوهر بوط آدمی بر یکا ساخت مانند خویش می نشی لیک کشتن کنی کسب از ظهار کشت از جنت پری دختر روزی از روز تو بپدر گزشت چون نه ارم درین جهان است داد به بعضی از امور مرا | باده خرمی بجا مشش کرد پاک کرده زنگشان از دل مخودید او یکدگر کشتند چشمه سان زوری بر لب بر یک من ولی ترا همزاد همه از جان بر لب همیشه لیک ز حال من نه نگاه همدم لکم از احوالت یوسف مبرم او فدا در بجا زبور کالسبد بجان کردم من کون قالم تو ام شو جان مرد روزم بود به از نوروز شوی از خلق او کار مری بچو کل در که محضت دید کرد سودای سر مرده سود بود این عید و آن دگر نوز پری او را از عیب خیزی صنعتی چند کرد عیبتش بهرش انت ایستج بجار بهنه در تمام و هر بهر کای ترا باد هر چه خواست سمه امروز هر چه در دست انگی کرد کار بسته سنا |
|--|---|

باده خرمی بجا مشش کرد
پاک کرده زنگشان از دل
مخودید او یکدگر کشتند
چشمه سان زوری بر لب
بر یک من ولی ترا همزاد
همه از جان بر لب همیشه
لیک ز حال من نه نگاه
همدم لکم از احوالت
یوسف مبرم او فدا در بجا
زبور کالسبد بجان کردم
من کون قالم تو ام شو جان
مرد روزم بود به از نوروز
شوی از خلق او کار مری
بچو کل در که محضت دید
کرد سودای سر مرده سود
بود این عید و آن دگر نوز
پری او را از عیب خیزی
صنعتی چند کرد عیبتش
بهرش انت ایستج بجار
بهنه در تمام و هر بهر
کای ترا باد هر چه خواست
سمه امروز هر چه در دست
انگی کرد کار بسته سنا

چون در آمد سال تو زین
 شد خانی تو زین
 شد خانی تو زین
 در زمان تو جو ما شد
 گفتی که در تو بودیم
 شد خانی تو زین
 در زمان تو جو ما شد
 گفتی که در تو بودیم
 شد خانی تو زین
 در زمان تو جو ما شد
 گفتی که در تو بودیم

شده چون رفتن بر جنت
 بعضا نامک از جی زاده
 روز دیگر که لعلت زین
 گفت همراهِ خویش ز او
 هم بد انسان که شایده با
 زد اید ز روی کتی رنگ
 حالی نکتۀ را فریسته با
 بزبانی که در غایب سیم
 کرد همراهِ ابدی گفت او گوش
 چون کربان در پی صبح دم
 کشت بهمان بسان در آن
 آن بری شد بصورت لعلت
 سوی پروان جو یاد کرد آنگ
 نکتۀ بر دو نهاد در ایوان
 حالی نکتۀ را جو کرد روان
 نکی در کلام خویش نکتۀ
 شد معجب نمود عرض خبر
 یک یک نکتۀ بر پیوسته داد
 شاه چون گفتش اگر کشتی
 دید خود را بر پشت ایوان
 سر کشتی همچو برق تو شد جو
 از سر برداشته بروی دم
 سوی شهر تخته کشت روان

گفت صد گونه حرف هرگز
 کرد ز من چه نوم و باز آمد
 بست از نو بر افق این
 که کز زاب سده غایب تر
 خویش تن را چه آدم آری
 برد نکتۀ پیش شاه تو تک
 خود کند عرض نکتۀ آغانه
 کند آن کشتش را با بی غم
 کشت با کام خویش هم گوش
 مهر در پیش او شد از دم
 روی نمود روز نکتۀ
 کار بر اهل شهر کرد آسان
 رفت تا چشک و شکایت
 عذر در آن بر کف صحت
 کرد پیوند خوبی با جان
 دل شد را بر ام خویش نکتۀ
 سر چرخ فتاد در چشید
 زبان در پستی چه شکستند
 کرد در پاچه ما از حاجت
 بست خبری جو چرخ بسیار
 بلکه برق و باد آستانه
 دم حکم کرده گوش همچو قلم
 رفتی که در هم ز رفتن جان

بر خویش بر پیش شاه بلند
 شد چو شمن امیر خویش
 خات از جا و کوفتیش
 با خودش بر زار نکتۀ
 کردش از حسن خلق شرمند
 کشت شرمند ز و چون نکتۀ
 بسوی مهر کرد چون درو
 داد از ایل خویش پستی
 رخصت ملک خویش از دست
 رفت و تا بود دیده فرمان بود
 کرد احکام شاه میکردید
 کشت تابع بدین حق چو شاه
 رفت و تا بود دیده فرمان بود
 کرد احکام شاه میکردید
 کشت تابع بدین حق چو شاه
 خلق از وسفیدی آمیخته
 که بنودی سپید کمال
 مهر در دو بر سفید کلان
 چه رنگی به از سفید مدان
 این فسانه که قدر خان بود
 کرد چون صدق نکتۀ
 شاه بشنید چون شاه نکتۀ
 بر سر نکتۀ صاحب نکتۀ

کرد با کام خویش دل بوند
 کرد کف روی و کار پیش
 شد ز مغزی دکل پیش
 پیش خویش بسان کشتی
 شمشیر کشت زین بر سبیل
 غدر خواهی نمود بر ایلک
 لطفی از ملک خویش داد
 کرد در مهر خویش تیرش
 سود ازین خبر بر سبیل
 جسم او شاه تیر ازین بود
 حکم شهر بود او با مید
 سود ازین خبر بر سبیل
 جسم او شاه تیر ازین بود
 حکم شهر بود او با مید
 سود ازین خبر بر سبیل
 جسم او شاه تیر ازین بود
 حکم شهر بود او با مید

شاه را که در پیش
 در زمان تو جو ما شد
 گفتی که در تو بودیم
 شد خانی تو زین
 در زمان تو جو ما شد
 گفتی که در تو بودیم
 شد خانی تو زین
 در زمان تو جو ما شد
 گفتی که در تو بودیم
 شد خانی تو زین
 در زمان تو جو ما شد
 گفتی که در تو بودیم
 شد خانی تو زین

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| شع مسان شد بپای زنده کرد | حلقه در گوش بخت و دور کرد |
| کرد سربابش برین دست پیر | گشت نعلل چو برقع کالون |
| چو تازمان ساخت عرش را | فاخته گشت سرو خند را |
| کرد برمی چو جنت باقی | کوزش سن چو پیش خود |
| ملیک بر بالش خوشی زوشاه | روی دل کرد پس سوی شاه |
| جوش ده گفت با لشکر عساک | کوی افسانه که کرد خوب |
| خشتی ماه آفتاب شب | کرد بر مهر و ماه در آفتاب |
| از پس ازین مشه برام | کرد در عالم شوق راج کلام |
| از دم قصه ترز باکی دین | خواب گشت و گوش جان لایق |

افسانه گفتن و شعر بادشاه عشق

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| گفت زین پیش مهر روی بجوم | از عشق رفتند بوجانم |
| گشت راجع چو سوسن غم خویش | کرد مسکن در آستانه غم خویش |
| هم برسی که گشت از آن غار | اهل شهرش بر شدند فرزند |
| زوی و فرزندش بقدر عایدند | وزنجبای شام پر سینه |
| یاد دادندش از حدیث | پرفرو و بندش از کور او |
| چون سوال غیب از او کردند | باوه شوق در سپهر کردند |
| گفت و کور نمود آستانه | کرد ایشان قصه را در باز |
| گفت چون من شدم بکشور | شدم معلوم بکام تمام |
| بر مشقم خاوره روزی | زدم آنروز کوس فرودگی |
| با نهادم شدم بشهر و دی | قطره اشما و در چسبون |
| بر پیوستی چو برق پای سوار | رو که گوم بجای نیاید |
| فقط کرده چو باره از راه | رشته آرزوی شد کوه ماه |
| گشت جسم خیزن آهستی | باغ خواره را بهین چنینی |

خوب کردیم نظر چو برین
 دید این را به چه سبب
 گشت سر منی غم خویش
 خفتن بود از او در جنت
 سوزان بختی شکر
 من شدم هم از غم خویش
 چون شدم غم خویش
 خود بر کوشش
 و بهر آنکه
 بنیادش در غم
 من در جا بماند
 یک گشت گفت
 چون بود از این
 کبر و شکست
 رونوشت شکر
 گفتنای نوزند چو شکر

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| این فسانه طرا از کوی گشت | گفت و کوی که میکند از جنت |
| کران مرد و کوشاد و چو مهر | که بادش خیار بر سبب هم |
| حال این از جفا پاست بود | قدتد خوشتر از نبات بود |
| سار با نیست این تنی بد | رفت در آن سرا و آمد بد |
| رفته بر سالی پیش از گشت | بگر ایندن مشته در گشت |
| چون نمان شد زده چو فخر | قبل زده هست شمسود |
| کرد پیشت شکر فروزی | بندوی شب بخت افزوی |
| اشتران بی برتوب گشت | ز سپا چرخان زگر گشت |
| با کباری زمانه پیش آورد | هر کسی گشت افرین آورد |
| ساربان به زدی با پنهان | کرد امروز روی خوشین |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| چون از او حال رفت سپیدم | قصه خواند و صد جلد هم |
| من گفتند که کوی برخی از آن | نار هر یوسف دل از نده آن |
| گفت که گشت چو کجا | شتری بچید دور از راه |
| من شدم تا شتر برادم | خویشترن از پیشکاهم |
| چون مرادید خوردم شتر | کاسه دیدم ام ز غم پر |
| من شدم تند و پشتر زدم | چو می خورد و چسبده رفتم |
| دید کش میدوم ز پی شتر | شده شتر تند ز بسی از پی |
| در روز شتر جان من از پی | تا که گشتم بر دو دور از پی |
| در جالی صبح پیش روی | کرد آن بو الجوی که در پی |
| خویشترن را چو شدم بزم | بر زمین زده دور از پی |
| من هم از ماندگی تابم | عاشق نیم چشم خوابم |
| فرق سروده گشت بر کف با | گشت عالم چو کوه در محراب |
| به معلوم گشت آستانه زمین | بستر از خرتی به آل کین |

گفت آسود و چو شکر
 فغانه ز غم خویش
 فغانه ز غم خویش
 داشت روزی سوسن
 با کور او در روز
 بنیادش در غم
 زان سوسن خوار
 با پیشش خوار
 شکر گفت او در کج
 با کور او در روز
 این غم او در روز
 رونوشت شکر
 لایق از پیشش
 کان دوری خیمه چو دردم

اینست که در این روز
 رویداد است که در این روز
 شد ز شوقم جوگانه سپید
 کشیدم بر چرخ و در این روز
 از کف من میبارد غمش
 جاوده بخدا در این روز
 شد بر اینجای نشانی
 شد بر این روز و در این روز
 روی بر این روز و در این روز
 من من از این روز و در این روز
 او چنان نماند که در این روز
 که می آمدی چشم جا
 راه از خانه بود و در این روز
 و در این روز و در این روز
 وقت از روزی که در این روز
 همش در کوه کاران

تانیده در اضطراب جهان
 پس گرفت بی شتر را از دود
 چون شدم با ره را بی زنی
 بسوی او شدم چو خسته گود
 روی را نافت همچو باد بزمین
 همچو روز گشته گشته و در این روز
 گشته چون مانده با دل از در
 من در گشته بودم از کوه
 سر بر خواب شد بچشم در
 داشت خوابم ز بستی اعضا
 شد چو پیشین خوابم در این روز
 اشتمم باز رفتم بود چو در
 نماند جو بان بدست کردم
 کبابی اشتمم بدست ای
 چون رسیدم در در این روز
 با در فشار شد جور در این روز
 ز دران من کوه شد از او
 اشتر از اکست شد چو هوا
 شد شتر سوئی شد بهر جا
 با دران لب فته کرد آغا
 تا چهل روز هر زشت مکان
 شد چو روز که سپهر برین
 چون بدست آمدم مهر شتر

بدر

شب به سوز روز به فرست
 که جاری چو مهر زهره سکه
 رویش پیش راه جابل شد
 بود آن رو و از آب نوری
 چون شتر را در آب نشاند
 من شدم پیر از ترا اول
 چون زید خفته گشته خاک
 غمیش امن بران حلیه استم
 شتر اندر شتر اندر کرد
 شد بر انوشیاب و راه شد
 باز در رفتن اینچنان شد
 من ندانم که از چه آن بود
 برق کاهی جبهه و ز کوه باد
 فتنه کوه چو رفت پارکاه
 کرد رجعت بسوی قبا جبان
 پیش راه شد بدید کله ناری
 چینی تازه روی تر ز جهان
 بردار خست لیت سایه فلک
 مرنحکان حریت بر سر شیخ
 بر هوا پیش بی لطافت بار
 چون بدیدم مهر از خوابان
 هر گشته با دل خوش حجت
 همچو آب خضر او آن گشته

کشدم آسایا با پارم یافت
 شد در جوی صبح صبحین کار
 پای تندیش غرق در کوشش
 تویشتن را در آن گشته
 عاجز است از جمیع حیوانات
 عقل شد در زمان بوی پهل
 دست بر بر خوی خاکشانی
 اختر یابا تیره شب بستم
 بود در ماه لیک شیری کرد
 خرد بر آفت و خیز ماه گرفت
 کبکوز شد بخت راه کرد
 کرمی هیچ جای قرار
 آن ز قیاس و کوهی از یاد
 از سر تندیش قفا دکلاه
 دیدم ام باز شد بروی جهان
 بر دل غله خورشید باری
 چشمها انوار این چو چشمه جان
 سواد نسیم که در برده امین
 کرد جان که کوشه گشته
 فوج خوابان بهر طرف سیار
 کفن آمد بسوی قبا جبان
 شد یکی صد شاطشان بی
 بسوی من قد کشان گشته

اینست که در این روز
 رویداد است که در این روز
 شد ز شوقم جوگانه سپید
 کشیدم بر چرخ و در این روز
 از کف من میبارد غمش
 جاوده بخدا در این روز
 شد بر اینجای نشانی
 شد بر این روز و در این روز
 روی بر این روز و در این روز
 من من از این روز و در این روز
 او چنان نماند که در این روز
 که می آمدی چشم جا
 راه از خانه بود و در این روز
 و در این روز و در این روز
 وقت از روزی که در این روز
 همش در کوه کاران

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| سینه بکینش بود از بر | خاک را از نظر نمودی نزد |
| امریق را همیشه بود مطیع | بود از پیش چنان فصلیست |
| و روز شب بود در نظر او | نشستی از کسی حاجتی |
| کار حق را میکند شست و می | زان نمی شد دلش تیرین شی |
| گشته برده های خود فروز | بود مسئول روگری نه روز |
| از بهرهای خویشتن حاجی | ساخته بود اندر آتیمی |
| کرده در وی چنان طلسمی | که نمودی در آن حاله راز |
| چون معارف بپیشش | کردی نکس که بودی اثر |
| که کز حال خویشتن معلوم | زند آن جام سکه اش بریم |
| از خاطر ازین بدیش | رو نمودی چو ما بدیش |
| آن تصویرست تا عیار | که درون و بار بودی از |
| داشت مانند خفت کوفت | سینه کاوش غای دل شکسته |
| بلکه برتر از آنکه برده نام | زده در جاده موس صدم |
| با که روید با بدی چو عین | دل محبت فعل او شده پیش |
| آن زن زشت خوی بر کرد | بود از بهر جام زار و زار |
| که سوادش ناش سازد | طبل بدکارش دهد آواز |
| خوا کرد پیش شوهر خویش | دلش زرد و درج کرد پیش |
| طشت بد نامیش قدر از نام | شده که در میان خلق جام |
| گفت با چه که حسد که کفر | در شاه شسته زمانه کفر |
| حلقه زن از وفاقی بر درو | فاش کن سر تنی را بر درو |
| باشه از کاروی شود خجسته | چام کرد دهنده پیش بر |
| عمر نماید اینکه شوهر بار | آتشین حیل نماید بار |
| یا بد از اختر هنر گامی | سازد ایگونز برده در جانی |

من ز خویش را در اسلام
 و در پیشش چنان جام
 این کجاست و کجاست از آن
 در بیان از آن تو شد
 زشت سخن بگو
 بلی بروی کار خود
 تا چون شد ز جام
 ز زلف او نند سیکاه
 بافت چو ز جام
 شتی من زشت و بس
 حال کن ز شکر دی
 درمی بجه شام
 روزها از روزها بگویم
 خود بدین شمشیر
 شمشیر خویش را بکن
 جام دلوار از دست

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| هم عارضان که بود شرط | کرد تقیست حال خود بعب |
| عجیبش ایچکانکه بود خود | گشت شاه از نمودن خشنود |
| چون بدده خود او که شاه | بره را کرده بود طبرک |
| جان پاکش که بود عین فرغ | داده بوده بدست تالیف |
| بر سسش شاه به ز حال | جام زد سنگ جیش بر |
| سار باقی خود در آسش | همو انگر نمود بر تاملش |
| بود از بسته جام چون آگاه | شده پس برده بر پیشش |
| با که روید و پیش او شد | بود بر اسبل بر او ز شد |
| خاک نم ز کت قبل سان بر | فتمت جام گفت با ما در |
| با بخش او را ما در سخوار | که دل از هیچ بوج بر بخوار |
| پادشاهی تو بود شاه چنان | حرف کوی چرا از پیش از آن |
| جام چه قصه های بوجش | انگار این ساخته کوی کوی |
| آورد از همان دست شک | یک حاصل شده ز بطول |
| گفت با ما در میز فعال | کی بود عمل بکفتی و قال |
| گفت معلوم صدق جانم | مکن ز زلف اندام بمن |
| راست کور و ز میگز ز نیام | تبع از ز حال آتش نام |
| کردت میبزم از آن حال | دل خود و سگم ز خم غالی |
| ای کجاست و من و تیرسانه | ما در از نظر کلیش چرا مانده |
| چاره جز از کسب ناید بکار | گشت چون هر بر سر دیوار |
| گر از از آن کجاست کاغذی | لب نماز اب زینهار تم |
| مکن بوی برت سخن ز اغاز | راستی را شوم حدیث طراز |
| داد زینهار شاه با او پیش | که در خاطر هم از او پیش |
| گفت شاه بزرگ را فرزند | نشدی دل بدیش زین در |

من کجاست و کجاست از آن
 چاه در کشت چو کربان
 برست کس که نمودل در بر
 کس کس بیستی
 کلاه ازین حلقه و سیاه
 هر آن که پیشش چو
 بروی از او پیش چو
 چون پیشش کز درنده
 چاه در را غای پس کا
 چاه در را که کار بود
 مکران ز کجا بود
 زخم بودم ز کجا بود
 شمشیر ما در از آن
 شمشیر ما در از آن
 آواز شمشیر ما در
 هیچ نوز تو نام نماند

| | | | |
|---|--|--|---|
| باره خون بران من بالید بستر افکند و جا برانم کرد کرد او از خلق رازان پس شست و شو کرد پیش با بگلا لب آب حیات تر کردند ش چون کرد و ناپی شند دیده افکند بر رخ جو حمت تخم نمرت بر رخ جان کا پس با او سپردش از آن بر تو بگفتش چون دستان نام | زانی روانم فروان ز حید جنت خورشید آسمانم کرد جفت شد زاده گفت با کبر ماه افکند خورشید از آب شاه را بعد از آن خبر کردند بر سر بیستم نهاد قدم کرد دل درین جفت خاک فرج بگردان بدل انباشت رهن مهر تو شد دل عدل کس زهره کشت کین و با غلام | خادم تو شد نه خرد کلان آسمانست بر وجه دل دید شد جو حمت ز جاسان فرج بخت ناهجت بفرق سر نهاد شد کون مرقی که پادشاهی بیر و دولتت بچو نماید مایه تو حرام نیست بران ش چو بشیند این سخن از آن کین او کرد جل که نه چو بد گشت تا ندید محبت فرستد بود صفای چون ز کار کا خادم شاه را بگفت بچو کوی شد مرا که فکر تو خاست | دور کن از سر خود این سودا چون در دستت قرار با خادم شاه با چو خرد پیش این سخن شد چو بگو پیش گشت از آن سر سر سخن شانی افکندش ازین رو که از مهر و خاست این دیو سکا خورشید ازین ساخته بد طلبی ز سرش ساخته بود ازین سودا با کله کشت بود ازین سودا آهنی را نودید بر پیش با خوشی اشتم بچو بد آیندا بر پیش ازین کار او را ازین سخن بگفت دیو خود را چو خادم ازین کرد کم چو خوشی با این |
|---|--|--|---|

لرزه

| | | | |
|--|--|---|---|
| مشت زور در مان خود درم خورد چون مشت روی در ماجرار انقود عرض شاه که سرور و کار او بریم ش چو گفت این سپه رو گنج بر او کرد چو آمدند من از سینه از آتش غضبش مرد صفار دل غین مکدا هم دیدند خویش ادروی آیت مرگ خود را در آنند | از بساط درش می شد کم دین بر ز خون بر شد پس اشاره نمود شب سپاه وار تا نید ازین زور درم آسمان جنت در میان کرد در غم شد بروی دلها باز سخن گنده بسوی او فرستد آتش پیش روی ایشان داد دفرغم کشوده شد در می سخن بر خلق خویش را اندازد راه تو شد سوسو که عدم گشت که ز فضل او شاه در داد او گرفت در آتش پس اشارت بسوی کس کرد ورنه اینک است مستر ز کما رو بسوی عدم شدن بر راه در محنت برویشان شد سرشان فرخ شد بر روی باز یوسف بقع جابه رسید گشت چشمش چو بار دی کربا جست از جا چو شیر نشم کرد کرد خود را بدست خود از آن گردن از بندش او افتاد | مشت زور در مان خود درم خورد چون مشت روی در ماجرار انقود عرض شاه که سرور و کار او بریم ش چو گفت این سپه رو گنج بر او کرد چو آمدند من از سینه از آتش غضبش مرد صفار دل غین مکدا هم دیدند خویش ادروی آیت مرگ خود را در آنند پشت بر دهر بچو اهل کم پس شد آن بیخ برانخواه آمدش دل از آن بر لب جوش مژه از آب دیدگان تر کرد که سرور او دید بر م چون شدند ازین سخن ببر او کرد آمدند من از مردمانه لشکر کشین این سخن چون بگوششاید سینه اش تپت از آتش چو سر او در در زلفش بود خوانند لشکر را بگفت بچو سوی رو کرد با این برقی شاد | چون ازین سخن بگوششاید سینه اش تپت از آتش چو سر او در در زلفش بود خوانند لشکر را بگفت بچو سوی رو کرد با این برقی شاد |
|--|--|---|---|

چون ازین سخن بگوششاید
سینه اش تپت از آتش چو
سر او در در زلفش بود
خوانند لشکر را بگفت بچو
سوی رو کرد با این برقی شاد

| | |
|--|--|
| چار صد سال با پیش کرد خوش را با باغ همه کرد گشت آن آب جارشویی ز باغیشت تر آن عالم سبب زندگی در سبب کرده باروح چون بود بهر آی از جمله رنگهاست جان که هرگز ندیده پسگی ماه نازی نژاد حور است آب افسانه را چو کرد روان همه جانفش مرکز کف است تا سحر بخیر و عشرت | سرخ شد از عذوقش کز نبرد آب عشرت بجوی عالم کرده جاودان ماند از آن خوشتر رشته عزیز شود محکم گشت همورا زو جان خرد جامه آبی آسمان در بر رنگها قطره اوست چون گل بودی آبی بریش اگر زنگی که از زود در باغ بهشت یافت بهرام شده با روان گشت با آفتاب در صحبت غوطه خردی بر بروی است |
| کتاب دیدن بهرام کور شکارگاه ما و آنک | |
| حیدر کور نمودن و اسیر کور شدن با | |
| با عنان با شتی حدایق دراز که با قبال افروختی بهرام همی نامید در دود عیش او آن روز از در آن زمانه کام از وی یافتی سرور می بود از باغ عشرت آباد در از او در بد آن فخر بود انصاف کامیاب فصله کوه تا بود بر خورد | چون قصه کرد ایشان ساز کرد بسیار روز عیش تمام شد بعدش همان چو خله با مصدر عیش بود در دوران زود کز فتنی چو سراج نوری آب شادی بجوی در روان که یکی باغ بر عین عالم عدل است شک آفتاب زود از جهان بود از جهان کلان |

بمستحقان آسمان بند
چو غیب کافران
در بر او بود
زادش از او بود
چاره گشت در پیش
کردنش خوشتر
بود همی کاش از انبار
کرده بود و نمودن
صدای نمودن
ساخت بد او کز چنان
شد چو کرد عیش
بسیار کرد عیش
سازگار با این
کام از وی یافتی سرور می
بود از باغ عشرت آباد
در از او در بد آن فخر
بود انصاف کامیاب
فصله کوه تا بود بر خورد

| | |
|---|--|
| شد برای شکار اندر دشت با دستان کرد طوف در رو بره کرد تا بخانه رود که خدایش نظر بگوری چون بخت آسای کردن افزای پوست پوشی چو نافه ناما بشت او بر نکند ده پهلوی هم نسیب شاخ او بر سنگ لگزش هم مصاف با سنج پایه بریش برادر است باز زود منتقل چو خاک از آسمان مشرب زمین کردی مشک در کاسای هم کرده جای کردی شدی جو بلبلین جادو از افراسیاب گشت بهرام مایل آن کور شد بنا کام در پیش بشت کوه میرفت بجهو با بشت تا به پگاه میشد است شاه هم تند شد روان کرد کورد جان می شد ازین کور ناله کن دره جو بر بشت کورد دران دره افکنند | دین کور نوروش میکشت پر شد از باغ خوشیش سیو چون ساسوی استیبا نژاد تند و سرکش چو شکارش باقصا و قدر هم آسای خوش خرامی چو روح لی نا سیند اش تا بمن شده مگو دنبال باج جوی ز نسیب چشم او بر در افکنده در سطح از رض زلفش بود در کاسالت بدی ز برین همو باد ناله خون سردی خوشین از زنجیر کم کرده نیم نقش ز سم او بر زمین تجل از وی سپهر شده رفت چون آفتاب نه بگو دقت افکنده طافش آب گروسان شاه از پیش میکشت شده به پگاه کرم چون آتش خوشش را استوان کرده نمازش کند کوشش دور علم مرک شاه بر پاشد مرک افکنده سوی شاه کند |
|---|--|

استخوانت بر درون
نقطه شد او در چو چوین
بسیک شد از زو کانی
دستان شد زو کانی
شده با هم خوشتر
شده از سر دران
شده از سر دران
بشکستند چو کمان
همه چو کمان
چون پست چو کمان
سینه زین بر کیم
دین خاک چو کیم
کام از وی یافتی سرور می
بود از باغ عشرت آباد
در از او در بد آن فخر
بود انصاف کامیاب
فصله کوه تا بود بر خورد

| | | | | |
|---|--|---|---|--|
| سخت روز تر از این نیستند مکان الموت در اسیان آنگاه کوهی نماید بر سره او نمود زبان مشوش شده در پنج روز نکته تیره کشیده تا بحکم یوسف آرزو بجای آید رو بدان راه شد بر پشت بجای مهره او ز راه رو کشند پاک کشید مذخرف در دامان بر سر تخت سنگها خفتند کرد خود را چو مهر آتش پیش چار سوسه شد چو قبله کبریا گره شب زود از فروز گره آفتابشان از یاد کرد در کشتن پاپی جا دل باو نشان پیا بان شد کو چون گم گشت آفرینند غرق گشتند در محیط مال تن نموده وقت خاک همه پاک گشتند از همه برگی خنده توفیق گشت روی یا یکی از سوی ی سوی گشته کم چون بجهت کم | سبکین همچو طالب بجان گشته زیشان سنگه نماشان بر زبانم که کوه ز کشتان راه مدعا رسد در میانشان می چو کوه غلق پرشم چون بر آفتاب چون بران راه رفتند پیش درنگ و در دو ماه گشتند کوه سیاح و در راه چو پیمان عاشق اسازم سخن گفتند شب چو سده کوه گشت چو پیش چو زود بهشت گشت میان کوه از مشله رود چو پیش رفت برده روان و پدید چو با کوههای صیب روح کرا چو کوه آره کوه جینان شد بدل از زنجیر بگردان مردند چون بدیدند رهرو آفتاب دل نمادند بر ملک همه غنی گشتند بر سر سبکی چون شستند در میان خوردشان چون شد چو کوه حاصل با یک یک ای مردم | چشم بر راه شده صید کرد چشم بر راه و کوش بر آوا صبح افکند بر سب بر کند گشت پیدا بر آنچه بود نهان صبح شد صاحب بر پیمان گشت از کوه ترخ همگی بی کور و سمنده دیدند بستان خوی چو کوه آذین گم گشته بادوشن بیاب دید نشان بر آرزو چو بیاب بود عین صفت توان گشته چو جسم جدا افتاده ز جان که بر چرخ از ان غریب بعد از ان فکر کارش گشته روی بر تافتند از ان راه چشمها آبدان چو چو کردند تا کمر راه را بر بند بر با در کردند بر هیون و تو بسوی دره نشان کسل کرد گم گشته نشان بر خنک خاک دردان آره را بر گشتند کفنی افتاد ماه اندر صاه راه پها شد چون کردون | بر سر جاده جای که گردند هم بودند اندر ان ماوا چون جهان کسوسه پاکند شب بگذر از جاده خفته و در لبت خاوری نمودن مهر ز خنده بر رخ همگی لشکر از جایی خوش چو پیش و در نوشتند جمله ناپشت شد هو اکرم و آب شد با آیه جمع گشته سرور ان کجا خلق بودند جمله چون در تاب اسهبارا بنود آب توان رایشان شد برین غلط بر سر آب جایگاه گشته شد بدینان نسق چو کارگاه بر سر دره جای که گردند ارگزن بند چو از لشکر طهر و آب و آنچه بود خور خاک را ز آب دیدم که کرد ان گروه بسک رو چو لاک چست و چو یک چو ماه گشته چون نمودند و سوی آن با دل گشته زان صیبت توت | خبر چو بود با باره از راه آوردند ز نظر دو کوه بجا آمد برین کشتی مردود با چرخ در جوار استال خسکی با آن طبع سبک بود گشته زیشان در غیب بود دگر ارجح گاه در غیب بود در میانان گشتی چو کوه ارغی آن کوه طبع سبک بود رفت از غفلت سر در آب نیکی بی زایشان زده نی در غیبی بفرشتان آید سکون تیر بچو تفت زبان همیشه کجای بود کردن از غیبی چو کوه گشتی از جوشان شوش |
|---|--|---|---|--|

کجا چو بود در این کوه
گشته زیشان در غیب بود
مردود با چرخ در جوار استال
خسکی با آن طبع سبک بود
گشته زیشان در غیب بود
دگر ارجح گاه در غیب بود
در میانان گشتی چو کوه
ارغی آن کوه طبع سبک بود
رفت از غفلت سر در آب
نیکی بی زایشان زده
نی در غیبی بفرشتان آید
سکون تیر بچو تفت
زبان همیشه کجای بود
کردن از غیبی چو کوه
گشتی از جوشان شوش

| | | |
|---|---|--|
| چشم بر راه شده صید کرد چشم بر راه و کوش بر آوا صبح افکند بر سب بر کند گشت پیدا بر آنچه بود نهان صبح شد صاحب بر پیمان گشت از کوه ترخ همگی بی کور و سمنده دیدند بستان خوی چو کوه آذین گم گشته بادوشن بیاب دید نشان بر آرزو چو بیاب بود عین صفت توان گشته چو جسم جدا افتاده ز جان که بر چرخ از ان غریب بعد از ان فکر کارش گشته روی بر تافتند از ان راه چشمها آبدان چو چو کردند تا کمر راه را بر بند بر با در کردند بر هیون و تو بسوی دره نشان کسل کرد گم گشته نشان بر خنک خاک دردان آره را بر گشتند کفنی افتاد ماه اندر صاه راه پها شد چون کردون | بر سر جاده جای که گردند هم بودند اندر ان ماوا چون جهان کسوسه پاکند شب بگذر از جاده خفته و در لبت خاوری نمودن مهر ز خنده بر رخ همگی لشکر از جایی خوش چو پیش و در نوشتند جمله ناپشت شد هو اکرم و آب شد با آیه جمع گشته سرور ان کجا خلق بودند جمله چون در تاب اسهبارا بنود آب توان رایشان شد برین غلط بر سر آب جایگاه گشته شد بدینان نسق چو کارگاه بر سر دره جای که گردند ارگزن بند چو از لشکر طهر و آب و آنچه بود خور خاک را ز آب دیدم که کرد ان گروه بسک رو چو لاک چست و چو یک چو ماه گشته چون نمودند و سوی آن با دل گشته زان صیبت توت | خبر چو بود با باره از راه آوردند ز نظر دو کوه بجا آمد برین کشتی مردود با چرخ در جوار استال خسکی با آن طبع سبک بود گشته زیشان در غیب بود دگر ارجح گاه در غیب بود در میانان گشتی چو کوه ارغی آن کوه طبع سبک بود رفت از غفلت سر در آب نیکی بی زایشان زده نی در غیبی بفرشتان آید سکون تیر بچو تفت زبان همیشه کجای بود کردن از غیبی چو کوه گشتی از جوشان شوش |
|---|---|--|

خبر چو بود با باره از راه
آوردند ز نظر دو کوه
بجا آمد برین کشتی
مردود با چرخ در جوار استال
خسکی با آن طبع سبک بود
گشته زیشان در غیب بود
دگر ارجح گاه در غیب بود
در میانان گشتی چو کوه
ارغی آن کوه طبع سبک بود
رفت از غفلت سر در آب
نیکی بی زایشان زده
نی در غیبی بفرشتان آید
سکون تیر بچو تفت
زبان همیشه کجای بود
کردن از غیبی چو کوه
گشتی از جوشان شوش

| | |
|--|---|
| <p>بند و از خوش برفک آینه رو بخرت شود ز شوق و آینه بار بندید بر ایون دره خورش با برون برید ز کوه از روان چون کینه دل در نامی روانی بخورید از کل و خوار با خورشید بادوش از میان کوه بکعب دور پس کرده سوی چشم چون شنیدند آن خورشید بحر سان بر خورش و خورشید ناله شان گوش آسمان دلشان سوختن آتش آن چون بند چاره بخورید می اندوه در سپهر کردند هست چون رسد آن سپهر سین خالی ز حقد و کینه کند از هر دو تنی بسلا دیگری را کشته به پیش چو چون رسیدند آن گروه تازه قهری بهر ساخته بود داده بودش چون خطا دلشان کشت قلمی پرچون</p> | <p>فرش نورا کلبه بروی زمین زو هوای خنده باید جان او نماید سوختن چشم مایه کینه قلب بسور بد جای کینه شمشیر آباد چون شنیدند حرف امید رو بکل کرده جمله کشته شد رخت بسند ز خورشید یک ناله محوئی رفتند دست کرده از نظر کوه تاه همچو کوه سیه پوش شدند آفتابان مشقه باغوش شنیدند کشت کریان در آن زمان دل ز جان شاه کشته بودیم بسوی شکاه رو کردند که شود نام رسوا را بود دل مهر کس رهین نمند نندش کربای صدر رو سازدش بر ز نور دولت بر تخت شریار زمین دیگری را چو شت نواخته بود کشته به پیش او ز مایه دیده شان تازه رفتند چون</p> |
|--|---|

چون از این عالم او شده بود
 کله زین عالم او شده بود
 باغوش بود چو ماهوار
 می کشت با بخت عیار
 دل از خون و جگر
 شدن نشان غم آن
 جان پیش آن کوراند
 جان شمشیر
 رسم کردن جگر
 کز این حالت و کاه
 کره بیسان ناله
 ز غم کوه
 دل زینای برین کوه بود
 کزین کس نیش بود

| | |
|--|---|
| <p>خواهی که رساندت کامی خفته از وی بزیر خاک سیاه بود بهرام اگر چه در پی کور نه تنها شد او نمان در پی کردی از چه همیشه کور کجا چون بنودش بگریه که چنود ز کینه شد خیر کارهایش آنگه نبود از و روانی شد ریگ کرد و از دور او شنید مان من کجاست جسم جان عزیز نام خود را بلند کن چو علم آب افشان بر آتش و سوسا مرده انکار ز خویش با همدم در شش ز که خانه باو کار و دل عدوی جان شد خورش از غم گلشن بود از درد کشته از وی سیاه پوشید هست و آزار آن عدوی و ایما او در کنت مغفوع زردی چون رود کس مردن بهر یکا کله کشت اندر راه سازدش ماه چون کوه هیچ کز تنگ بر او نداشت</p> | <p>علی کردی زمان بهر آینه صد جوهر ام آفتاب بسوی خود کشت اندیش کور همه را باشد این کوه بر راه کور رسیدش خود آینه سر بر کن سرای کشتش کور در میان هیچ نیت جز نمان کشتش نیکر کاسه سیاه کم شود نام او بسا کعب و زنده شد سنگت از نیش آتش سرد نام تو نند آدم پاکیش از در قامت خناس تا جانت کند بلند علم چو عرق تو سست بنیاد آب حرمت در و روان شد رنگ مهر از هواش شده ز کلفت افتاد ماه را آینه نیت از و بکوی اهل راست دل از آن چو کشتش از در و کبریا اگر کشته چشم خود چو سیاه دور اندازدش ز خانه نود در پستان کینه کز نداشت</p> |
|--|---|

چون از این عالم او شده بود
 کله زین عالم او شده بود
 باغوش بود چو ماهوار
 می کشت با بخت عیار
 دل از خون و جگر
 شدن نشان غم آن
 جان پیش آن کوراند
 جان شمشیر
 رسم کردن جگر
 کز این حالت و کاه
 کره بیسان ناله
 ز غم کوه
 دل زینای برین کوه بود
 کزین کس نیش بود

| | |
|---|---|
| گر ز جوش او فتنه بود ارستان چو بر این و آن بنیاد دوست دل چندی بر اهل طاعت خدا کرده از نور تو جهان روشن بافتند زو که روزگروه بود در صدف آب نایب خشک رشته در کنار زو دست طریل ابراز او بود او کیم است دیدم مهر و مروت و بی نهایت سینه بجز او نبود در جوش زومین او ان هر کشته بست او سازد و بلند هر دو دهمهای ستارگان بشک آب عذرت ترا کلند بگو مهر تن فعل شود و زون بشت بر دهری بر و باکن دهر چون از در است مردم گور نایب و نکسان کورست دیدم را بر زو عرفان کن با رخ او پیش ز خاطر برد دل کن از مهر ما سوا حاصل دور کن شور سروری از | دلی بر جانش از بر زو جان نیا بر هیچ و بی زو کس ترا که در شمعان بر پا کلنجی زو شده بر کز کشتن جسد نخل خشک و طبع در خون کند هم نایب آهونک روزشانی شود در حق طریل عشق خاک چشم و دل نیست خیزد خج پستون بر پای آسمان زو شد بر صرع پیش دهر را عقل متذکر گشته آب است از فتنه در جو خالق جسم و جان جان بد کشته شمع روزگار از نو بست خود بد و نایب حکم مهر خ خود ز غلخه در و کن خوشش را کن بر پیش خوار خوشش را کلندی از زو کرد بجو کور بود بی نورست کار بر جان خوش آسان کن باش چون نور ماه بی آزار کن از هر پیش خسته که بود کام از دماغ سپهر |
|---|---|

باید نوشت که بی روزگار
بر دل آستان نصد چو
سر جیب از دل چون کل
کرم خوبی نای چون کل
که خاک در این خوش
آید پیش چو زین با چوین
آتش سوز عالم را
مرگی در زخم مردم
بسیار از جانی با مردم
شع آفاق که چون
بسیار است جان کنان
بسیار کرد کل را
سازگار بود با
مهر جان بر پیش خوار
زین گمانی تو بستان
فنج بر زو مهر و جان

| | |
|--|---|
| دل چو جستی برین پیش لاشما او فاده در هر سوخت بر سر لاشه که گسان بیز تا غما بندت یکدیگر ز خما خورد این زمان ای توهای محو از این مردار جوف افلاک خایه تعبیت از هوایش روان شو تیره لازم او بود همیشه فنا رشت در خورد تو چنین جا کردن افروز چون سپهر بال و پر از مای و ام پیش مولد است چون سپهر برین هستی از آفتاب تابان پیش کردی از چه معرره ای زمین کوهرت با حرف مقابل شد دشمن از انش باشد هم ای تو با جهان گفته خراج برشته کلنج غوده کلنج غای شوشیمان کوزه در می کن بشت پای بزین بستی خوش باده شوقی از مایغ افکن جره توش از می خوشبین | کمر شسته گلش آب فنا آب حمت او ان شده بچو بجو خور نموده کلنج تر فی نهرشان ز با بود نوز خوششان کرده خاک را کین لاشما را بر کس ان کین تنگ مانده کور طبیعت نور آن جسم را کند خیره کویا حقا است بر ز با هزه ایجا چه باد بیاس خوشش را خلاص ساز زین خوشش را بجای خوشش کرده جا را بر وی زمین خوشش را کم نموده در خوش قیمت خوشش را بگشتی زین دل ازین غصه در تنگ گشته کلشادی زو نه جلوس داده فرورزه و کفره خوار زده بر فرق دولت خود بی عقل را کن پیش خوار خوشش را کلن ز کوهن پیش روغن عشق در جران کلن با دلیلیات کرد در پیش |
|--|---|

رام جان خوششان
چون زو از آن کز کوه
بسته از دست خوشش
خوشش را بگو که در
خوشش را بگو که در
جان نشاید پیش
بسیار از جانی با مردم
بسیار کرد کل را
سازگار بود با
مهر جان بر پیش خوار
زین گمانی تو بستان
فنج بر زو مهر و جان

میکند راه خود هوای پدید
میکند در زمان از این
بنویسی برک خویش بر
وارمان این خویش را
روح را همچو کا و بارگین
از صند کبک و سیرجان
وین صفت زادی گری دور
کار بر خویش خلق سالکان
خزف انباشت یا کوه
مشتری روی خویش نهاده
دست ظلمت نیشود کوما
با سمند وز هم شاده دور
تایع خویش سازد دولت را
بجو آویز بهستی اراوم
نیز برای جسد روان
باش عکین تو خواهم خوشی
نوست شد چه میکی نشانی
بهر تعمیرش از چه گندی جان
کن از دست خویش خجرا
میکش از برای چه تعمیر
همچو مردان بد ارادوی
پا بران کنش چو آسان
کل گری را بکل کشان بکند

رسد چون زمان حکم خدا
سیر مسیادت زمانه زسان
بس همان که در زمان خد
کنه انکاران سرای چن
چشم را بر علف چسب کن
پا بران به ز خویش انباشت
تن چو رو که روح را کوه
که هر خویش را کن بهمان
که چه در اندرون خد نوز
جوهری تا ساطکت به
تا نیاید ز پرده برون ماه
خدا تا بکیت دایم نوز
تو جدا کن ز نور ظلمت را
دل تنی که ز مهر عالم
نی ز مهر تو این جهان کن
بست این خانه وقت اول
نشود ملک وقت اول
بست زود چه نوبت کن
مکش از بر که در این صفت
در در این وقت چو نیک
بوالفضولی کن که شمش
شم و انش فروز اندر دل
بترمیم آن مکش آزار

آشپخان که مادران تواند
قطره ششیری ارد بهند
عوضش در زمان بر مرکب
حرفه زین مادران نیر کما
مادر ایشان به چنان
تو چه موری خنیفت ایشان
طرز ترا یک مور نامی در
با وجودی که مرد برشان
بسی عاف زنت کیست
کرده اند آب را با کبک
دانشان گشته است چو
لی خورشان ز چمن نی اپس
لی همین هر تو با چاه
نقصه کوه زنا قصه تو
دری بکنت تر کن باشند
سینه شان بر صفا شود
بکله این قوم باید رفت ز کت
ببین انسان دل ابرین باشد
کبکس از این کوه ارشش
که گشته برای تو مارند
انکه ای که از زمین ماران
زهر بچسبند و ارا از دم
که نداری تو پسر ایشان

دری برون روان تواند
آور زنت بسر بر نر بلا
صفت آن شیر از خویش
بهستی ارا می نیست
بکار از هر شندی سینه کا
زین بلا کی سست بگریز
بهر قتل تو پسر است که
صدا چو از آسایش کان
گشت آن کوه و لی صدره
گورشان کرده است اول
همچو در با کتند با خود جنگ
باشان گوش در شد چو
هر که که که از خد جهنم
دشت یکدیگر انگشت زایم
که زمین و کوهی فلک باشند
با کیشان دل ایشان
که در دانشت نجرسان
و شرح آن خویش بن شدند
از دم از دله بر او دست
خویش را مار آدمی خوانند
که کتف عرض و طول بدن
تبع از ایشانست عین بر
هم بدیشان زد که از چنان

میکند راه خود هوای پدید
میکند در زمان از این
بنویسی برک خویش بر
وارمان این خویش را
روح را همچو کا و بارگین
از صند کبک و سیرجان
وین صفت زادی گری دور
کار بر خویش خلق سالکان
خزف انباشت یا کوه
مشتری روی خویش نهاده
دست ظلمت نیشود کوما
با سمند وز هم شاده دور
تایع خویش سازد دولت را
بجو آویز بهستی اراوم
نیز برای جسد روان
باش عکین تو خواهم خوشی
نوست شد چه میکی نشانی
بهر تعمیرش از چه گندی جان
کن از دست خویش خجرا
میکش از برای چه تعمیر
همچو مردان بد ارادوی
پا بران کنش چو آسان
کل گری را بکل کشان بکند

میکند راه خود هوای پدید
میکند در زمان از این
بنویسی برک خویش بر
وارمان این خویش را
روح را همچو کا و بارگین
از صند کبک و سیرجان
وین صفت زادی گری دور
کار بر خویش خلق سالکان
خزف انباشت یا کوه
مشتری روی خویش نهاده
دست ظلمت نیشود کوما
با سمند وز هم شاده دور
تایع خویش سازد دولت را
بجو آویز بهستی اراوم
نیز برای جسد روان
باش عکین تو خواهم خوشی
نوست شد چه میکی نشانی
بهر تعمیرش از چه گندی جان
کن از دست خویش خجرا
میکش از برای چه تعمیر
همچو مردان بد ارادوی
پا بران کنش چو آسان
کل گری را بکل کشان بکند

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| کوتیجی حق شنو کردی | کشند بجا طشت کردی |
| سرسشته مهر در بر کسب | پا بگری برون کش از ابرو |
| گرداری تو دست زدند | بپو آویزد او بچین حسدا |
| سنگ تمام از ره تو دور شود | جسم شفقت تمام نور شود |
| غایتی ای بهر صیقل کسب | رام که در ترا چو مور چرخ |
| حکایت بر طبق مدعا | |
| آن شنیدی که حق کزین کردی | چو عشاق صاحب روی |
| آفتاب بر آسمان فنا | آسمان اول زنی بر ما |
| بر سر تخت خضر جیشی | کشه دور از کسوف خورشیدی |
| شهر ماری بدار ملک فنا | زده بر خویش پشت پای |
| چسب روزگار را جانی | زده فضای جهان کسب |
| حاجی خاک و دوش کیش | چون زبیر بی برین پیش |
| بود در کوه بو قفس منیم | از دما بیش کشته بار و نیم |
| روز نا او برشت دو کوه | باد و ستون در سپهر کوه |
| پاهای برای جسته بار | بر سر خار هر زمان صد بار |
| غار زارش بر کله تاج | جسد از دماش چو تاج بود |
| برین روی به پیش او خورشید | در می اندر کلین چهره بار |
| اندر آن شست بر خط خورشید | آهوی کردی ار چه بودی |
| از دما خاک و او علف خوری | دست غم زین سیر جان بود |
| هر کجای نمود عابد بودی | بود از دور چو سایه مهر بود |
| چون شدی شب بر سواد | مخوف نشدید رونما شدی |
| جای کردی در این چار شب | همو غفلان هر روز در حرکت |
| کرده مسکن بیدار نشستی | لیک نی چون او پیش بس |

بودی از این قبیل حال
 دور کردن در وقت کمال
 شمشیر با دیده چو او بود
 در پیش تو شمشیر
 چو در روی بر خاک افتاد
 غم زین شمشیر
 شمشیر از دست قدر بودی
 کل نایق خورشیدی
 از در شب سکار بودی
 پانصدی روز از غار
 زور را زین شمشیر
 شمشیر زین شمشیر
 آتش را بس

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| کوتیجی حق شنو کردی | کشند بجا طشت کردی |
| سرسشته مهر در بر کسب | پا بگری برون کش از ابرو |
| گرداری تو دست زدند | بپو آویزد او بچین حسدا |
| سنگ تمام از ره تو دور شود | جسم شفقت تمام نور شود |
| غایتی ای بهر صیقل کسب | رام که در ترا چو مور چرخ |
| حکایت بر طبق مدعا | |
| آن شنیدی که حق کزین کردی | چو عشاق صاحب روی |
| آفتاب بر آسمان فنا | آسمان اول زنی بر ما |
| بر سر تخت خضر جیشی | کشه دور از کسوف خورشیدی |
| شهر ماری بدار ملک فنا | زده بر خویش پشت پای |
| چسب روزگار را جانی | زده فضای جهان کسب |
| حاجی خاک و دوش کیش | چون زبیر بی برین پیش |
| بود در کوه بو قفس منیم | از دما بیش کشته بار و نیم |
| روز نا او برشت دو کوه | باد و ستون در سپهر کوه |
| پاهای برای جسته بار | بر سر خار هر زمان صد بار |
| غار زارش بر کله تاج | جسد از دماش چو تاج بود |
| برین روی به پیش او خورشید | در می اندر کلین چهره بار |
| اندر آن شست بر خط خورشید | آهوی کردی ار چه بودی |
| از دما خاک و او علف خوری | دست غم زین سیر جان بود |
| هر کجای نمود عابد بودی | بود از دور چو سایه مهر بود |
| چون شدی شب بر سواد | مخوف نشدید رونما شدی |
| جای کردی در این چار شب | همو غفلان هر روز در حرکت |
| کرده مسکن بیدار نشستی | لیک نی چون او پیش بس |

از خدا دوری ای بیگانه
 مبرود چو شمشیر
 کما در ادی کسب
 زینت ازین کسب
 قوت جان ما بر کسب
 بدون کسب
 بیجان غلبت
 بیجان کن
 بیجان که او در راه
 بیجان ازین غار
 صاحب جان ز جان بود کلاه
 صاحب جان
 دل و شمشیر
 حق نمودت
 کسب زین شمشیر
 شمشیر زین شمشیر
 طالب حق بود کسب

| | |
|---|--|
| مجموع المین بخت بکوه خویشتر راز حق میگویند | سخن از او بگو و زویش نو تا خاکت چه مهر زاید نور |
| در ذکر بعضی از مطالب مستخرجه | |
| چون ذره در تم مستور شد جای گدوم بروی زمین سخن | برجم روزگار چاکر است شده ز باغی در غنیمت سخن |
| و به چگونگی زمین در سخن که کل بخش چرخ خار است | سایه انگنده بر بساط زمین شده و شکر تمام بار است |
| عالم از وی طبر ز دستش گشته کسان طبع و تمام | قدما نند خاک ارزان است یوسف تانی و ازین دم |
| یافت زمین گنجه کلان گشته ام کار آب میوه کلان | شده زین می برود هر جوان بس کرده و آبستان کلان |
| بموجهرش پیدا بتر شد ساخته از سخن بنای بلند | بند شد مصر زمین عزیز شد کس در آور بر چرخ سر بلند |
| شد جوان کاغذ سر بلند تمام مصلح حیران کار و بار هم | گوشه ششم آسمان نام مرا برین ملک شکار شد |
| سخن ز ایمان شیده سر و پا ملکات کسین طوطی سخن پر پا | گشت با آسمان از آن خود دو بر طبق مدعا او را |
| هر چه گفتم گرفت در جلال گفته ام را چو بر تو نیک گفتم | با طیش را نمود چون ظاهرا آسمان کتاب خود پیدا |
| گفته ام آسمان اندر شد سازنی بر زلف او دود | شیر معنی عشق را پیشم دیدت مایه هزار استین |
| بود پستان بر اکل بیخار کوشکی سر بلند چون | کرده کردن بود و چشم جبار کس از کجاست و خشن از کوه |

سخن از او بگو و زویش نو
تا خاکت چه مهر زاید نور
در ذکر بعضی از مطالب مستخرجه
چون ذره در تم مستور شد
جای گدوم بروی زمین سخن
و به چگونگی زمین در سخن
که کل بخش چرخ خار است
عالم از وی طبر ز دستش
گشته کسان طبع و تمام
یافت زمین گنجه کلان
گشته ام کار آب میوه کلان
بموجهرش پیدا بتر شد
ساخته از سخن بنای بلند
شد جوان کاغذ سر بلند تمام
مصلح حیران کار و بار هم
سخن ز ایمان شیده سر و پا
ملکات کسین طوطی سخن پر پا
هر چه گفتم گرفت در جلال
گفته ام را چو بر تو نیک گفتم
گفته ام آسمان اندر شد
سازنی بر زلف او دود
بود پستان بر اکل بیخار
کوشکی سر بلند چون

| | |
|---|--|
| ببلس گشته هر کس است آن بدر آورد و چرخ راز و دل | تازه کرده با و ملک است آن مکش روزگار زو شد کل |
| فخته که در از گشت کلیم زین دو مصر که چندی پیش | باید این حرف را نمود تمام کرده رشک دل قهر را پیش |
| بنود نظر ما چشم دهرت بست مصلح قتل هر مقصد | باید از او نشو غیر از هر پست طایبش راست عاقبت خود |
| درین او کار حاجت این قهرت این بختش ایوان | باید پیش جاود است این سفره میکند اش نکل است |
| بشد این حرف را زمین سنگ بست زین حرف لاله است من | بست باشد او به هر فرخ بست سینه قاف قدرت من |
| نقشی ایشان ندید و دید کس نادیده آوی ایچکن پیغم | خیزد ازین چشمین را نیک شده او کار ازین کس |
| یا و کار نیست از پس من گفته خرد و کند است تمام | بست بعد از وفاست من زوشده کار گشت کوی تمام |
| بست در زین کج فیسر بود بیکجین کسی که در انجام | آوی میمان ده روزه زنده جاود است که ز تمام |
| ایچک نشنود آدمی را دوست و ایچک از نو نام هر دو مانده | نام یک است و آن در کار باد بخت آن و خانه شیشه |
| من که در هر سر از همه چشم سخن چنان این جهان باشد | پاوشا هم و یک در پیش زنده چون خضر جاودان |
| سخن من برق را کند ارشاد خامه من جهان در آستان زده | بر لاس بر او هر بر باد ورق را همه آسمان زده |
| چون نگار و بصیرت سخن است آسمان از عرف کرد دست | |

ببلس گشته هر کس است آن
بدر آورد و چرخ راز و دل
فخته که در از گشت کلیم
زین دو مصر که چندی پیش
بنود نظر ما چشم دهرت
بست مصلح قتل هر مقصد
درین او کار حاجت این
قهرت این بختش ایوان
بشد این حرف را زمین سنگ
بست زین حرف لاله است من
نقشی ایشان ندید و دید کس
نادیده آوی ایچکن پیغم
یا و کار نیست از پس من
گفته خرد و کند است تمام
بست در زین کج فیسر بود
بیکجین کسی که در انجام
ایچک نشنود آدمی را دوست
و ایچک از نو نام هر دو مانده
من که در هر سر از همه چشم
سخن چنان این جهان باشد
سخن من برق را کند ارشاد
خامه من جهان در آستان زده
چون نگار و بصیرت سخن است
آسمان از عرف کرد دست

شده اندم جوان سرتین
 زنده نامم ز تن من در جان
 کل مهر جوشد از سر حارم
 بهستم ارکم شوم چه در میان
 جوید از نام من حیات
 زنده نامم زنده باقیست
 من کردین کج نونیا کردم
 روزگارم برین عهدم
 کی حکم شکر نشان کردید
 بر من پسین ترم جا کرد
 شد چون نقش نشانی
 رفت تو بغیر از حساب من
 ای که گفتم ز من نشسته بود
 غوره ناری بد اندر باغ
 خار بود آب گشت از تو
 کرد از نام خویش آن خوشی
 روغن ناز در چراغ گشت
 نظرم کا نظامم در هر آن تو
 مرده بود او فاد که خاک
 روح از نامم در بر گشت
 به چون کج چون سبزه
 شکر از تو که باد در جا
 هر بری راست نامم بود

سرای سینه کجاست
 بیجان کس بود
 زنده نامم باقیست
 ای که گفتم ز من نشسته بود
 غوره ناری بد اندر باغ
 خار بود آب گشت از تو
 کرد از نام خویش آن خوشی
 روغن ناز در چراغ گشت
 نظرم کا نظامم در هر آن تو
 مرده بود او فاد که خاک
 روح از نامم در بر گشت
 به چون کج چون سبزه
 شکر از تو که باد در جا
 هر بری راست نامم بود

اوست سر ما به کجست و جلا
 پرواوست پر و روحان
 ولی آمد و جانم کجاست
 بت هم نام صاحب موج
 ورد او ز کجایان است
 بت نقاب آسان بخش
 مسجد از او شد دست در بر
 ملک دها شده مستخواب
 تخت از وی بمنز ما شده
 کس در از دست او
 آنچه با دست کند
 بنده کس و چه
 مغرور شد
 خاک آما نشینند
 او صاف اوست امری
 و کنگوش از جور
 کی خوف هم طری است
 من ز بس نام تابش را
 ز ترسان در هوای او بودم
 سخنم که چه زدیگت است
 کی برم سوی در حشده راه
 معجرا در خوش با بگفت
 مادی است بچو شاه جزور

در دنیا کجاست
 کس از او زود شایه
 سرای سینه کجاست
 بیجان کس بود
 زنده نامم باقیست
 ای که گفتم ز من نشسته بود
 غوره ناری بد اندر باغ
 خار بود آب گشت از تو
 کرد از نام خویش آن خوشی
 روغن ناز در چراغ گشت
 نظرم کا نظامم در هر آن تو
 مرده بود او فاد که خاک
 روح از نامم در بر گشت
 به چون کج چون سبزه
 شکر از تو که باد در جا
 هر بری راست نامم بود

٤٠٤



Handwritten Persian text at the top of the right page, including the word "تاریخ" (History).

Handwritten Persian text in the middle of the right page, including the word "تاریخ" (History).



Handwritten Persian text in the lower middle of the right page, including the word "تاریخ" (History).

Handwritten Persian text at the bottom of the right page, including the word "تاریخ" (History).

